بی اے کورس فارسی

برائے سنہ ۱۹۱۹ء

مجوزہ سنڈیکیٹ الہ آباد یونیورسٹی

مصححہ

مولوی جلال الدین احمد جعفری زینبی الہ آبادی

حسب فرمایش

منشی محمد اسمٰعیل صاحب منیجر مطبع انوار احمدی الہ آباد

٭ و ٭

لالہ رام دیال اگروالہ پبلشر و بکسیلر الہ آباد

باہتمام منیجر موصوف

درمطبع انوار احمدی واقع الہ آباد زیور طبع سے مزین گردید

قیمت فی جلد [illegible]

بار اوّل ۵۰۰ جلد

دیباچهٔ اوّل از سه نثر ظهوری مسمّی به نورس

بسم اللّٰه الرحمن الرحیم

سرود سرایانِ عشرتکدهٔ قال که بنورس سرا بستانِ حال کارِ کام و زبان ساخته
نغمه پردازی صوامعِ عذب البیان اند که چاشنیِ نغمه‌های شکرین در رگ و پی نی دوانیده
و جوش نفسانِ چمن نشاط اند که بسیطِ بساطِ انبساط پرداخته. و آلِ حمدِ خالقِ رطب اللسان
اند که گل ترانه‌های تر از شاخسار صوت و صدا دمانیده. محملِ شوقِ حجازیانش بصدای تالِ
هندیان زنگله بند. و زمزمِ جگرِ عراقیانش نمکِ تارِ طنبورِ ترکان در شکرخند. جلاجلِ اوراقِ
درختان بهوای او ترانه ریز. و بلبلانِ منقارِ بلبلان بنوای او نغمه خیز.

مثنوی

نسخه: سخن

درین بستان سرا افگنده غلغل ۱ سخن گردید گلبن نغمه بلبل

زبان را مطربِ بزمِ دهان کرد ۲ نفس را دمکشِ سازِ سخن کرد

بضبطِ نغمهٔ اسرار پرداخت ۳ ز صندوقِ تنِ خلق ارغنون ساخت

رباب از مغزِ راز آمد نگفتن ۴ شدش خشک از غمِ او پوست بر تن

گلِ داغش کسی را رسته از شاخ ۵ که چون نی استخوانش گشته سوراخ

چو نی آنکس نفس در نغمه افگند ۶ که از کاهش سراپای خود آگند

چو از دردش شود پشت دوتا چنگ ۷ دود دل تارهای ناله در چنگ

پردهٔ خالی پُر انداز نغمۀ دوست ۸ ببین دف را که چون برمی در د پوست

دُرود و با ساز و برگ بر نوازندهٔ اُمتان که قانونِ دین بمضرابِ هدایتش پر صدا است۔ و صلوٰۃ پر شعبه و آوازه بر آل و اصحابش که بدم کشتی صراعتِ شان سازِ شفاعتش نغمه زا است۔ رباعی

سُلطانِ رُسل که جمله را تاجِ سر است ۱ قانونِ بقا طفیلِ او نغمه ور است

در چهار حداز شعبگیِ او زده دم ۲ هر کس ز دو و آزده مقامش خبر است

امّا بعد مژده شنیدن را گفتنِ سخنِ شهنشاهِ سخنور نکته پرور نغمه پرداز ترانه سازِ عرش طارم فلک خیم۔ کیوانِ همم مریخ حشم خورشید علم برجیس شیم ناهید نغم عُطارد رقم قمر خدم خلیل نوال یوسف جمال داؤد الحان سُلیمان مکان عدل افزای ظلم کاه ابراهیم عادل شاه خلد الله مُلکهٔ و سُلطانهٔ و افاض علی العالمین برّه و احسانه

مثنوی

جهان دار و جهان گیر و جهان بخش ۱ فلک قدر و فلک تخت و فلک رخش

کفِ همّت دمِ شمشیر جرأت ۲ دماغِ هوشمندی مغز فطرت

خلیلِ کعبهٔ دل زد مباهی ۳ بر و صادق ثنائے قبله گاهی

خلیل و کعبه

چنین تا رک پئے افسر که دارد ۴ شهنشاهی جز او دیگر که دارد

اگر بزم است عیشستان ز جامش ۵ و گر رزم است رنگین از حسامش

ز عدلش گوی عدلِ دیگران چیست ۶ باو نازد لقب نوشیروان کیست

تفاوت کفر و دین آمد بمعنا ۷ میانِ عدلِ او تا عدلِ کسریٰ

ز بیداریش خواب ایمن ز نالش ۸ بچشم پاسبانش کرد بالش

زتیغش پیکرِ خصمان دو پیکر ۹ زگرزش فرقها را سینه مغفر

سمندش را سپند از خالِ محبوب ۱۰ کمندش را نخ از رگهای مجذوب

مهِ نو حلقه در گوش رکابش ۱۱ یکی از ذره داران آفتابش

سنانش چون علم سازد سر انگشت ۱۲ شود تسبیح ساز از مهره پشت

برانگیزد بهر جانب که لشکر ۱۳ بگیرد گرد روی راه صرصر

بکین چرخ گر رخ برفروزد ۱۴ نگه در چشم مهر و مه بسوزد

زجودش قطره در گنجینه گنجید ۱۵ زخلقش نفخه در غنچه پیچید

سخنهای که نشنیده شنیده‌ست ۱۶ فراست را تو گوئی آفریده‌ست

خبر از راز پنهانیش دادند ۱۷ سوادِ خطِ پیشانیش دادند

دعایش گر نگردد با اثر رام ۱۸ اثر از دم رمد چون وحشی از دام

بجانها تخم مهری کشته از دست ۱۹ که در هر شو صد انبارِ دلش هست

بمهر از مهرورزان برسر آمد ۲۰ غرض عشق و دلِ او جه هر آمد

نه تنها عشق را پشت و پناه است ۲۱ برای حسن هم امیدگاه است

دماغ از تار موی او تتار است ۲۲ نگه را باغِ روی او بهار است

سند خور هر طرف دامِ زنارش ۲۳ کزان رو پرتوی گرد و شکارش

ادب در پیشگاهش پیشکاری ۲۴ جبینش را حیا آئینه داری

بزیرِ قصرِ قدرش در تماشا ۲۵ سر بر پشت عقلِ دست بالا

خلائق جمله مفتونِ هوایش ۲۶ وکیلم من همه جانها فدایش

بخلقش حق نداده احتیاجی ۲۷ دهد ما را برای ما رواجی

وہر صد بحر و کان را حاصل از دست ۲۸ نیارد داد آنا یک دل از دست

کسی را زیبد اندازِ نثارش ۲۹ که باشد عالمی جان در کنارش

زہے اسکندر افلاطون فطنت که دانائی و دارائی از دو در پناه ہم می بالند * جنبۂ ابر و بر بابه بد ترانه ریزی که بسر انگشت نغمه ہای مسرت افزایش گوش محنت و غم می مالند * بشمیم خُلقش سمن را ختن ختن نافه در جیب و دامان * و به نسیم لطفش غنچه را چمن چمن خنده در زیر لب پنہان * بتوفیق زمزمۂ ثنایش نطق را دم نوازش تقریر و بتوفیر اجارۂ دعایش صدق را کف اجابت پر از گوہر تاثیر * فرمان قضا را امضای حکم نافذش درکار - و نسخۂ تقدیر را لخلخۂ تدبیر صائبش برکنار * شمال گلشن وفاق را تاکید غنچۂ دل شگفانیدن - و صرصر کوی نفاق را تہدید بیر غبار بر خاطر نشانیدن - در قتل بدعہدان جلاد اجل با شحنۂ غضبش ہم سوگند - و در کارخانۂ محبتش سر رشتۂ عمر با عشرت دوام ہم پیوند * نغمۂ قانون عدالتش ملک نواز - و شعلۂ کانون سیاستش ظلم گداز * سطوتش زور در پنجۂ شیر شکن - رزمش اجل در خون فگن * الفتش رم آہو ربا بزمش جام پر جم پیما * آب تیغش آتش خرمن زندگانی - باد تیرش صفیر مرگ ناگہانی * رایتش سرو بن گلشن فتح و نصر - و خنجرش ماہی دریای ظفر * کمر سعی بمعاضدت مرحمتش چست و شکست هنر بمومیائی تربیتش درست * گوہر در نظرش بقدر تر از ریگ صحرا - وعده اش بوفا تر دیک تر از موج بدریا * باستعاره بحر کفش ابر را دُر افشانی و به تشبیه رخساره ولفروزش آفتاب را درخشانی * با سنگینی حلمش گرانی کوه سبکی کاه - و با علو قدرش بلندی سدره پستی گیاه * سخن با آن بلندی که از کوتاہی سقف فلک صد جا خمیده (چسپیده) در اندازِ آستان بوس ثنایش سر بزیر پا کشیده * تعداد فضائل و حصر کمالاتش

آب دریا بکیل مشت پیمودن - و ریگ صحرا بانگشت شمردن • بر اہل زمان شکر
این عطیۂ عظمی که بادراک زمان ابد پیوندش مفتخر و مستسعد اند واجب و لازم است -
خصوصاً بر ساکنان عرصۂ دکن که در هر طرف مجلسی و در هر گوشه محفلی آراسته و
پیراسته بصلای دوام بر خوان ذوق حضور و مائدۂ عیش و سرور نشسته اند بنوازش روزگار
دائره را که مرکز دائرۂ اصول است مغز نشاط از پوست بدر چیده - و تارهای قانون که
مسطر کتاب نغمات است رقم عیش بر صفحات احوال کشیده - طنبور در شکار هوش کمند
تار بردوش - نی باحیای سرود در میدان ظهور - از کیل کاسه کمانچه گوش سامعه انبار نغمه -
ترانه سازان هنگامه سنجیدن ترانه های خرم انگی ترازوی خنجر دهن در دست - و دانع پیشگان
هوشیار مغز بشراب خم تنبل مست - پای کوبی اصول و دستک زنی تال تارک اندوه
و ملال پامال - سنجه های نقش نورس فضای گلشن سرای بیان از نشاط مالامال •

ابیات

زبس ور نغمه انگیز است ایام ۱ سرود قصه اگر در گور بهرام
تذرو نغمه بر لب آشیان ساخت ۲ تبسم خانه در کام و زبان ساخت
بشهری مرغ دلها است آهنگ ۳ که از بام و درش میرود بآهنگ
هوا از امتزاج نغمه آن حال ۴ که موسیقار سازد مرغ را بال
زبانها از شراب نغمه سرمست ۵ نفسها پای کوبان دست بردست
خموشی را در آورده باواز ۶ ببوس شهسوار نغمه پرداز
گرا کمیزه سرود شور سازند ۷ زخال پاک جا پر سازند

اگر بر رسوم جهانبانی و قواعد گیتی ستانی و ترتیب رزم و بزم و رعایت عزم

وجزم که آیتیست در شانِ او و تشریفیست بر قدّ او کما ینبغی قیام و اقدام نماید
چه عجب چه عجب آنست که در هر فن مثلِ ساز و خط و تصویر که ذوفنونانِ عصر قرنها بمشقِ
بی ترنگی بر زانوی جدّ و جهد نشسته منشورِ هنر درست ننموده کلاه گوشهٔ تفاخر بر آسمان
شکسته اند باندک توجّهی در کمتر زمانی علمِ امتیاز بر افراشته - ور زبانها به تحسین خود
سخنی نگذاشته شهنشاه هنر آفرین خوانندش بیانِ واقع - و مهارتش در صنایع دلیلِ
قدرتِ صانع - خُرده کار قلم بندِ نقش پردازیش عقل زنگ آمیز صد فرا صورت
سازیش بجلا پردازی چشمِ کور سوادان میلِ قلم در سرمه سائی - نبض گیری تار طنبوره بعلاج
علیل نهادان در مسیحائی - خطِ بندگی خطش در بغلِ چهرهٔ لاله رویان و تار وانِ سازشش
بر دوش طرّهٔ مرغوله مویان - با توقیع خامهٔ عنبر شمامه اش عطارد را چه چاره جز سر بر خطِ
فرمان نهادن - و بمشاهدهٔ شاهد پردهٔ سازش زهره را چه زهره جز از پرده بدر افتادن - قلمش
با نشئهٔ صفحهٔ سپهر نشر جز رقمش منتسخ چهرهٔ مهر - **مثنوی**

ز خطّش سرمه پرور چشمِ دیدن ۱ ز سازش حلقه در گوشِ شنیدن
بفرقِ تاج او سوگندِ خورشید ۲ بتارِ سازِ او پیوندِ ناهید (زهره)
چکد چون خامه بر دارد بانشا ۳ عطارد در دواتش قطره آسا
عروسِ صفحه از خطش نگاریست ۴ حروفش گرچه هر یک خود نگاریست
نقط بر حرفهایش دانه چینست ۵ چنین دامِ نگه گیری که دیدست
کمر چون در فنِ صورتگری بست ۶ قلم از طرّهٔ حور و پری بست
ز نقاشی برنگی چهره آراست ۷ که نقشِ ساده اش چینی و نما خواست
اگر بلبل کشد آواز بشنو ۸ دهد آواز را پرواز بشنو

نگیرد طایرش بر صفحه آرام ۹ نسازد گر به پایش مهر خود دام

گل چینیان باغش فصل خورداد ۱۰ شگفته غنچه‌ها از شبنمش باد

چو او کس صورت معنی نپرداخت ۱۱ بدعوی لیک چون مانی نپرداخت

هنر گو خنده‌ها بر لب بینبار ۱۲ ز اشک غم بن مژگان بیفشار

هنر پرور بزی گو در عزیزی ۱۳ که آمد سر زمان بی‌تمیزی

آنچه تا غایت روزگار مضائقه در کم هنری نهاده کرم زیاده بخشش دست تلافی آن کشاده ٭ تمنای ارباب هنر به پیرایهٔ التفاتش معشوق حصول - و از اهل استعداد نکته‌یاب کتابی و گلی بگلزار قبول ٭ خار راه هنروران که خلیده که بشگفتگی مرحمتش باغ باغ گل مراد بچیده ٭ و تلخی مشقت کسب کمال که چشیده که بچاشنی رافتش مصر مصر شکر بکام در نچشیده ٭ و هیچ چیز حسن هنر نهان نگردیده که بکیمیاش آشکارا آن عاشقی نور زدیده ٭ گر از بحر کف بادو موجهٔ آب بهنجاری بحر پر زیر است یا از جلوهٔ آتش و خانی هر غوله انگیز تعریف این کرم نفس است و توصیف آن تر زبان ٭ اگر چه بسبب عادلیت داد اقسام هنر داده و مبادا سبحان الله در فن سخن رجها پرداخته و هی پرداز ده ٭ هر چه در میان نهاده ذهن نقادش از زیور قبول بر کران - و آنچه سنجیده طبع وقادش از سبکی بر خاطر ها گران ٭ بالغ کلامان مدرسهٔ سخن طفلان مکتب زبان دانیش - و شهسواران میدان بیان پیادگان عرصهٔ نکته‌رانیش ٭ گاه تفصیلش قطره تلج دریای بیکران - و وقت اجمالش ذره مغرب آفتاب درخشان ٭ آوازهٔ طوطیان بلاغتش آویزهٔ گوش فصاحت - و شور شیرینی گفتارش نمک مائدهٔ ملاحت ٭ نقطهٔ خامه ایهامش مهر گنجینهٔ اسرار شعشعه شعلهٔ توضیحش صیقل آئینهٔ اظهار ٭ کام سخن و شکر

افتادهٔ شیرینی ادا - گردن صد معنی در کمند انداز رسا - دیدهٔ امید جانها بر جنبش لب بشارت
و سخن تملیک دلها در کف ابروی اشارت * نثرش نثرهٔ رفعت - و شعرش شعری مرتبت *
هر حرفش فصلے - و هر فرعش اصلے

مثنوی

سخن را یار خاطر بود کوہے	۱	بنودش صاحبے صاحب شکوہے
سخن خاطر عروسے بود از پیرایہ عاری	۲	ز بخت پست خود در شرمساری
کنونش آسمان در پابوس است	۳	سراپا گردن و گوش عروس است
لآلی حقهٔ پروین سپید است	۴	خیال شارهٔ والا بس بلند است
ز شاگردیش استادان سخن ساز	۵	نزاکت راز طبعش ناز بر ناز
حلاوت چاشنی گیر از بیانش	۶	بشیرینی مؤلف از زبانش
چنان شیرین کند هر حرف حنظل	۷	که شیرینی کند در گوش شمائل
بآن سنگینی از کاه آورد یاد	۸	که کوه از باد رشک آید بفریاد
نسازد لفظ را گل گفت گو رنج	۹	نسازد تا در صد رنگ و بو غنج
بجام شوق گرد باده پیما	۱۰	دهد در قطره سر طوفان دریا
بحرف آورد ترکیبش شنارا	۱۱	متانت گشت آلهٔ این بنا را
سخن از فکر حفظ مرتبت رست	۱۲	ز ترتیبش بجائے خویش بنشست
برو گر عیب بین چشمے کشاید	۱۳	دگر زو جز ہنر بینی نیاید

و از جملهٔ حقوقے که بر اصحاب عقل و فرہنگ و ارباب نغمه و آہنگ ثابت و لازم
ساخته آنست که بترتیب و تسوید کتاب نورس پرداخته - و سامعه و ناطقه را بخواندن
و شنیدن آن نواخته * و التزام این نموده که چنانچه تازگی معانی طراوت بالفاظ بخشیده -

نوی نغمات نقشهاست که برین اشعار گوهر نثار بسته شد حلقهٔ اثر بر در دلها کوبد ** و بیاد نفس گویندگان گرد غم های نو و کهن از زوایای خاطر شنوندگان روبد ** رباعی

از شاهد و کهن جهان نشاط آباد است ۱ خاک غم از آب نغمه اش برباد است
ارباب ترانه کهنه شاگردانند ۲ آنکس که از و نو شده طرز استاد است

وجه تسمیه این کتاب آنکه

هندیان نه شیرهٔ مجتمع را نورس میگویند - و فارسیان اگر نورس نهال فضل و کمالش دانند بجاست ** باین معنی که این شاهد بی عیب از پردهٔ غیب بجلوه گاه ظهور نورسیده نورس خوانندش روا است - مصرع

تا بین مسمّی ازین اسم کبیر

فضای دیدن صفحاتش گلشن - و سواد خواندن بیاضش روشن ** هر صفحه چمنی - و هر سطری نخلی ** برگش نقطهٔ دلکش - بارش معنی بی غش ** بلبل فصاحت بر گل نزاکت تحریر و تقریر - و نظر نظارگیان از موج رطوبت عبارات روان در زنجیر ** سنبل حرفش از آه ناشکیبان - نفشهٔ نقطه اش از خال دلفریبان ** از شطر او بیت کلمات هر سطر مالامال آبحیات خضر تشنه لب سیرابی او اسیر اداره جوان نجشی نا داشته های برجسته - غنچه هایی مرتبه ** رنگینی اشتقاق و رکاوت شگفتگی به شیرینی برابر **

مثنوی

زرنگینیش گل در عنا و جوئی ۱ ز سیرابیش گل در تازه روئی
تو گو نورس که فردوس برین است ۲ ندیم خانهٔ رضوان هم همین است

لطف

کسی زینسان تواند ساخت گلزار ۳ که چون خلیل از نار گلنار

رسید از داد رس شاه سخن رس ۴ بفریاد نفس ها نقش نورس

بفرمان حق و طبع بفرمان ۵ سخن را کرد چون پیک نغمه راجان

رهٔ پژمردگی برتازگی بست ۶ چه نقش در بلند آوازگی بست

بخورشید درخشان پرتوی داد ۷ نوی را طرفه نشر نوی داد

سخن پاس شکوه و شان خود داشت ۸ که در ایوان شه ایوان خود داشت

کشد صد داستان هر صفحه در لب ۹ ورق را گر زنند انگشت بر لب

سطور از رشته آواز دارد ۱۰ ورق از پرده‌های ساز دارد

حروفش در ورقها جمله هم پشت ۱۱ که ننهد هیچکس بر حرفش انگشت

نوی می بال گو خوش فارغ البال ۱۲ که نورس کهنگی را کرد پامال

خدا پیرایه بخشد از قبولش ۱۳ مضمون وارد ز رتبه هر فضولش

از آنجا که عواطف خسروانه و مراحم پادشاهانه شامل حال دور و نزدیک است

اهل عراق و خراسان را از ذوق این محروم نخواست - و خواست که این نسخه را سیر عجم

اتفاق افتد - تا به درک معنیش هر روزه نوروزی کنند - فرمان واجب الاذعان

عز صدور دریافت - که شاه دگان پایه سریر خلافت همه ضمیر عرش نظیر لقد قابلیت

پروانه داستعداد خود را بپای محک امتحان آورده شرحی بلفظ مجمل و معنی مفصل بر دارند -

و بعضی قیود آن مبنی بر مصطلحات هر قوم سازند - با وجود آنکه بتلاش امتیاز در موشگافیها

نهایت دقت بکار رفت - هنگام عرض سخن از تغییر الفاظ و تبدیل عبارات

و تصرفات بجا - و بجا آوردن حق ادا عدیم السهوای که صحیفه انشای شان هرگز

آشنائی کز لک حک و قلم اصلاح نشده بود سطر سطر و صفحه صفحه بخوبی نجالت شستند ٭
و آنچه از زبان معجز بیان شنیده‌اند نوشته خود را درین شرح نویسی بمثابهٔ خامهٔ خود آلت
تحریر انگاشتند ٭ غرضکه هم متانت متن از همه دانی او۔ و هم انشراح شرح از شگفته
بیانی اوست ٭

قطعه

ادب آموز و نکته اندوز‌ند ۱ گر عراقی و گر خراسانی
گو فلاطون که با همه فطنت ۲ ته کند زانوی سبق خوانی

اینکه خود بنفس نفیس توجه بتحریر دیباچه نفرموده‌اند فواید و اغراض منظور و ملحوظ
است ٭ آری بدفع گزند عین الکمال با عتقاد اهل شاهوار خرقه ناچار است۔ و فضای
جان فزای باغ و بوستان را خار و خسی در کار ٭ کافور در جنب قیر کشیدن و شکر لت را از
حنظل چشیدن حکمت است ٭ و فی الحقیقة ترقیم دیباچه هم بغرض تعلیما تیست که تقریبات
فرموده‌اند که سخنور را باید که اوّل ملاحظهٔ نشست سخن نماید۔ چه بسیار عبارت باشد که
لفظی دران زیاده و کلم نکند و باندک تقدیمی و تاخیری معنی بسر فرازی دیگر برکرسی
افتد نشیند ٭ و چیدن سنگ ریزهٔ لفظ درشت از راهِ سخن که آسیب بپای اسپ
بیان نرسد اعز کرده‌اند ٭ و از تاریکی و باریکی الفاظ که دست و پای خرد را بمعنی آن نیاید
منهی فرموده‌اند۔ و امثال آن سخن ها مکرّر استماع افتاده ٭ بپالایش ذهنش طبع منتقدان
صاف۔ و حلقهٔ شاگردیش زیور گوش اهل انصاف ٭ الحاصل اگر گلی تحفه بهار شود هم
از بهار است۔ و اگر دُرّی نثار دریا گردد هم از دریاست ٭ بیت

در کمالات ای خرد بینا ببین کم ز رشحی پیش آن دریا ببین

چون صفت بی نیازی خاصهٔ کردگار است و سایهٔ کردگار را اگر احتیاجی

هست خبیث الاحجار نیافته که در خور کیفیت و چاشنی خود شراب سخن و نقل نغمه بر ایشان
پیماید و به اندازهٔ عقول در انداز با لب به هم زبانی گشاید ٭ خوشا ذوق چمن طبعی که به درک
نکات رنگینش رنگ فهمیدن بر چهره تواند بست - و زهی عیش شباب روحی که به بال
اهتزاز مرغ دلش بر شاخسار نغمه‌های نازک تواند نشست ٭ چه دشوار است بر قائل بلند سخن
با سامع کوتاه دریافت ساختن پستی سخن و الا ترتیبه بالضرورت از پایه خود انداختن پیچک
حال جوهر فروش و نقاشی است که یکی در شکستن گوهر گران بها دل سخت کند تا مشتری
تنک مایه دستبرد تواند داد - و دیگری در قلم نزاکت رقم را از تیزی بپردازد تا مبصر
کند نظر چشم تماشا تواند گشود ٭ چون صفحات خواطر خاص و عام از رشق خامه‌اش و هام است
آنانکه تماشای مجالس بهشت آئین آئین نگاه و سماع نبسته اند - و عید و نوروز چشم
و گوش ندانسته اند - و عقل مصور و روح مجسم ندیده - و لآلی کلام معجز نظام در درج
گوش هوش نچیده اند - گمان برند که این ستایش از مقوله ستایش دیگر مداحان است
که در مدح ممدوح سیاه غلو میکنند - و قطره و ذرهٔ ایشان را منبع دریا و مطلع آفتاب
میدانند ٭ اگرچه صدق مقال ظهوری ظهوری دارد - اما برفع این مظنه قسم یاد میکند
بنگارنده که بریحان خط خوبان مشک را بشیرین برات داده - و بنوازنده که بمفتاح
نغمه در نوازش بر روی سامعان گشاده - که قدر قدر توصیفش اندازهٔ قلم هیچ بدیع
رقم نیست - و شیوهٔ قانون تعریفش در نفس هیچ خجسته دم نه ٭ همگنان را بمساعدت بخت
سعادت بساط بوسی روزی باد ٭ تا از انوار فطنت و فطرت خود بهره‌مند و محظوظ گشته
بحقیقت حال و صدق مقال مطلع گردند ٭ بتقریب این دعا یاد آمد که اطناب از ادب
است برترین دعای اختتام و هم نوازش از اهتمام واجب و لازم دانست ٭

فقرات دعائیه

تا از کاسهٔ طنبورِ خورشید تارِ شعاع در دمیدن است نسیم نغمه از چهچههٔ مجلس خدایگانی در وزیدن باد * تا بر قانونِ سخن تارِ نفس نواختهٔ مضرابِ زبان است ترانهٔ ثنای جهانبانی ذخیرهٔ کام و زبانِ جهانیان باد *

قطعه

تا دو معنی بهرِ لفظِ چنگ و قانون آورند ۱ لفظ پردازانِ معنی ساز در بزمِ بیان

بازِ اقبالش بصیدِ ملک رنگین چنگ باد ۲ تارِ چنگِ عشرتش باد از گسستن در امان

هم بر آهنگِ ثنایش نغمهٔ قانونِ دهر ۳ هم بتوفیقِ دعایش زمزمهٔ قانونِ زبان

مصرعه

زین دعاها بر اجابت منّتِ بسیار باد

دیباچهٔ دوم از سه نثر ملا ظهوری مسمّی بگلزار ابراهیم

بسم اللہ الرحمن الرحیم

خرمی چمن سخن به طراوت حمدِ بهار پیرائیست که گلزار ابراهیم در رخسار یوسف طلعتان نمرود نخوت رسانیده- و تاجداری لفظ و معنی بحشمت ثنای تارک آرائیست که سمی خلیل خود یعنی ابراهیم عادل شاه را در هفت اقلیم به صفت یگانه و ممتاز گردانیده۔

اوّل معرفت که با وجود حجب کثرت در مشاهدهٔ شاهد وحدت معنی کلام معجز نظام لو کشف الغطاء لما ازددت یقیناً وصف حال او ساخته۔ گلستان نیت و بوستان عقیدتش از خس و خاشاک شک و شبهه پرداخته۔ مجموعهٔ عرفان موحدان فردے از دفتر شناسائیش۔ عشق و اشتلم ما سوا پسندیدهٔ طبع مواسائیش۔ بتوضیح بیانش نشانهای بے نشان همه دلنشین و خاطرنشان۔ آفتاب جهانگرد تاکید نظر بدو بینان نیندا ختن۔ و لمصور قضا تهدید احول احولان پرداختن۔ زنار را بسبحه نه پیوند نیست که گسیختنش بر کشاکش کشیشان نخندد۔ و کفر را با ایمان نه سر نیست که صداعش صندل چاره از پیشانی برهمنان نبرد۔ از صدمهٔ توحیدش دوئی در یکی گریخته۔ و لعلاقهٔ تجریدش خودی در توئی آویخته۔ گوشے حق شنو چشمے حق بین دلے حق جو خاطرے عرفان زا سینهٔ معرفت خیز تارکے آسمان سا جبههٔ سجده ریز۔

مثنوی

پایهٔ رفعت بر آسمان دارد ۔ سر خدمت بر آستان دارد

در عبادت نگفتن و دیدن ۲ طرز او طرزِ حق پرستیدن

خلوتِ دیگران و صحبت او ۳ وحدتِ این و آن و کثرتِ او

در دلش این و آن نمی گنجد ۴ هیچ جز حق در آن نمی گنجد

بت شکن گشت چون خلیل نخست ۵ پاداشش ارزانی اعتقاد درست

کفر در فکرِ نکتهٔ عرفان ۶ شرک در شکرِ نعمتِ ایمان

طینتش باج خواهِ طینت ها ۷ نیتش پادشاهِ نیت ها

در عبادت زهی تنومندی ۸ بندگی در خورِ خداوندی

سرِ وحدت بمغز برده از پوست ۹ همه او کرد و خویش را همه اوست

دوم سعادتِ اطاعتِ شریعتِ غرای مصطفوی - و دولتِ برافراشتنِ لوای ولای مرتضوی - به پیرایهٔ اجتهادش رونقِ شرعِ مفتون - و به درستیِ اعتقادش کارِ ملت از شکست مصئون ٭ بقبولِ امرش دستِ معروفان بر سر - و به ترکِ نهیش زخمِ منکرانِ منکر فرقِ دین آسوده به سایهٔ صاحب کلاهیش - شورِ ترویجِ ملت نمک مائدهٔ شاهنشاهیش ٭ به پامردیِ تقویتش پابستِ کاخِ ایمان خارا بنیان - و به دست یاریِ ترتیبش درگاهِ محکمهٔ علیه دارا دربان ٭ به سجلِ گیر و دارِ گماشتگانِ شهر و دیار به امضای قاضیانِ قضا قدرت در تزئین - و در محفلِ ترتیب و آئینِ مثالِ مشکلانِ مسندِ شریعت به فرامین و احکامِ پادشاهی مقدم نشین ٭ در نبردِ شارعِ شرع گردِ تعصب از دامانِ جد و جهد فشانده - و محبتِ هر یک از مقربانِ درگاه را در محفلِ دلِ الهام منزل بجای خود نشانده ٭ دلیلِ محبتش پیش روش پیرویِ اصحابِ کبار - و برهانِ پاکیِ طینتش محبتِ ائمهٔ اطهار ٭ مثنوی

صرفت نیکان همه تولایش ۱ بر بدان ضربت تبرائیش

نخل بدعت نشاندگان بی بر ۲ تن سر برگزیدگان بی سر

کرده از هم جدا حق و باطل ۳ دو جهان فرع است و حاصل

نفس سرکش ز زیر دستانش ۴ در پرستش خدا پرستانش

حُجّت از رافضش مدارائی ۵ حلقه در گوش شرع دارائی

نظم هر کار و بار بر شرع است ۶ کفر را هم مدار بر شرع است

گر ز دار القضا نشان آرند ۷ آسمان را کشان کشان آرند

تا نبارد سحاب لجه شرع ۸ لب تفسیده تر نسازد زرع

چون بورزد غرور با اعدا ۹ غره کرد وش شریعت غرا

سوم شان و شوکت و جاه و حشمت باید که بلند تلاشان سایه وار سر بزیر پا نهند تا در آستان رفیع آسمانش سجده بجا آرند * گرد سجود درگهش که پیشانی نشانیده که از فرق فرقدان سایش فر کلاه کیانی ندمید * هر که آبادوشی نخواست خود را خراب ساخت * و آنکه تردد قابلیش نباخت دین و دنیا درباخت * تا ابر نیسان بهوالیش نبارد گوهر آب شاهواری بر ندارد * کمین بنده کمترین قدرش بپایه بوسی سریر عرش نظیرش در پایه پیری و سلطانی - و کمترین چاکر فلک چاکرش در خوان گستری نوازش عالمی مخاطب به شاهنواز خانی * در بزمگاه عشرتش جمشید را مشرب جرعه خواری - بر درگاه همتش حاتم را منصب خادم داری * قضا بکمان تدبیرش قدر انداز و الهام بسرگوشی ضمیرش سرفراز * **مثنوی**

شوکتش گر در آید بمکان ۱ شق شدی چنبر زمین و زمان

هشت جنت گلے ز بستانش ۲ هفت دریا نمے ز عمانش
لنگ حلم کرده سنگینش ۳ کوه را گوش تا نمکینش
پرسید از حریف حشمتش فهم ۴ حبذا شان و شوکت تخمینم
در ثنایش زار جنبند بها ۵ میکند کوشی بلند بها
فخر گردون بجاست اقبال است ۶ خاکراه است نسبتش عالی است
نه همین شاه کشورش خوانند ۷ بر همه چیست سرورش دانند
نه بجاهش عدیل وسے بهتر ۸ صد فلاطون هزار اسکندر
چرخ گردون کدام صبح دمد ۹ که بر ویش وان نگاه نخواند

چهارم عدالت که بصفت نصفت بعالم علمش ساخته - وگوش ستمدیدگان را بصدای کوس عدالتش نواخته ❊ به پیمانهٔ انصافش درد همه صاف - و دعوی عادلیت از هر که غیر اوست گزاف ❊ اگرچه پیش ازین نوشیروان ممتاز باین لقب والا رتبت بود - آن سراب و این محیط و آن مجاز و این حقیقت ❊ نسیمے که از مهب عدل او وزیده - در باغ دبستان گلے بر ویش نخندیده ❊ وصبحے که از مشرق انصاف او ندمیده پرتو صادقش بآفاق نرسیده ❊ اگر مهتاب سیح کتانی بکسل بماه تابانچه خود تلف است - و اگر حرف ستم نفس زده کسے گرد زبان ناطقه در معرض تلف ❊ تند سیلے سست گیا هے را از جا نکند که خارے اندیشهٔ غضبش ابر را از هزار جا منغز نشکند ❊ ببازار مکرمتش گوش آزادگان در حلقهٔ بیع - و بسحاب معدلتش کشت بیحاصلان در اجارهٔ ربیع ❊ در کشور عمل کردها سے دستیان همه تحسین و آفرین و طرزه فروشان بازار عریانی نهاده سے حامل رودین مثنوی

غلغل کوس عدل از بامش ۱ می عشرت مدام در جامش

دین قوی پنجہ ز بازوی عدل ۲ عدل ز انصاف او ترازوی عدل

باد را پے کنند در گلزار ۳ گر خورد صدمہ برگ گل از خار

ور ز خارے خلیدنی زده سیر ۴ گرد راهِ گریزنا مہ سپر

ور بہ نخلے دو چار گشتہ خزان ۵ کرده رم چون حرارت از آبان

شیر در مهد بچہ لیسیدن ۶ گرگ در خونِ خویش غلطیدن

عقل را سیر گاهِ دیوانش ۷ عدل را عہد گاهِ ایوانش

روشِ عدل و طرز داد این است ۸ همہ شاگرد و اوستاد این است

بار ناموسِ خلق بر گردن ۹ وه چہ زیباست کارِ حق کردن

پنجم شجاعت بجدیت نیروی بازویش حکایتِ سر پنجۂ شیر ژیان در کام دہانِ مردم شکستہ۔ و کر بادهٔ صفتِ رزمش گوش از استماعِ داستانِ هفت خوانِ رستم سیر نشستہ ✽ بیازوے توانا و قم تیغش بر تارکِ گردون شگاف انداز۔ و کشستِ صافت نوکِ پیکانش در پشتِ قاف ناف ساز ✽ نهیبش اگر در خواب بر عدو شبخون برد عجب کہ در بیداری سر از ان ورطہ بیرون برد ✽ انداز کمند شیر بندش از کمندِ طرۂ سلسلہ مویان تاب بُرده۔ و دو تشنہ کشتنہ بخونِ اعدالیش با تیغِ غمزهٔ خوبان در یک کارخانہ آب خورده ✽ زخمهاے کاری بہ پیکارِ عاشق تارک بو لیت سپرده ✽ و در تقسیم غنائم تهور و جرأت غنیمان را غنیمت شمرده ✽

مثنوی

آورده در غازه کاسہ سر ۱ بسر انگشت چشم شیر بدر

ظفر از تیغ او ست قصه طراز ۲ نیست بر دین زبان کفر دراز

زخم ریزد چو خنجرش برهم ۳ اجل از دست افگند مرهم

چون بزه کرد آشنا سوفار ۴ شبه سفته است در دل شب تار
از کمانش بجسته تیر خطا ۵ قبضه از دست او گرفته قضا
تا ظفر نامه ها کنند رقم ۶ چه قلم های دست کرده قلم
آرزوهای خصم کشته ببین ۷ هیچکس تیغ کین نزانده چنین
میچکاند چه بزم و رزم مدام ۸ ساغرش زهره خنجرش بهرام
بیشه رزم باغ و بستانش ۹ مهر شیر جدای خفتانش

ششم سخاوت کشادگی کفش تنگی در جهان نگذاشته الا در دل پیان و دهان خوبان * پرده های که زروی عیبها برکشیده بچشم بدبینان بسته - و قفلها که از در گنجها برداشته بر دهان سخن چینان گذاشته * هیچکس از والاهمتان تشریف عطای چنان نه دوخته که دستی پاین و دراز نشود * هیچ پاهم از مائده گستران دیگ سخای چنان نپخته که حرف گیری خامی زبان زد طعنه نکرد * قطع از دراز دستگان پاس هنگام سوال - فلک از ماه و خور نواله خور خوان نوال * کوتاه دستان بلند سود آنچه بشب خواب بیند صبح از تعبیر بلیغ سخایش گل مراد چیند * بتبسم همتش گلهای شگفته از شاخ میروید تا غنچه بر خرده کم خود مشت نیفشارد * در تیر باران فاقه زر بسپری برند - تا از گرانی عطا شاهین میزان صورت لا برنیارد * آرزوها همه در برکشیده حصول - بر انتها همه سلم خریده وصول * جوهری سحاب عرق عرق گوهر ریزیش - و اکسیری آفتاب گرم تلاش زر بخشیش * اگر دریاست بخاک نشانده اوست - و اگر کان است بآب رسانده او * **ابیات**

چون قضا دفتر وجود نوشت ۱ بر کف او برات جود نوشت
کف او قلزم است جود سحاب ۲ کشت امید عالمی سیراب

لاف دارد پیشش از پُری دریا ۳ پوچ گردد در کفش حباب آسا

وعدهٔ او شده وفا پیشش ۴ انتظاری نگشته تکیه گهش

ماه در زیر سکهٔ شاهی ۵ درم درهم عرق کمینه ماهی

همه سعی آفتاب اکسیرے ۶ پیش جودش هنر تقصیرے

سائلان بر سوال لب بنهند ۷ دو جهان را بیک طلب بدهند

کمترین بذل ملک و شهر و دهست ۸ نقد صد گنج صرف یک بده است

کاری افتاد ابر نیسان را ۹ دیده آن دست گوهر افشان را

هفتم صورت زیبا و طلعت جهان آرا حسنیکه از ابراهیم

علیه السلام بیوسف میراث رسیده بود و بغایت در حق غیب ودیعت مانده اکنون روزگار امانت چپار بار تسلیم ابراهیم نمود * اهل نظر بینا یا بیکه چشم تماشایش گذارند و ارباب محبت بیدلانیکه دل بتولایش سپارند جبهه بر حسرتانی مشعل وادی کلیم عارضی بشگفتگی گلزار ابراهیم * با فسانهٔ قامتش خوابها همه نهال و بحکایت خرامش نفسها همه پامال * در عشرتکدهٔ محبتش دلهاے حزین بے غم و در بهارستان طلعتش نگهاے پژمرده بے غم * پرویز عشرتان جرعه خوار جام جمشیدیش - و ماه طلعتان در زیر دامن خورشیدیش *

مثنوی

دیده خورشید زار از رویش ۱ سنبلستان مشام از مویش

دست بر دل ز طلعتش خوبی ۲ پای در گل ز قامتش طوبی

عارضش نوبهار باغ ارم ۳ داغ پروانگی چراغ حرم

کرده آئینه را تجلی خیز ۴ از مه و مهر ساختش لبریز

گوہرِ عشق را دلش مخزن ۵ دانۂ حسن را زفیض خرمن
این تصرف نہ مہر داشت نہ ماہ ۶ ہر نگاہی کہ رفت داشت نگاہ
در دلِ دلبران تصرف ازو ۷ عشقِ یعقوب و حسن یوسف ازو
پیش رویش بہشت ساختہ رو ۸ حبذا خوی صاحب این خو
می مہرش حصارِ ہوشم باد ۹ ساغرِ خوش چو راست نوشم باد

هشتم سیرتِ پسندیده و اطوارِ برگزیده ـ صاحبِ خلق و کمال ـ جامع صفاتِ جلال و جمال ـ بمطالعۂ تالیفِ الفتش بیگانگان شارحِ متنِ آشنائی ـ و بر جادۂ پیرویِ پیشیرویش خضر تشنۂ وادیِ رہنمائی ٭ آبِ سحابِ تدبیرش نشانندۂ غبارِ لجاج و عناد و ہم رویانندۂ نہالِ صلاح و سداد ـ ریزه خواریِ خوانِ ہمتش اکسیرِ نعمتِ سیرچشمی ـ و چاشنی گیریِ شہدِ الفتش مورثِ لذتِ دیرخشمی ٭ بجلوۂ ماہچۂ رایِ منیرش نور در دیدہ ہا انبار ـ و سرپنجۂ شعاعِ ضمیرش گلوی آفتاب در فشار ٭ تند بارانِ سحابِ پیمانش را احباب سنیدان و سوہانِ قضا نخاییدنِ زنجیرِ عہدش کند دندان ٭ از تصورِ نازکیش نسترن در رو ساختن ـ و از تحقلِ بردباریش کوه در کمر یاختن ٭ با ملامت خوی خوشش حریرِ خشن چو بار ائحۂ گلزارِ خُلقش شمیمِ ختنِ عفن ٭ پیشانیِ درگشادگی عرصۂ خاطر گوشہ نشینان بجای ہے دریاکی پردۂ چشم خدابینان ٭ ابیات

نہالِ عمرِ شہدِ محبتش ۱ تشنہ چو تیست بحرِ ملکِ منقش
چشم بر رافتش نوازش را ۲ جلوه از قامتش طرازش را
ہر سطرے ز صفحۂ کنفش ۳ کوه کاہے ز سنگِ تمکینش
گر سخنہائے تلخ زہر آگین ۴ بگذرد در لبش شود شیرین

چرب و نرمیش چون سخن راند ۵ بمغز راز استخوان کو میداند

درجهان نیست آن نشاط و ملال ۶ کز کشد خجلت از تغیر حال

بشکند آسمان و ایوانش ۷ نشکند طاق عهد و پیمانش

بُرد در عشقش آنکه خود را باخت ۸ ساخت کار آن کسیکه با او ساخت

وانکه نشنید از و سخن چه شنید ۹ آنکه رخسار او ندید چه دید

نهم توفیق کسب فضائل و کمالات باندازهٔ طبع وقّادش

بلند آسمان کوتاه اوج - و با غور فکر نقاوش ژرف دریا تنک موج * بمجز نغمه‌های داودی موم کنندهٔ دلهای آهنین - و برطوبت ترانه‌های باربدی از مغز از پوست چین * در گلشن ترانه سازی جرم زهره بگل تسلیم شاگردی در تارک آرائی - و در صفحهٔ رقم طرازی - صفر عطارد را به نقطهٔ امتحان قلم مرتبه افزائی * بلبل اگر نغمات نفس او نفس برآمیزد - کهن ترانهٔ خود را با حرف برگ گل از منقار بیرون ریزد * بشهد فصاحت چاشنی بلاغت در کام و زبان انباشته - و بکلید طلاقت قفل لکنت از در بیان برداشته * بروشنی بیانش شام طبعان در صبح طرازی - و برسائی اداش کوتاه درکان در زبان درازی * دستور سخن معانی سره کجاست فطرتش بر طاق بلند نهاده - و قدرت خریداری الفاظ سنجیده کراست فصاحتش ببهائی قیمت داده * عبارت را پاکی لولوی عمان و الفاظ را لوی فیروزه کهن *

ابیات

ازخوی سعی جبهه ساخته تر ۱ تا بجا ماند آبروی هنر

زر خالص سخن بدولت او ۲ فکر مس کیمیا طبیعت او

عقل را آورد برون ز خمار ۳ جام لفظش بمعنی سرشار

حاجتِ فکرہا از دستِ رہا ۴ منع شان کرد ز اختلاطِ خطا

پر بہا گوہریست ہر سخنش ۵ گوش بنہادہ چشم بر دہنش

چرخ پست از علوِ گفتارش ۶ شعرے از لفظ ہاے اشعارش

با والیش اوا رسید بہا ۷ عاشقِ گفتنش شنیدِ بہا

کہ ہنر او زد بنام اوستادی ۸ کوسِ شاہی ببام اوستادی

رہے شہریارِ عادل کامگارِ کابل قوم دل آہنین پیمان منت سیاب عطا گران

کوہ وقارِ کاہ لقارِ دل رام کن خاطر شکار شیرین گو تلخ شنو عفو کار جرم درِ دو وطن در دل

غریبان ساز تواضع زیب غرور پرواز دل در عنان صبر از پی دوان آزہمہ برکنار و باہمہ

درمیان یوسف رخ حسن پناہ ابراہیم نام کعبہ درگاہ کہ از روز ازل در دیوان دریایش

الٰہی در ہیچ چیز با او تقصیرے نرفتہ ـ و ہر چہ دلپذیر و خاطر خواہ او بود قلم تقدیر بران رفتہ

سال و ماہِ عمرِ ابد پیوندش در سیر خیابانِ عشرۂ سوم ـ و غلغلۂ فضائل و کمالاتش در

مغز ساکنانِ سپہرِ ہفتم ٭ کافرِ نعمت آنانکہ بر خوانِ ہنر با استادیش ایمان نیارند ـ و

تخم شکر شاگردیش در زمین کام و زبان نگارند ٭ زبانِ شکر خود کراست بذل زر و سیم

ہمیان ہاے ہنروران سنگین ـ و بہ بخشیدنِ معنی و مضامین دیوانہاے شاعران

رنگین ٭ با اظہارِ کلید و معنی از جملہ معانی انعامے کہ در جریدۂ اشعارِ این ثنا خوان

ثبت است اشعارے میرود ٭ روزے در تعریفِ یوزِ فربہ و مذمتِ اسپِ لاغر

شعرے چند گوشِ ایستادگانِ مجلسِ بہشت نشان بشد ـ شاید کہ در خاطر ہم گذشتہ

باشد کہ طبیعتِ عالی بکاہلی از خود راضی نشدہ ـ و الاحتمال راہ فربہی و فکر را صید افگنی

ہست ـ این معنی را غیرتِ فراستش دریافتہ فی البدیہہ قریب بیست و سی معنی و تشبیہ بر سا ترین

اواهبسان رفت + یکی آنکه اگر این تو زرا بزنجیر رگ و پی صد جا به گل میخ داغها بندند
بیم است که بجلدے از جلد بیرون جهد + دیگر اینکه ضعف و ناتوانائی این اسپ بغایتے
است که هنگام تصویرش هر گاه بر قلم لغزیدنی دست دهد از پا در افتاده گرده وار بر زمین
نقش بندد قسم براستی که درین سخنان تکلفے نیست و این طور سخنان بے تکلفی در خور برداشت
و دریافت حوصله ماست - و گرنه معانیش گران تر است که بار سنگی بر گردن توانایان
سخن نهد + ارباب استعداد را صحبت کتابخانه که مکان فیض الهی است و مکتب خانه
استادان معنی اعنی شاگردان اعلی حضرت ظل اللهی روزی باد + بتخصیص آنجا که همه
جا رعایت و مناسبت مرعیست دیوان عدل و داد در ایوان و در مجلس عیش و نشاط
در بستان میدارند + و دیوانداری جود و سخا در خزانه و غورسی فضل و هنر در کتابخانه مقرر
است فی الحقیقه غایب شدگانے که مغز خود را در پوست کشیده کتاب نام نهاده
تنگ و بهم نشسته اند بمعنی از حاضران و مستفیدان اند + تعلیماتے که در باب شعر و شاعری
شنیده شد از پاس اقتضاے مقام و متانت بناے کلام و انشراح و افتتاح و التیام
و اختتام و تفصیل و توضیح و اجمال و ابهام و سنجیدگی عبارت و شوخی اشارت و نسبت
معنی و جودت لفظ و پیدائی ربط و تناسب و رزی حروف و کرسی نشینی ترکیب و نشست
ردیف و بست قافیه و تلاش کیفیت و صافی سینه و پاکی زبان و عرق ریزی مستی و
سحر خیزی خواب و زاری حصول و دریوزه گری قبول و امثال اینها در خطبه کتاب
نورس که کهن سراے جهان از دیر آوازه است مرقوم گردیده لله الحمد که بهمین تعلیماتش
بپیرانه سری بترقیات جوانی می نازم - و با شهسواران این فن عنان بر عنان
می تازم + و چه ترقی ازین زیاده خواهد بود که آفتاب تربیتش بر تو عاطفت انداخته

خفای راظهوری ساخته و در تجمل پیرای گلزار ابراهیم اینان ز ملک الکلامیست که بعید لی وانباز است
و قهر عشق زانو نیاز نوی اهل و سحر ش و وحش بیدوش اعجاز آرے زور شناوری قطره بیازوی
موج و ریاست و روشنائی ذره به پرتو خورشید جهان آرا ۔ باوجود شغل ملک گیری و مهمات
احوال رعایا و لشکری بار جگر گوی گردی یعنی استادی عالم بر گردن گرفتن و زحمت تربیت
شاگردان کشیدن غرض التفات و مرحمت است هم بخلق روزگار و هم بارباب استعداد که
قابلیت آنها ضایع نماند اینها بحظ وافی بهره مند گردند تا شفقت و عطوفت را این پایه نباشد
بتخت پادشاهی بر آمدن دست ندهد و تا در ترحم و مهربانی دریا نشود گوهر وارثی و فرمان روائی بکف
نیفتد ۔ تفوق پادشاهان بمهربانی و شفقت است نه بعرض و طول مملکت ۔ ع شسته تر باشد گو
مهربان تر ۔ هر نقش بر رخ هر که خندید و بگریه بر رخش بساط اشک بچید ۔ طفلیکه سر انگشت
مهربانیش مکید لبش گزند پستان ما در نگردید ۔ بتقریب حرف مهربانی از نقل مهربانی که سند
افتخار و سجل اعتبار این خاکسار بی مقدار است قلم تر زبانی سر بر زده از انجاکه مجرا با غرور گفتگو سے
است وقتے در کمین گاه فرصت معروض شد که محرومی سعادت بساط بوسی چون تحمل بصر آن
از حد گذشت ۔ و بار تنهائی بر دوش سبکروحان خوش گران است بعبارت رنگین تراز شعر محبت فرمودند ۔
اگر تنهائی بود سے چنین بود سے چون شریک داری بتوان ساخت کسے چه ساز د ۔ بیت

یکیست جان و در صد هزار پیکر است ۔ زبان فضول چه سازم بگفتگوی نیاز

اگر بشرح عشرت غریب دادم خاطر از وطن برمی آرم و تاب این بار شکسته هم ندارم ۔ و اگر از ین حرف
زبان می بندم بر غفلت بعضے آشنایان و در ماندگان می ترسم و این قدر بے رحم هم نیستم ۔ مثنوی

مسکن عیش و عشرت است دکن ۔ لب بغربت نخند ز حرف وطن
نیست از صبح روز وصل عجیب ۔ خنده بر انشراح شام غریب

نغمهای غریب ریخت ز ساز — هست آری شه غریب نواز

در سخن بر کشید مغز ز پوست — لفظ و معنی غریب دارد دوست

رفتن ز کوی او نصیب مباد — هیچکس در وطن غریب مباد

معنی صورت وفا و وفاق — زهرها را محبتش تریاق

بهر صحبت خود را که سر بکشور داد — بهر تسخیر هر هنرور داد

قسم جان بزندگانی او — که بجز او کس بهر باقی او

نامه در خواندن هنر پویان — نعل در آتش العجل گویان

اگر عذر زورانه نفسی گفته شود کوتاهی باشد۔ این مدح و ثنای دیگران نیست که عذر تطویل کلام باید گفت۔ و تحجابت اطناب باید کشید سیامحه در سعادتی نیفتاده که در شکر گزاری ناطقه نیایش شده و از شادابی گفتن تشنگی شنیدن هنوز می فهمم۔ امّا چون آخر سکوت عجز مهر دهان سخن خواهد بود دعا هم احرام کعبهٔ اختتام بسته۔ مصرعه گو اجابت لب باین باز کن ؛

غزل

کعبهٔ اهل دل ابراهیم باد — قبله هفت چرخ و هفت اقلیم باد

از مه نو پشت و ستی بر زمین — پیش قدرش چرخ در تسلیم باد

تا نقش ترکیب لفظ کم نخواست — کاف سرکش ز اختلاط میم باد

نفی تخصیص از سخایش واقع است — نیک و بد را مژدهٔ تعمیم باد

تا پذیرد عیش و عشرت انقسام — عیشهای عالمش تقسیم باد

تا بیکبار جمله را امید هست — حاسدش را دل دو نیم از بیم باد

عقل کل در فرع استادیش — خوشه چین خرمن تعلیم باد

داستان شد ختم بستان زخش — غیرت گلزار ابراهیم باد

توقیعات کسری

هذا اوّل فصولِ التّوقیعاتِ الرّفیعةِ الکسرویّة

۱ عرفوع ـ جمهور عوامِ انام از درگاهِ خسروی درخواهِ اظهار باعث تکرار عفو از هر جرم گناهگار با وجود ارتکابِ معاصی پی در پی می نماید ۰۰ توقیع گناهگاران در مرتبهٔ بیمارانند ـ و ملوکِ دادگر بمنزلهٔ طبیبانِ چاره گر چنانچه عودِ مرض مریض را از معاودت علاج بی نیاز نمیگرداند هرآئینه بازگشتِ عصیان عاصیان را از عفو مستغنی نمی سازد ۰۰

۲ عرفوع در جمیع اسیرانِ روم که کودکانِ بی دانگانند در باب فرمان خدایگان چیست ۰۰ توقیع چون منشورِ عاطفت دستور برسد در همان آن آن همه نارسیدگان را بجمعی که همگنان از راه امانت و دیانتِ آنان وثوق باشد بسپارند که در همه راه رفت و نرم دلی که سلوکِ آن خاصترین خصالِ خواصِ ملوک است سپرده در بوم روم جملگی را بمادران و خویشانِ ایشان رسانند ۰۰

۳ عرفوع صیانتِ اموال یعنی سیم و زرِ فلان کشته و زر که ثمرهٔ آبادانی مرزبوم خاص اوست از عامهٔ اموالِ خزائنِ خاصهٔ خسروی بغایت افزونتر است ۰۰ توقیع مالِ او و بیت المال ماست ـ بواسطهٔ آنکه عمارتِ بلاد و عمارت است انتهی کلامه ـ یعنی اموالِ مذکوره اگرچه در خانهٔ اوست فی الحقیقت در خزانهٔ ماست ـ چه آبادیِ ممالک یعنی آبادیِ ملک و مالِ رعایاست که ممالکِ ملوک اند ـ و ملک مملوک بحکم عقل و شرع ملکِ مالک است ۰۰

۴- مرفوع برخی از اثاثیهٔ سالار پاسبانان شهریار را در همین نهضت خسروانی شبروان پنهانی ربوده اند * توقیع هر آنکه پاسبانی اموال خسیسهٔ خویشتن از وی نیاید حراست نفوس نفیسهٔ خسروی را چگونه شاید *

۵- مرفوع بچه سبب پیوسته ذکر سرعت زوال دنیا و فرط استعجال القای زبان حقایق بیان میرود * توقیع بموجب آنکه وی در این زودی فردا بود امروز نه دیر است که وی خواهد گشت *

۶- مرفوع مالکزادهٔ زمین املاک و مزارع بیسیه از دهقانان که در جوار ضیاع و عقار او بوده اند از روی غضب و جور بتصرف در آورده * توقیع بمجرد ورود منشور عدالت سطور تمامی اراضی مذکوره را از آن ستمگر مسترد نموده بارباب آن رد نمایند - و از املاک خاصهٔ او آنچه در جنب اراضی آن ستمدیدگان واقع بوده باشد بجرم این امر بموقع از او انتزاع نموده بی جدال و نزاع تملیک آنان نمایند - تا این معنی سبب تادیب سایر مفسدان و تنبیه سرتاسر خفته خردان گردد *

۷- مرفوع عامل فلان ناحیه مبلغ صد هزار درم از جملهٔ خزائن خاصه بدون حکم بر عامهٔ محتاجان تقسیم نموده * توقیع رای مضمون این فصل خیر تضمین بدانند که این امر همیون از دایرهٔ فرمان ما بیرون نیست - و مناسب این امر است آنچه در عهد پادشاه کیوان جاه سپهر سریر مهر کلاه نورالدین جهانگیر شاه خلف پادشاه هفت کشور جلال الدین اکبر پادشاه صاحبقران گورگانی وقوع یافته - چنانچه مشهور است که بعرض والا رسانیدند که در بنگاله شخصی ابلیس نقش پیشهٔ تلبیس فرا پیش گرفته - باستظهار مهارت در حرفهٔ حکاکی شبیه نقش خاتم مهر نگین پادشاهی را بدست آورده اند و بدین دست برد نمایان

فرامینِ خطا تضمین دست نموده بدستِ آویزِ آن احکام لباسی پیسے از عمّالِ ایران نواحی
بلاد و دور دست فریب داده مبلغهای کلّی گرفته اند- درین صورت شائستهٔ قطع و قلع ایادی
و عیون بل ضربِ اعناق و شقّ بطون اند- پادشاه از روی فرطِ تفضّل و احسان
فرمودند که چون مُهرِ مهرِ شعاعِ ما را وسیلهٔ روزیِ خودها ساخته اند همانا همگی را بموجبِ حکمِ
جهان مُطاعِ ما گرفته اند- اکنون چون این معنی را در صورتِ فرطِ ضرورت و غلبهٔ افتقار و اضطرار
اختیار نموده اند بعد از تنبیه و تادیب بنصایحِ هوش افزا و ظهورِ آثارِ توبهٔ نصوح مبلغی
معین بصیغهٔ مددِ معاش از سرکارِ عالی بنامِ هریک مقرر دارند*

۸- عرضِ وقوع خازنِ خزائنِ خاصّه معروض میدارد که از فرطِ عطای اتفاقِ خسروی-
اختلالِ کلّی در اصولِ جمعیّتِ بیوتاتِ اموال راه یافته* توقیع خدا موفر بال است نه بخلِ
تو- عدل جامع است نه جزوی همّتِ تو- ما مستغنیم از اعانتِ تو- از ما فرمان است و از شما
فرمان بری- انتهی کلامه- تقریرِ این توقیع آنست که عطیّهٔ کبریِ جنابِ کبریائی موجبِ
توفیر و تکثیرِ خزائنِ ملوکست نه وفورِ بخل و امساکِ گنجور- و عدلِ عام و احسانِ تامِ شهریاران
فراهم آرندهٔ دینار و درهم است نه جزوی [illegible] کوتهی همّتِ پیشکاران- و چون عنایتِ حضرتِ
غنیِ مغنی جلّ شانه سایهٔ داورِ داد گر را از نصیحتِ دیگران و از امورِ خیر مستغنی ساخته هر آئینه از ماست
امر باشاعتِ موجباتِ عدل و احسان و بر خدمات بذلِ اطاعت و بردنِ فرمان*

۹- عرضِ وقوع ناظرِ عمّالِ اعمالِ فارس بدرگاه نوشته که عاملِ اهواز در سالِ
بست و نهم جلوس دوباره هشت هزار درهم و کسرے زیاده بر مالِ واجبی همه سال از
عمّال تحصیل کرده- و همگی را بخزانهٔ عامره فرود آورده* توقیع تمامیِ اموالِ مذکوره را
از خزانهٔ خاصّه بسایرِ عمّالِ مزبوره تنقّل نموده بے حجت و میل بخداوندانِ آنها ارد

فقیر و غنی و ضعیف و قوی رو نمایند چه توفیر خزائن باموال رعایا بر موجب نا واجب بمنزلهٔ اندودنِ بام منازلست بخاک و کندنِ اساسِ چار دیوار آنها انتهی - این معنی بعینه در احادیث ماثوره مذکور است و عارف معارف حقیقی و مجازی شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی این دُرّهٔ فاخره را که واسطة العقد صدر خوری شاید بدینگونه عقد نموده آنجاکه فرموده ٭

فرد

از رعیت شہے کہ مایہ ربود پاے دیوار کند و بام اندود

۱۰۔عرفوع گروہے از ترسایان کہ در لباسِ تملّق و چاپلوسی بدین درگاہ پناہ آوردہ اند بزعمِ اکثر منہیان بخبرگیری و جاسوسی متہم اند ٭ توقیع ہرآنکہ از طغیان بروز مادّۂ عصیان زیادہ بخبیۂ بداندیشی و تیرہ درونی بروے کار نیفگند و ابراز عداوت باطنی نکند عقوبت ظاہری مابدو باز نگردد ٭

۱۱۔عرفوع فلان مرد از زمرۂ رعایا و واجب الرعایت از متصدی خزانہ انفاق در باب ایصال جزوی کہ بر سہم صلہ باسم او از درگاہ رقم شدہ - و از دیر گاہ باز در حیّزِ تاخیر نگاہداشتہ شکایتِ کلّی دارد ٭ توقیع آن بیمروت را بتادیبِ این مایہ اہمال امہالِ نفس ندہند تا در ہمان نفس دادۂ خسروی را کہ در حقیقت عطاء حضرت حقست جل شانہ چنانچہ حق عطاست بدو رسانند ٭

۱۲۔عرفوع از چہرہ راہ بحرمان فلان از سعادت قرب درگاہ شدہ ٭ توقیع دیوانہ خطیہ کبراے ایمنی از خوف جناب کبریائی و نومیدی از لطف رؤف حقیقی جل شانہ کہ نشانِ مہجوری ازان درگاہ والاست از و بظہور پیوستہ ٭

۱۳۔عرفوع جمعے از اہل رائے خرد آرائے درگاہ درباب میل شہریار باستماع جملہ

سخنان حملهٔ اخبار و نقلهٔ اسرار هموم انکار بسیار دارند - بلکه پاداش یافتنِ این گروهِ عیب پژوه
را در پیرامنِ بساطِ قرب بغایت دور از کار می شمارند ۞ توقیع این طائفه بمنزلهٔ مداخلِ
روشنائی اند بمنازلِ مظلمه و سدِ روزنِ خانهٔ که روشن نباشد با وجود احتیاج بروشنائی همانا نزد
خردمند و جهے دانش پسند نداشته باشد ۞

۱۴ عرض فروع خوان سالار همی پندارد که از همگی اطعمه و اشربه آنچه تملک زایدان خواهش
منش زیاده است خویش را از آن بیش باز میدارد ۞ توقیع سزاوارِ خردمند آنست که
خویشتن را از افراطِ میل بمرغوبِ طبع نگاهدارد تا از مداوا بدانچه مکروه طبیعت است
بے نیاز گردد ۞

۱۵ عرض فروع فلان از نژادِ اشرافِ سجلّی باسم اسلاف خود برسم اعطاءِ چهار هزار
دینار سالیانه بمهدی از دیوان عطاءِ کیخسروی اظهار نموده می نماید که از دواوینِ آبا و اکابر
برطبقِ این مثالِ ناطق سلسلهٔ امضا قطعاً از هم نگسسته - و از آغازِ جلوسِ همیون تا اکنون
سررشتهٔ ممتد این اقطاع سرمد با انقطاع پیوسته ۞ توقیع فرمان نافذ بتنفیذ این مثالِ
جاوید امتثال اصدار یافت تا اگر ابنائے سعادت یارِ ما بنائے کار برین نهج نهاده از
انقیادِ اوامرِ آبائے خودِ اباء نمایند ۞

۱۶ عرض فروع دربیولا امر والائے شهریار صدور یافته که بجهتِ تولیتِ امر سیاست
اشرار و پاسبانیِ شهر و بازار مردے معامله فهم کاردان اختیار نموده حقیقتِ او را معروض
دارند - اکنون همگی مردم روزگار و بنده فلان ستوده مرد آزموده را پسندیدهٔ تصدّی
شغلی میدانند ۞ توقیع کارگزارِ این شغلِ نازک را از چهار امر کیاب ناگزیر و ناچار است
اوّل دشمنی بالذات باشرار دوم رسائی طبع بغورِ هر امر و کاوش کنهِ حقیقتِ هر کار سوم

نهایت شدتِ ذاتی و درشتیِ طبع بر مردمِ ستمگار چه آرم نرمی و تنگدلی جبلّی بر ضعیفانِ کم آزار
و این آرمیده مردِ سنجیده شائسته کارپردازی دیگر اشغالِ سرکارست نه این امرِ دشوار ؛

۱۷ـ مرفوع سپهبدِ خراسان استطلاع سببِ عزلِ فلان از منصبِ قهرمانی یعنی
قیامِ مهماتِ کارخانجات خاصه مینماید ؛ توقیع موجب این واجب خیانتیست که
در حقِ جمعے از اہلِ استحقاق که بوساطتِ احقاقِ ما اشرافِ کلی یا استیفاءِ جزوی از حقوقِ
خود یافته بودند روا داشت ـ و ازین رو خللِ نقص در ادائے دینِ ذمتِ دولت با اہلِ
زلل نقص در بنائے دین و ملتِ خود راه داده ـ و پیداست که قهرمانِ سارق باعثِ اصابتِ
عیب و شین بجمالِ خصائل و کمالِ فضائلِ پادشاه باشد ؛

۱۸ـ مرفوع مبلغ انفاق و اعطاء و ادویه و کیل خرج سرکارِ خاصهٔ خسروی از مرسومِ
مقرریِ او بغایت زیادتست ـ چندانکه میتوان گفت که بیرون از اندازهٔ عادتست ؛
توقیع درصورتیکه آب از نهرِ جاری باز دارند اگر جابجا در مجاری آن نداوت و رطوبتِ
قلیل باقی نماند هر آئینه وجوهِ مصارفِ او که بزعمِ مدعیان از مداخلش فاضل است خیانتے
است بے اندازه و بدعتے تازه ـ و الا زوائد مرسومِ او برسمِ ماضی و مجرائے مستمر جاری است ؛

۱۹ـ مرفوع از جملهٔ اہلِ ذمت که در پناهِ این درگاه اند جمعے کثیر را بسببِ کمیابیِ
اسبابِ معاش پریشانی بسیار دریافته و ضیقِ طریقِ روزگاری ساحتِ راحت را
بر همگنان بنابت تنگ گرفته ؛ توقیع همگی آن جمعِ پریشان را بکفایتِ اذیتِ سرما و گرما
رعایت و حمایت نمایند ـ و بسبکباری ـ اعانت و اغاثت مؤنتِ گرانِ جانی خلطهٔ
ظاهری و باطنی جوع و عریانی را از ایشان مرفوع دارند ؛

۲۰ـ مرفوع بهر موت سالار سپاه خاص سواریِ شهریار را در موکب قلیل انگار

بسیار مینماید - چه بضرورت ظاهر است که در امثالِ این صورت از خبثِ باطن دون نشیان بکیش بهیچ وجه ایمن و مطمئن نتوان بود ✽ **توقیع** چون عمومِ عدل و شمولِ احسان با نجاست دوست و دشمن را یکسان مینماید باید که خاطرِ بداندیش عامهٔ اولیای دولت خاصه بهر من بسبب خطورِ احتمالِ خطر و غدر و کیدِ بداندیشان از قیدِ خیال پریشان برآید ✽

۲۱ - **عرضِ مرفوع** - در معرضِ بیانِ حقایق بر زبانِ حقائق بیان رفته - که هر آنکه بتونگری و توانائی خویشتن بر ملوک مباهات نماید همانا نفسِ خود را بزور و زر عرضهٔ هلاک و نهبه خطر ساخته باشد ✽ **توقیع** چه بهیاب حرفِ ملوک این سه امر شگرفت یعنی نفس و مال و قوت بمعرضِ تلف درآید ✽

۲۲ - **عرضِ مرفوع** - متولیِ امورِ خزائن عامره بحیج معلّی العرض والامیر سانند - در ضمن فرطِ اخراجات و عطیاتِ متوافره که بر اوائل درجهٔ اسرافِ اقتراف وارد استیفاء اکثر خراجِ ممالکِ محروسه نمود - چندانکه کار بدان حد کشیده که گنج ما تنها - و بیم است که از ملوکِ ماضیه و ازمنهٔ خالیه باز مانده خالی گردد ✽ **توقیع** خزائن سلاطین دادبخشیده و بخشش آئین در هیچ حالی از بخشش بر خالی نگردد - چه سرتاسر گیتی بمنزلهٔ بیوتات اموال پادشاهان عالی شان است - و سائر رعایا و برایا در حقیقه گنجوران ایشان ✽

۲۳ - **عرضِ مرفوع** - موجبِ تفتیش شهر یار از کنهٔ هر چیز و اصلِ حقیقتِ هر کار چیست ✽ **توقیع** نتیجهٔ کاوشِ عمقِ امور اینست که ما و ایشان تا باشیم متصرف و تقلّبِ حق هر سو کنقلب گردد دیگر دیم انتهی - و توضیح این توقیع آنست که حصولِ اثرِ خورسی پادشاه دادگر با حصولِ امور موجبِ تمیزِ حقیقت کَمَا هُوَ حَقُّهٗ از ماهیت باطل کما هی - و ثمرهٔ این تحقیق آنست که نخست خود بر وفقِ علمِ خود براستی و درستی عمل نماید - و رعیت را

برغبت یا باکراه بر متابعتِ آثارِ حق واداشته بران ثابت قدم سازد - وچندانکه همگی در همه‌گاه
بتحصیلِ حق مائل باشند واز تقلب بجانبِ باطل اجتناب نموده از پیرویِ حق سر برنتابند ❊

۲۴ - مرفوع قلتِ وعدهٔ ملک باوجود کثرتِ عطا بموجبِ کدامین علت است ❊
توقیع بادشاه صاحبِ خزانه که او را از هیچکس خوف واز هیچ جا رجا نباشد باید که وعده کم
کند وعطا بسیار نماید انتهی - یعنی سزاوارِ رتبهٔ بادشاهانِ صاحبِ اقتدار آنست که کم وعده
وبسیار عطا باشند چه تجویز دادنِ وعده در صورتِ عدمِ اسباب وبخشش فی الحال می باشد
باوجود امیدِ حصول در عهدِ استقبال یا بیمِ موانعِ جود واین هر دو معنی در صورتِ استقلالِ
شهریاران واستحصالِ عدت وآلهٔ دولت واقبالِ ایشان مفقود ولهذا تقلیلِ الوعود وجهت ❊

۲۵ - مرفوع بچه وجه سمتِ مقصد را در جملگی لشکرکشیها نهفته از همگی مستعدان
نهفته میدارند ❊ توقیع بجهت آنکه مادهٔ خوف ورجا در همگی اطراف وارجاء از جمیع وجوه
وجهات زیاده گردد ❊

۲۶ - مرفوع از چه راه در بعضی از اسفار اعلان واظهار سمتِ توجه نموده بهیچ وجه
اخفا واسرار آن روا نمی دارند ❊ توقیع تا مراسمِ دولتخواهی اهالیِ آن صوب وحوالی زیاده
گردد - واز والیانِ آنجا دود درازدستی کمتر رود ❊

۲۷ - مرفوع بچه جهت امرِ عالی نافذ بر خلافِ سابق در بارهٔ منعِ بار فلان فقیه از انجمنِ
مشورت واطلاع بر اسرارِ نهفتنی دولت نفاذ پذیرفته ❊ توقیع ازین روکه هوا را بر رای خود
مسلط ساخته انتهی - تبیینِ این معنی آنست که چون آن بیهوده رای بیرون آرای
برخلافِ مخالفانِ ظاهر مغلوبِ نفسِ قاهره بوده - ومقرر است که این صنف از مردمان بالعموم
کسانکه زمان هوای طبع بر رای خردگرای ایشان غالب می باشد هر آئینه سزاوار دوری

رویت همگنان خطا و غلط آید - و بهیچ وجه صلاح خیراندیشِ اینان اطمینان را نشاید ۞

۲۸ مرفوع سببِ عدم جمعیتِ اقطاعِ ابد و سیورغالِ سرمد بهر یکی از پرستارانِ خاص
باوجود تواترِ انعامِ عام و جریانِ مرسومِ مقرر چیست ۞ توقیع تا در نفوسِ همگنان جای گیرد که
اولاد و اعقابِ ایشان را در حیطهٔ حمایت و حوزهٔ رعایت خواهیم داشت انتهی یعنی هرگاه این
دقیقهٔ جلیله همه افرادِ واقع استقرار یابد که در هیچ حال از بازماندگانِ ایشان غافل نخواهیم بود
هر آیینه از رهگذرِ احوالِ منسوبان و خویشانِ خویش خاطرِ اخلاص اندیش دست خوش تشویش
نیارند - و دهنِ تزلزل را در بنای ثباتِ عقیدت جای نداده اندیشه را از رهن تفرقه
می آرند ۞

۲۹ مرفوع از سبب واگذاشتن نگاه داشتن اولادِ ذکور سوال می نماید انتهی -
یعنی عدم پرداخت شهریار شهزادگان باوجود استعداد و استحقاق تربیت خدا داد چنانچه
شایانِ مرتبهٔ ایشان است جای تعجب و تحیر خیراندیشان است - خاصه فروگذاشت در منع
از مخالطت و معاشرتِ عامهٔ فرومایگان - که نهی ازین امر شایان از همه بیشتر - تا گزیر
وقت حال و مآل در وابستهٔ جهت استقبال اسباب دولت و اقبال است ۞ توقیع تا تجربهٔ
زمانه نموده احوالِ روزگار باز شناسند انتهی - توضیح این ابهام آن است که ملک زادگان را
در شهزادگی حالت تجربه اوضاع و احوال زمان و زمانیان روشن نتاید - تا آزمایش نهان و آشکارا
نیابد - روزگار که معرفت آن عموم اهل دول خاصه اولاد ملوک البته [illegible] است -
[illegible] اسباب [illegible] و هم بر اختلاف طبایع همگنان از فقیر و غنی و ضعیف و قوی [illegible]
[illegible] سبب [illegible] البته و [illegible] قوت و قدرت و [illegible]
و بعضی [illegible] منسوب داشته اند - بدین سبب او را مخذول و منکوب [illegible] ۞ توقیع

ازینکه قبل از شکوه نمودن بجا از ما شکایت بسوی خدا نیاید انتهی یعنی پیش از انکه
راهِ استغاثه ببارگاه کشوده از ما شکایت نماید بدرگاهِ خدای عزّ و جلّ از ما شکوه بوجه نمود -
و چه است که این گونه کردار دلیلِ عجز و ضعفِ مردم و نمودارِ عدمِ معرفت راهِ چاره و شناخت
روی کار است ٭

۱۳۱ مرفوع بجه موجب فرموده اند که بر پادشاهانِ عالیشان واجب است که ترحم
ایشان بر کافهٔ مردم عموم داشته باشد و در بعضی از احیان حجابِ ایشان شدید نباشد
انتهی - و تقریر این مرفوع آنست که عنایتِ عام و رافتِ خاصِ ملوک در طریقِ حسنِ سلوک
با عوام و خواص اقتضای آن دارد که در همه حال دیربار و دشوار حجاب نبوده گاه گاه همگنان
را بفوزِ مامول در رخصتِ وصولِ درگاه اختصاص بخشند - تا بحکم وجوب تسویه که مقتضای
عدل و احسان است سهولتِ بار برای اهلِ قرب و بعد یکسان شده و دشواریِ خروج و دخول
بر همگنان آسان گردد - و راه یافتنِ درویشان ببساطِ قربِ ایشان دشوار و دور از کار نباشد
توضیح بجهت آنکه منع مردم بار طلب از درگاهِ ملوک - هنجار و براه ساختنِ آمانی و آمالِ
همگنان است بسوی دشمنان انتهی - و توضیح این ابهام آن است که از جانبِ
ملوک ابواب آسانیِ رخصت وصولِ درگاه و دخولِ بارگاه [illegible] و بار بر روی محتاجان
بسته هم حجاب [illegible] حاجاتِ عموم سپاه و رعیت [illegible] نمودن راه عرض
نیاز خصوصی [illegible] بسوی درگاه اعدای ملک و ملت ٭

۱۳۲ مرفوع [illegible]
[illegible]
[illegible]

وقت صواب ببند بکار در آرند۔ و بدین مشابه عمال را بمقتضاے صلاح حال در ساحت اعتزال استراحت جا داده در نکو داشت همگنان فرو گذاشت ننمایند۔ و در صورت ضرورت استعمال مستظهر و مستمال ساخته در کمال اشتمال اکرام و احترام کار فرمایند۔ و هر دو صورت جاے التزام شکر گذاری و خرسندی است نه مقام عدم خوشنودی و شکایت مندی انتهی۔ و نظیر حال توقیع مذکور است قصه دستور صائب تدبیر و صاحب خامه و شمشیر محمد بٹ وزیر یعقوب خان آخرین والیان کشمیر که زمینداری آن سرزمین آسمان نشان از و بوکلاے بادشاه فلک جاه خورشید شان مالک رقبه گردن کشان جلال الدین محمد اکبر بادشاه صاحبقران انتقال یافت۔ و سر جمله از آن این است که چون بعد از ارتحال یوسف خان پدر یعقوب خان هر دو بر مباینت وا ساے اعاظم معامله از وفاق به نفاق انجامید و بدان سبب کار امرا نیز از اجتماع با فتراق و شق العصا و خلاف و شقاق کشید۔ و مدار کار بے پرکار او از مدار در گذشت۔ و موقع خرق کرتق آن از احاطه دائره امکان بیرون بود بر رقع فراخ گشته۔ ناچار از سواسا ستنه بتنگ آمده بر سر تهیه جنگ رفت۔ بالجمله از طرفین بجنبه اظهار مضمر برروے کار انداخته کینه نهفته آشکار و فتنه خفته بیدار ساختند۔ و در مابین پسے محاربات وقوع یافت۔ و اهل وفاق با آنکه از ابطال رجال بودند بحکم الحرب سجال گاه غالب و احیاناً مغلوب میشدند۔ و چون یعقوب خان در معه عامر از وزیر خویش بسبب سعایت نا دولتخواهان بد اندیش کمال تفرقه خاطر و تشویش اندیشه داشت و بعلت نفاق مشتے منحوس از بهدستی اتفاق آن مردانه مرد و فرزانه محروم و مایوس شده۔ چنانکه عاقبت از فرط غلبه قوم بیچار جا دراده از بین دست و زیر سعاو غنده را یکچند نظر بند و چندگاه در بند محبوس نگاه داشت۔ و هر دفعه که تفرقه ... بید انسته که آخر پاے او در میان نباشد۔ یکباره کار از دست بیرون دراند۔ ... انتظار

باطلاق او ملتجی شده ایمانِ غلاظ وشِداد از طلاق و اعتاق بمیان می آورد و بدین دست آویز متین سررشتهٔ اشتدادِ وثایق و پیمان بدست میگرفت - وچون او مطلق العنان شده بدبدبهٔ همگنان نام زده می گشت اهل خلاف بمجردِ استماعِ اسم او عِنانِ انصراف را انعطاف داده بوادیِ گمنامی وناکامی می شتافتند - وهر بارکه کار بسر وادیِ او بر حسبِ دلخواه بپایان می آمد دیگر باره حریفان نادوتنخواه بر سرِ جنبانی وتحریک زبانِ چندان محرّکِ سلسلهٔ بدگمانی می گشتند که از آن عالم خردمندے راکه در فنونِ تدابیر وسیاست متعلقه بوزارتِ ثانیِ معلم اول می شناسیت مجنون آسا مغلول و مسلسل میداشت - مجملاً چون این حرکتِ ناهنجار شامت نفاق نادوتنخواهان که خود را خواهانِ دولت او وامی نمودند چند دفع اتفاق افتاد واین امرِ منکر مکرر رو میداد وزیرِ فقید المثال عدیم النظیر بر سبیلِ ضرب المثل در سوقِ کلام بر زبان راند که سلوکِ این عزیز که او دلالتِ اهلِ ضلالت راهِ هدایت وطریقِ تحقیق بر و مسدود داشته وازین راه خود را درسلکِ ملوکِ حاذم منخرط میداند - با من از روے درستی مثال آئینهٔ معائنه حالِ دهقانانِ این کشور است با تبرِ هیزم شکنی که بهنگامِ احتیاج در موسمِ گرما بجهت تهیهٔ ما یحتاجِ زمستان وسایرِ فصول نگاه داشت واحتراسِ آن اهتمام تمام مبذول داشته بکار درآرند - وبعد از فراغ دستها از آن برآورده ورشته بجاے آن گذرانیده بمحافظتِ تمام از میخے درآویزند - و باز چون بدان نیاز مند شوند از روے عزت فرود آورده دسته بجاے علاقه نصب نمایند و باحتیاط بسیار کار فرمایند - اکنون تا چند بیست که با من این شیوه معمول واین طریقه مسلوک میدارد - تا گردونِ گردان چگونه خرامد وکار روزگار بکجا انجامد - اِمّا اِلیٰ عِزٍّ وملکٍ وامّا اِلیٰ ذُلٍّ وهُلکٍ مصرعه تا درمیان خواسته کردگار چیست ☘

۳۳ - مرفوع انکاره مذهب فلان ستوده بیا بچه سبب بر زبانِ صدق بیان رفته

توقیع آن آراسته ظاهر نکوهیده باطن خویشتن را بتحصیل خوشنودی ما خوشنود ساخته وقطعاً
باستیصال سرمایه خورسندی و رضامندی خداوند مولاے ما بندگان حق جل وعلے نظر نینداخته ٭

۴۳ مرفوع بجهة علت اهر والا باسقاط فلان از درجه علیاے عدالت صدور
یافته ٭ توقیع بما رسید که در اقامت قواعد انصاف از شاهراه قویم استقامت بیکسو
انحراف بسجوید - و در تحقیق اصول قضایا طریقهٔ افراط حمیت وعصبیت که موجب و فور اخفا
وابهام حقائق امور است می پوید ٭

۴۴ مرفوع هر زبان صفاهان معذرت خواهان بدرگاه آمده برائت ذمه
خود از سائر گناهان که بدان مواخذه و مطالب است دعوی می نماید - و هر آنچه از نیک
وبد بدو نسبت میدهند از منسوبان و کارکنان خود میداند ٭ توقیع عذر او بوجوه عدیده
غیر موجه و ناپسندیده است و چگونه معذرت قاتل درباب مقتول بحوالت فعل خود با آله
قتل مقبول ارباب عقول تواند بود انتهی - و حاصل این توقیع وقیع مطابق منطوق
بعضے از احادیث طرفه اهل بیت علیهم السلام است چنانچه از امام ائمه انام امیر المومنین
علیه السلام روایت شده که درباب غلامے که بموجب فرموده صاحب خود شخصے را بقتل
آورده بودند که هل عبد الرجل الا کسیفه یقتل السید و یستودع العبد السجن
یعنی آیا نیست غلام مرد الا مانند شمشیر او - سید او را قصاص نموده غلام را محبوس سازند -
و در روایتے بجاے لفظ الا کسیفه الا کعصاه وارد است و از حضرت امام ناطق
بحق جعفر صادق علیه السلام نیز منقول است که سید را بجاے عبد قصاص نمایند -
ولیکن معمول فقهاء بظاهر حکم کتاب حیث قال الله تعالی النفس بالنفس
خلاف این است - چه ظاهر است که مراد از ین نفس نفس قاتل و مباشر است نه آمر و حاکم

چنین اخبارِ متعدده از جمله روایاتِ حضرت ابی جعفر است علیه السلام که عبدِ مامور بقتل آرند و سپه آمر را محبوسِ ابدی نگاه دارند. و از روی تاویلِ هر دو خبر سابق را برین معنی حمل کرده اند که مراد ازین آمر آنست که عادتِ او برین معنی جاری باشد که عبدِ خود را باغرا و الجاءِ تمام بر قتلِ مردم مجبور دارد. درین صورت قتلِ او بنا بر وجوبِ دفعِ ضرر و فساد از بلاد و عباد بر امام لازم است۔

۳۶ مرفوع موجبِ عزلِ فلان از تصرف و اعمالِ دیوانی و اشتغالِ ملک و مالِ سلطانی چیست۔ توقیع دریعولا ظاهر شد که بر ویا گشت و دیعها گرانست. ازین سبب سبک آمد بر ما انتزاعِ اعمال از وانتهی. و توضیح این توقیع مبهم آنست که چون ردِّ ودائع و امانات بارباب آنها نزد او متعسر بل متعذر است لاجرم تولیهٔ اعمالِ دیوان که در معنی حکم ودیعت دارد از و استرداد شد تا گر ازین ستعادت که بر ما بغایت سبک و آسان است بر و بسیار دشوار و گران بود بسعادتِ اعادتِ ودائع عادت نماید۔

۳۷ مرفوع فلان عاملِ باقیدار که جز بقایای سرکار چیزی از اشیای دنیای فانی باقی ندارد و محصلانِ دیوان بکار تقاضا چون نفس بر و تنگ گرفته اند۔ توقیع اربابِ دیانات و ادیان بر خلافِ کاوش و دوراز کار اصحابِ کفایاتِ سرکار دیوان در تحقیقِ حقیقتِ حالِ او در وجود و عدمِ مال و منالِ تفحصِ شافی و کافی بجا آرند اگر مرفوع سمتِ وقوع داشته باشد از مطالبه در گذشته بحالِ خودش گذارند و از خالص اموالِ خالصهٔ ما موافق همان مبلغ که از و بوصول نرسیده بصیغهٔ صله بدو واصل سازند۔

۳۸ مرفوع فلان لشکری که از غایتِ دلاوری در کارزارها سر مخوف خویش را بر قلبِ صفوفِ دشمن زده آثارِ تجلد بظهور می آورد۔ و لوازمِ نجدت بکار می برد

در تیولِ العادتِ معهود در معرکهٔ حربِ انتزاکِ مظانِ هلاک رفته بقتل آمده توقیع تخصیص
مبلغ پنجاه هزار درهم نقد برسمِ اقامتِ ماتم بایتامِ او رسانند - و مرسومِ مستمرِ او را بایشان
مقرر دارند اگر از اولاد و احفاد و مانده باشد - والا بخویشان و پیوستگان او واصل سازند ❊

۳۹ - عرض وقوع موجبِ امر نهی و نفی فلان منهی از شغل انهاء اخبار و قرب دربار
چیست ❊ توقیع باعث آنست که اسماعِ ما را بحروفِ سعایت آمیز در تعبِ استماع
انداخت و نیتهاے ما را بر وهم فاسد ساخت انتهی و تقریر این توقیع آنست که سرتاسر
اخبارِ آن تهی مغز پُر گفتار که بسبب فرط دروغ سگالی از فروغِ احتمال وقوع خالی افتاد
و از غایتِ سبکسری او بے اصل و سرسری رو داده بر سامعهٔ ما گرانی نمود چندانکه از تواترِ استماع
خرافاتِ بیحاصل و تُرّهاتِ باطلِ او در حقِ دور و نزدیک و بد و نیک کاربدان حد کشیده
بود - خدا نخواسته نیتِ خیر بنیاد ما در بارهٔ بلاد و عباد از صلاح بفساد باز آرد ❊

۴۰ - عرض وقوع بحیهٔ استحقاق فرمودهاند که فلان ستوده منش آزموده روش از خواصِ
معتقدانِ درست اخلاصِ ماست ❊ توقیع سرِ این گفته آنست که پیوسته ما را بر عیوب نهفته
ما و پرده اطلاع میداد - و در ازالهٔ آثارِ آن زیاده بر توان و امکان لا محاله میکوشید - و تا غایلهٔ
تبعات و لوازمِ آن در واپس کار نرسد آنرا از دشمن و دوست و نزدیک و دور حسب المقدور می‌پوشید ❊

۴۱ - عرض وقوع چه چیز میان فلان نیکو شمائل و نازش و ادلالِ او حائل آمده که بسبب
ن اختلالِ بعد و بنائے قربش راه یافته ❊ توقیع فرطِ ادلالِ او موجبِ املالِ ما آمده انتهی -
توضیح ابهامِ این توقیع آنست که نازش زیاده بادهٔ امتیاز که سرمایهٔ ناز او بود باعث افراط
اهش و خواهشِ ما بود گردیده - چنانچه در امثالِ سائره واقع است کثرة
ادلالِ داعیةُ الاملال - آرے نمک بسیار شوری بار آرد - و نزدیکی بسر حط

دوری ثمره بخشند

۴۲ - مرفوع بچه استثنا فلان سالار را با وجود ظهور کمال مرتبهٔ اطاعت و انقیاد معهود در عداد اہل عصیان و عناد معدود داشته اند توقیع چه آن سمت رائے که از فرط سختت روی با کمال ضعف و ناتوانی و نهایت تن آسانی و توانی دعوے جلادت جبلی و تجدت طبعی میکند از انصرام کارہا که از عہدۂ اہتمام او شود تن با عتراف عجز و رنداده خود را از قبول امر مُطاع بهانهٔ عدم لیاقت انکار و نزول آن از مراتب منزلت و مقدار او در لباس اظهار تجلد و اقتدار امتناع مینماید

۴۳ - مرفوع فرمان نافذ خسروی در بارۂ فلان سالار بآمدن دربار انفاذ و صدا یافته بود و او بهانهٔ تثاقل احمال و تکاثل اثقال از قیام بنهوض تقاعد مینماید - واین راه راهی شدن و آمدن برو سخت و دشوار می آید توقیع اگر آن سکسر بعذر کثرت مواشی و گرانی اسباب و حواشی و مؤنات تکاسل و توانی مینماید و حرکت بهگی علائق بر وعظیم و ثقیل می آید ما ببعضے از و اکتفا می نمائیم - و بار سنگین از دوش او بر داشته بسر تنها از و قناعت می فرمائیم

۴۴ - مرفوع عامل اعمال قومس در توفیر خوارزم جد و اجتهاد و تکثیر مواد عمارت و زراعت آن بلاد بذل مساعی جمیله بسلغے رسانیده که محصول ارتفاعی را از قرار معتاد معمول سائر فصول مضاعف گردانیده توقیع درم نقد مبلغ پانصد هزار درم بصیغهٔ صلهٔ این خدمت ستوده بآن کار آزموده واصل سازند - و بسیم تضعیف بهر سوهم مقرر او بیفزایند - و بهگی قری و مزارع که از چهار سو بدان ناحیه پیوسته داخل اعمال سابقهٔ او نمایند - تا اگر لواحق مذکوره را در معموری بمعمورهٔ مذکوره ملحق گردانیده تبقویت حسن

عملِ او رعایاے ہمگی اعمال قوی حال و سائرِ عمال فارغ البال باشند ٭

۴۵ مرفوع بسبب کداہین جنایتِ جانی یا خیانتِ مالی امرِ والا باستیصالِ فلان والی و استیفاے اموالِ او بروجہِ مستوفی درکمالِ کنجکاوی و استقصا صدور یافتہ ٭

توقیع بموجبِ عقل و شرع بر سلاطین ذوی الاقتدار بحکم وجوب اضاعت منکر و اشاعتِ معروف واجب است کہ ہمگی ہمت بر مقتضاے صلاح عام و نظامِ تام مصروف داشتہ اموالِ خاصہ خود و عامہ مردم را از فسادِ عالم بسوے صلاح آن صرف نمایند انتہی۔ یعنی و ہو نیکہ بقاے اموال در دستِ اصحابِ نفوسِ شریرہ موجب فناے آرام النفس و خللِ بناے نظامِ آفاق گردد بر اربابِ نفوسِ خیر از بابِ وجوب دفع ضررِ متیقن یا مظنون ضرور است کہ آن بادیِ شرور را از تصرف در انچہ از مبادیِ الفساد است باز دارند۔ و سرمایہ فسادِ او در مصارفِ صلاح عامہ خاصہ حفظ حوزہ ادیان و پاسِ ناموسِ نفوس و ابدان صرف نمودہ ہمگی را بشائستگی تمام باصلاح نظام جہانگی باز آرند ٭

۴۶ مرفوع از چہ راہ حکم جزم بعداوتِ فلان کہ ہمگی اربابِ اخلاص درگاہ دربارہ دولتخواہیِ او براستی گواہی میدہند بصدور پیوستہ ٭ **توقیع** دشمنی از خدا از مخائلِ گفتار و کردار او آشکار است۔ و چون عداوتِ صانع مستلزم عداوت مصنوعاتِ اوست درین صورت لازم است کہ مخلوقات را نیز دشمن باشد و دشمنی خلقِ خدا بطریقِ اولی دشمنی بادشاہ را کہ حافظ و حارسِ ایشانست ملازم دارد ٭

۴۷ مرفوع فلان درون خراب بیرون آباد کہ از درگاہ ما براے تحقیقِ حقیقتِ تظلمِ دادخواہان بنواحیِ بلاد رفتہ بود بر موجبِ شہادتِ ثقات بتحقیق پیوستہ کہ قلتِ دیانت و کثرتِ اخذ رشوت اغماض عین از قلتِ ظلمہ نمودہ۔ و بسبب اخفاے

ستمهاے گوناگون این گونه بیداد بظاهر تازگی بر مظلومان روا داشته ❊ توقیع آن
سست دین بیدیانت در دار دنیا از طرف ما کشتن سخت سزاوار است و در آخرت
من جانب الله بغایت مستحق عقوبت بسیار و خلود نار ❊

۴۸ مرفوع بچه موجب فرموده اند که نسبت ملکزاده تنسی بما نسبت دواهاے
مضرت رسانست به بدن انسان ❊ توقیع بجهت بیرون رفتن او از متن جادهٔ
رضاے ما و جدائی گزیدن از پیروی هواے ما انتهی - و تقریر این توقیع آنست که
چون بموافقت و موالات هواے طبع خود که مخالفت حکم خرد را لازم دارد او راه متابعت
مقتضاے رضاے ما دوری گزیده و بمشورت عقل صلاح اندیش مصلحت خود در
فرو گذاشت پیروی روبیت و راے دانش آراے ما دیده - پیداست که گزند نسبت
اینگونه فرزند از تناول ادویهٔ مضره و سموم مهلکه در پیش پا از وجه سمیت بیش است -
و پیوستن با مثال او از خویش و پیوند در مرتبهٔ قطع پیوند خویش ❊

۴۹ مرفوع از چه راه تشخیص فرموده اند که فلان شخص موسوم بخدا جوئی بوده
بسمت توحید تسلیم نخواهد بود ❊ توقیع ازین رو که هرانچه بسمع او میرسد بدان ایمان می آرد
انتهی - و تبیین این ابهام آنکه اینگونه مردے نادان که بر رفع شبهات اهل نزاع و جدال
توانا نباشد و هرانچه از دروغ و راست و جائز و ناروا مسموع او گردد بدون رد و قبول
و تردد و توقف آنرا در عداد بودنی معدود دارد - و بے تحقیق و تمیز نیک و بد آن بدان
گرو گردد - و هر آئینه از معاشرت معاشر محال گو ضلال جو گشته از سعادت اقرار توحید
بشقاوت انکار آن گراید - بلکه زود باشد که از طریق اعتقاد مبداء وجود و ایجاد و منتهاے
مصیر و معاد خود عدول نموده خویشتن را از سعادت دارین بے بهره نماید ❊

۵۰ - **مرفوع** دو تنخواهانِ دربار از موجبِ صدور احکامِ والا درباره دور نمودنِ فلان
از حضورِ بارگاهِ دول از نزدیکیِ درگاه درخواه پناه پیند • **توقیع** بسبب آنکه از روی خیانت
از راهِ راست و درست بجانبِ خدعه و فریب مائل شده انتهی - و بسطِ این معنی آنست
که آن زیانکاره زینهارخواره پیوسته در مقامِ استشاره از متنِ صراطِ مستقیم رای صائب
کناره گرفته و همواره از هنجارِ استوار رویهٔ صادق بیکسو رفته و پیرویِ راه راست و درست
رفتاران یعنی مستشارانِ مؤتمن را از دست داده در راه زنی خیره داریِ اهلِ انجاره
مدار بر سلوکِ سبیلِ قاطعانِ طرق نهاده •

۵۱ - **مرفوع** بچه وجه امرِ عالی بکندنِ ابوابِ منزلِ فلان والی صادر شد •
توقیع بسبب حبس نمودنِ او رسولِ ما را در درگاهِ خود انتهی - یعنی چون مخلوع السعادت
فرستادهٔ درگاهِ خسروی را چندین گاه در دروازهٔ او یار خانه محدود موقوف و محبوس داشته
بود بلکه از امیدِ بار وصول و راه دخول محروم و مایوس گذاشته درین صورت از روی
وجوبِ مکافات مثلِ پاداشِ جسارتِ آن بی بصیرت سفیه بدینسان تنبیهش ضرورت است •

۵۲ - **مرفوع** بر زبانِ حقیقت بیان رفته که فلان بسیارگوی زود باشد تا کثرت
زبان که لازمهٔ کثرت گفتار است او را در ورطه های بی پایان افگند • **توقیع** بسبب
گردانیدنِ او زبانِ خود را با هوای خود انتهی - تقریر این توقیع آنست که آن مرحوم که
از قسمتِ شهامت و نباهت همانا محروم است - و بفرطِ سفاهت و بلاهت موسوم
پیوسته کشش همت پستش بسمتِ جاذبهٔ طبع منجذب است - و بصرفِ تقلبِ قلبش با گردشِ
اقتضای نفس و خواهشِ نفس منقلب - و پیداست که بازگشتِ صاحب اینحالت
سوای اقتحامِ مخاوف و از نظامِ مهالک نباشد - و از حکم بالغهٔ حضرت امیر المؤمنین است

علیه السلام لِسَانُ الْعَاقِلِ مِنْ وَرَاءِ قَلْبِهٖ وَقَلْبُ الْجَاهِلِ مِنْ وَرَاءِ لِسَانِهٖ یعنی زبانِ دانا بر آنسوے دلِ او واقع است و دلِ نادان بر آنسوے زبانِ او۔ وحراو آنست که زبانِ عاقل تا سخن بر دل عرض نکند و رخصتِ تکلم نیابد بحرکت جرأت ننماید۔ و دلِ نادان بر خلاف آن است۔ یعنی بے مشورتِ خرد هر چه از نیک و بد گفتنش رانشاید بر زبانِ خداوندِ آن آید۔ تا اصلاحِ وقت از میان ردو وکار بر زبان گرآید۔ درین باب از آثارِ اربابِ صدق اخبار و عصمت کردار و گفتار واقع است۔ بدین مضمون که هر بامداد زبان بسائرِ جوارح و عضا خطاب می نماید که کَیْفَ حَالُکُمْ بِخَیْرٍ اَنْتُمْ اَمْ لَا۔ یعنی چو بیند چگونه اید احوالِ شما موجب خیر است یا نه۔ همگی بیک زبان گویند که حال قرینِ خیریت و عافیت است اگر تو بگذاری و موافقِ این معنی است خبرِ انور که لِسَانُکَ کَلْبٌ عَقُوْرٌ اِنْ اَطْلَقْتَهٗ قَتَلَکَ یعنی زبانِ تو سگے است درنده اگر او را رها کنی ترا بکشد۔ و حکیم خاقانی شروانی همین معنی را عقد نموده ٭

رباعی

تیغیست زبان کشیده در کار	زین تیغ کشیده سر نگهدار
خاصه که زبان سگِ گزنده است	در حبسِ دهان از آن فگنده است

۵۳- **مرفوع** سببِ انکارِ شهریار این معنی معروف راکه عامه معتقد آنند چیست که هر گاه قسمتِ ازلی باعثِ فیروزی بروزی مقرر باشد هر آئینه پادشاهان را در مادهٔ عطا عطایا نتے زیاده بر سائرِ رعایا و برایا نخواهد بود ٭ **توقیع** باعث این انکار آن است که مبادا در وقتِ داد و دهش بمقتضاے منشِ انسان اجرا مادهٔ احسان زیاده در حقِ همگنان بسببِ گمانِ عدمِ شکرگذاری ایشان بر خاطر ناگرانی کند ٭

۵۴- **مرفوع** بچه موجب فلان مرد مقبل راقبل از آن که بنفسِ خود تحصیلِ غنا نماید

یا عنایتِ شہریارِ ابوابِ اغتنا بر روے روزگار کشاید در پلہ میزانِ اغنیا سنجیدہ اند * **توقیع**
بواسطہ آنکہ در ما بدیدہ بادشاہی سید بیش ازانکہ بادشاہ شویم انتہی - و تقریرِ این توقیع
آنست کہ آن سنجیدہ مرد آزادہ ہم بروزگار قباد پدر ما با وجود چندین شاہزادگان از روے
کمالِ آگہی در ما بنظرِ استحقاقِ رتبہ بادشاہی مید ید - ازین رو ما نیز این مردِ صائب راے
صاحب نظر را کہ بدین مایہ گرانی قدر و مقدار بل بالا تر ازان ارزانیست در رتبہ اعتبار اغنیا
معتبر میداریم *

۵۵ مرفوع منشار الحاقِ اسمِ فلان از جملہ اعیان و نامداران شہر و دیار در عدادِ
اعداء شہریار چیست * **توقیع** آن شقی مدبر پیوستہ مالقی عمر ابد پیوند ما و مدتِ دولتِ جاوید
بے پایانِ خسروانِ آل ساسان از ہمگی اختر شناسان استفسار مینماید *

۵۶ مرفوع ثمرۂ ذکرِ خیرِ گذشتگان از آبا و الا شانِ خسرو و غیر ایشان بطریقِ
تکرار و استمرار چیست * **توقیع** مقصود ما ازین امرِ خیر انتما آنست کہ تا بقاے عمر و روزگار
سرتاسر باقیماندگان بل ہمگی آیندگان از اولاد و احفاد ما و سائر اعقاب بندگان خداے
جل و علا در ینباب بما اقتدا نمایند انتہی - و ثمرہ اقتداے ابنا بآبا خود در ذکرِ خیرِ گذشتگان
آنست کہ نفوسِ ناطقہ انسانی را بعد ازین نشاء در عالم برزخ خواہ در صورت تعلق بابدانِ
مثالی و خواہ بدونِ تعلق بدان روح و راحتِ عظیم و لذت و سرورِ بسیار از ذکرِ خیر و حسنِ ثناء
ابناے ایشان در بارۂ ایشان دست میدہد چنانچہ اصحاب نفوسِ قدسی و خواص اکمل
افرادِ نوع انسی چون اعاظمِ انبیا صلوات اللہ تعالی علیہم و اکابر اولیاء بعد از خلع
خلعتِ ابدان و وصول بعالمِ قدس حصولِ انس تام بدان مییابند - چنانچہ حضرت
خلیل الرحمن صلوات اللہ علیہ در خلال وصولِ دعا خود استدعاء این معنی نمودہ -

چنانچه فرقانِ حکیم بدان ناطق است آنجاکه از زبان آنحضرت میفرماید وَاجْعَلْ لِّیْ لِسَانَ صِدْقٍ فِی الْآخِرِیْنَ۔ تفسیرِ این برین موجب است که بگردان برائے من زبان آخر زمانیان را بعد از من بگفتار راست در حق من بحسن وصیت و ذکرِ خیر جمیل و آوازهٔ نیکو و بدنباله اثرِ آن تا روز رستخیز باقی ماند۔ لهذا هیچ امتے از امم نیستند که آن حضرت را دوست ندارند و بر ثنا نخوانند و به نیکوئی یاد ننمایند۔ و همچنین یکے از ائمهٔ اهل بیت عظام عَلَیْهِ السَّلَام مبلغے معین در حق یکے از اهل تدیّن وصیت فرموده بود که هر ساله در موسم حج در همگی مواقف بآوازِ بلند محاسنِ پسندیده و سیرِ حمیدهٔ آنحضرت را بر شمارد و در حقِ آنحضرت دعا و ترحم کند و بگوید که کَانَ عَلَیْهِ الرَّحْمَةُ کَذَا وَکَذَا وَقَالَ کَیْتَ وَکَیْتَ وَلَهٗ مِنَ الْخِصَالِ هٰذِهٖ وَ تِلْكَ۔ و همانا از جملهٔ نتائج و ثمراتِ این احرازِ دیادِ رفعِ درجاتِ محسنین و حطِّ سیئاتِ مذنبین است چنانچه در اخبارِ مخبرِ صادق صَلَّی اللّٰهُ تَعَالٰی عَلَیْهِ وَآلِهٖ وَسَلَّم وارد است که شهادتِ جمیل مومن به نیکوئی در حقِ تباهکاران موجبِ آمرزشِ ایشان می گردد۔

۵۷۔ **فروع** موجبِ حکمِ جزم باشراف بر سقوط و وقوعِ فلان بمساقط و مواقع هلاک و بوار و انتهاءِ عاقبتِ کار او بدخولِ نار چه باشد۔ **توقیع** این حالت حقیقتِ حال و مآلِ اهلِ ریا و سمعت است انتهی۔ و تفصیلِ این مجمل آنکه علتِ حکمِ قطعی آنست که آن بدعاقبت بسببِ قلتِ متانتِ رائے در وہ و کثرتِ الطوارِ باطن بر خبثِ طویّت بهترین حالتے که باعثِ خذلانِ دنیا و خزی دَارُ الْقَرَار علتِ ذلت و ضلالتِ هر دو دار است اعنی به ریا و سمعت مبتلا و گرفتار است۔ و در مذهب این نکوهیده صفت که اقبح و اشنعِ مساوی مشهور و ذمائم است این سباقِ خاص خاصهٔ این ضعیفِ قوی هیکل است اگرچه ربا و ریا و زنا که اشهرِ محرمات و اشنعِ اشیا اند در صورت مشترک لیکن در حقیقت هر این هیکلیست

چه باوجود اینکه آن مانع اصل فیضان احسان وجه اعراست واین قاطع نسل عین اعیان وجود - ریا در ظاهر شرّ جلی ست ودرباطن شرک خفی عِبادُ اللهِ اَعَاذَنَا اللّٰهُ مِنهُ و مِنهُما ❊

۵۸ - مرفوع از سبب جرأت وجسارت مجلسیان حضور خسروی بخسارت صوری ومعنوی که عبارت است از غیبت وعیب جوئی فلان سوال میرود انتهی - وتقریر این عرض آنست که بکرّات مایه استظهار درحضرت شهریار چندین از نزدیکان قباب قرب درگاه درباب فلان از ارباب اعتبار وربار ابواب نکوهش وپژوهش عیوب کشوده اند - وازین غریب تر آنکه تمکین همگنان درصدور این امر دور از کار فرموده اند ❊ **توقیع** بواسطهٔ انحراف ما از حفظ آبروے او انتهی - وتوضیح این توقیع مبهم آنکه چون بظهور پیوسته که آن خیانت آئین از سلوک شاهراه یقین دیانت ودین انحراف جُسته لاجرم بموجب این جریمه عظیمه ما نیز ترجیح جانب انصراف نظر عنایت وانعطاف عنان رعایت از جهت حمایت او تجویز نمودیم وازراه وجوب مجازات بمثل پاداش خیانت او بترک نگاهداشت آبرو وفروگذاشت اعنه بخوض همگنان درباب تعرض هتک حجاب عرض او مسامحه فرمودیم ❊

۵۹ - مرفوع از سبب تقدیم فلان باکمینگی او بر بزرجمهر با جلالتش سوال مینماید بجهت آنکه شیوهٔ ستودهٔ ملوک دوستی اشراف وتقدیم ایشانست انتهی - وتحریر وتقریر این مرفوع برین وجه که مقربان درگاه درباب اقدام شهریار بتقدیم فلان ناشائسته با وجود عدم باعثے وحصول مانعے از فرومایگی گوهر وکمپایگی نهاد وفقدان اصالت وقلت حالت بر مثل بزرجمهر حکیم عظیم المحل عدیم المثل باکمال جلالت وفضل که جاے غایت توقف وبیهت است بنهایت تحیر وتحسر دارند وبا این معانی نظر بملاحظه مقتضاے شیمه کریمه خسروی که داعیه اکرام اهل بیت کرامت مجبول است اسباب تعجب همگنان درین ماده زیاده

گردد* **توقیع** بسبب اینکه تنبیه معجب سودمندترین دواهاست انتهی. تبیین و تتمیم
این توقیع همانا بدین سیاق توان نمود کاین باب در بارهٔ تادیب ارباب رعونت اعجاب
انفع سائر ابواب است - و تعجب این گروه دانش پژوه درین ماده بغایت عجیب نما و
غریب سیماست - چه این معنی که پسندیده ترین دواے دار خودپسندی ست اگر بفرض
محال جائے تعجب خردمندان باشد هر آئینه استعجاب از خودپسندی و اعجاب اهل حکمت
و ارباب آداب از خویشتن بینی صد چندان خواهد بود*

۶۰ **عرض** موجب منع و ابعاد فلان محتشم از قرب درگاه بعد از عزل خدمت
ریاست خدم و سیاست حشم با وجود ابتنا و استناد آن بر مبانی کمال وثوق و اعتماد چیست
توقیع بسبب اظهار نمودن او آنچه مذموم است از حقد انتهی - و تقریر این معنی برین وجه
است که چون بنادگی ناشائستگی او بسبب بروز مواد بعضے از ذمائم اخلاق چگونه از قبح
حقد و کینه بر ثبت ثبوت پیوست هر آئینه تفویض خدمات نزدیک خسروان بدینگونه تیره
درونی خیره روان بعد از ظهور آن از راه کار بغایت دور است*

۶۱ **عرض** درینولا گروهے از رعایا بدرگاه والا آمده ابواب شکایت از فلان
دهقان کشوده اند که بفرموده قباد حفر نهرے که بر اراضی ایشان میگذرد نموده با آنکه
استیفاے حق همه بر نهج مستوفی نموده اند بنا بر ادعاے وصول کثرت مضرت بار اضی
مذکوره بدان راضی نیستند* **توقیع** سلاطین عدالت دین و احسان آئین از مواد فوائد
عام و منافع کلی نظام بسبب مضرت خاص و آفت جزئی دست باز ندارند چنانچه مقتضاے
حکمت کاملهٔ حضرت آفریدگار گیتی جل شانه نظر بعموم منافع و مصالح عام و عالم بنا بر
منفعتهاے بیشتهاے در نهاد آفتاب بودیعت نهاده اگرچه فی الجمله ضررے تابع جو

فالحق الجود آن افتاده ❊

۶۲ — عرض فروع بچه دلیل فرموده اند که هرگاه بادشاهِ دادور دهش گستر از پاسداران
و نگاهبانانِ خود جدا ماند هر آئینه بعون وصونِ خدائیکه در هیچ حال از وجدائی نگزیند
محفوظ و محروس گشته از کیدِ اعدا و در ضمانِ امانِ آنحضرت مصئون و معون ماند ❊ **توقیع**
بدین دلیل قطعی که بادشاهانِ عادل بمنزلهٔ ارواح عالم و رعیت در مرتبهٔ اجساد ـ هرگاه روح
از جسد نزع نماید شکے در موت او نباشد انتهی ـ یعنی مادام که حضرت آفریدگار جل شانه بحکم
حکمتِ کامله انتظامِ سلسلهٔ نظامِ عالمِ جهان و جهانیان خواهد هر آئینه وجود جهانبانے را که
وسیلهٔ حفظ آن نظام و مایهٔ آرامِ گیتی باشد بطریقِ اولی محفوظ دارد ❊

۶۳ — عرض فروع علت استحسانِ امرِ نافذ باخراجِ لسان از قفاے فلان چیست ❊
توقیع باعث آنست که از زبانِ بانقل نموده انچه ما آنرا نگفته ایم از آن سخنان که دران
ضررِ عالم و فسادِ رعیت است انتهی ـ و توضیح این ابهام این است که آن شر انگیز بے
سخنانِ دروغ بے فروغ بر ما بسته که از آن جز ابوابِ ایصالِ فسادِ کلی بصلاحِ نظامِ
کل نگشاید و از رسیدنِ آنها بمسامعِ فتنه انگیز بغیر اقسامِ ضررِ عام بخواص و عامِ گیتی نرسد ❊

۶۴ — عرض فروع از چه راه امر والا به کوتاه ساختنِ دستِ تصرفِ فلان والی از
تصدیِ اعمالِ ملکی و مالی سرکارِ عالی سمتِ اصدار یافته ❊ **توقیع** بسببِ امتناعِ او از نفاذِ
امر آنکه فوق از مرتبهٔ اوست و از انفاذِ امر بر آنکه فرود پایهٔ است ممنوع داشتیم انتهی ـ یعنی
بنا بر وجوبِ مکافاتِ انواعِ جنایاتِ بدکرداران با مثالِ آن چون از امتثالِ مضمون
امثالِ زیر دستِ خود سر باز زده لاجرم ما نیز بدین جریمهٔ عظیمه امرِ نافذ او را بر زیر دستانِ
خود نیز از جریان باز داشتیم تا اگر چون شدتِ حدتِ ضعف و هن پس از قدرت

گردد* **توقیع** بسبب اینکه تنبیه معجب سودمندترین دواهاست انتهی. تبیین و تتمیم
این توقیع همانا بدین سیاق توان نمود که این باب در بارهٔ تادیب ارباب رعونت اعجاب
انفع سایر الواب است ـ و تعجب این گروه دانش پژوه درین ماده بغایت عجیب و
غریب سیاست ـ چه این معنی که پسندیده ترین دواے وار خودپسندی ست اگر بالفرض ـ
محال جاے تعجب خردمندان باشد هرآئینه استعجاب از خودپسندی و اعجاب اهل حکمت
و ارباب آداب از خویشتن بینی صد چندان خواهد بود*

۶۰ **مرفوع** موجب منع و ابعاد فلان محتشم از قرب درگاه بعد از عزل خدمت
ریاست خدم و سیاست حشم باوجود اتبنا و استناد آن بر مبانی کمال وثوق و اعتماد چیست
توقیع بسبب اظهار نمودن او آنچه مذموم است از حقد انتهی ـ و تقریر این معنی برین وجه
است که چون تبادر گی ناشائستگی او بسبب بروز مواد بعضے از ذمائم اخلاق مکنونه از قبیل
حقد و کینه بر ثبوت پیوست هرآئینه تفویض خدمات نزدیک خسروان بدینگونه تیره
درونی خیره روان بعد از ظهور آن از راه کار بغایت دور است*

۶۱ **مرفوع** دیهولا گروهے از رعایا بدرگاه والا آمده الواب شکایت از فلان
دهقان کشوده اند که بفرمودهٔ قباد حفر نهرے که بر اراضی ایشان میگذرد نموده با آنکه
استیفاے حق ممر بریج مستوفی نموده اند بنابر ادعاے وصول کثرت مضرت بار اضی
مذکوره بدان راضی نیستند* **توقیع** سلاطین عدالت دین و احسان آئین از مواد فوائد
عام و منافع کلی نظام بسبب مضرت خاص و آفت جزئی دست باز ندارند چنانچه بمقتضاے
حکمت کاملهٔ حضرت آفریدگار گیتی جل شانه نظر بعموم منافع و مصالح عام و عالمیان
منفعتهاے بیشتهاے در نهاد آفتاب بودیعت نهاده اگرچه فی الجمله ضررے تابع جود

فالعن الجود آن افتاده ٭

۶۳ھر فوع بچه دلیل فرموده اند که هرگاه بادشاهِ دادور دهش گستر از پاسداران ونگاهبانانِ خود جدا ماند هر آئینه بعون وصونِ خدائیکه در هیچ حال از وجدائی نگزینند محفوظ و محروس گشته از کیدِ اعدا و ضمانِ امانِ آنحضرت مصئون و مسون ماند ٭ توقیع بدین دلیل قطعی که بادشاهانِ عادل بمنزلهٔ ارواح عالم و رعیت در مرتبهٔ اجساد ـ هرگز روح از جسد نزع نمایند شکے در موت او نباشد انتهی ـ یعنی مادام که حضرت آفرید گار جلّ شانهٗ بحکم حکمتِ کاملهٔ انتظامِ سلسلهٔ نظام عالمِ جهان و جهانیان خواهد هر آئینه وجود جهانبانے را که وسیلهٔ حفظ آن نظام و مایهٔ آرامِ گیتی باشد بطریق اولی محفوظ دارد ٭

۶۴ھر فوع علت استحسانِ امرِ نافذ باخراجِ لسان از قفاے فلان چیست ٭ توقیع باعث آنست که از زبان بانقل نموده آنچه ما آنرا نگفته ایم از آن سخنان که دران ضررِ عالم و فسادِ رعیت است انتهی ـ و توضیح این ابهام این است که آن شر انگیز بسے سخنانِ دروغ بے فروغ بر ما بسته که از آن جز ابوابِ ایصالِ فساد کلی بصلاحِ نظامِ کل نکشاید و از رسیدنِ آنها بمسامع فتنه انگیز لغیر اقسامِ ضررِ عام بخواص و عامِ گیتی نرسد ٭

۶۵ھر فوع از چه راه امر والا به کوتاه ساختنِ دستِ تصرفِ فلان والی از تصدی اعمالِ ملکی و مالی سرکارِ عالی سمتِ اصدار یافته ٭ توقیع بسببِ امتناع او از نفاذِ امرِ ما که نفاذ مرتبهٔ اوست و ما از نفاذِ امر بر آنکه فرود پایه است ممنوع داشتیم انتهی ـ یعنی بنا بر وجوبِ مکافاتِ انواعِ جنایاتِ بد کرداران بامثالِ آن چون او از امتثالِ مضمون امثالِ زبر دستِ خود سر باز زده لاجرم ما نیز بدین جریمهٔ عظیمه امرِ نافذ او را بر زیر دستانِ خود بش از جریان باز داشتیم تا اگر چون شدتِ حدتِ ضعف و وهن بلیس از قدرت

وهرارت عزل بعد از امارت دریابد بموجب آن از فرمان واجب الاذعان زبه دست
خویشتن سر نتابد*

۶۵ مرفوع موجب امر بافراط سرزنش فلان دیرینه معتقد که آبا عن جد در راه
آبا و اجداد خسروی بجانبازی زبان زد خواص و عوام است چه باشد* توقیع خلطاو با
اهل ابتلا بغضب سخط ما و مساهله در امر بطش و قهر ما موجب آن شده انتهی یعنی فرط
معاشرت و آمیزش او با مقهوران و مغضوبان ما که بنفاق منسوب و بسبب عدم اتفاق
منکوب اند اگر خدا نخواسته از سوء مذهب حسن ارادت ته دلی و کدورت مشرب صفائی
مودت باطنی نخواسته باشد لاعجاله دلالت ظاهری بر سهل انکاری و سست گیری ما که
خشمگینی و غضبناکی ما دارد*

۶۶ مرفوع بچه وجه تجویز صید در امر مطاع بانجاع انواع شرور ایصال اقسام
نکال در بارهٔ فلان فرموده اند* توقیع بسبب آنکه خیر جاری و بر دوائر از سائر اخیار
و ابرار باز داشته*

۶۷ مرفوع از چه رو فرموده اند که فلان منحوس از روح حق جل و علا بتحقیق
مایوس است* توقیع آن شقاوت کیش همانا باختیار خویش آثار سنگدلی و قساوت
نسبت بسائر عباد بر رافت و رقت ایثار نموده و اینگونه ناسعادت مندی بی شائبه شک
و شبه از امید بخشایش عام آنحضرت بی بهره باشد*

۶۸ مرفوع از چه راه فرموده اند که سبیل متولیان امور عامه و دواوین خاصه
متصدیان دیوان مظالم آنست که یگان یگان در مجالس احکام خود از همگنان جدا نشینند
و در نواحی نشیمن خویشتن راه بهجوم مردم سیما ظالمان مظلوم نمانند نشدند* توقیع حقیقت

این امرِ حقیقی آنست که از وجام در امثالِ این مقام موجبِ قطعِ طریقِ تحقیقِ این اصولِ امور و مانعِ تعمقِ غورِ افعال و کُنهِ اعمال و باعثِ غِل و غشِ قلوب و اقوال است ❊

۶۹ - هر توقیع بچه دلیل در معرضِ بیانِ حقائق بر زبانِ حقائق بیان آورده اند که سبیلِ خردمندان است که هیچ جهت دامِ فریب و غرور در راهِ اقران و اشباهِ خود نگذارد ❊ توقیع بسبب آنکه بر موجبِ وجوبِ مکافاتِ بمثلِ نخست خود دران دام بیفتد ❊

۷۰ - هر توقیع درین باب از اوامرِ خسروی سوال بنماید که شایان آنست که هنگامِ تفریقِ صلاتِ بر هر وهم بر فلان تفریقِ کلام نماید انتهی - تبیینِ این ابهام آنکه هرگاه ابوابِ عطایای این درگاه که پیوسته بر روے تمامی رعایا و برایا باز است برای ایصالِ رسوماتِ مستمره و مشاهراتِ جاریهٔ امجاد و حشم و اجناد نیاز کی کشادہ باید که بهرهٔ فلان جز مواعیدِ امیدافزا چیزے دیگر نباشد ❊ توقیع بواسطهٔ آنکه او کلام را در مقامِ کردار جاے داده انتهی - یعنی چون ازان ناشائسته هرزه درآوانِ کار و میدانِ گیرودار امرے جز گفتگوے لاف و گزاف رو نمی دهد و سواے قولِ بیجا در مقامِ فعل امرے ازو بعمل نمی آید باید که بسخنانِ رضاآمود و رجاآمیز خرسند و خوشنود گردد ❊

۷۱ - هر توقیع بچه سبب فرموده اند که فلان قدیم الخدمت سزاوارِ نهایتِ مراتبِ اساءت و پستی است انتهی یعنی فلان بندهٔ دیرین که پدر بر پدر داغِ بندگی بر جبین و کمرِ پرستاری بر میان دارد و باوجودِ عدمِ ظهورِ عصیان چگونه لیسزاواری انواعِ آزار و بیزاری بر و حکم فرموده اند ❊ توقیع بجهت آنکه روح و جسمش پروردهٔ نعمت و برآوردهٔ تربیتِ ما است و باوجودِ این مرتبهٔ احسان از اندیشهٔ اسارتِ ما غفلت نمی ورزد انتهی یعنی آن خسران زدهٔ ناسپاسی و کفران که در معنی اشدِ انواعِ کفر انست در مقامِ برائتِ ذمت همت از حقوقِ احسانِ ولی نعمت

حقیقی حق اسارت بجا می آرد - و با آنکه ازواج و احفادِ آبا و اجدادش نیز بتقویتِ نعمتِ عدل و احسانِ دودمانِ آلِ ساسان تربیت یافته اند از بداندیشی نیکخواهانِ آن دولت غفلت نمی ورزد ❊

۷۲ **مرفوع** از موجبِ این فرموده که بر ملوک نگاهداری و پاسبانی از اسرار والنفسِ خود از اصحابِ شره و حرص واجب است سوال نموده بشنود انتهی - و تقریرِ بیان این معروض بدینوجه است که حقیقت پژوهانِ درگاه درخواهِ کشفِ غطاء خفا از سرِ این فرموده شهریار و ازند که بر عامهٔ ملوک خاصّه پادشاهانِ حازم لازم است که نقود و اسرارِ مکنونهٔ خویشتن را مانند نفوسِ نفیسهٔ خود از خداوندانِ طبایع خسیسه یعنی اربابِ حرص و طمع و اصحابِ آز و شره باحتیاطِ تمام نگاهدارند ❊ **توقیع** سرِ این معنی آنست که جواهر اسرار عظیمهٔ ملوک که سترِ آن باعث حفظ ابدان و نفوس و اعراض و ناموس همگی اهل آفاق است از رازهای نهانی سایر اصحابِ انفسِ کریمه باخفاء و اسرار اولی و انسب است تا بسببِ خساستِ طبایعِ آن ادانی بزخارفِ دنیهٔ دنیای فانی فروخته نگردد ❊

۷۳ **مرفوع** بچه دلیل فرموده اند که واجب است که میانهٔ عاجز و کافی در مرتبه موجبات تساوی و تکافو العمل نپندارند انتهی - و تقریرِ این اجمال آنکه سبیلِ و البیان و لایانت آنست که مقتضای کاروانی و معامله فهمی عمل نموده نخست بمراتبِ هر یک از کارکنان و عاملان بنظرِ درست درنگرند و میان همگی متکفلانِ اشغال از کافی و عاجز و کارگزار و بیکار بمقدار تفاوتِ اقتدار ترجیح و تفضیل نهاده قطعاً تسویه کار نبندند ❊ **توقیع** ازین راه که نقصان بحکمِ این تسویه گمان فضل بخود برده خویشتن را قدری و مقداری می نهند و کاملان ازان رهگذر خودداری کرده و تن بکار بار در نمیدهند - و بضرورت ازین معنی در هر دو صورت سببِ خلل در بنای پیشرفتِ امور افتاده.

آبروے کارہا بریزد و رونق از کارخانۂ روزگار برخیزد ؎

۷۴ - **مرفوع** از موجب این امر سوال میرود که فرموده اند که از لوازمِ حزمِ ملک آنست که چون کارہا بشائستگانِ اعمال فرمایند باید تا دیگرے که مستوجب و مستاہلِ آن کارہا باشد در خاطر داشتہ باشند انتہی - یعنی بچہ وجہ از روے حزم فرمودہ اند که بر سلاطینِ دوربین از راہِ حزم واجبِ عقلی است که ہرگاہ تولیتِ عملی از کلی یا مالی بکاردانی تفویض فرمایند برائے استظہارِ پیشرفتِ آن کار دیگرے را از اہلِ کفایت و درایت که باصابت و اصالت راے در رویت اشتہار داشتہ باشد - چنانچہ از روے استحقاق و استعداد متکفلِ آن شغل تواند شد بنظرِ در نظر پایہ نگر داشتہ باشند ؎ **توقیع** چہ اگر حادثۂ روے نماید و کسے نظیرِ او نہ باشد لامحالہ کار فرما در آنحالت محتاج گردد بہر فتح وضیعی یا تشریف خسیسے در آن صورت بدان ماند که باختیارِ عقابے از دست دہد و از سرِ اضطرار ذبابے بجاے آن بکف آرد انتہی - و تفصیلِ این مجمل آنست که بر تقدیرِ مقتضاے قدرِ مقدور و قضاے ممضی اگر امرے ناگزیر رو نماید و نظیرِ او عماد راے کافیِ متکفلِ آن شغلِ خطیر را که تاخیر برنتابد نیابد ناچار بجاے آن کار شائستہ بلکہ بنا پسندیدہ نیاز مند گردد که بسببِ سلوکِ ناہنجار که از نقص و زلل خالی نباشد انواع وہن و خلل در بناے عمل راہ یابد ؎

۷۵ - **مرفوع** از که این حرکتِ ناشائستہ فلان سالارِ خدمتگاران و معتمدانِ دیرینہ استنباط نا دولتخواہی شہریاری و خواہشِ روزگار دولت دیگرے از اولیاے عہدِ دولتِ خسروی فرمودہ اند ؎ **توقیع** از آنکہ در بابِ انعقادِ امرِ بیعت لولیعہدِ دولت و استحکامِ عقد کمال مراتبِ استعجال داشت انتہی - یعنی آن سست عہد از فرطِ سخت روئی ہموارہ در بارۂ متانتِ حبلِ پیمانِ ولیعہد دولت و استحکامِ عقدِ عقدۂ بیعت

وساعی و داعی بوده استعمال این رائے را در نظرِ عافیت بینِ ما بر سبیلِ وجوبِ استعجال تزیین میدارد - و این معنی اگرچه بحسبِ صورت بر نیک اندیشیِ دولت ما و خیرخواہیِ این دولت خانه پُردلالت دارد بیک وجه از بدسگالی خالی نیست *

۷۶ - عرضِ فوع سببِ صدور این فرموده چه بود که ظهورِ مراتبِ صفاءِ عقیدتِ اولیاءِ دولت در مرتبهٔ باید که باظهارِ آن نیازمند نگردد * توقیع ثمرهٔ این شجرهٔ ثابت الاصل ثابت الفرع آنست که هرگاه در مقامِ اثباتِ آن برخلافِ عادتِ معهود از تبیین بیّنه و یمین غنی بلکه از دعوے نیز مستغنی باشند بنابرین صورت بضرورت در هنگامِ عطایا از وساطتِ تعریفِ معرفان و وسیلهٔ شفاعتِ شفیعان بے نیاز خواهند بود *

۷۷ - مرفوع در معرضِ بیانِ حقایقِ بنیان فرموده اند که دعا در حقِ ملوکِ عادل اگرچه بظاهر خاصِ ایشان باشد در حقیقت شاملِ عمومِ رعایا و برایا نیز هست * توقیع ازین رو که ما مانند ارواحیم و رعیت مانند اعضا انتهی - و تبیین و تتمیم این توقیع مبهم آن ست که چون زمرهٔ ملوکِ دادگر دهش گستر اجسادِ عالم را بمنزلهٔ ارواح اند و همگی رعایا در مرتبهٔ اجزا و اعضاءِ آن اجساد - مقرر است که قیامِ اجساد بقیام و قوامِ ارواح منوط است - لاجرم دعاے کل بعینه دعاے جزو خواهد بود *

۷۸ - مرفوع بدست آویز کدام رتبه زیاده سری امرِ والا در بارهٔ فلان از اعیانِ دولت صدور یافته که پایهٔ قدر و مقدارِ او از آنچه هست فروتر آرند و دستِ قدرتِ او را حسب المقدور کوتاه دارند * توقیع از ارادهٔ عروجِ زیاده او بر مدارجِ علیا و وصولِ مراتبِ والا که حصولِ آن دایهٔ بالادست نه درخورِ پایهٔ پستِ اوست - و ازین بالاتر

آنکه این مایهٔ ترقی بتوسلِ اظهارِ تنزل وجاهتِ قدر و مقدارِ دولت و ادعاے تقللِ مراتب
اقدار اولیاءِ آن در نظرِ پیش پا نگر دارد ٭

۷۹ - مرفوع غور رسانِ حقائق اسرار از روے استبصار و استفسار این معنی
می نمایند که خسرو فرموده که قوامِ مُلک و دولت بجمعِ وفورِ اموال و کثرتِ جنود نیست ٭
توقیع بدین دلیل که با وجود اموال و جنود بدین و دانش محتاج اند چه این هر دو مشیّدِ
و مؤیّدِ مُلک اند انتهیٰ - و تقریرِ این توقیع آنست که بادشاه با وجود حصولِ اعداد و اموال
بهیچ وجه از استحصالِ دین و دانش بر وجهِ کمال مستغنی نیست چه این دو امرِ جلیل القدر
مؤسّس و ممهّدِ اساسِ مُلک و حافظ مصلحِ مزاجِ دولت اند از عروضِ مفاسد و موجبِ
اعادهٔ آن از بنیاد تزلزل و اعوجاج بصلاحِ ثبات و استقامت ٭

۸۰ - مرفوع بنا بر مقتضاے اطاعتِ امر مطاعِ شهریار در بابِ اصدارِ فرمان
متضمن تنبیه و تذکیر بهبودِ وزیر که ابوابِ سوءِ آداب بحسبِ ظاهر مفتوح دارد و سوال میرود
که فرمانِ عالیشان بچه مضمون صدور یابد ٭ توقیع فرمانِ نافذ بدین مضمون انفاذ یابد
که بهبود وزیر را بهر وجه سودِ حال و بهبودِ عهدِ استقبال در داشتن این معنی است که
وزرا بمنزلهٔ لباسهاے ملوک اند که از خصوصیاتِ آنها به نیک و بدِ خصائص ایشان
قیاس بتوان نمود انتهیٰ - و تبیینِ این ابهام آنست که پیراستگیِ ظاهرِ وزیر نمودِ آراستگی
باطنِ بادشاه هست بزیورِ آدابِ مُلکی خصائلِ مَلَکی که از دلائلِ سعادتِ فلکی است چنانچه
حسن و قبحِ کردار و گفتارِ دستور و استقامت و اعتساف شکوهِ روشِ او با نزدیک و دور
برهانِ حسنِ سلوک و سوءِ سیاستِ ملوک است بر موجبِ این قضیهٔ مرضیهٔ خردمندان
گفته اند که بر وزیرِ دانا واجب است که چندانکه توانا باشد براے پاسِ ناموسِ دین

دولت وحفظ وصورت ونعمت ملک وملت خراست ظاهر وباطن خویشتن نماید تا بدین سبب
در دنیا وعقبی معاقب ومعاتب نباشد ؛

۸۱ - مرفوع بچه موجب فرموده اند که لوازم شکرگزاری وسپاسداری ملوک بسبب
دفع انواع آفت ورفع اقسام مکروه از موجبات مخافت از ایشان بر ذمت همگی رعایا و
برایا بوجوب انسب واقرب است از ایصال مطلوب واعطاء مرغوب بدیشان ؛
توقیع مطمح نظر حقیقت نگر درین قضیه آنست که از نتایج عطا وجود وثمرات وجود ملوک
آنچه در ظاهر وباطن بعالمیان میرسد باعتبار قدر ومقدار متناهی ومحدود است وآنچه از آثار
افضال واحسان آشکار ونهان پادشاهان در ضمن بازداشت مکاره ومصائب
ونگاهداشت آسیب وحوادث ونوائب از ایشان بآنان وصول می یابد بحسن ذاتی
ونکوئی واقعی حدی ونهایتی در نفس الامر ندارد ؛

۸۲ - مرفوع بموجب صدور کدامین خیانت پرتو نظر عنایت از فلان وزیر باز گرفته
سزاوار اسقاط از پایهٔ والای وزارت وبالاتر از انش دانسته اند ؛ توقیع آن سست
رای پست رویت بسبب تقویت زیاده در مادهٔ سوء تدبیر کمال ضعف ووهن در بنای
پیشرفت کارهای سرکار راه داده چندانکه سلوک ناهنجارش مواد توفیر وتکثیر ارتفاعات
عقار وضیاع ومحصولات آن بلاد وبقاع انقطاع پذیرفته ؛

۸۳ - مرفوع عامه درباب تعظیم وتقدیم فلان باوجود عدم باعث ترجیح وتمیز
از قدم نسب وکرم گوهر توقف دارند ؛ توقیع چون تشریف وتمجید جدید سلطانی نازل
منزلهٔ قدیم النسب است هرآئینه فلان واشباه او بامتیاز شرف دیرینه بی نیاز اند انتهی -
وتفهیم این مقصد آنست که مراد از افراد این نوع عالی خواص وفرزانهای نفسانیست

که درحقیقت بمنزلهٔ فصل نوع انسانیست - چه لطافت اصل و شرافت نسب فی الحقیقت
گوهر ذاتست نه جوهر تمیز - و گرامی داشتن ملوک خردور خردمندان پرور شایستگان
مایهٔ سرفرازی را بمقتضای فضائل نفسانی و خصائل ملکی و انسانیست نبودن فلان
بن فلان بمرکز این محیط و اراست مثل سائر کن عصامیّا و لاتکن عظامیّا - یعنی
خویشتن را بنفس عصامی نمود که عبارتست از نفس متصف بکمالات ملکی و انسانی
عزیز و گرامی ساز - و بپشتے تو ده استخوانهاے فرسوده یعنی آباے گذشته منازد و این
عصام نام حاجب نعمان ملک عرب است که فی نفسه کمال شرافت ذاتی و کرامت
خلقی داشته - و گفتار اوست که نفسُ عصامٍ سوّدت عصاما و علّمته الکرّ و
الاقداما - همانا اشارت بدین معنی حقیقی نموده حضرت امام بحق و امیر مطلق علی
بن ابی طالب علیه السلام آنجا که فرمودا الشریف من شرّفه السلطان یعنی شریف
آنست که سلطان او را بسبب شرافت نفسانی او مشرف گرداند - و ازین عالم است گفتار
مامون عباسی و بقولے عبدالملک اموی نحن الزمان من رفعناه ارتفع و من
وضعناه اتضع - یعنی ما زمانیم هر او را که میگویند زمان چنین یا چنان کرد هر کرا ما بلند رتبه
گردانیم رفیع القدر گردد و آنرا که ما فرو گزاریم وضیع الشان و پست پایه شود ۞

۸۳ - **مرفوع** فلان بازیگران پیشه در منزل خویش پیروی شیوهٔ نکوهیده
اهل لهو و لعب پیش گرفته چندانکه این امور ناپسندیده را دانسته و دیده از همسایگان نهان
نمیدارد ۞ **توقیع** اگر این اعمال را وجود باین طریق بجا بیار دبیاے آن دارد که همگی
مردم برین سبیل باشند انتهی - یعنی اگر هر نابکارے از جملهٔ جهله و زمرهٔ فجره در عدم اظهار
و اخفاے فسق و فجور با وجود این مرتبهٔ نفاق سوق و فسوق بر وتیره ایام سلوک نمودے

هرآئینه راهِ معاقبتِ ملوک وابواب مواخذت ارباب احتساب درہمہ باب مسدود بودے ❊

۸۵ - مرفوع فلان عامل باوجود عدم ابتلاے آفت کری خود را ہمانا از روے حیله گری نباشنواے اشتهار داده ❊ **توقیع** آن مسکین را دین مادهٔ شقاوت زیاده اعنی سبکیِ ثقل سامعه بر خویشتن پسندیدن پسند است و تادیب و تنبیه او باوجود کمال نباهت و بلیهٔ اظهارِ بلاهت تجویز سفاهت ناپسند ❊

۸۶ - مرفوع فلان قائد از طغیانِ مادهٔ عصیان زائد بکشفِ قناع ترکِ طاعت قناعت نمی نماید. بلکه نغمهٔ خارج آهنگ ارادهٔ بغی و خروج از پرده بیرون میسر آید **توقیع** فرمان نافذ بانفاذ تا سزاے آن نافرمان که سر چشمهٔ طغیانِ شور و شر است اصدار یافت تا باعث سراہی سائر سیراہمه روان وادی تباهی گردد ❊

۸۷ - مرفوع چون فلان نائب مهادزیون کاتبِ دیوان سرکار به سبیل تکرار از روے طلبِ راه بار در درگاهِ شهریار یافته ازین رو مهادزیون گرفته خاطر و پراگنده درون می ماند ❊ **توقیع** همانا مهادزیون وا نا امید اند که مردان براے کارها در کارنده کارها براے مردان و نظام برخے از مهام حضور موجب و فور خواندنِ اوست نه امرے دیگر از امور دیوان ❊

۸۸ - مرفوع بهرام خویشاوند خسرو باهنگِ صید و سیر دیتولا از درگاه والا بطوافِ اطراف و ارجاء دار الملک از جاے خود برآمده انتهی یعنی باندازِ شکار اندازی و بهانهٔ تماشاے متفرجات مطلق العنان شده بحکمِ احتمالِ قرب وقوع بداندیشی که لازمهٔ نزدیکیِ نسبتِ خویشی است اهمال و اهمال وا از راهِ رعایت حزم و احتیاط بغایت دور است و عدم ارخاءِ عنانِ او بسبب این معنی در هر دو صورت ضروری ❊ **توقیع** چون خویشیِ ما بعید و رکوته اندیشی مانع تفرج و سیر ایشان نمیشاید ما وام که از بهرام بے اندامی رو نماید او را از موجبات مسرت و التذاذ خود باز نداریم ❊

۴۲۵

۸۹ مرفوع به زعم عامهٔ اولیاء دولت از اعطاء صد بدره نقد و هشتصد نفر از جنس ثور و بقر و پانزده هزار راس گوسپند بصاحب سرزمین مازن تا مگر از بغی و فساد بشاهراه اطاعت و انقیاد گراید و بنابرین سر رقبهٔ خودسری از ربقهٔ فرمانبری نتابد و همین عظیم و ضعف قومی در اساس ناموس سلطنت عظمی راه نیابد * توقیع هر آنکه بدین سرمایهٔ حقیر و تسخیر آن مرز خطیر و دهندگی سرکشان آن سرزمین سپهسر نشان و استعباد هر دو آزاده پیش نهاد اراده بسازد همانا تجارتش رائج آید و کفهٔ ترازو دلیش راجح نماید *

۹۰ مرفوع جمهور عوام عموم سماحت کف جواد ملک را که خواص و هزایا و آن مستوفی راحت سائر رعایا و برایاست مشرف بر اواهل درجه اسراف میدانند * توقیع همانا معلوم این مساکین نیست که هر آنکه مستحق را از خود محروم گذارد نه او مالک آن مال است و نه آن مال برای او بهره از ثبات و بقا دارد *

۹۱ مرفوع والی ولایت ارمنیه درخواست موجب کثرت ستایش ملکی درباره ملوک باستان و باعث ترجیح خسروان عهد ماضی بر سلاطین عصر باقی مینماید * توقیع والی بداند که هر آنکه بحق ماضی وفا نموده و در برگذاشت طرف بزرگان گذشته فروگذاشت ننماید لامحاله در نگاهداشت حرمت و حفاظ باقی داد از حقوق نعمت الیشان برود وثوق نماند و او را نیز جای چشمداشت رعایت جانب از سائر اقارب و اجانب بعد از خود نباشد *

۹۲ مرفوع همگی اهل شهر و دیار مساحت شهریار را درباره گروه جهود که بدشمنی دین و دولت منسوب اند و بذلت و نکبت عالم بالا منکوب ناپسندیده می پندارد و درخواه قطع مواد امداد و حل الناس طرد و اجلاء ایشان را از بلاد ایران شهر میدارند * توقیع این طایفه دیرینگاه هست که درین درگاه در عهد تعهد و بنا بر تفقد دولت خسروان بوده ظل حمایت

ورعایتِ با نیزآسوده اند وہمانا مستحسنانِ امثال این آرائے قبیح کہ حقیقت قبیح آرا بیداران غافل اند کہ اینگونہ صلاح محض فسادِ ملک وعین عیب وشین ملوک است ❊

۹۳ - مرفوع فلان سپہ سالار او سلوکِ شاہراہِ اطاعتِ شہریار بانحرافِ عصیان واعتسافِ طغیان مائل شدہ ❊ **توقیع** ہمانا از شقاوت نصیب کہ نصابِ نقض اطاعتش بکمال رسیدہ مواد سعادت آسمانی بانقطاع پیوستہ ❊

۹۴ - مرفوع شگون گیران ہنگامِ بازگشت بر جبلِ آزاد سپہبد کہ سرخیلِ بندگانِ نیکو عقیدت است گذشتہ طغیان مادہ عصیان زیادہ بد و منسوب دارند ❊ **توقیع** اگر اثرے از صحتِ این خبر باشد ہر آئینہ سپہبد لشامتِ خاصیتِ نیت بد ہم بر دستِ یکے از زبردستانِ خویشتن بسیفِ مسلول بغی خود مقتول خواہد شد ❊

۹۵ - مرفوع برخے از اہلِ بصارتِ ناقد و بصیرتِ نافذ اختصاص دادنِ فلان ناآزمودہ باطن را بدونِ امتیاز ظاہر ترقی مراتب خواصِ مقربان درگاہ دور از راہ میدانند - وحال آنکہ در زمانِ ماضی بعہدِ قباد او خرسندی و رضامندی نداشتند - بلکہ ناایمن وہراسان بودند ❊ **توقیع** این ستودہ سیرت آزمودہ سریرت در عہد قباد حق بندگی خداوند خود در لباسِ رعایت صلاح دولت و پاسِ ناموسِ ملک وملت ادا میکرد - و باظہارِ دوری معنوی صوری از واپہ پدر ما تقریبے می جست وازین دست آزادہ مردی زادہ در خورِ انواع استظہار و اعتضاد و سزاوارِ کمالِ اعتبار و اعتماد باشد ❊

۹۶ - مرفوع مہرک از بندگان قدیم الخدمت بزعم خود استیفائے ہمگی حق خدمت دیرینہ نکردہ و باوجود شہریار در ادائے حقوقِ خدمات قدیمہ برعایہ ملوک خاصّہ ابائے عظام تقدیم دادہ ❊ **توقیع** چون مہرک بنائے اعتماد بر بجا و خدماتِ سابق نہادہ باوجود تقصیر خدمت در زمانِ

لاحق حق بندگی ناکرده نیز از ما می خواهد هر آئینه برائے تنبیه و سائر مقصران مرسوم اورا بدیگر
پرستاران که در هیچ جائے جلے خود را در پرستاری خالی نمیگذارند نام زد فرموده ایم ؛

۹۷ عرض وقوع بچه دلیل بر سبیل تکرار میفرمایند که وفای ملوک بعهود خویشتن نیمه ظفر است
بر دشمن ؛ **توقیع** چه عذر ضد وفاست موجب عدم وثوق اولیاے دولت بموالات میشود -
و جد و جهد اعدا در محاربه بسبب نومیدی از مصالحه دو چندان میگردد و یک تن کوشنده بامیدواری
بیشتر است از جمعے کثیر ناس با وجود یاس انتهی - بنا برین مقدمات وفاے بادشاهان باعث
تضاعف اعتماد دولتخواهان بر ولا و داد خواهد بود - و علت اطمینان قلوب همگنان به ثبات
اساس مصالحه و معاهده موجب قلت کوشش دشمنان خواهد شد - و این صورت بضرورت
غلبهٔ ظن بر روزی شدن فیروزی نتیجه بخشد ؛

۹۸ عرض وقوع باعث تغیر راے شهریار از خوشنودی و رضا بکراهت و بغضها درباره
فلان عملدار چنانچه از مخایل کردار و گفتار ملک آشکار میگردد چیست ؛ **توقیع** آن بیکاره در هنگام
تفویض اعمال همواره بتقدیم معذرتهاے نا دلپسند اقدام مینماید ؛

۹۹ عرض وقوع مکرر بزبان حقیقت بیان شهریار میرود که سزاوار دانا آنست که
بر امثال و اشباه خود چون بغضب بادشاه در افتد هیچ وجه شماتت روا ندارد ؛ **توقیع** موجب
این امر منکر آنست که بهنگام وقوع در مثل این بلیه شماتت دیگران درباره او بموقع خود
نباشد - و بدین سبب مصیبت دو چندان نگردد ؛

۱۰۰ عرض وقوع بچه موجب شهریار انکار منکران تشریف تقدیم خسروان را در حق جمعیکه شرف
ماضی و مجد قدیم ندارند منکر و ناپسندیده بشمارند ؛ **توقیع** درین امر مطمح نظر دور نگر آنست
که در مادهٔ امتیاز پدران ایشان به تشریف زیاده ملامت آباء باز نگردد بیش از آنکه علامت

پیشینه و اصالتِ دیرینه داشته باشند ⁘

۱۰۱- مرفوع همواره در مجاری کلام بر زبانِ خسرو جاری میشود که ستمِ تو سیدی بر امیدوارانِ تعدی اعمال و اشغالِ خود روا نداریند ⁘ **توقیع** بواسطه آنکه ظلم ازان شغل باز نگردد انتهی - و در بعضی از نسخ بجاے لفظ عن درین توقیع لئلّا یرجعُ الظّلمُ عنِ الشّغلِ لفظِ علی واقعست و بنا بر نسخه اولی ظاهر افراد آن باشد چه ریکه بیم وصول آن با عمالِ خود از خیانتِ عُمّال امیدوارانِ اعمال و اشتید بسبب بیمروتی در بارهٔ ایشان مباد ا از ان اعمال بشمار اجع گردد یعنی عواقبِ وخیمهٔ آن بشما سرایت نماید و در صورتِ نسخهٔ علی ہما نا معنی این باشد که ظلمِ مظنون که خوف سرمان آن لشغلِ مذکور داشتید مبادا ہمان شغل باز گردد یعنی شماتت حرمانِ اہل رجا بسبب احتمال اصابتِ خطرِ خسروان بفروغ آن شغل مبادا یکباره اصل آن شغل را بزیان آرد ⁘

۱۰۲- مرفوع بجه و لیل فرموده اند که متکفلانِ اشغالِ مُلک و مال چون مخزنِ اموال خویشتن را از وجوه خیانات آگنده سازند - گویا معدہاے خود را از سموم انباشته باشند ⁘ **توقیع** بجهتِ آنکه بقاءِ آن مال و بقاءِ حیاتِ آنها بمقدار بقاے حاجت باشد بدان انتهی تبیینِ این توقیع ابهام تضمین آنست که کار فرمایانِ آن اعمال که خیانت در حقِ ایشان روا داشته اند بر نفس و مالِ آن خائنان چندان کمند که بدیشان محتاج باشند و چون بے نیاز شوند ہر دو را در معرضِ تلف آرند چه مشابهتِ این بدان آنست که چنانچه مدتے باید که زہر در معده بپاید تا آنگاه که اثرِ آن پدید آید ہمچنان عدم تاثیرِ سم خیانت در مال و نفسِ خائن و بقاءِ آن بمقدارِ مدتِ نیازمندی باشد و تا آنگاه که وقتِ استغنا از و در آید در حال اثر خود ظاهر نماید ⁘

۱۰۴۳ه‍ مرفوع بچه رو فرمودند که فلان منهی که انهاے اخبار و ابلاغ وقائع فلان ناحیت
بدو مفوض بود شگفت نباشد که درین زودی محتاج بدان شود که دیگرے در بارگاهِ ما نام
او برده خبرِ او بعرض ما رساند۔ توقیع ازین راه که طریق اخبار از ما مسدود ساخته انتهی۔
توضیح معنیِ توقیع آنست که صاحبِ برید یعنی منهی مذکور از روے پست رائی و کوته اندیشی
از بیم یا امید بولات و عمالِ ولایات و اعمالِ متعلقه بشغل چندان مسامحت و مساهلت بکار
برده و تا حدے تقدیم خدمت ابلاغ اخبار را بتاخیر انداخته که راه پیشرفت کار را بر خویشتن
نیک تنگ ساخته چنانچه رفته رفته سررشته آمد و شد روزنامهاے اخبارِ آن سمت انقطاع
پذیرفته چندانکه کارش بدان مقام کشید که بجاے او منهی دیگر باید تا گر خبر او بدرگاه والا ابلاغ نماید۔

۱۰۴۴ه‍ مرفوع بکدام دلیل اکثر اوقات میفرمایند که ملوک را در هر باب طرق و ابواب
مختلفه میباشد و راهِ رعایا من جمیع الوجوه واحد است۔ توقیع بواسطه آنکه راههاے
آراے ملوک و تدابیر پراگنده است بموجبِ افتراقِ اسبابِ صلاح و سدادِ رعیت و غایتِ
رعیت غیر از طاعت چیزے نیست انتهی۔ توجیه این توقیع آنست که طرقِ امور سلطنت از روے
تعدد و تکثرِ وجوه تدبیر ملکی و مالی و تشعب و تفننِ جهاتِ سیاستِ رعیت و سپاهی همانا
غیر متناهی است و سبیلِ همگی رعایا در ایا سواے سلوکِ طریقِ اطاعتِ ملوک امرے دیگر نیست۔

۱۰۴۵ه‍ مرفوع بچه وجه فرمودند که از زبانِ فلان قامتِ کشیدگی او دانسته میشود انتهی۔
از آنچه رود در معرض بیانِ حالات مردم فرمودند که کمی پایه گوهر و کوتهی مایه نظر فلان از
بسیاری سخن بے صرفه و درازیِ زبانِ او پیدا است۔ توقیع بواسطه آنکه بزبان خود اظهار
شود و آنچه ما در پرده بدان امر کرده بودیم بحجابِ دربار در باب حجابِ او انتهی۔ یعنی آنچه
در باب او حجابِ دربار گفته بودیم از منع در دربار بنابر کمی بصیرت و بصارت دربان

خود در ہر انجمن اعلان و اظہار آن نموده *

۱۰۶ - ہرفوع نظر بجہۂ مصلحت فرمودند کہ اغماض عین درباب فلان شائستگی ندارد انتہی - تفصیل این مجمل آنست کہ تغافل و تجاہل عارفانہ درحق فلان بطالت کوش جہالت کیش سودے ندارد و چشم پوشی کہ نزد بصارت اہل بصیرت دور اندیش انفع ادویۂ اصحاب فساد است و انبۂ انتباہا نست او را اصلا بصلاح نمی آرد * توقیع بواسطہ آنکہ علم و تعلیم ما بنفاق او حاصل است انتہی - توضیح این ابہام آنست کہ سبب حکم بعدم اصلاح حال فاسد آن مجموعۂ مفاسد اطلاع اوست بر اطلاع ما بخبث جبلی و نفاق دلی او *

۱۰۷ - ہرفوع از سبب مبادرت شہریار بادشمن بنفس خود سوال میرود - توجیہ این ہرفوع آنست کہ چون دانایان درگاه افراط میل و انحراف خسرو از استقامت صراط حزم و احتیاط باعتساف بپرایۂ تہور و تجاسر از راه عاقبت بینی بغایت بعید دانستہ و میدانند کہ دور اندیشی نظر فرجام نگر شہریار کہ بغور اشیا فرو دیده این طور امور را ناپسندیدۂ خردمندان میداند پس این چہ روداده و دانستہ خلاف فہمیده و نگر بستہ عقل تجویز نموده میشود * توقیع چون آوازۂ اظہار دلاوری ما در سراسر آفاق اشتہار پذیرد و در انفس دوست و دشمن افراط صلابت و صولت و کثرت سطوت و مہابت نفس ما قرار گیرد ہر آئینہ جمعے از بداندیشان کہ خاطر ایشان از ما جمعیت داشت از اندیشہ پریشان گشتہ از ما حساب بیشمار خواہند گرفت - و خاطر خیر خواہان کہ در ہر صورت خواہان خیر میباشند بہمین معنی از کید ابیان اطمینان دیگر خواہد پذیرفت - و قواعد دین و قوائم دولت بدو وجہ از سر نو استقامت خواہند یافت *

قصائد عرفی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ای متاع درد در بازار جان انداخته ۱ گوهر هر سود در جیب زیان انداخته

نور جبهت در شب اندیشه اوصاف تو ۲ بس همایون مرغ عقل از آشیان انداخته

از کمان ناجسته در چشم تحیر کرده جا ۳ معرفت کو تیر حسکی بر نشان انداخته

ای بطبع باغ کون از مهربانی جد و شه ۴ طرح رنگ آمیزی از فصل خزان انداخته

سرعت اندیشه را آنگه در دامان تیر ۵ عادت خمیازه در جیب کمان انداخته

در چمنهای محبت هر قدم چون کربلا ۶ از نسیم عشوه فرش ارغوان انداخته

مرغ طبع اندر هوای معصیت بشکسته بال ۷ عفو تو شاهین رحمت را بپران انداخته

سایه پرورد نعمت در آفتاب رستخیز ۸ فرش استبرق بزیر سایبان انداخته

طعمه عشق ترا او مغز جان آورده ام ۹ آن هما تا سایه بر این استخوان انداخته

ای ذلت را روائی داده در بازار عشق ۱۰ عزت و شان از اوج غرورشان انداخته

هر کجا تاثیر غم را داده اذن عموم ۱۱ شادی راحت فشان از ناتوان انداخته

ز انفعالت چون برون آیم که دل در موج خون ۱۲ نوعروسان نعمت را موکشان انداخته

فیض را نازم که هر کس پا بپایت مانده است ۱۳ دل بدست آورده و جان از میان انداخته

صید دلرا بهر آگاهی ز صیاد ازل ۱۴ در کمند طره عنبرفشان انداخته

کرده از عرفان لباسِ عجز را دامن دراز ۱۵ گوشی در جیبِ عقلِ نکته دان انداخته

طعمه کز خوانِ عشق افگنده ام در کامِ دل ۱۶ ریزهٔ آن را جحیم اندر دهان انداخته

شرع گوید منعِ لب کن عشق گوید نعره زن ۱۷ گاهی تو هم در راهِ عشق خود عنان انداخته

دولتِ وصلت کرا دریابد که با آن محرمی ۱۸ جوهرِ اول علم بر آستان انداخته

حیرتِ حسن ترا نازم که در بزمِ وصال ۱۹ جامِ آبِ زندگی از دستِ جان انداخته

وصفِ صنعت کز لبِ هر ذره میریزد برون ۲۰ نطق را در معرضِ عقدِ اللسان انداخته

در ثنایت چون کشایم لب که برقِ تا کهی ۲۱ منطقم را آتش اندر خان و مان انداخته

منکه باشم عقلِ کل را ناوک اندازِ ادب ۲۲ مرغِ اوصافِ تو از اوجِ بیان انداخته

مستِ ذوقِ عرفیم کز نغمهٔ توحیدِ تو ۲۳ لذتِ آوازه در کامِ جهان انداخته

در نعت سرور کائنات صلی الله علیه وسلم

اقبالِ کرم میگزد اربابِ همم را ۱ همت نخورد نیشترِ لا و نعم را

از رهبتِ دنیا الم آشوب نگردم ۲ زین باد پریشان نکنم زلفِ الم را

فقرم بسیاست کشد از مسندِ همت ۳ در چشم وجود ارند هم جای عدم را

بی برگیِ من داغ نهد بر دلِ سامان ۴ بی مهریِ من زرد کند روی درم را

این جوهرِ ذاتست از شرفِ نسبتِ آبا ۵ سود است بار این دُر اگرچه پدرم را

هر چند که در کشمکشِ جاه و مناصب ۶ گمنام نخواهند همه دودهٔ ماهم را

از نقش و نگارِ در و دیوارِ شکسته ۷ آثار پدید است صنادیدِ عجم را

تا گوهرِ آدم نسبم باز نه بسته ۸ ز آبای خود ارثم همه اصحابِ کرم را

اما نبود وصفِ اضافی هنر ذات ۹ این فتویِ همت بود اربابِ همم را

این برق نجابت که جدا از گهرِ من ۱۰ مدحت وسلے گوهرِ نایاب و عدم را

وصفِ گل و ریحان بهوا باز نگردد ۱۱ هر چند هوا عطر دهد قوتِ شم را

الْمِنّة لِلّه که نیازم بنسب نیست ۱۲ اینک بشهادتِ طلبم لوح و قلم را

اقبالِ سکندر بجهانگیریِ نظم ۱۳ برداشت بکیست قلم را و علم را

نوبت بمن افتاد بگوئید که دوران ۱۴ آراسته از تو کند مسندِ جم را

نے نے غلط این نغمه بموقع نسرودم ۱۵ این نغمه نشید است دگر صوت و نغم را

دوران که بود تا کند آرایشِ مسند ۱۶ تاراجِ شهنشاهِ عرب را و عجم را

آرایشِ ایوانِ نبوت که ز تعظیم ۱۷ خاکِ در او تاجِ شرف داد قسم را

روزیکه شمروند علیش ز محالات ۱۸ تاریخِ تولد بنوشتند عدم را

آنجا که سبکیِ جنبش آید به تکلم ۱۹ ز آسیبِ گرانی بخزد گوشِ اصم را

تا رایتِ عفو و غضبش سایه نیفگند ۲۰ هیئت متصور نشد آرامش و رم را

تا شاهدِ علم و عملش چهره نیفروخت ۲۱ معلوم نشد فائده نے کیف و نه کم را

تاثیرِ بهسهم تو از حکمِ کواکب ۲۲ تغییر دهد هیئتِ تو طعم لغم را

انعامِ تو بردوخته چشم دهن آز ۲۳ احسانِ تو بشگافته هر قطرهٔ یم را

زان گریه دهد روشنیِ دل که بیانو ۲۴ روشنگریِ آئینهٔ انصافِ تو نم را

در کوی تو تبدیل کند مردمکِ چشم ۲۵ اجزای وجودِ خود و اجزای قدم را

از بس شرفِ گوهرِ تو نقشیِ تقدیر ۲۶ آنروز که بگذاشتی اقلیمِ قدم را

تا حکمِ نزولِ تو درین دار نوشته است ۲۷ صد ره لعبث باد تراشید قلم را

گر جبههٔ اول بحریم تو در آید ۲۸ تن در ندهد قامت تعظیم تو خم را

آن روز که امکان حشم حادثه آراست ۲۹ در سایهٔ انصاف تو می‌خواست حشم را

تا کون ترا اصل مهمات نخواند ۳۰ نشنید قضا ترجمهٔ لفظ ابهم را

تا جمع امکان و وجوب تو نگشتند ۳۱ موروث تعین نشد اطلاق عدم را

تقدیر بیک ناقه نشانید دو محمل ۳۲ سلمای حدوث تو و لیلای قدم را

تا نام ترا افسر فهرست نکردند ۳۳ شیرازهٔ مجموعه نبستند کرم را

عرفی مشتاب این رهٔ نعت است نه صحراست ۳۴ آهسته که ره بر دم تیغ است قدم را

هشدار که نتوان بیک آهنگ سرودن ۳۵ نعت شه کونین و مدیح کی و جم را

شایسته بدست آر که بینند درین شهر ۳۶ شایستگی جنس چه بسیار و چه کم را

گیرم که خرد حصر کند مایهٔ نقشش ۳۷ آن حوصله آخر ز کجا نطق و رقم را

شاها بتطابت که از انعام که دانی ۳۸ نومید مکن عرفی محروم و دژم را

از باغ نعیمش بده انعام و میازار ۳۹ با مطلب و مطلب اصحاب شکم را

آسایش همسایگی حق ز تو خواهد ۴۰ او همیشه دوزخ نکند باغ ارم را

دانم نرسد ذره بخورشید و لیکن ۴۱ شوق طیران میکشد ارباب همم را

هر چند طبیعی بود این مس تو بفرمای ۴۲ تا جلوه دهد فیض تو اکسیر کرم را

من هم بسوال لب خجلت نگشایم ۴۳ ای آب حیات از لب تو خضر نعم را

هرگاه که در مدح بلغزم تو ببخشای ۴۴ کز مدح ندانم من حیران شده ذم را

تحصیل ثواب شرف نسبت نعت ۴۵ زینگونه خجل ساخته حسان عجم را

تا مدح تو آید ز مشیت ننوشتن ۴۶ بالا نگرستن نشد از یاد قلم را

دانش نکشاید بسزا عقدۂ نعتت ۴۷ زینجاست کہ اندیشہ نگون کرد علم را

مدحِ تو ز اخلاص کنم گدیہ نہ از علم ۴۸ از بتکدہ چون آورم آہوی حرم را

ایضاً در نعت

اے بر زدہ دامنِ بلا را ۱ سر در پیِ خویش دادہ ما را

چون ذرہ ہر دمی نہی پائے ۲ از کوچۂ ما طلب وفا را

یادم نکنی و ہیچگہ من ۳ بی مژدہ ندیدہ ام صبا را

دیوان گریِ محبتِ تو ۴ کامروز مسلّم است ما را

بیگانہ ز تاج کرد تارک ۵ آوارہ ز کفش کرد پا را

جان و دلِ من پُر از غمِ تست ۶ بہرِ تو تہی کنم چہ جا را

آمادہ صد سرود دردم ۷ ناکردہ تمام یک نوا را

صد چاک سپردہ ام بہر دست ۸ ناکردہ بدوش یک قبا را

اے بخت چنان مکن کہ آخر ۹ ممنونِ اثر کنم دعا را

یا دستِ جفائے چرخ بربند ۱۰ یا بخلِ عطای مدعا را

تا کے بشکیب در پذیرم ۱۱ آفاتِ نجومِ فتنہ زا را

یارب چہ عداوتست با من ۱۲ این کارکنانِ کبریا را

با خویش چو رازِ دوست گویم ۱۳ از خانہ برون کنم صبا را

در ملکِ فرنگ و شہرِ اسلام ۱۴ معزول ندیدہ ام ہوا را

تا کے بمیانِ خود ببینم ۱۵ دستِ اجلِ شکستہ پا را

درانجمن جمال رویت ۱۶ بگرفته ز آفتاب جا را
گر نقش جمال تو نگیرد ۱۷ از سینه برون کنم صفا را
تا کے فلکم نعشوه گوید ۱۸ کاے وہم تو کرده پے صبا را
از عشق فلان بباد دادی ۱۹ سرمایهٔ دانش و ذکا را
ہرچند که راست گوید اما ۲۰ خاموشی این ستم فزا را
رفتم که به کنج خانهٔ طبع ۲۱ هر چون شرف کنم ثنا را
گنجے بکف آورم که شاید ۲۲ سرمایهٔ نعت مصطفےٰ را
درج گہر آورم که شاید ۲۳ آویزهٔ گوش انبیا را
دستی سخن آورم که شاید ۲۴ مجموعهٔ لطف اولیا را
اینک بزبان رسا ندم از دل ۲۵ تا داغ کنم دل سما را
اے جود تو دست و دل سخا را ۲۶ وے حزم تو بال و پر صبا را

در مدح خانخانان

ای داشته در سایهٔ هم تیغ و قلم را ۱ وے ساخته آرایش هم فضل و کرم را
هم مرتبهٔ خانخانان کز اثر لطف ۲ چون گل همگی گوش کند جذر اصم را
این جام که از رائے منیر تو فلک ساخت ۳ زد و اکه کند غنچهٔ گل شهرت جم را
یک شیوه شناسد غضبت عفو و مکافات ۴ یک نغمه شمارد کرمت لا و نعم را
جا وید همی بخشد و از مایه نکاهد ۵ رشح قلمت ثروت اصناف امم را
گنجینهٔ احسانش تنگ مایه نگردد ۶ گر تا ابد انعام دهد صفر رقم را

چرخ از شرفِ خاکِ درت ساخت طلسمی ۷ کز دور گیتی آنسو نبود راه قسم را

نگرفت ز انصافِ تو در معرکهٔ لاف ۸ شادی طرفِ شادی و غم جانبِ غم را

گر بشنود از دهر که هر دو دو کفِ تست ۹ بیرون فگند سکه ز آغوش درم را

تا گوهرِ ذاتت ز حوادث بشمردند ۱۰ صد گونه تملق بحدوث است قدم را

آگه نیم از شبهِ تو دانم که نزادست ۱۱ دوشیزهٔ از دودهٔ شبهِ تو عدم را

از عدلِ تو گر طبع چنین معتدل آید ۱۲ آنقدر رسد عالمِ فرتوتِ دژم را

کز گم شدگی در قلمِ وهم نماند ۱۳ امکانِ رقم صورتِ مفهومِ بهم را

گر جاهِ حسودت بهنر هندسی افتد ۱۴ در مرتبه نقصان رسد از صفر رقم را

بدخواهِ تو خوشدل که بوی چرخ بصلح است ۱۵ غافل که کشد آشتیِ گرگ غنم را

از بسکه کفِ راد تو بیفاصله بخش است ۱۶ در جودِ تو نی راه بود بیش و نه کم را

دستِ تو ز بس لطفِ نشان داد بیکجا ۱۷ در منصبِ هم دخل بود تیغ و قلم را

آنروز که ایثارِ شجاعت نگذارد ۱۸ بی بهره ز تیغت بگر آهوی حرم را

هر طلسم که از مغفرِ کمانِ تو کشاید ۱۹ ریزد بگریبان بقا خون عدم را

آنجا که نهیبِ تو تب لرزه کند عام ۲۰ اعمی متحرک نگرد نبضِ سقم را

از بسکه بود یادِ تو در طینتِ اشیا ۲۱ زنبیانِ تو شرمنده کند شهرتِ جم را

افلاک در آغوشِ مشیت بنهادند ۲۲ از هیچ تمنای تو قانونِ سلم را

در کارگهِ عدلِ تو او بس هنر آموخت ۲۳ عدلِ تو بفرزندی برداشت ستم را

از بسکه ز رای تو سند دارد صحت ۲۴ عیسی بطبابت نشناسد سقم را

رو میکند اسبابِ حرم بخت تو تا هم ۲۵ گر لعبتِ بین بود آراسته خم را

از بسکه حسد جمع کند سینهٔ خصمت ۲۶ از سینهٔ افلاک برد گوی ورم را

خصمت چو زر و جبهٔ صفتی لا به گراید ۲۷ از سردی او تپ شکند شیر اجم را

زد کوس حیاتِ ابدی خصمِ تو چون دید ۲۸ سرمایهٔ هستی ز وجودِ تو عدم را

تقدیر پے کاهشِ اجزای وجودش ۲۹ اکسیرِ فنا داد گدازش گرِ غم را

رامشگرِ عدلِ تو صد آهنگ مخالف ۳۰ بنواز دو نے کوک کند زیر و بم را

محو است عدیلِ تو که در گم شدنِ او ۳۱ دخلے نبود ماحیِ نسیانِ قدم را

اے آنکه در ایامِ ستانشگریِ تو ۳۲ صوفی شمرد عیب تجسّا فی دم را

بخرام و نظر کن که بجولانگه مدحت ۳۳ حور قلم زاده گلستانِ ارم را

مدح تو بکجا بادهٔ نطقم که بکف آرد ۳۴ آنجا اثرے نوشش بود نشئهٔ خم را

انصاف بده بوالفرج و انوری از خود ۳۵ هر چه غنیمت بشمارند عدم را

لبسم اللہ

روح اللہ ز اعجاز نفس جان بدهد شان را ۳۶ تا من قلم انداختم و گیرند قلم را

اوّل رهِ این نظم خود ایشان بسپرند ۳۷ پس باز نمودیم بهم منزلِ بهم را

باللہ که نه لاف و نه گزاف این به صدقست ۳۸ حاسد بود آن کو شمرد کذب قسم را

زین دوست هراداشتے النعالم الصباق ۳۹ کز خلعتِ خود داد شرفِ ملکِ قدم را

معیارِ سخن بود تو هم گنجِ تمیزی ۴۰ دیگر چه توان گفت بدین معجزِ دم را

چندانکه درت را بود از نسبتِ من عار ۴۱ از نسبتِ من فخر بود ملکِ عجم را

من مدح گرم لیک نه هرجائی و طامع ۴۲ گردن ننهم منتِ هر بذل و کرم را

یک منعم و یک نعمت و یک منت و یک شکر ۴۳ صد شکر که تقدیر چنین راند قلم را

گر جائے آوازه دهد اینچه ترانه است ۴۴ حاجت به ازیا و چه بسیار و چه کم را

گویم که بروز اثر حجت با ید بیضا ۴۵ این پایه مسلّم نبود حاتم و جم را

امکان بود امکان که همه عجز و نیاز است ۴۶ هر پایهٔ فطرت چه سلاطین چه خدم را

سلطان و گدا در طلب جامه و نان اند ۴۷ تا باد بگیرند جسد را و شکم را

لیکن هنرش چیست بیک در طلبیدن ۴۸ عیبش چه بهر در شدن ابنای لئیم را

یارب بده این عیب که زحمت بهم باز ۴۹ در زیور این زشت براهین و حکم را

عرفی همه لافی بدعا تیز قلم شو ۵۰ بشتاب که میدان نشود تنگ رقم را

تا از کشش خواهش و آویزش مقصود ۵۱ طبع که دو بیجاده بود آز و کرم را

در خواهش عمر تو ابد باد موله ۵۲ ز آویزش عهد تو شرف باد قدم را

صنعتگر بستان حشم و دل خصم تو باد ۵۳ تا صنعت تحلیل بود آتش و نم را

ایضاً در نعت

ای مرا بر سیه‌بختی اعمال نومیدی گواه ۱ دور هم از حسن عمل چون سپیدی از گناه

صورت امیدی نبینم چو آیینه چین زن ۲ بسکه میگردد ز شرمم رعشه در نور نگاه

گر نه صورت نگاه را گویم که همرنگ منی ۳ کهربا چون هر دم چشم بتان گرد سیاه

وز عمل زشت را با طبع من آمیزش است ۴ وین شبیه رابطه کفر است و مکافات اله

. . . . ۵ . . . .

ایکه داری نامهٔ اعمال را از فعل زشت ۶ چون مصیبت خانهٔ عاشق زرد و دل سیاه

چهره را از آب یاقوت ندامت برفروز ۷ چون گل روی دل آرایان ز تأثیر نگاه

در نگاه دستگاه هستی عالم غوطه زن ۸ تا بجولانگاه صورت بسته دامن نگاه

هرچه زان پیک آمدی ای یاس تا بیرون هم ۹ گریه گرمی که شوید تیرگی را از گناه

هان سمند آهسته ران ای گمرهٔ ناهوشمند ۱۰ منحرف میتازی و مستی و تاریکست راه

حبذا ای نوبهار سبز کن تا شیبر تو ۱۱ معصیت را میدهد آمرزش از طرف کلاه

میتوان کردن تلافی عمر ضایع کرده را ۱۲ گر ز نوبرگ گیاهی تازه گردد برگ کاه

شاهد معنی عیان با صورت ملتفت ۱۳ ای درون جهل ما چون روی نادانی سیاه

بسکه بی تاثیر ضایع گشت در دیر مجاز ۱۴ گریه های تلخ شام و ناله های صبحگاه

بعد ازین در معبد نالم که همت نهد ۱۵ گوهر کام ابد در دامن تا شبیر آه

حالتی یابم که از تکفیر من کافر شوند ۱۶ گر ترا و دا ز بانم لیس فی دلقی سواه

مقصد نشو است حق گر باین بهبری ۱۷ گام همت را دلی باید ز امداد شاه

قهرمان عرش مسند داور امی لقب ۱۸ صورتش مرآت معنی معنیش صنع آله

گر محیط راهی و بر چرخ گردو راهی زن ۱۹ دامن حشمش بروید چشمهٔ خورشید و ماه

در شب معراج کان یکتای بی شبه و نظیر ۲۰ جامهٔ صورت ز دوش افگند در آرامگاه

زان کسی محرم نبود اندر حریم ایزدی ۲۱ تا بود وهم غلط بین را امان از اشتباه

ای ز روی نسبت ذاتت ولایت را شرف ۲۲ وی بزیر سایهٔ جاهت نبوت را پناه

سایهٔ یزدانی و انوار سبحانیت دلیل ۲۳ داور کونینی و انواع احسانت سپاه

دست حفظت سپر جا یک خیزی برستگی ۲۴ بسیان شعله بندد نطاق از برگ کاه

شاخ شاخ و برگ برگش تازه هم ریختند ۲۵ تا ز باغ همت خواندیم طوبی را گیاه

شاهد عدلت بدست خانهٔ در ایوان دهر ۲۶ سنبل و ریحان فشاند فتنه را در خوابگاه

بسکه دست حرمت آرایش هر چهره کرد ۲۷ عشق می رزد بحسن یابن اسیر اشتباه

توشه گیرِ انتفاع از ریزشِ جودِ تو جود ۲۸ خوشه چینِ ارتفاع از فرعِ جاهِ تو جاه

از خیالِ هیبتت اندیشه بیرون در ضمیر ۲۹ وز نشانِ آستانت سجده را قصد در جباه

با ازل گوید ابد کین نا امید از ساحل است ۳۰ گر کند در بحرِ علمت جوهرِ اوّل شناه

ایکه از احوالم آگاهی مهمل حال مرا ۳۱ همچو سعیم در حصولِ طاعت و عفّت تباه

می تراود آبِ شور از تیره بختم گر کسے ۳۲ تا ابد در ساحتِ تحت الثری میکند چاه

سینه ها را الفت بشگافد و بیرون جهد ۳۳ چون به انشای پریشانی نویسم تیرِ آه

یوسفِ نفس مرا از آسیبِ اخوانِ غدار ۳۴ کاین حسودانِ حرونت سوز با این بیگناه

با فریبِ غول همزاد اند در راهِ سلوک ۳۵ با فسادِ گرگ انباز اند در نزدیکِ چاه

تا اسیرانِ محبت را بجولانگاهِ دوست ۳۶ احتمالِ سجده کردن منحصر است اندر جباه

احتمالِ سیه رویی و ریا و از آنکه او ۳۷ جز بدرگاهِ تو ساید چهره در عذرِ گناه

ایضاً در نعت

سپیده دم چو زدم آستین بشمعِ شعور ۱ شنیدم آیتِ استغنوا از عالمِ نور

بدل ز شاهدِ بزمِ ازل ندا آمد ۲ که اے تمام وفا و رضای بالیں دور

زہے اطاعتِ حسنِ ادب ستمے عتابا ۳ که با اجازتِ مائی ز وصلِ ما مہجور

زیاده زین نه ضلالست دوری از بر ما ۴ اگر بوصل نیازی و ما بزمِ حضور

طلب بیار و مترس از متاعِ منعِ کلیم ۵ بساطِ عذر بیار اکه نیستی معذور

اگرچه چشمهٔ مقصود و ستِ عشوهٔ ما ۶ شکستِ ساغرِ امید او بسنگِ فتور

نه کوتهی ز عطا بود عشق میدادی ۷ که بر کرشمهٔ ما تنگ بود خلعتِ طور

تو در معاملهٔ اهبطوا اتباع مخنسر ۸ که نا صحیح بود هیچ سعی نامشکور

در ملاطفت آشنا کشاده درا ۹ که آشتی طلبست این سعیم مشکور

مبین مشاهده ارزان دراه مکیده پاک ۱۰ تو در مشقت نزع از طبیعت مخمور

بیا بنوش که در نیت شهید کنم ۱۱ که نیست قابل رحمت شهادت مستور

بیا که در طلبت بر فراز صدر سریر ۱۲ بیا که هر تو بر صفحهٔ سرای سرور

چو عشق تو همه بینا نیست شاهد دل ۱۳ چو حسن ما همه آرایش است حجلهٔ سور

بکروز حرمهٔ این عطیه با دل من ۱۴ همان اثر که با اهل فنا کند دم صور

دلم بناله در آمد که هان صبوری را ۱۵ ز حد مبر که درین راه کس مباد صبور

عنان فگنده جهاندم بر عیبا هم وصال ۱۶ منزه از اثر سعی گام و سیر ستور

بدست همت طاعت وران رها کردم ۱۷ بادلین قدم اسباب خلد و حور و قصور

ز وهم تحمل مثنین جوار دست ادب ۱۸ بسعی بازوی ان شدم با وج حضور

کمال جذبهٔ لطف آستین کشانم برد ۱۹ بجا تیکه یکی بود رنگ سایه و نور

تبارک الله از ان بزم بی زوال که بود ۲۰ ز نور حسن لبالب دو سنی معمور

بسطح انجمن افتاده فرشهای لطیف ۲۱ ز گونه گونه عنایت اطلس و سیفور

جماعتی بچمن بسیار تشهد وصال ۲۲ که هر یکی ز سعادت گرفته صد منشور

ز طعن هر دو هم دو از سیاست آسوده ۲۳ چکیده از نفس جمله نغمهٔ منصور

دلیل دعوی منصور کانیست مبین ۲۴ بلوح ناصیهٔ اتحاد نشان مسطور

پس از مشاهدهٔ جمع سروری دیدم ۲۵ که بود بر صف اصحاب تر بصدر صدور

جمال صدر نشینان ز نور چهرهٔ او ۲۶ چو انجم از اثر شاه اختران مستور

فرو شدم بتحیر که یا رب این که بود ۲۷ که هست صورت او زیب معنی جمهور

هنوز در دلم این معنی خجسته اثر ۲۸ ز شاه راه تحیر نکرده بود عبور

که گفت شاهد تنها نشین مسند حسن ۲۹ ز روی مهر که ای از ره بصیرت دور

کدام کحل که نگرفتی از هدایت ما ۳۰ هنوز دیده معنیت هست عین قصور

بر آستانه ما هست گردی از ره وی ۳۱ که ذره ذره او هست چشمه چشمه نور

اجازتی قدم او بیار تا بدهم ۳۲ که هست منت ازین تو تیا بدیده حور

دگر صبوره تا بگوییم این آن نیست ۳۳ که ما بروز ازل ناظریم و او منظور

بصورت آینه حسن ما بمعنی ما ۳۴ روان صورت و معنی بذات او مسرور

ز آستین نرسید بجیب هستی وجود ۳۵ اگر نه گوهر او داشتی هوای ظهور

طراز صورت و معنی محمد عربی ۳۶ که نطق با ادب نام او کند مذکور

کنون که معرفتت حاصلست زو دریاب ۳۷ باستعانت آن کحل تحفه مقدور

بعون لطف الهی بلهجه گفتم ۳۸ قصیده که بود مطلعش بدین دستور

زهی لوای نبوت ز نسبتت منصور ۳۹ مزاج عشق ز آمیزش دلت رنجور

بنور و سایه چو امر سکون سپهر کنی ۴۰ زمانه فاصله باید میان سایه و نور

بباغ طبع تو بر اوج استفاده فیض ۴۱ همای عقل طلبکار سایه عصفور

هدایت تو نماید بچشم صورت بین ۴۲ هر آنچه در حرم ایزدی بود مستور

ز نور ناصیت ماه گر ضیا گیرد ۴۳ بآفتاب هر نسخه بسنین و شهور

از آن نفس که برون داده اند گوهر تو ۴۴ بگنج صنع نمانده تعلق گنجور

شعاع شعله قهر تو گر فتد بسحاب ۴۵ بباد برق شود سر به صبا و دبور

اگرچه هست مبرهن که در سپهر وجود ۴۶ موثرانه صفاتِ آله سبع با ثور

اجل رسیده چو نامت بجبهه بنویسد ۴۷ خجل شود ز نگه کردنش اجل از دور

ز سر کلاهِ حکومت بدامنِ تو نهاد ۴۸ قضا که هست دو عالم بحکم او مجبور

کاین کلاه بریان گوشه بر شکنش ۴۹ که در دو کون توئی آمر و منم مامور

بعهدِ حکم تو امرِ قضا چنان منسوخ ۵۰ که از نزولِ کلامِ مجید حکم زبور

اگر ز روی ضمیرت نقاب برخیزد ۵۱ برنگِ سایه شود آفتاب طعمهٔ نور

شها توئی که زکاتِ بضاعتِ کرمست ۵۲ دو کون را ز گرانمایگی کند معمور

منم که کرده ام از ننگِ شرکتِ نوعی ۵۳ نصیبِ فیضِ تو انسان هزار گونه قصور

ز روزگارِ من آثارِ یاس حق تا بد ۵۴ چه حالتِ سنوات از آثرِ باحور

تنزلِ علم گر شود نسیم ریاض ۵۵ بطبع بر اثرِ غوری رود انگور

ز حرصِ نعمتِ عصیان که زهرِ معصیت است ۵۶ بدونِ صوم کند نفس را که بند سحور

بشوی روی سیاهم ز آبِ احسانت ۵۷ که تیرگی برود از چهرهٔ شبِ دیجور

بس است صاحبِ اعمالِ ناسزا بودن ۵۸ چه احتیاج که کس جاودان بود مقهور

نعوذ بالله اگر روزِ حشر طی نکند ۵۹ شفاعتِ تو عملنامهٔ اناث و ذکور

ز شرمِ کثرتِ عصیانِ من عجب نبود ۶۰ حسابگاهِ قیامت چو ارض نیشاپور

دمِ سوال که از تابِ انفعال شود ۶۱ نفس شکسته گلو از زبانه مغرور

امید هست که مُهرِ لبِ سوال شود ۶۲ عنایتی که چو عصیانِ ماست نامحصور

اگر به نیمه خورشید دل بیفشارم ۶۳ بجای خون مسامش چکد شبِ دیجور

وفا نمیکند امیدِ مغفرت با آب ۶۴ نه زانکه عفوِ الهی نساز دم مغفور

ز طولِ معصیت استغفر الله العظیم ۶۵ که گر ز قصر نشیند بذیلِ عفوِ غفور

همین بس است که گر نا جحیم دیگر مغضوب ۶۶ که با ولای تو فردا همی شوم محشور

بعونِ نعمتِ عشقِ تو فارغم ز جحیم ۶۷ نه جوی شیر شناسم نه طالبم انگور

ز عودِ مهر و گلابِ شفاست عنصر من ۶۸ اگر برفتن دوزخ همی شوم مأمور

نیم هم جنتیانِ انجمن طرازِ بهشت ۶۹ ز دود و آتشِ دوزخ برد غبار و بخور

زکاتِ مهر تو حاشا اگر دهم بطباع ۷۰ کند بباده تبسم طبیعت کافور

محبتِ تو ندارد بسینه ام داغی ۷۱ که هست سوده الماس و معنی ناسور

شبی ز دولتِ رؤیای افتخار رسل ۷۲ علم بعرش زدم در بیانِ ابشعور

خمیرمایه این سحر قصیده ان رؤیاست ۷۳ که شاخ و برگ فزودش ازین سخن طهور

کسی گمان نبرد که برای زینتِ شعر ۷۴ بر اصلِ خواب فزودم که نیست این منظور

لذیذ بود حکایت دراز گفتم ۷۵ چنانکه وصفِ عصا گفته موسی اندر طور

همیشه تا جگر خونِ چکانِ گمراهان ۷۶ بود ز نشترِ خشم آشنا نه زنبور

خزانه دلِ مجروحِ آشنایانِ تو باد ۷۷ ز نوشدار وی الطافِ شاملت معمور

در منقبت جناب امیر علیه السلام

جهان بگشتم و دیدم بسیج شهر و دیار ۱ نیافتم که فروشند محبت و بازار

کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن ۲ که روزگار طبیب است و عافیت بیمار

هزار نامه ز طناز دست بسته و تیغ ۳ زند بفرق و گوید که هان سر رهی خار

زمانه در صف مصاف دشمنی ز ساده دلی ۴ کنم بجستجوش تدبیر و هم فتنه مضار

ز منجنیق فلک سنگ فتنه می‌بارد ۵ من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار

عجب که بشکنم این کارگاه مینائی ۶ که شیشه خالی و من در لجاجتم ز خمار

چنین که ناله ز دل جوشد و نقش نشکم ۷ عجب مدار گر آتش برآورم چو چنار

اگر کرشمهٔ وصلم کشد و گر غم هجر ۸ نه آفرین ز لبم بشنوند و نه زنهار

دلم ز درد گرانمایه چون جگر افشان ۹ دماغم از گل خالی چو خاطرم ز غبار

دل خراب مرا استطاعت آیت یاس ۱۰ چو زود رفتن جان پیش نیم کشته شکار

دلم چو پیکر زلیخا شکسته در خلوت ۱۱ غمم چو تهمت یوسف دویده در بازار

و سالهاست عمرم که روزها دزدید ۱۲ که فصل شیب شبابم گذشت در شب تار

گل حیات من از بسکه پست پژمرده ۱۳ اجل نمی‌نداز تنگ بر سر دستار

ز دوستان منافق چنان رمیده دلم ۱۴ که پیش روی ز الماس میکنم دیوار

برون ز صورت و سیمای ناتمم کس نیست ۱۵ گر آستین نکشم اشکم چکیده از رخسار

عجوزه بختم اگر زلف شان ببار آید ۱۶ سفید گردد زلفین شاهدان تتار

کدام فتنه که شب سر نهاده در بالین ۱۷ که صبحدم نشد از خواب چشمی من بیدار

جراحتم چو بخارد بعزم خاریدن ۱۸ پلنگ ناخن گردد زمانهٔ خونخوار

وگر طبیب دهد ناگوار داروئی ۱۹ کند بشیرهٔ دندان مار نوشگوار

وگر ز بوته خاری کنم شبی بالش ۲۰ بسعی زلزله در دیده ام خلاند خار

بصید موری اگر پا و یکی بره بندم ۲۱ دهان مار کند در گزیدنم سوفار

یقین شناس که منصور از انا الحق زد ۲۲ که وا رهد ز زمانه بدستگیری دار

شب گذشته بزانو نهاده بودم سر ۲۳ که او فتاد خرد را بدین خرابه گذار

سری چنانکه نیاری شنید بی‌سامان ۲۴ نخی چنانکه مبادا نصیب دیگر بار

بدید و گفت بعالم مباد چون تو کسی ۲۵ جهان بخویشتن آرای خویشتن بیزار

سری چنین همه از صواب بی‌سامان ۲۶ دلی چنان همه صاف شراب درد خمار

مرض ببین و سبب جوی خود معالجه کن ۲۷ طبیب کیست فلاطون اگر شود بیمار

بگریه گفتمش ار این طریق عقل نیست ۲۸ ولیک جانب انصاف خود نگه میدار

کسی چگونه بسامان در آورد آنسر ۲۹ که چون ز زانوی برداشت کوفت بر دیوار

بخنده گفت سراسیمگیست گم دارد ۳۰ وگرنه هادی این ره تو بوده هموار

رهست نمایم و بر خویشتن نهم منت ۳۱ که نقدهای عراق تو نیست کس عیار

تهی کن از همه اندیشه خاطر و بینه ۳۲ بخاک مرقد کحل الجواهر ابصار

چه مرقد آنکه بود در شکنجه تا افلاک ۳۳ هوای منظر او از تراکم انظار

بحیرتم که چه صنعت بکار برده که کرد ۳۴ بتنگنای جهان وضع این بنا معمار

اگر بقدر بلندی بر افکند سایه ۳۵ محیط کون مکان گردد آسمان کردار

کتابه‌اش که بود سرنوشت عالم کون ۳۶ چو بوی جامهٔ یوسف برد ز دیده غبار

زهی صفای عمارت که در تماشایش ۳۷ بدیده باز نگردد نگاه از دیوار

ز سقف گنبدش آسمان باز همی‌آید ۳۸ هزار صدا که کسی داده در زمینش بار

چه قدر صبح شناسند ساکنان درش ۳۹ که در حوالی او شام را نبوده گذار

گر آفتاب در آید بگنبدش گوئی ۴۰ که در میانهٔ فانوس شد نگون طیار

ز ذره‌های پریشان شعاع نورفشان ۴۱ نجوم پیدا گردد آسمان دوار

غبار فرش حریمش نتاج عرش نشست ۴۲ اگر ز جنبش مور بلند گشت غبار

گلی است در چمنِ صنع شکل قبهٔ او ۴۳ که عرش داشته بر دور او ز کنگره خار

بسی نماند که خدام او ز آمد و شد ۴۴ کنند کنگرهٔ عرش با زمین هموار

ز آستانهٔ او طعنهای نشنوده ۴۵ بپایه پایهٔ خود عرش میکند اظهار

نگاه جوش زیارت در آستانهٔ او ۴۶ ز آسمان بتهٔ کفش گم کند دستار

فلک به پنجهٔ خورشید از هوا گیرد ۴۷ اگر عمامه فتد ز تارک زوار

بباغ لاله توان دید یاسمن و سری ۴۸ چو لیسترو سرشش مهر سایهٔ دیوار

دریچه‌اش بصفا دیدهٔ سهیل یمن ۴۹ نشیمنش بهوا کعبهٔ نسیم بهار

چو صبح سینهٔ خورشید پرور و شکم ۵۰ گر آشیانه کند شپرش بر دیوار

رموز غیب مصور شود درو یکدم ۵۱ چو حسن خاطر یکه او در تصور اسرار

از آن زمان که فتادش نظر بشمسهٔ او ۵۲ شد آفتاب پرست آفتاب حرباوار

ندانم الفلکا انصاف سپهر بیا ۵۳ گر از هزار جفایت یکی کنم اظهار

فرو نشین بیوز الو چنین برابر وزن ۵۴ بدان صفت که دوا پیشگان عوی دار

اگر جواب نگویم بگوی و شعر مکن ۵۵ که آبروی هرانست شعر هم کس درکار

هزار شوق چنین میخوی از جهان هر قد ۵۶ هزار دست تهی بینی از جهان بازار

ز بال روح قدس میدهی نه زیر مگس ۵۷ نه سیم قلب دهی نه زر تمام عیار

ازین معامله خود منفعل مباش که تو ۵۸ بمور پر دهی و زپای من بری رفتار

بکاوش جگره از گوهر تا نجست برو هم ۵۹ اگر رسد بلا کم کنی دگر به تنار

ستیزه با چو تو قاهر دلیل دانش نیست ۶۰ زبان گزیدم و کردم ز گفته استغفار

ترحمی بکن ای اختر که عاجزم عاجز ۶۱ نگاه کن که چه خون میچکانم از گفتار

سخن چرا نبود دردناک و خون آلود ۶۲ که ناله ایست زتهِ دل میکند به لبش گذار

هر آنکه دست بگیرد که زیر دست توام ۶۳ هر آنکه کار گشاید که از تو خیزد کار

چه هرزه گو شدم از درد دل که شرمم باد ۶۴ تو کیستی که شوی دستگیر در کار گزار

همان که شوقِ طوافش هر البطوفان او ۶۵ به نیم جذبه گشاید ز ورطه ام بکنار

شهِ سریرِ ولایت علیِ عالی قدر ۶۶ محیطِ عالمِ دانش جهانِ حلم و وقار

لغت نویسِ خرد در صحاحِ همت او ۶۷ به معنیِ لغتِ اندک آورد بسیار

مثالِ آئینه اندیشه زنگ بردارد ۶۸ گر آورد بدلِ دشمنش بسهو گذار

برنگِ دائره در حصرِ جود او هر دم ۶۹ شود تلاقیِ آغاز انتهای شمار

فلک بجوهر کل گفت روز میلادش ۷۰ هنوز سیر کنم یار رسید وقت قرار

ز خلقِ اوست که قندیلِ سقفِ باری ۷۱ ز نسبتِ دلِ روح القدس ندارد عار

ز فیضِ خندهٔ لطفش که کیمیا اثر است ۷۲ نگاهِ صیحهٔ قهرش که هست صور آثار

جحیم شاخِ گلی از حدیقهٔ احسان ۷۳ بهشت هست خسی در شکنجهٔ عصّار

فتد چو سایهٔ حلمش بر آفتاب سحر ۷۴ که نور از و شنوی بی نگه و آئینه دار

نشستِ شاهدِ خلقش بخلوتی که بود ۷۵ دریچه حرمش نافه آهوی تاتار

چو مهرِ اینو در مسجدم شود طالع ۷۶ شود ز فرطِ شتوع گلوی صبح فگار

کمانِ قصد ترا جذبه بود که اگر ۷۷ زهش بگوش رسانی رسد بقبضه شکار

عبادتیکه محلّی با جتهادِ تو نیست ۷۸ بود ز سیّه محتاج تر باستغفار

ز بس بعیدِ تو لاغر شد از ریاضتِ زهد ۷۹ گرفت پهلوی ناهید شکل موسیقار

عمل طراز فلک در صلاحِ کون و فساد ۸۰ اگر شد بخلافِ مصالحِ تو مدار

نه خرج ازمنه یابد مطابق حرکات ۸۱ نه دخل حادثه بیند موافق آثار

غبار صحن سرای تو اوج هفت اورنگ ۸۲ شکنج زلف سخای تو موج دریا بار

اگر نه قهر تو یاد آرد آسمان شاید ۸۳ که خط منطقه اش بر میان شود زنار

شباب سدره و طوبی شود بشیب بدل ۸۴ چو منع نشو کنی از مجاری اشجار

زمرد نگ رسد نور تا ابد ثمره ۸۵ چو بشکنی حرکت در مفاصل انظار

بهر دیار که آید لوای عدل تو ظلم ۸۶ دهد درازی دست ستم بپای فرار

بطور عالم معنی کشوده شوق کلیم ۸۷ بناز و نعمت حسن تو روزنهٔ دیدار

هنوز ناصیهٔ آفتاب در عرق است ۸۸ ازان فروغ که بر روی فشاندی از رخسار

ز شرم نور جمال تو آفتاب هنوز ۸۹ بهر جهت که رود هست روی بر دیوار

همه تراوش جودی و کاوش امید ۹۰ همه نوازش ناموسی و گذارش عار

محیط بر کف جود تو کرد موج فدا ۹۱ سپهر بر سر جاه تو کرد اوج نثار

غبار خشم تو آرایش کلاه خزان ۹۲ شعار لطف تو افزایش جمال بهار

ز شوق کوی تو پا در گلم ز عمر چه سود ۹۳ هزار جان گرامی و یک قدم رفتار

چو خیمه دور که دانم آسمان گویی ۹۴ بصد طناب فرو بسته است و صد مسمار

بگلخن آمده از روضه مانده ام محروم ۹۵ که روی هند سیه باد و پای حرص فگار

ز شوق کوی تو هر جا شود هلاک مرا ۹۶ بجای سبزه قدم بر دمد ز خاک مزار

نه دین بجای نه ایمان بسوی خویشتم خوان ۹۷ مگر ز شرم تو بگشایم از میان زنار

ز وعدها که بجود کرده ام یکی این است ۹۸ که در طواف تو خواهم گریستن بسیار

نثار کوی تو دارم هزار جان و هنوز ۹۹ متاع من همه دست تهی است همچو چنار

اگر ز آتش شوقم شود فروغ پذیر ۱۰۰ بسلسبیل زند غوطه مرغ آتشخوار

مرا چو دیده بود ابلقی چه اندیشم ۱۰۱ که این کرنگ حرونست آن کهر رهوار

چگونه پای کم آرم ز آسمان آخر ۱۰۲ که بر در تو بود دانشش بسر رفتار

بدان خدای که در شهر بند امکان نیست ۱۰۳ متاع معرفتش نیم ذره در بازار

بجنبد ار بحر محیط عطای او که شد ۱۰۴ به نیم موجه دو عالم گناه را بکنار

بکنه او که تعجب نشد گرانمایه ۱۰۵ ازین که کرده ز درکش نبی بعجز اقرار

بکلک او که نوشت و بسا که بنویسد ۱۰۶ بروی صفحه عالم سطور لیل و نهار

بحافظیکه ز داروی حکمتش گردید ۱۰۷ شکسته رنگ خزان و شگفته روی بهار

بلطف او که فضیش نمونه ایست بهشت ۱۰۸ بجود او که ز دیگش نمک چشیست بحار

بخشم او که همش حلم اوست شعله فشان ۱۰۹ بکینه او که همش علم اوست آینه وار

بعشق او که به پهلوی جان نشاند درد ۱۱۰ بشوق او که ببازوی دل فرستد کار

بسایه علم مصطفی دران محشر ۱۱۱ که آفتاب شود هم علاقه دستار

بجاه او که بر پیش قدم گشاده نظر ۱۱۲ بشان او که بگردش عدم کشیده حصار

بآستین کرمش که هست گنج افشان ۱۱۳ بآستان حریمش که هست ناصیه زار

بنعمت تو که اندازه را کند معزول ۱۱۴ بحد حسنت تو کاندیشه را کند بیمار

بسلک یازده عقدی کزان لولو دار ۱۱۵ علی است ابر مطیر و بتول دریا بار

بطارم ارنی سنج بی اثر نغمه ۱۱۶ بلن ترانی هم ذوق مژده دیدار

بعشوه که زلیخا ببرد از کف دست ۱۱۷ بغیرتی که مسیحا گزید از سر دار

بمرقع مه کنعان که بود حسن آباد ۱۱۸ بجایگاه زلیخا که بود یوسف زار

بآن متاع که گوهر فروشِ کنعانی ۱۱۹ به مصر برد و لبالب ز حسن شد بازار

بآن فروغ که فرهاد از شهادت یافت ۱۲۰ بآن ترانه که منصور را کشید بدار

بناقه‌ئی که به لیلای خیالِ مجنون برد ۱۲۱ بآن کرشمه که لیلی بران نمود نثار

بتیشه‌ئی که به اطرافِ صورتِ شیرین ۱۲۲ همه کرشمه تراشید و ریخت بر کهسار

بنوش نوشِ ندیمِ صبوحیِ مستان ۱۲۳ بکاو کاوِ کلیدِ طبیعتِ هشیار

بنم فروشیِ آسودگانِ شکوه طراز ۱۲۴ بتازه روئیِ پژمردگانِ شکر گزار

برنج بازویِ بی نفعِ کاسبانِ ضعیف ۱۲۵ بچینِ ابروی بی وجه خواجگانِ کبار

بجنبشی که کند جذبهٔ طعمه از کفِ مور ۱۲۶ بشهوتی که زند خال بوسه بر لبِ یار

بگوشه‌گیریِ عنقا که بود فخرِ مثال ۱۲۷ ندید صورتِ او جز بصفحهٔ پندار

بهوشمندیِ آنها که جفتِ نخلِ حیات ۱۲۸ که دیده باز نکرد از کشاکشِ منشار

بعقدِ گوشهٔ دستارِ شاعرانِ حریص ۱۲۹ که بی برات حسابینه ایست بر آزار

بدستِ همنفسان گر کنارِ گوشه گرفت ۱۳۰ ز تنگ آنکه بدریوزه آشناست کنار

بطمعِ گرسنه چشمِ محبتِ اندیشم ۱۳۱ که جز بنعمتِ چو دیو نشکند ناهار

بچاکِ جبه که با دیو رشته عابد از دست ۱۳۲ بتارِ سبحه که صوفی از دست در زنار

بنازِ حسن که بندد نقاب در خلوت ۱۳۳ برازِ عشق که آید برهنه در بازار

بننگ گیریِ ناموسِ روستائی طبع ۱۳۴ بلب گزیدنِ افسوسِ خویشتن بیزار

به فردئی که بود هم طویلهٔ عنقا ۱۳۵ به بحرمیکه بود هم قبیلهٔ اسرار

بگرم حیثیِ من در نظارهٔ معنی ۱۳۶ بسرمگینیِ من در افادهٔ اشعار

بسنبلی که بگلزارِ حسن سبز دوید ۱۳۷ نه از میانهٔ گلشن نه گوشهٔ گلزار

بنافه که ز آهوی ختن می افتد ۱۳۸ بهر کجا تمکین تر بود ز چهرهٔ یار

بشور قمری دستان سرای یک نغمه ۱۳۹ که درس نکتهٔ توحید می کند تکرار

بعندلیب چمن کز نوای گوناگون ۱۴۰ لباس بوقلمون دوخت بر قد گلزار

بهر دو گلشن امید و دو نگاه هوس ۱۴۱ که باد داغ دلش هر دو راست قرب جوار

بآفتاب عذار و دریچهٔ طالع ۱۴۲ که نیست هیچگهش باز مانده از کار

بنیم قطره شرابی که باز میماند ۱۴۳ پس از پیاله کشیدن بساغر لب یار

بکان کسب که زاید بنام بدل درم ۱۴۴ بشان نصب که دوزد بدوش شغل غبار

بآستین کلیم و دریچهٔ مشرق ۱۴۵ بآستان کریم و پذیرهٔ ادرار

بجرعه دادن شوق و بآب شستن یاس ۱۴۶ بدستیاری توفیق و رنگ دادن کار

بانبساط مکان و باتساع جهت ۱۴۷ باختلاط میان و باحتراز کنار

بعلت سکنات و بکوشش حرکات ۱۴۸ بعزت حسنات و بجوشش اذکار

بتوبه و به پشیمانی دل تائب ۱۴۹ بمستی و به پریشانی سر دستار

بعیش نالهٔ چنگی بپردهٔ نازک ۱۵۰ بفیض سرمهٔ کلکی بگرد چشم یار

بجوی فشانی شبنم بجود فروشی گل ۱۵۱ بسبزه بازی سوسن بدشنه سازی خار

بیکتائی وحدت بعرصهٔ توحید ۱۵۲ بفوج تازی کثرت بمعرض آثار

بعصمت لب ناید که دوخت حلق هزار ۱۵۳ بآتش دل عاشق که سوخت لوح مزار

بشگفتن امروز غنچه گشتن دی ۱۵۴ بتوشه چیدن امسال نامه بردن پار

بشیوه دانی شهر و نشست نهی ده ۱۵۵ بزله بندی گشت و بچشمه چینی کار

بصبح قاقم پوش بشام الکسون پا ۱۵۶ بصلح آب فشان و بجنگ آتش بار

بهوشمندیِ عدل و سیاه مستیِ ظلم ۱۵۷ بتیز زبانیِ تیغ و بسر گرانیِ دار

بکذبِ بی پدر و صدقِ آدمی زاده ۱۵۸ بجهلِ بی اثر و عقلِ جبرئیل آثار

ببخلِ عذر تراش و قناعتِ عیّاش ۱۵۹ بصدقِ تنگ معاش و خوشامدِ جرّار

بناگواریِ نزع و بناگزیریِ مرگ ۱۶۰ به بی مداریِ عمر و به بیوفائیِ یار

بهزلِ معرکه گیر و نفاقِ تو بر تو ۱۶۱ بصبرِ کم سخن و شوقِ آتشین گفتار

بآبروی قناعت بذلتِ خواهش ۱۶۲ بکامرانیِ فرصت بدولتِ دیدار

بتنگنایِ گریبان بوسعتِ دامن ۱۶۳ بخاکساریِ کفش و نخوتِ دستار

بداغِ پهلوی بیمار ممتنع حرکت ۱۶۴ بدردِ زانویِ جوپایِ منقطع رفتار

بحقِ اینهمه سوگندهای صدق آمیز ۱۶۵ که نزد علم تو حاجت نداشتم بشمار

که گر شود رهِ کوی تو جمله نشترِ تیز ۱۶۶ کنم بمردمکِ دیده طی نشتر زار

ز بهرِ شوقِ سراسیمه طی کنم که قدم ۱۶۷ بکامِ تیشه شوم گرستاخن از سرِ خار

بآبِ مهرِ تو شستم گناه نامهٔ خویش ۱۶۸ چه غم که کاتبِ اعمال دارد استحضار

گدای کوچهٔ مهرت بروزگارِ گناه ۱۶۹ گرفته باج ز سلطانِ ملکِ استغفار

نه در پناه ولای تو ام چه غم که بود ۱۷۰ معاصیم نه باندازهٔ قیاس و شمار

وگر ولایِ تو ابلیس را شود زورق ۱۷۱ کند ز ورطهٔ لعنش بیک نفس بکنار

شباهتِ تو کند آفتاب دریوزه ۱۷۲ که آورد بضمیرم بدین وسیله گذار

هر آن عروسِ سخن کز دیارِ مدحِ تو نیست ۱۷۳ بشوه گر شدم و نیاورم بکنار

نگیرد دامنِ جودِ تو دستِ ردِ قلم ۱۷۴ که گلبن از بنِ ناخن دمید هر کس خار

چو کرمِ پیله خود در تنیده مدحِ تو ۱۷۵ بگاهِ طاعتِ ایزد چو دارمش بیکار

معلمیکه تراشید حسن‌نامهٔ طبعم ۱۷۶ ز آفتاب نهد لوحِ ساده‌ام بکنار

کجاست مانیِ صورت‌نگار تا بیند ۱۷۷ نگارخانهٔ ارژنگ و صورت جاندار

بچارسوی چمن نقد رایجی دارم ۱۷۸ نه آنچو ماهِ زراندوده آفتاب عیار

کلام من که متاعِ ولایتِ سخنست ۱۷۹ بروی دست صبا میبرد سلیمان‌وار

نه انجم است فلک را که همتِ عرفی ۱۸۰ دمادم آب دهانش فگنده بر رخسار

ازان بعالمِ سفلی درآمدم که مرا ۱۸۱ غریب دست نهاد است آشنا بیزار

زجهل جائزه یابم اگر هجا گویم ۱۸۲ بعلم تاج دهم چون شوم مدیح نگار

بکام دیو نهم چون زبان نمیگردد ۱۸۳ حدیثِ جائزه در حشر میکنم اظهار

چو این قصیده در افواه خاص و عام افتاد ۱۸۴ خطاب ترجمة الشوق یافت از احرار

در نعت

ای مهرِ تو جانِ آفرینش ۱ نعتِ تو زبانِ آفرینش

لطفِ تو چمن‌طرازِ امکان ۲ خشمِ تو خزانِ آفرینش

جودت همه‌بخشِ عالمِ کون ۳ علمت همه‌دانِ آفرینش

بالقمهٔ همت تو بس تنگ ۴ میدانِ دهانِ آفرینش

همتای تو بهترین خطابش ۵ بی نام و نشانِ آفرینش

در جنب تعینت دو عالم ۶ بهمان و فلانِ آفرینش

تا گوهرِ فطرتِ تو گردید ۷ آیینِ دکانِ آفرینش

تیزی بگذاشت تیشهٔ صنع ۸ در کاوشِ کانِ آفرینش

ناشتی ز ہوائے جلوۂ تو ۹ ارخائے عنانِ آفرینش

در ضمن شمردنِ عطایت ۱۰ اقلاج بیانِ آفرینش

اندیشۂ احتمالِ شانت ۱۱ زانسوئے گمانِ آفرینش

مہمانی میزبانِ جودت ۱۲ عیدِ رمضانِ آفرینش

شمشیرِ کمال تو نیاید ۱۳ محتاجِ فسانِ آفرینش

معراجِ تو در ہوای لاہوت ۱۴ صد طیرانِ آفرینش

با طالعِ حاسدِ تو ہمزاد ۱۵ فوجِ حشمانِ آفرینش

با نطفۂ دشمنِ تو توام ۱۶ صد مرثیہ خوانِ آفرینش

امکانِ وجودِ دشمنِ تو ۱۷ زنارِ میانِ آفرینش

عیسیٰ مگسِ تکلمِ تو ۱۸ حلوائے دکانِ آفرینش

صافی شکرِ شفاعتِ تو ۱۹ تربیتِ کسانِ آفرینش

با ویدنِ آیۂ گوہرِ تو ۲۰ رفعِ پریشانِ آفرینش

تاثیرِ ملالِ غیبتِ تو ۲۱ وجہِ خفقانِ آفرینش

نعلینِ تو تاجِ قابِ قوسین ۲۲ تمکینِ تو شانِ آفرینش

در بازوئے قدرتِ تو مضمر ۲۳ صد زورِ کسانِ آفرینش

با علمِ تو آشنا نیفتاد ۲۴ یک مسئلہ دانِ آفرینش

نظارۂ چہرۂ حسودت ۲۵ وجہِ غشیانِ آفرینش

افسانۂ سرنوشتِ قسمت ۲۶ تزئینِ بیانِ آفرینش

با مستیِ شوقِ مستغرقی ۲۷ از تحیرانِ آفرینش

در عنبر دماغ او خبریست ۲۸ از عنبر و بان آفرینش

دعوی کن نعت لائق تو ۲۹ رسوای جهان آفرینش

وارد بثنای تو عرفی ۳۰ حرفی ز زبان آفرینش

برخیز که شور کفر برخاست ۳۱ ای فتنه نشان آفرینش

در نعت

صبحدم چون زد دل صور نشور آوای من ۱ آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من

گوش اهل آسمان حلقه ماتم کیست ۲ شیونم تا کرد شیدا آهنگ سابا های من

مصریان کو در وادی ایمن نهاد ۳ رود نیل شوق یعنی گریه موسای من

زان دل شوریده را برتاک خود می‌نهم ۴ کاشیان مرغ مجنون شد دل شیدای من

زان بلا کش چون نگین خورشیدم از پیروزه ۵ چشم لذت کش ز هر سوی غم بالای من

کام جان را تازه کردی الغیم لذت شمر ۶ نی غلط گفتم چه غم ای من الی سلوای من

دی چمار احتیاج زانکه او بود و بود هوش ۷ باده کام و دو لون از جام استغنای من

آسمان دریوزه کرد و آفتابش کرد نام ۸ لعلی از آدینه گوش شب یلدای من

نیلگون گردید پیش آفتاب از تنگ آیه ۹ بسکه بر گشته کوهستانی از غمهای من

شست با ذره ... کمش مهر جهان ۱۰ از زبان هر دون سرشکی از نفس گدای من

خورده هر دم شکست از موج دریا شوند ۱۱ شوق بی هنگام تا دست ناپروای من

شاد مستی کرد جان از خون جیب ... ۱۲ تنگ تا بو شیم باد گرد جنون رسوای من

شاهد ... تلاش ... جون کی ... ۱۳ خون ... ... شد از لبهای من

منکه از دل تا دماغم چیده خمهای شراب ۱۴ کی شوم مخمور کی خالی بود مینای من

مریم من فیض جبریل از مزاج خود گرفت ۱۵ مهی را بُرد بالا از دهن عیسی زای من

آن بهشت نعیمم کز بعد معزولی هنوز ۱۶ خدمت طوبی بود ننگ چمن پیرای من

مرحبا ای باده کیفیت روح القدس ۱۷ کامدی چون عشق در فتنی سر تا پای من

من قیامت زار عشقم دیده کو تا بنگرد ۱۸ صد بهشت و دوزخ از هر گوشهٔ صحرای من

نفخ صور آمد بجای لحن داودی هنوز ۱۹ رقص معنی میکند طبع سهی بالای من

من مُطیع ملک استغنا ولی رانند حکم ۲۰ دودمانهای هوس ملک استغنای من

دامنم تر کرده طوفانی که در معنی یکیست ۲۱ موجهٔ دریا و موج حُلّهٔ خارای من

نور و ظلمت را بود یکپایه در تابندگی ۲۲ آن ز روی آفتاب و این یکپا ز سیاهی من

بسکه در معنی بطفلی باز میگردم ملک ۲۳ در حساب بی شمار غفلت فردای من

آیت لا تقنطوا من رحمة الله شد گره ۲۴ بر زبان جبرئیل از شرم عصیانهای من

معنی پنهان من آرایش پیدا شد است ۲۵ گو شبیه دیبه باشد صورت پیدای من

لوح دل نقش صمد دارد چه غم کاسا چو چین ۲۶ یافت تمثال صنم بر شقهٔ دیبای من

بال طاوس از گلاب عود رضوان پرورد ۲۷ تا بسازد مروحه در موسم گرمای من

اصل من از دودمان نوع انسانی مجو ۲۸ حور غم رضوان و روحست آدم و حوای من

جوهر اول که فرزندم ز بیبا کی نوشت ۲۹ آن زمان سنجد عیار گوهر یکتای من

گر جهان در زیر یکرم روسه در گوش آیدش ۳۰ مرحبا یا امتی از مرقد مولای من

گر گزند مهر جز خاک درش مژگان چو باز ۳۱ چنگل اندازد به زاغ دیده بینای من

نقطهٔ دیبای جاهش گفت محمود کرام ۳۲ آسمان گفته طراز خانهٔ خضرای من

موجهٔ دریای طبعش بانگ کوثر کرد و گفت ۳۳ تشنه بنشین ای فدائی زادهٔ دریای من

در دمی اندیشهٔ قدر تو بشکافد زهم ۳۴ حلقهای علم بر دوش دل دانای من

تا تو گشتی غائب چشم از ره نسبت گرفت ۳۵ مردمک حکم سبل در دیدهٔ بینای من

سایهٔ من با همه من در [illegible] هستیت ۳۶ سایهٔ تو در عدم پیغمبر همتای من

آسمان وحدتم بر عالم فطرت محیط ۳۷ تو امیت بر نتابد پیکر جوزای من

دودمان عشق را از من گرامی تر نزاد ۳۸ جوهری کز روشنش گوهر آبای من

نازش سعدی به مشت خاک شیراز از چه بود ۳۹ گر نبود آگه که گردد مولد و ماوای من

این کباب آتش جان و شرار درد دل ۴۰ کش سخن نامست تا کی ریزد از لبهای من

من پریشان گوی و سعد اندیش سودا هرزه دوست ۴۱ من به سودا مانم و ماند به من سودای من

در منقبت امیرالمومنین علی علیه السلام

[illegible]

دمی که لشکر غم صف کشد بخونخواری ۱ دلم بناله دهد منصب علمداری

خراب نرگس مستانهٔ توام که دهد ۲ هزار شیوهٔ مستی بطبع هشیاری

حریف عشق ترا اشتها از آن بیش است ۳ که بعد مرگ نیاساید از جگرخواری

دلی توجه آن حسن جاودان باید ۴ که فیض نامیه‌اش با جگر کند یاری

هزار چشمهٔ خون سر زند ز هر ذره ۵ چو بعد مرگ بخاکم قدم بیفشاری

چنان بشور دلم جنس درد ارزان است ۶ که بوالهوس کندش رغبت خریداری

ز خوش متاعی بازار عشق می ترسم ۷ که دست حسن به بندد کساد بازاری

[illegible] دلم که دهند ۸ چو جوی ملال میسر اید به بسیاری

ز بس ملال جدائی تنم ز صحبت جان ۹ چو زخم عشق بهم تا هم بیزاری

بدرد عشق که هرگز بذوق گریهٔ من ۱۰ نکرد قهقههٔ شوق کبک کهساری

هوای شهر محبت چنان مرض خیز است ۱۱ که مرگ بر اثرش خود رود ز بیماری

منم خراب عمارت بکشوریکه درو ۱۲ بود بدست خرابی عنان معماری

چنان بعشق تو در شکر درد بنالم ۱۳ که تنگ حوصلگان بیقرار و زاری

ز حسن نجم که برآرد سرم که طالع من ۱۴ بخصم شاه دهد مایهٔ نگون ساری

شه سپهر سخاوت علی که ابر کفش ۱۵ بذوق دیدهٔ عاشق کند گهرباری

مخالفش چو در آید ز بهرهٔ اسلام ۱۶ کند بدست ملامت تار سبحه زناری

نجوم سبعه اگر هیبت عدل تو شنوند ۱۷ نهند برگ تساوی بجیب سیاری

بدیده که بنوک سنان او نگرد ۱۸ کند بجای عادت نگاه سماری

زهی جواد که تاثیر نام بخشش ۱۹ فشاند گوهر حکمت بفرق بیداری

اگر بعون سیاست عوارض ثقل ۲۰ ز طبع سلسله واثقات بیداری

سزد که حسرت دیدار بدل عاشق ۲۱ نگاه نرم شود مایهٔ سبکباری

چو برق عزم تو بر چرخ پر تو اندازد ۲۲ بدست مهر بسوزد عنان سیاری

جهان بجاه و جلالت بنا بیت پر شد ۲۳ که آسمان حرکت میکند بدشواری

شعاع دیدهٔ آنکس که روی خصم تو دید ۲۴ کند بآینهٔ آفتاب زنگاری

مسیح خلق ترا در زمان ماهی پرید ۲۵ بجیب الکن تان دکان عطاری

نسیب عدل تو در طبع اسمان بخیل ۲۶ گشته دست لبالب مهر و هم آزاری

بسان رنگ زلیخا و لعبت میکنش ۲۷ بروی ماه شکند شیوهای طراری

بعهد عدل تو که جسم سرخ اشتیت ۲۸ کنند دلشکنان غمزه را نگهداری

زروی فتنهٔ خوابیده تا مگس راند ۲۹ دهد زمانه مگس ران بدست بیداری

تبارک الله آن برق سیر کز دنبال ۳۰ چو نور سایه بهمرود بگرم رفتاری

سبک رو یکه زمین را بپویه بنوازد ۳۱ چو نور سایهٔ او در محل سیاری

برنج خدمت اگر بوالهوس در آمیزد ۳۲ چو تیر عشق شود نالهٔ هوس کاری

بحج کرده سرایت رموز عشق رواست ۳۳ گذر بپیش از سر این نیست علت ساری

بنجم که طالع فیروز من بگاه عروج ۳۴ دهد بتخت ثریا مانه نگون نساری

فلک بسهو اگر داد راه بر در کام ۳۵ کلید فتح بوی بسته عهد سماری

دلم بعون شکایت زخصم تهی نشود ۳۶ چو نظم من ز معانی بسعی نشماری

زهی شکنجهٔ طالع که هر که ظلم گرایست ۳۷ ملول گشت و نداد هم زمددگاری

بزیر تیغ ها الم زبار درد رواست ۳۸ که بار منت مردان کشم بسر باری

بروزگار فریبم سپهر شعبده باز ۳۹ تنک متاع شد از جنسهای عیاری

هزار تیره ز چهار از لبم فرو ریزد ۴۰ تبسمی که بطالع کنم بدشواری

خموش عرفی ازین شکوه ملال انگیز ۴۱ زلاف حوصله یاد آر و طرح این بازی

بیان دولت این عاصی شه خود نیست ۴۲ که بی ملال بود با وجود بسیاری

همیشه تا نفس گرم نیکبختان است ۴۳ بپیک لیاقت ورن با اجابت یاری

حسود جاه تو باد از رحمت یزدان ۴۴ چنان بعید که ناقوسیان ز زناری

در نعت

آمد آشفته بخوابم شبی آن مایهٔ ناز ۱ بروش مهر فزا و بنگه صبر گداز

وه چه شب سرمهٔ آهوی غزالان ختن ۲ وه چه شب وسمهٔ ابروی عروسان طراز

خواب نی زاویه دار او والی حسن ۳ خواب فی آیینهٔ صورت او معنی ناز

چه پریچهره نگاری که ندارد مثلش ۴ در پس پردهٔ فطرت فلک لعبت باز

خواب را شب همه شب بدهٔ بیاض سحر دهم ۵ که بر دیدم در این واقعه را ساخته باز

دیدم القصه که خوش گرم عنان است روان ۶ سودم اندر قدمش چهره بصد عجز و نیاز

گفتم ای عربده جو چیست گناهم که دگر ۷ به تعرض همه خشمی بتغافل همه ناز

گفت این جرم و نه گناه است که ساکت شده ۸ از ثنا گستری شاه سریر اعجاز

منفعل گشتم و فی الحال بولای مدیح ۹ مرکب طبع جهاندم بهوای تک و تاز

ره نبردم بسیر کشور معنی هر چند ۱۰ که دران بادیه راندم بنشیب و بفراز

گریه آلود فتادم دگر اندر قدمش ۱۱ گفتم ای مایهٔ آرام دل اهل نیاز

از جبین چین بگشا تا دل من جمع شود ۱۲ که سراسیمه کند مرغ خیالم پرواز

این سخن در دلش از در و اثر کرد سرم ۱۳ برگرفت از قدمم خویش و بلطف آمد باز

بیحجابانه زدم بوسه بپیش از شوق ۱۴ گفتم اکنون ده اجازت که شوم وحی طراز

در ثنای شه کونین امام ثقلین ۱۵ که بود لمعهٔ برق غضبش کفر گداز

آنکه گر افعی رمحش رود اندر ته خاک ۱۶ دل محمود برون آورد از زلف ایاز

آنکه گر رخش برافلاک جهاند گردون ۱۷ پشت شیر فلک از نقش سمش سینه باز

آنکه چون در کنف چتر همایون آثار ۱۸ همعنان ظفر از راه غزا گردد باز

زهره گیسو بگشاید که شود گردفشان ۱۹ از رکابش که پذیرفته غبار از تک و تاز

فتح گوید چه بلی چشم منست این رکاب ۲۰ سرمهٔ چشم جهان بین خرابک مساد

عرش را گفت فلک مسند جاه تو بی عقل ۲۱ گفت هیهات یقین شد که نه محرم راز

مسند جاه وی آرایش آن بارگهست ۲۲ ق که بساطش تهی از ننگ نشیب است و فراز

شعلهٔ خاطر او را چه شرر چشمهٔ مهر ۲۳ گریهٔ خامهٔ او را چه اثر خندهٔ راز

در جوار حرمش عرش مشرف بسجود ۲۴ در دیار کرمش جود موظف به نیاز

ایکه از نشئهٔ افسانهٔ عدل تو بخواب ۲۵ فتنه چون زلف دلارام کشد پای دراز

ز احتساب تو پی دوختن دلق ورع ۲۶ ق زهره در سوزن عیسی کشد ابریشم ساز

تا بدارد پر رایت ز زمین مرغ غزا ۲۷ سایه بر جبههٔ خورشید فکند در پرواز

احتساب تو اگر عارض می افروزد ۲۸ ای سراپردهٔ عصمت ز تو با زینت ساز

زخمه هر چند که انگشت زند بر لب تار ۲۹ نغمه از بیم نیارد که برآرد آواز

عقل کل نسبت حکمت بقضا کرد کنون ۳۰ دارد اندیشه که ناگه شمرندش طناز

هر حدیثی که ز عنایت بسماعش نبود ۳۱ از در گوش سراسیمه بلب گردد باز

نیر رایت تو چون عرض کند لمعهٔ نور ۳۲ خیر جود تو چون بخشش کند نعمت ناز

چه کند گر نکند مهر نهان رخ بکسوف ۳۳ ق چه کند گر نکند حور در روضه فراز

چو برافراشت قضا رایت عدل تو زبیم ۳۴ فتنه برتافت عنان تا بعدم گردد باز

آسمان بانگ زند که کجا خواهی رفت ۳۵ ق نقد جان بر کف تسلیم نه و هرزه متاز

داور طبع من آن روضهٔ فیض است که هست ۳۶ شجر او همه سحر و ثمر او اعجاز

نامه ام داده نشان از چمن گلشن وحی ۳۷ خامه ام کرده زبان در دهن شیدا هر باز

جوهر طبع من از وصف کمالت روشن ۳۸ گوهر نظم من از نسبت ذاتت ممتاز

خصم و طرز سخن من چه فهم و چه درک ۳۹ غیر و نظم الکن من چه ترکیب و چه ساز

معنی از خامهٔ من گاه روش بیاید ۴۰ چون زند قافیه‌تان فتنه‌گر جلوه‌ناز

نو عروسی نبود دختر فکرت من ۴۱ که نه از زیور مدح تو بود چهره‌طراز

اعتبار صدف از نسبت دُر است ولی ۴۲ انوری گر بود از جمله منم از شیراز

کمم از مائده معنویش مهمانی ۴۳ ازرقی گر بسر خوان وجود آید باز

عرفی این طرز سخن حد تو نبود لیکن ۴۴ مدحت شاه زبان تو چنین کرد دراز

تا کسی رو بفراز آرد و گاهی به نشیب ۴۵ بهر احداث حوادث فلک دایره‌ساز

پیکر خصم ترا خاک برو همره نشیب ۴۶ دشمن جاه ترا دار کند رو بفراز

در مدح امیرالمومنین علی علیه السلام

ای مرتفع ز نسبت ذات تو شان علم ۱ کلک گهرفشان تو رطب‌اللسان علم

ای ساکنان مصر معانی بحسن عقل ۲ نادیده یوسفی چو تو در کاروان علم

سلطان بن علی که ز شست کمال اوست ۳ هر ناوکی که یافت کشاد از کمان علم

جیب و کنار عقل ز گوهر لبالب است ۴ تا باز کرده‌ای لب گوهرفشان علم

سلک نقود نظم جواهر بها گرفت ۵ تا صیت گوهر تو برآمد ز کان علم

پیش از وجود صلب فلک بود ذات تو ۶ در بطن صنع نادره‌زا توامان علم

امکان اگر نه تکیه زدی بر وجود تو ۷ کی داشتی تحمل بار گران علم

دست مجردات ستون زنخ نشود ۸ آنجا که فطرت تو زند سایبان علم

علم است جان هر که بود معنوی نهاد ۹ الا فطانت تو که گردیده جسمان علم

ذات تو اعتدال و سلیمان مزاج عدل ۱۰ عقل تو مغز و جوهر کل استخوان علم

گمشده در رهِ فتنه بچاهِ ضلالت بهر قدم ۱۱ دستِ هدایت ار نکشی رهبرانِ علم

بر گوشِ فطرتِ تو ز اول نفس شمرد ۱۲ هر نکته که داشت لبِ داستانِ علم

آنجا که دانشِ تو نهد رسمِ تقویت ۱۳ ای آیتِ شعورِ تو نازل بشانِ علم

دستِ ضعیفِ جهل که در آستین شکست ۱۴ از عقلِ دوربینِ تو بتابد عنانِ علم

بر آسمانِ علم ضمیرِ تو آفتاب ۱۵ اما منیرِ ذهنِ تو این آسمانِ علم

آنجا که دشمنی که بعلم است جهل را ۱۶ ای کعبهٔ وجودِ تو دار الامانِ علم

اندر ضمیرِ جوهرِ اول شدے تباه ۱۷ تقدیرِ هستیت نشدے گر ضمانِ علم

ارزان متاعِ روی کان کهنه هستی است ۱۸ آنجا که فطرتِ تو کشاید دکانِ علم

تا عزمِ خاکبوسِ حریمِ فطانتت ۱۹ دارند ساکنانِ نهم آسمانِ علم

از بیمِ دورباشِ ادب هر صباح و شام ۲۰ صد بوسه مرده بر لبِ روحانیانِ علم

گر صنعِ ایزدی ز ازل مصلحت نداشت ۲۱ تا سازد امتیازِ تو خاطر نشانِ علم

الا در آستانِ حریمِ فطانتت ۲۲ ذیلِ ملازمت نزدے بر میانِ علم

روزے ز روی نسبتِ اجزای یکدگر ۲۳ ترتیب دادمے به تصورِ جهانِ علم

در دل فتاد سایهٔ طبعِ بلندِ تو ۲۴ گفتم که این سپهر و لطیفت آسمانِ علم

آشفته گشت طبعِ غیورم که هان خموش ۲۵ زین پیچ غلط بلکه بلند است شانِ علم

گر سایهٔ طبیعتِ تو بسطیش هست ۲۶ آن جنگ ره ببیر و کشود لامکانِ علم

شاها توئی که فیضِ هوای طبیعتت ۲۷ سازد بنو بهار مبدل خزانِ علم

از دستپختِ طبعِ تو بالذت آش لب ۲۸ بر خوانِ عقل هر که شود میهمانِ علم

دارم امید آنکه بترقی ز عینِ لطف ۲۹ بخشی وظیفهٔ ز نعیمِ جنانِ علم

در مجمعی که قوّتِ معنی دهی به فیض ۳۰ دستم ز آستین بفرستی بخوانِ علم

مسند نشینِ خاکِ درِ دانشش کنی ۳۱ ای فضلِ ما به بخششِ تو سلطان نشانِ علم

با آنکه دست بستهٔ میدانِ دانشم ۳۲ گر نامزد کنی بکفِ من عنانِ علم

چون دانهای گوهرِ حسنت بسلکِ نظم ۳۳ سرهای جهل را دکشم بر سنانِ علم

تا دلِ شگافِ جهلِ بسیط و مرکبست ۳۴ زخمِ دلیلِ قطعی و تیغِ زبانِ علم

بادا هدایتِ تو که معمارِ دانش است ۳۵ تیغِ زبانِ جوهریان را فسانِ علم

در نعت

دلِ من باغبانِ عشق و حیرانی گلستانش ۱ ازل دروازهٔ باغ و ابد حدِ خیابانش

چنان باغی کزو گلچین بهار و گل و من و بن ۲ نه آن باغی که باید خارچینان از بیم دربانش

گلی کز خرمی پیرا انجمن اند چو فروردین ۳ نه آن گل کز وداعِ شاخ گریانند مستانش

گلی زین باغ گر چینی بیادِ دوستی از پیش ۴ که نقشِ لوحِ محفوظست بر اوراقِ اغصانش

اگر سر در هوا گردد کسی یارب دران وادی ۵ که گر در چه فتد هر دو باشد ماه کنعانش

نثارِ محرمانِ بزمِ عشق آیا چها باشد ۶ که درد و داغ میریزند بر بیرون نشینانش

فشاندم در ازل گردی ز دامن این یاران بهیم ۷ که نامش عالم است و میکشد در دیده خاقانیش

اگر طفلِ دلم را دایه حور آید و گر مریم ۸ بهنگامِ مکیدن شیر جوشد ز پستانش

دلت لیلی است و زنجیرِ الماسش بهر مویه ۹ مکن سرگشتِ عیش آیا دو شاد و دشت در مانش

دلی شوریده خوانندش که در بازارِ عشوقی ۱۰ خریدارِ پریشانیست صد زلفِ پریشانش

مسلمانی کسی داند که در یکرنگیِ وحدت ۱۱ زهر مو چشمهٔ خون بردوار خوانی مسلمانش

نیابت زان معلّم جوی اندر حکمت آموزی ۱۲ که لوح جوهر کُل ساده یابی در دبستانش

صفا میجو بیداز قصر دل معمورهٔ جنّت ۱۳ که انواع خرابیها بود معمار ایوانش

حرامست اهل معنی را چشیدن نعمت خوانی ۱۴ که نبود سینه نان گرم و دل بیثی نمکدانش

دماغ آن کس که از بوی محبّت عطر بیز آید ۱۵ که بیند عود عافیت در زیر دامانش

ازان نفست بطور اهل ایمان خنده‌ها دارد ۱۶ که پروردی بعهد کودکی در کافرستانش

وفا را یاد گیر از دوست کز ماتم سیه سازد ۱۷ لباس کعبه در مرگ شهیدان بیابانش

چراغ دل نیفروزند در بزم سیه روئے ۱۸ که شمع آفتاب از دود میرد در شبستانش

بران شاید کشودن چشم معنی که چون بروی ۱۹ فشانی قطرهٔ ذوق افکند در قعر عمانش

ز ایمان گر دلت آسیب می‌یابد بپرهیز از ۲۰ که بربندند حرز کفر بر بازوی ایمانش

بدرس عشق خواندن گر کلیم ار خلیل آید ۲۱ بدون گریه‌زاری نیابد ذوق وجدانش

بروح اللّه بخندانند حسن آفتاب ما ۲۲ مگر بینند گریبانش مگر یابند بربانش

برنجوری کسی ارزد که هر که میرد از لذت ۲۳ دران مردن بود صاحب غنا صد عید قربانش

وصال آفتاب ما کسی یابد که از مژگان ۲۴ سهیل و زهره دامن امن افشاند ز هجرانش

نثار دل کن آن گوهر که مالک نی نواند شد ۲۵ نه آن گوهر که دست هرگ چینند ز دامانش

چه نازش تیغ بردارد چه جامی عهده و طوبی ۲۶ که گرد و عرش و کرسی حرف تابوت شهیدانش

ز گنج عشق دامان گهرستان که خون لرا ۲۷ مبارک فشانی در شود و رعینه ایمانش

محبّت درس معنی گوید افلاطون مطلب ۲۸ که شقری خند و کبری و گرید برهانش

فغان از عشق میخیزد که بلبل از چراغ ما ۲۹ نکرد آرایش هر بود اغ و اے بر جانش

گدا می آید و بر سفره چینند نعمت کامی ۳۰ که صد نوبت همی اندیشه مانیست مهمانش

باین بیرنگی و بی قیمتی آن نطفه یاقوتم ۳۱ که لعل آفتاب این آب رنگ آورد از کانش

اگر بی قیمتم تحصیل ارزش میکنم کاخر ۳۲ رسد این قطره را روزی که خوانی در غلطانش

لب داغ دو بیتی می نهد بر سینه نغمه ۳۳ دل تنگم همانا گر ولب میگرد و افغانش

دلم آهنگ افغان دارد ولب شکر غم گوید ۳۴ لبی خواهم که بنشینم باستقبال افغانش

سلامت را بدانسینی بپیکش نشاید ۳۵ که فرمان میرود در کشور دلهای ویرانش

زهر موی عالمی زنار و با تو سنتش فرو ریزد ۳۶ اگر کافر دلم در رشته آرد موی ایمانش

کسی کز لذت طاعت بود محروم من دانم ۳۷ که بگذارند در جنت ولی با داغ حرمانش

به بلبل میزند چوگان زلف سبیلی خجالت ۳۸ که نافه آهوی چین میتراشد گوی میدانش

پریشان دیده این گوی میدان مجازی را ۳۹ زمام هوش سر بر کن که نگین سیه همشانش

امام شهر یعنی هادی مادر دهم هر دون ۴۰ شهادت بر زبان راند مبارکباد ایمانش

وجد مستند رقصان همی بی ای بی ذوق صوفی را ۴۱ ازین آهسته تر میران که بر هم میزنی شانش

کسی کز علم منطق دم زند بی عشق بیتابی ۴۲ که بشمارد بدون انتساب فصل حیوانش

بنازم مرشد گریان و بریا نرا که میبخشد ۴۳ بطوق گردن شیطان ز طوق گریبانش

هر بید مرشد ما حبه کل دو زمیخواهد ۴۴ خر عیسی است این نگین بیارا سید پالانش

بمیدان محبت گوی خورشید ربیند ازمی ۴۵ کسوت جاودان بید ز سلیمانی چوگانش

ببال عافیت تا کی پرواز آوری دل را ۴۶ بجلک تنها ز اوج زهر آیم پر پا نیش

سماع آموز زان مجنون که در هنگامه مستی ۴۷ برنگ شعله دارد جنبشی با طبع قصانش

من آندریائی اشوبم که از تاثیر خاصیت ۴۸ که تسکین است موج انگیز و آرام است طوفانش

عنان از عرصه سورت بگردان تا ندرین دامی ۴۹ فراغ آموز و آیین روش یا بی خرامانش

بباغستان معنی رو که تاثیر هوا آرد ۵۰ سر او لیتد رو از بهر طاوسان بستانش

بمژگان رخنه در کشتی کن ار طوفان سبک باشد ۵۱ دران دریای بی پهنا که تسلیم است پایانش

دل از حسن عمل بستان و بشکن کفه میزان ۵۲ بعصمت هر که نازد معصیت آن نیز عصیانش

مجو کوثر مئی را طلب کن چو کس نوشد ۵۳ بزنگ لاله از تاک بروید جام مرجانش

بهوش آن می که گر آیینه گردد کفر و ایمان را ۵۴ بچشم هم امام و برهمن گردند حیرانش

بهوش آن می که گر بر صورت شیرین برافشانی ۵۵ برون آرد ز قید بیستون سررشته فرمانش

بیا آن می اگر تلخ است وگر شیرین بدست آور ۵۶ بترک دین و دل بخشش کن ار بشمار ارزانش

سفال از بهر جستم دران دیر مغان تا که ۵۷ خضر بشکست اما ز سبوی آب حیوانش

اگر از حرمت اندیشی بیا تا حکم بنمایم ۵۸ ز سلطان شریعت لیک تنهایی بجا آنش

شهنشاه سریر قاب قوسین احمد مرسل ۵۹ که بر پیشانی تقدیر مرقوم است فرمانش

شهنشاهی که از شان بزم او لطف همت ۶۰ بفرق عرش میریزند گرد فرش ایوانش

شهنشاهی که هست از غایت در بیشی همت ۶۱ وجود خود فراموش و غم عالم فراوانش

شهنشاهی که چون آماده شد جاده جاهش ۶۲ فرو بستند از عرش برین محمل بکوهانش

بجنت گر برات نعمت جاوید بنویسد ۶۳ سواد از دیده آلاید بنوک خامه رضوانش

درانحالت که ریزد نوش نوش از لب افشانش ۶۴ پر و بال همای جوهر اول مگس رانش

بنازم عزت و شانی که در ایوان سلطانی ۶۵ علی آل ابش بزم است جبریلست مهمانش

گلستانی همای فیض از بد [illegible] بپرواز ۶۶ که مینا و صراحی هد هد روح سلیمانش

بهشتی نزهت گل گشت او دارد که بر ساحت ۶۷ ز طوبی باج میگیرد [illegible] بستانش

[illegible] ۶۸ که جان است [illegible]

کسی کز خوان نافرمانیش نعمت خورد دوزخ ۶۹ خلال از شعلهٔ آتش فرستد بهر دندانش

گل رحمت بود خود رو گیاه گلشن طبعش ۷۰ صفای امکان بود حق ناشناس نعمت خوانش

عتاب او بود خشکی که هر گاهش برانگیزد ۷۱ غبار مرگ خیزد از آب خضر جولانش

عطای او بود ابری که در صحرای ناکامی ۷۲ گل مقصود روید از خار یابس بارانش

زهی عزت که بهر نعت تو لوح عصمت گردد ۷۳ هر آن نامه که بسم الله بود طراز جیب عنوانش

زهی رحمت که هر دم می‌تجلی آیینه روی ۷۴ که ایزد در نقاب حسن خود میداشت پنهانش

کسی کز راه اولاد تو بر مژگان خاری چید ۷۵ نویسد باغبان جنت طوبی گل افشانش

شها بر عرفی پژمرده رحمی کن که می‌شاید ۷۶ چنان پژمرده باغی ریزد ز تسنیم ابر نیسانش

دهانش چشمهٔ زهر است از لذت بدین سخنها ۷۷ که شیرین کام سازد میوه‌های باغ احسانش

ز بس کز بهر سوزش تراود چشمهٔ خونی ۷۸ بود فوارهٔ خون جگر طوق گریبانش

دل او در هوای عالم قدس آشنا می دانم ۷۹ که چون بگسست از جهان بند دل آن گنج مسلمانش

دلم بر هرزه گردیهای این گمراه میسوزد ۸۰ جمیل زین بیشتر گشته صحرای خندانش

متاع ترهاتم گر به دل ماند زیان دارد ۸۱ برون ریزم از دل تا شود نقل بزم رندانش

حکیم در سخن اینک حدیثم فاش میگوید ۸۲ که افلاطون بود عرفی شیراز است یونانش

دم عیسی تمنا داشت خاقانی که بر خیزد ۸۳ بیا او صبا اینک فرستادم بشروانش

ندارد ساده ذهن بخشی که نظم لامکان سیرم ۸۴ گذار قافیه هرگز نیفتاده بسلطانش

بمشرق میرود ترسم که روح انوری ناگه ۸۵ برات از تنگدستی آورد ملک خراسانش

میان انوری و عرفی ارجوید کسی نسبت ۸۶ حدیث ماه نخشب چرخ دارد ماه تابانش

دگر نشنیده است این نغمه والحمد ز شکر خندی ۸۷ بگو از حالت یوسف شمارا گر اخوانش

فگندم جوشنِ آوازه بردوشِ نامِ خود ۸۸ که تنگا فد بمیدانِ قیامت تیغِ نسیانش
بباغِ نظمِ خود سازم آخر چون بنازد کس ۸۹ که دارد عطرِ گیسوی رسول اللہ ریحانش
بحِل بادا ز من آنکس که حسد عیبش کند لیکن ۹۰ زبانِ لفظ و معنی میکند شمشیر بارانش
بصد جانش خریدم گر بیع وا باشد که بفروشم ۹۱ به تحسینِ سخنانِ احسانِ بیعانش
بیک ارزن گرانش بیشمارم گر تو بنانی ۹۲ دهر گز خرمنِ آسمان بشمارم ارزانش
تو دانی قیمتِ آبش که هم خضر هم چشمه ۹۳ نه اسکندر که از لب میگریزد آبِ حیوانش
تعالی اللہ چه گلستان این باغِ پدیده پرورده ۹۴ که بے تحریکِ میر زد گلِ معنی ز اغصانش
شمار از جد و صد فقش فا مرآمد این اشارت بس ۹۵ که عمان الجواهر نام کرد اهلِ عرفانش

درمنقبت جناب امیر علیه السلام

منم آن سحر بیان کز ید طبعِ سلیم ۱ نبرد ناطقه نامِ سخنم بے تعظیم
منم آن مایۂ فطرت که گر انصاف بود ۲ با وجود هم تتوان گفت با فلاطونِ فهیم
منم آن بحر لبالب ز معانی که بود ۳ قطرۂ آب ز شرم سخنم درِ یتیم
گر بیادِ سخنم عود بر آتش مانند ۴ حشرِ اموات شود هر طرف از نشرِ نسیم
از تبِ سخنم بسکه عرق داد برون ۵ صورتِ شیشه بر آورد زلالِ تسنیم
در حرمگاهِ دل و حجله گۂ طبع منست ۶ حامله مریم و جز مریم اگر هست عقیم
فوج فوج ست معانی بدلم در پرواز ۷ همچو مرغانِ اولیٰ اجنحه در باغِ نعیم
غنچه از نسبتِ سحبان بسخن عار کنند ۸ گر کنم طرزِ سخن با وجه بسیار التعلیم
در پیِ پذیرد رهم صورتِ دیوار ریاست ۹ مایۂ فطرتِ او دوام کند فهم حکیم

آن خردمند حکیمم که به سبّابهٔ عقل ۱۰ گیرم اندر حرم جوهر کل نبض سقیم

چون بیازیچه شوم طرّه‌زن ارباب کلام ۱۱ خندهٔ جوهر فرد است دلیل تقسیم

هر نفس قافلهٔ درد لم از عالم عقل ۱۲ میرسد جنس متاعش همه عجز و تسلیم

زهرخندی کند از چشمهٔ طبعم به بهشت ۱۳ دیدهٔ دکّان حلاوت نگشاید تسنیم

با چنین رتبه که میگویم هجو لیست مرا ۱۴ بسکه انصاف بود فانی و ادراک عدیم

با من از جهل معارض شده نامستفعلی ۱۵ گر گریش هجو کنم این بودش هیچ عظیم

که بنصّ قرآن دگر امر بدیهی نکند ۱۶ عقل اول ببراهین مبینش تفهیم

با چنین هیچ گونه دلم را نبود گرد ملال ۱۷ گرچه این واقعه بسیار عذابیست الیم

زانکه از مشک سخن شاه دو عالم استشمام ۱۸ حالت جمل کند منکشف از لطف عمیم

دوش بر دوش نبی در شرف ذات علی ۱۹ که بعصمت عدیلش چو خداوند کریم

آنکه با مرتبهٔ همت او اوج حضیض ۲۰ آنکه با نازکی طبع وی اندیشه جسیم

آید از دور چو سیلاب سیاهی به نظر ۲۱ متأثر شود از برق عتابش چو نسیم

ایکه نسبت بجلال تو هم از بی ادبی است ۲۲ که فلک نام شکوه تو برد با تعظیم

خانه زاد خردش چهار اول با وی ۲۳ گفت کای دانش من بر علم تو سقیم

حرفی از مصلحتی گویم واز من بپذیر ۲۴ این سخن گرچه براه ادب افتاد ذمیم

جاه را پا بفزای مباد آکه قضا ۲۵ زندش طعنه بسایگی عرش عظیم

چشم اعمی شود از رایت گر نور پذیر ۲۶ به نظر نقطهٔ موهوم نماید تقسیم

چشم اشهل بصفت دیدهٔ احول گردد ۲۷ گر حسام تو نگاهش نشگافد بدونیم

گرم رفتار بجدیست که دود انگیزد ۲۸ گرد ره مرکب خوشگام تو بر سطح نسیم

گر بعجان نگرد رای تو در بینائی ۲۹ نائب مردمک دیده شود دُرّ یتیم
گر بعصا ابد انجام تو سنجند بطول ۳۰ بمیانش نرسد سلسلهٔ عهد قدیم
آنکه از روضهٔ لطف تو شود فیض پذیر ۳۱ که بود غیرت فردوس زبس ناز و نعیم
گر بشمشیر سیاست بدو نیمش سازند ۳۲ نشود تا ابدش سلب حیات از هر نیم
هر کرا ضربت گرز تو در آید بضمیر ۳۳ در بدنها شود از سایهٔ او عظم رمیم
آنکه در عالم اجسام حکیمانه اگر ۳۴ دفع افساد عوارض کنی از لطف عمیم
گفتگوییکه تبانرا بسنگه میباشد ۳۵ بشنود از دل عاشق شنود گوش صمیم
که دهند اهل محبت نعم لطف ترا ۳۶ که ستانند عوض مائدهٔ باغ نعیم
شبهه نیست درین واقعه کاصحاب ثبت ۳۷ من و سلوی بفروشند بز قوم رجیم
اینکه بانسبت سیر فلک عزم تو چرخ ۳۸ بی نصیب از حرکت آمده چون حلقهٔ میم
آسمان همین حصر شکوه تو کنند ۳۹ در میان گیر و اگیر دائره را نقطهٔ جیم
طمع گوشهٔ چشم است مرا از تو و بس ۴۰ ورنه مستغنیم از مال و منال و زر و سیم
زده ام پای بعیش دو جهان از همت ۴۱ زان ندارد بدلم دست چه امید و چه بیم
شکر لله که از آن جمع نیم گرچه ز من ۴۲ همه افعال قبیح آمد و اعمال ذمیم
که بصد حیله کنم راه اگر در بزمی ۴۳ دلم از غصه شود همچو دل پسته دو نیم
کز چه منعی کنم از سفله نهادان تاخیر ۴۴ ور چه بر صدر نشینان ننمایم تقدیم
عرفی این طول سخن چیست با آهنگ دعا ۴۵ دست بردار بدرگاه خداوند کریم
تا شود منبسط از بذل درم طبع سخن ۴۶ منقبض باد دل خصم تو چون دست لئیم

در موعظت اخوان و فخر خود

رفتم الغم ز دریغ عمر شتابان رفتم ۱ هان شتاب ار طلبی هست ز من هان رفتم

شتاب الغم دنیا که بگردم نرسی ۲ بکن از دوره دام که شتابان رفتم

ایها الناس بگوئید مبارکبادم ۳ کز صنمخانهٔ تن در حرم حسبان رفتم

الوداع از من دی کش به وثیقی دوست ۴ کاینک از خویش به پیشهٔ رهبان رفتم

تا حد دشت محبت که قیامتگاه است ۵ پیش پیش قبلهٔ غم دل هر دم جنبان رفتم

در ره عشق و بلا بر اثر و غم در پیش ۶ تا بر آهنگ تسلیم به پیمان رفتم

هین اگر گریه شبم نشتر غم خاوبست ۷ رگ ابر بگشودم که بطوفان رفتم

آرزو کشتم و خون خوردم و عشرت کردم ۸ نه در جور زدم نه پی احسان رفتم

گر حکومت همه عدل است تکش گیر ز من ۹ باد پیمودم و همدوش سلیمان رفتم

همه را یافتمی حسرت و دنیا دیدم ۱۰ چون بحاتم کده گبر و مسلمان رفتم

کس عنان گیر نشد ورنه من از بیت حرم ۱۱ تا در بتکده در سایهٔ ایمان رفتم

خضر اگر نیست قدم میزن تنها بکوش که من ۱۲ رفتم آخر بحرم از ره خشکی بیابان رفتم

پای کوبان بسرم رفتم و تعلیم کردند ۱۳ بدر دیر مغان ناصیه کوبان رفتم

من کجا کشمکش رد و قبولم ز کجا ۱۴ نیک رفتم که نه کافر نه مسلمان رفتم

آفتاب آمد و در زیر سرم بالین شد ۱۵ چون بخواب عدم از حسرت جانان رفتم

صفحهٔ شیخم از ان نسخهٔ ظلمات که دوش ۱۶ شب خون سیاه غم الوان رفتم

هر کجا مژده آمد و نوحی بشنودم ۱۷ جستم از در دگران توشه در قصان رفتم

ستم آن سیر ز جان گشته که با تیغ و کفن ۱۸ بدر خانهٔ جلاد غضبخوان رفتم

سفته‌ام گوهرے از من بخر اما مفروش ۱۹ که بدریوزهٔ آن بر در صدکان رفتم

مطلع دوم

از در دوست چگویم بچه عنوان رفتم ۲۰ همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

پس بدیوار زدم سر که درین کوچهٔ تنگ ۲۱ آمدم مست و سراسیمه و حیران رفتم

رفتم از کوی تو لب تشنه بگلگون سرشک ۲۲ نیک رفتم که نه افتان و نه خیزان رفتم

دل و دین و خرد و هوش و زبان بازم ده ۲۳ تا بگویم ز در دوست بسامان رفتم

آمدم نغمه کشا از لب امید و نیاز ۲۴ [illegible] ریشهٔ دل خسته دندان رفتم

آمدم صبحدم و شام برفتم [illegible] ۲۵ گرچه سان آمدم اینجا بچه عنوان رفتم

آمدم صبح چو بلبل بچمن در نوحه ۲۶ شام چون ماتمی از خاک شهیدان رفتم

دوستان زهر بگرییده که رفتم ناکام ۲۷ دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم

رفتم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست ۲۸ که جگرسوزتر از اشک یتیمان رفتم

منم آن قطره که در سینهٔ دل کردم داغ ۲۹ تا ز نوک مژه غلطیده بدامان رفتم

منم آن یوسف بدبخت که نادیده بمصر ۳۰ تا برون آمدم از چاه بزندان رفتم

منم آن غنچهٔ پژمرده که از باد خزان ۳۱ خنده برلب گره سر بگریبان رفتم

نو پریشانی دل کم لیک [illegible] ۳۲ که ز شمع تیره‌تر از شام غریبان رفتم

[illegible] ۳۳ که دل آشوب‌تر از زلف عروسان رفتم

[illegible] ۳۴ منم آن نوح که هم بر سر طوفان رفتم

از پریشانی دل سوختم و بس علاج ۳۵ تا که بدریوزهٔ دلهاے پریشان رفتم

بازوی همتم آرزو زچو قیمت بشکست ۳۶ که بتابیدن سرپنجهٔ مرجان رفتم

منم آن هیکل روحانی اندیشه غذا ۳۷ که در آب تر دم جوهر نان رفتم

منم آن میوهٔ ارزنده به بستان کمال ۳۸ که بهست و دهن ذائقه ارزان رفتم

منم آن شیر ختن صیدگه آهوگیرم ۳۹ که چو موشان بشکار ته انبان رفتم

گوهر قیمتی گنج ازل بودم لیک ۴۰ ره به بیعزتی جنس فراوان رفتم

بودم از قدر ترنج زر پرویز ولی ۴۱ گوی گشتم ره بسیلی چوگان رفتم

بوده ام من حلبی شیشهٔ لعل صهبا ۴۲ پای کوبان بکجا بر سر سندان رفتم

چون صبا رخصت گشت چمنم بود ولی ۴۳ چو تماشای خلائق بخیابان رفتم

رفتم اندر پی مقصود و لرهیچو پلنگ ۴۴ بسر کوه بقصد مه تابان رفتم

ذوق عریانی تجرید ندانستم حیف ۴۵ کز پی سندس و استبرق رضوان رفتم

آخر این بایکه توان گفت که در مکتب قدس ۴۶ دانش آموز خرد بودم و نادان رفتم

شعر ورزیدم و از معرفت آنسو ماندم ۴۷ جان معنی شدم و صورت بیجان رفتم

شب یلدای حیاتم بسحر گوید حیف ۴۸ که در افسانهٔ بیهوده بپایان رفتم

زان نشکستم که بدنبال دل خویش مدام ۴۹ در نشیب شکن زلف پریشان رفتم

ماتم اهل دل آن بود که با حسرتیان ۵۰ با دف و چنگ بگلگشت گلستان رفتم

عید این طائفه آن بود که با شیونیان ۵۱ تهنیت گو بسر خاک شهیدان رفتم

راه مجنون و فرهاد و بهم آمد در پیش ۵۲ رفتم این راه و لیکن نه چو ایشان رفتم

ناخن تیشه نراندم برگ و ریشهٔ سنگ ۵۳ کوه غم در ته پا سوده بجولان رفتم

آشیان غم عشق و زاغ نچیدم بر سر ۵۴ سر قدم ساخته و در خار مغیلان رفتم

اینهمه رفتم و رفتم که شمر دم عرفی ۵۵ بتقاضای قیامت پی بیان رفتم

تیغ شه گفت که در معرکه جنبش نتافت ۵۶ که نه از تار کلاه تا خم پیکان رفتم

آن نه این پیچ تب تفش با اجل گفته که من ۵۷ موج بر موج شکستم چو لبعان رفتم

رزم ده گوید اگر جنگ دگر صلح که من ۵۸ بگشاد گره جبهه خاقان رفتم

والعش صبح ولادتش و پیمانه و گفت ۵۹ آفتابی که بجز اینک شبستان رفتم

پیکر اندیشه خلق و هم از بادسی ربود ۶۰ چون صبا بر ورق سنبل و ریحان رفتم

این جواهر زنثار گرمش بر چیدم ۶۱ کس نگوید که بدریوزه عمان رفتم

وارهم این قافله را سر و زخاک در تو ۶۲ نبری ظن که بتاراج صفاهان رفتم

بسکه عیسی نفسان بوسه براهم دادند ۶۳ هر قدم بر سر صد چشمه حیوان رفتم

بال اندیشه نه پرواز شکستم صد بار ۶۴ نبری ظن که بعرش سخن آسان رفتم

السلام ای ملک النظم برون داور خاک ۶۵ چو بآرامگه ناظم سخندان رفتم

داور داورش بدوش قیدا اندر ره عمر ۶۶ با ثنای تو و لعن حسودان رفتم

راه بیچد ثنای تو سپردم این راه ۶۷ نیست راهی که تو نا گفته بپایان رفتم

راه نفرین حسودان تو رفتم لیکن ۶۸ آن نیرزد که بگویم بچه عنوان رفتم

در مدح حکیم ابو الفتح

مسجدم کز دریچه ادراک ۱ نگرستم بساحت افلاک

شاهد طبع خویشتن دیدم ۲ رسته از قید آتش و خاک

بند بند قبا گشاده و مست ۳ چشم پوشیده وحشت و بیباک

گاه اندیشه مند و حیران وش ۴ گه عبارت نورد و زمزمه ناک

گاه چین بر جبین واز نایافت ۵ زده بر فهم طعنهٔ امساک

گاه ابرو گشاده از دریافت ۶ غزل شکر خوانده بر ادراک

حلهٔ لفظ بر قد معنی ۷ صد روش دوخته و کرده چاک

گوهر نیم سفته را بردم ۸ ولیش از گرد و پیش کرده پاک

رفتم آهسته پیش بنمودم ۹ خویش را در مقام استدراک

خنده آمیز و چین با برو گشت ۱۰ بجای کس محرم من و ادراک

چیست کاندر چنین وهم آمده ۱۱ که نفس راست از شنید باک

گفتمش عفو کن که ممکن نیست ۱۲ از تو دوری با حتمال هلاک

تو همی امروز در کمالات فضل ۱۳ ناگزیر طبایع دراک

نطق ناگوش و گوش ناهوش است ۱۴ تا گرفتی به نطق عرصهٔ خاک

روی اندیشه از تو در مقصود ۱۵ طرهٔ دانش از تو در پیچاک

داری اندیشه بگوی مپوش ۱۶ محرم خود تو از که داری باک

تلخ شد گفت اینت حدس انگه ۱۷ از سخافت لاف فضل با سماک

این نه عیب است من و مدح میر ۱۸ او نه صراف نظم و من سباک

رو نشست اینکه بهر نقش ثناش امروز ۱۹ کار اندیشه میکشد به هلاک

باز گفتم دلیر و شرم زده ۲۰ کای تو گلزار فضل با خاشاک

لطف کن تا ببینم آن چون ۲۱ شهدش افزون تر است یا تریاک

پند پذیرفت چون از آن تلخی ۲۲ اندکی گشته بود خجلت ناک

مطلعش گوئیا بلند شود ۲۳ چنگ در بیت اسم زو چالاک

سیر ابو الفتح آنکه از قلمش ۲۴ لولو آید برون چو خوشهٔ تاک

گوهرش دست برده از دریا ۲۵ سایه اش نور بسته بر فتراک

قهر او بی ستم برانگیزد ۲۶ فعل زهر از طبیعت تریاک

جود او بی نفاق بخشاید ۲۷ نام حاتم ز نامهٔ امساک

چون در لطف او در آتش هم ۲۸ ماهی از کوره میکشد بیباک

چون کند نام او بخاتم نقش ۲۹ خامه ورزد و عطارد از حکاک

قدرش در مختصر خانهٔ قدرش ۳۰ آستانه گزیده بر افلاک

چرخ در ملکت نامه بخشش ۳۱ ترکه را نوشته از املاک

رمح او از انال عدل آمد ۳۲ دشمن انداخته ظلم اشباک

تیغ او گر ز تیر توفیق سند ۳۳ از روس سپه داد را سیاک

جسم و تنش بپوشد آن تطمین ۳۴ که ز قوس الشا یافت شراک

آسمان در رفاقت عزمش ۳۵ بتواضع کشید چرخ سواک

چرخ در عرض لشکرش بیگفت ۳۶ نیست بهرام رزم او ایشاک

دست مظلوم را چه کرد دراز ۳۷ صد شکن از تیز و خاشاک

ای ابد را ابدیت آستانت ۳۸ وسعت کل را بعلمت تست مساک

بزمگاه تو تجمل پیوست ۳۹ رزمگاه تو شانهٔ تاک

از خم دست تو جام نخست ۴۰ جرعهٔ دور آخر افلاک

از نشاط دماغ تو تجمل ۴۱ نشهٔ روز اول تریاک

بذلِ گوهر بس است ابعد رفت ۴۲ شورشِ بحرِ خشکِ غمناک

فقر از زرِ غنا شد اکنون بس ۴۳ کاوشِ کانِ کاسبِ کاواک

بر جسودِ تو رحم جایز بود ۴۴ گر نمی بود احتمالِ هلاک

دستِ رغبت دراز کن تا چند ۴۵ کشد دقِ فلک گردد چاک

داد و داعی از شاهی نو رفت ۴۶ از ضعیفِ کسی برابرِ سماک

سعی از کلکِ او چنان بارد ۴۷ که سوانح ز گردشِ افلاک

زو دران تحسر غوطه کرد آبش ۴۸ بوالفرج راست گلو نمناک

بدعا میرود کنون که حسد ۴۹ خصم را زهر و دوست را تریاک

ناتوان گفت زهره را رقاص ۵۰ ناتوان گفت مشتری را ضحاک

رقصِ عیشِ تو باد گردشِ چرخ ۵۱ گورِ خصمِ تو باد خنده‌ناک

در مدح میر ابوالفتح

عشق کو تا خرد بر اندازد ۱ عشوهٔ شوخی به محشر اندازد

درد را در دلم بپا باید ۲ عافیت را به بستر اندازد

مرغ جان را به روی باغ گلی ۳ که اگر پر زند پر اندازد

صید دل را کشد به بندِ کسی ۴ که اگر سر کشد سر اندازد

آنکه از ناز و غمزه بر جانم ۵ گر سنان نگاه خنجر اندازد

وز متاعِ وفا چه بود دلم ۶ نه اقل ورنه اکثر اندازد

شاه سیم کو یک افق گوشه ۷ بدل و در دو پرده اندازد

هر شکستی که از دلم بخزد ۸ بو زلف معنبر اندازد

آسمان رنگ شیشه طلبد ۹ کافتابی بساغر اندازد

در شراب افگند دل گرمم ۱۰ دوزخی را بکوثر اندازد

خنده جام غم بگریاند ۱۱ گریه شیشه خون بر اندازد

نور خورشید می پرند شفق ۱۲ بر سر خاک اخگر اندازد

باده روشنی که لمعه آن ۱۳ نور از چشم اختر اندازد

قلقل شیشه طبل کوچ زند ۱۴ هوش را خیمه بر سر اندازد

کوششی که اضطراب دلم ۱۵ همه در نبض جوهر اندازد

زخمه از باد گوشه دامن ۱۶ موج در نغمه تر اندازد

از رگ و ریشه دلم کشد ۱۷ رعشه در جان غم در اندازد

بی غلط گفتم این نه گردابیست ۱۸ کز و بیم کس به معبر اندازد

کشتیم در میان بحر شکست ۱۹ که بدریا شناور اندازد

هر که دنیا نشین باشد ۲۰ فرش در کام اژدر اندازد

هر دم از شرم چند گمرهیم ۲۱ عقده در کار رهبر اندازد

دست توفیق کو که شمشیری ۲۲ بر سر نفس کافر اندازد

حسن مستی که دارد آنکه بهر ۲۳ در ره دشمنان سر اندازد

یوسف آنکس بود که از حسدش ۲۴ گر برادر بچه در اندازد

او بسیر لباس خود خواهد ۲۵ ق که بجیب برادر اندازد

واعظم گشت سنگ مستی کو ۲۶ که شکستی به منبر اندازد

ذوق نظمم بساند و میخواهم ۲۷ که سخن طرح دیگر اندازد

سر بہ شکوہ ستم گردد ۲۸ رسم شرم از جہان بر اندازد

خویشتن را ز تنگنای دلم ۲۹ بطرف نگاہِ دلبر اندازد

گو بدای بیوفا کز شمشیر تو ۳۰ شور تا کی بہر سر اندازد

نقش رانج مباد باعرقی ۳۱ مہرہ تا کی بششدر اندازد

کاشکی آن شکیب ہم بیداشت ۳۲ کہ شکایت بہ محشر اندازد

رو بہ بیجو تپش مباد آن مست ۳۳ زہر آفت بساغر اندازد

رو کہ آن تشنۂ بہانۂ مدح ۳۴ پیچش عقل در سر اندازد

کہ شکایت بجون بیالاید ۳۵ بہ رہ گوشش داور اندازد

میر ابوالفتح کز سیاستِ او ۳۶ غمزہ زہرہ خنجر اندازد

گر ضمیرش کند نثار قبول ۳۷ آسمان مہر انور اندازد

نافۂ صحرای چین شود ہرگاہ ۳۸ قلمش نافہ تر اندازد

دانہ از کفش چو دُر مرغی ۳۹ چینہ در گلو در اندازد

ق

تا چو سیمرغ آسمان پرورد ۴۰ بر زمین بیضۂ زر اندازد

بہر سامان بزم گر نظرے ۴۱ جانب فرش گستر اندازد

چمنِ جنت آورد بغوان ۴۲ جای فرشش بمنظر اندازد

پایۂ انتعاشِ مظلومان ۴۳ گر بدامانِ صرصر اندازد

آشیانِ خراب کردۂ باز ۴۴ پیش برج کبوتر اندازد

روز ہیجا کہ بر کفِ شمشیر ۴۵ نام رستم بجون در اندازد

خامه هنگام ثبت هیبت او ۴۶ لرزه در نقشِ مسطر اندازد

در صفاتِ قیامت آشوبش ۴۷ که روارو بلشکر اندازد

نعره را تا زبانه فصل کند ۴۸ حمله را با دو سر اندازد

نعره سیلی بر آفتاب زند ۴۹ صدمه سدِ سکندر اندازد

دشنه بر سینهٔ فلک شکند ۵۰ نیزه در نافِ اختر اندازد

زهره آهنگِ رزم پردازد ۵۱ وز برون چنگ شهپر اندازد

حلهٔ سطریانه چاک زند ۵۲ زرهِ زلف در بر اندازد

تیغ سیماب گون در آمد شد ۵۳ سرو دست دو پیکر اندازد

آفتاب از کشادِ ناوکِ او ۵۴ جوشنِ حوت بر سر اندازد

بگه جیره زیر ماهی گاو ۵۵ گرز را چون بمغفر اندازد

باد آتش نهاد حملهٔ او ۵۶ بحر را تشنه در بر اندازد

علتِ رعشه بسکه عام شود ۵۷ چون به میدان نگاه در اندازد

ریح فولاد عرض موج زند ۵۸ تیغ الماس جوهر اندازد

تا بسنجد مساعِ بازویش ۵۹ آنکه زین پس بعدل در اندازد

ق

سرِ خاقان به تیغ بردارد ۶۰ در ترازوی قیصر اندازد

اینکه حشمت در آزمودنِ تیغ ۶۱ سرِ بهرام صفدر اندازد

گر کشد باز هیبت تو صفیر ۶۲ مرغ تصویر شهپر اندازد

ظلمت از سایه افکند بفلک ۶۳ سبلته بر روی خور اندازد

گر قضا ندرتت بدست آرد ۶۴ بی عوض طرح جوهر اندازد

عطرے از جیب خلقت اگر ریزد ۶۵ در گریبان حشا ور اندازد

جای نور آفتاب چون سایه ۶۶ بر جهان فرش گستر اندازد

با تو گر حاتم از رہِ دعوی ۶۷ طرح داد و ستد در اندازد

تو بحال لب فشانی و حاتم ۶۸ آرزو در برابر اندازد

دشمنت بسکه هست بخل شعار ۶۹ بلغات از نظر در اندازد

فعل از و اشتقاق نتوان کرد ۷۰ چون نظر سوی مصدر اندازد

شبقهٔ فروغی تو گر هریم ۷۱ مجمر آسمان بسر در اندازد

مایهٔ نشئه اگر ثبیت ۷۲ باده در بطن مادر اندازد

داور المحسن مدح گستر تو ۷۳ رقص در مسمع کر اندازد

خرد از غور کنه خلق توام ۷۴ در نظر جیب عنبر اندازد

حور گر خاک قطرهٔ تم یابد ۷۵ در لباس معطر اندازد

زیبِ خورجیب عالم ار سنجد ۷۶ لیلی از شرم زیور اندازد

بوی جودت شنیده زان قلم ۷۷ هر دم از عطسه گوهر اندازد

گر چه طبعم ز شرم مدحت تو ۷۸ سر ببالین چو عنبر اندازد

ور سفیهان بسر کلاه زنند ۷۹ مرغ فکرم اگر پر اندازد

نیاس دارو هیچ گر عرفی ۸۰ در ثنایت عنان ور اندازد

چه کند طوطی گرسنه بگو ۸۱ گر نه خود را بشکر اندازد

در بستنگی بشوق مدح بگو ۸۲ کش بدل مسا یه کمتر اندازد

بهر تسکین شوق مدحت تو ۸۳ نظم رنگین بدفتر اندازد

انوری عاجز است و من عاجز ۸۴ طرح مدحت که در خور اندازد

گو بدهست که هستی لایق ۸۵ در زبان ثنا گر اندازد

گو کجا مدحت آتش افروزد ۸۶ تا ضمیرم سمندر اندازد

آب گشتم ز شرم تشبیبت ۸۷ به که مرغ سخن پر اندازد

تا فلک ولی اشهب و ادهم ۸۸ روز و شب را بسر در اندازد

روز خصم تو شب لباسش باد ۸۹ ز لباسیکه از بر اندازد

در مدح میر ابو الفتح

چهره پرداز جهان گشت چون بحمل ۱ شب شود نیم رخ و روز شود مستقبل

چشم شب تنگ شود دایره مردمکش ۲ دیدهٔ روز به تدریج برآید احول

مردم دیدهٔ آن ژاله و گریا صفت ۳ بیضهٔ دیدهٔ این روغن و دو بیابه مثل

خون سودائی شب زاید و فاسد گردد ۴ لاجرم نشتر روز رگش بگشاید اکحل

روز چون کرم بریشم همه بر خویش تند ۵ هر چه شب رو کند از معده چو زنبور عسل

بعد ازین ترجمهٔ روز شود صاحب کل ۶ بعد ازین شب نگین بهت کند عبد اقل

وقت آنست کنون کز اثر جوش نشاط ۷ می نگنجد بصراحی و صراحی به بغل

جام یاقوت و می لعل بهم بالا به ۸ اثر نامیه چون لاله و داغش به مثل

نامیه چون چمن سبز و بدا تماشش ۹ تا قص از کارگر آرند بباغ ارغنل

عرق از شبنم گل داغ شود دریخ حور ۱۰ اخگر از فیض هوا مجمر شود در منقل

چمن آید به چمن بهر تماشای جمال ۱۱ بلبل آید بر بلبل بتمنای غزل

گیرد از فیضِ هوا طبع جواهر ولرد ۱۲ خصمت از سودهٔ الماس کند مکحل

بسکه هر خار گلی کرده عجب نیست اگر ۱۳ یاسمین بشکفد از نشترِ زنبورِ عسل

پیش باغ و چمنت هر کنون گر رضوان ۱۴ نسخهٔ خلد برین باز کشاید به مثل

صورتِ خلد ازین باغ مفصل باید ۱۵ سیر شاین چمن از خلد به بیند مجمل

گر به گیسو بمیان بسته در آید به چمن ۱۶ تا لبالب کند از سنبل و گل جیب و بغل

بسکه از سنبل و گل یافت صفا زینت ۱۷ کز پی بوسه لب را بهم آرد چه دول

شاید ار بند پرستار پذیرند بحشر ۱۸ بسکه برداشت صفا صورتِ عزی و هبل

انبساطیست درین فصل که بیکاوینِ [illegible] ۱۹ شاید ار باز شود عقدهٔ مالاینحل

لیلی از پردهٔ محمل بنمودست جمال ۲۰ یا بود لاله که سر بر زده از گوشهٔ تل

حاسد آزار شود زین غزلِ تازه که باز ۲۱ موسم شادی بلبل شده از [illegible] جعل

ای شب هجر تو در دیدهٔ خورشید سبل ۲۲ چشم روح القدس از شوقِ جمالت احول

مژده بهم نزده هم دوش که در بیتِ حزن ۲۳ تا صباحم دیدهٔ دل کوفت تماشای اجل

از دل دامنِ آلوده دریاس حزن ۲۴ دجلهٔ عفو بآبها نشود مستعمل

پیمانه‌ای بی دل نگذارد غم دوست ۲۵ این چه موجیست که آتش نکند ترک [illegible]

لذت [illegible] در دلو اگر شرح دهم ۲۶ نوشدارو بقر ستم بسلام حنظل

پیمانه ز آتشِ حسن تو پرش پر انگیزی دود ۲۷ ای بجوش جوهر آیینهٔ حسن تو مثل

[illegible] روفا مژده اهم کش تا چند ۲۸ چشم این چشم تراز جادوی [illegible]

[illegible] که دیده دولت مهر [illegible] ۲۹ آفتابیست که تحویل ندارد ز حمل

روی [illegible] و سایهٔ او با خورشید ۳۰ چشم بر چشم کند پایهٔ او جنب زحل

لب او خنده اگر چشم جهان گرید زار ۳۱ دست او جنبد اگر دست قضا گردد شل

با هواداری لطفش بسر سبز ربیع ۳۲ بهمن و دی بر پا بیند کلاه مخمل

بکند رحم بیار بنماید زر خالص بسیرون ۳۳ گر ضمیرش ز بر خورشید برآرد [illegible]

عنقش اندر کنف عدل بخوابست دو لو ۳۴ راز دار عدم و مصلحت اندیش اجل

در مقامیکه کند روی کنایت لعبد و ۳۵ ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل

آسمان گفت ندانم که حلول از چه نکرد ۳۶ صورتش پیشتر از صورت عالم مجمل

زانکه چون روز از او رست جهان سر برزد ۳۷ صبحدم دولت او زاد و شبانگاه ازل

زین سخن جوهر فعال برآشفت و بگفت ۳۸ کای تنک بهره ز فهم رصد علم و عمل

هم آن بود ز خاصیت یکتائی او ۳۹ که هیولی نپذیرد صور مستقبل

ای تجلی وجود تو جهانگیر تبا ۴۰ منتهای حسود تو عنان گیر اجل

صفحه ذهن تو حارف مطالب چو ولی ۴۱ جود دست تو کشاینده دقایق چو مثل

فلک عدل تو مهر و هم جهان آرائی ۴۲ آفتاب دگر از حوت برآرد بحمل

تا گرفته ز سخای تو جواهر وارد ۴۳ جود حاتم شده در دیده امید سبل

مهر پایه خدام تو میرفت بخسر [illegible] ۴۴ گر نبودی اطلس افلاک چنین مستعمل

چون دماغ فلک از هیبت تو مختل گرد ۴۵ [illegible] از جهر نشاید که کند دفع خلل

گر جبل ورد [illegible] بر انگیخته تکل یابد ۴۶ طبل از هیبت او آتش [illegible]

جمله هم ثنا گرهای [illegible] ۴۷ این جواهر که فشاند [illegible]

فاش [illegible] ۴۸ [illegible]

[illegible] ۴۹ [illegible]

آن سبک‌سیر که چون گرم عنانش سازی ۵۰ از ازل سوی ابد و ز ابد آید با ازل

قطره‌هاکش دم رفتن چکد از پیشانی ۵۱ شبنم آساش نشیند گه رجعت بکفل

گر بخورشید دهی سرعت او در یکدم ۵۲ آید از ثور بترتیب منازل بحمل

سکنات قدم از شوخی او نامعلوم ۵۳ حرکات فلک از سرعت او مستعجل

گر سر خصم تو بندد به بیابان دم تیغ ۵۴ تا قیامت بگلویش نرسد دست اجل

در عنان گردش او تا گره نار و هوا ۵۵ طی شود دائره بر دائره مانند زحل

داورا داوریت هست اشارت فرما ۵۶ تا بساید فلک از بهر صداعش صندل

وا دیگر شهر ز عرفی بستان کان مغرور ۵۷ کبر و نازش نه باندازهٔ قدر است و محل

پر غرور است که نامش بحدیثی نزدم ۵۸ این گمان داشت که دورانش نیاید ببدل

نیم تحسین مکن ار گوید صد بیت بلند ۵۹ که دماغش شده از حسن طبیعت مختل

هر سر موییش اگر باز نگاری بخشد ۶۰ سومناتیست که پیداست درو لات و هبل

بهر اصل و نسب خویش نویسد بیمن ۶۱ هر چه خواند ز نسب نامهٔ ارباب دول

گوهر آماس مرز است نه دریا و نه کان ۶۲ حکمت آموز عقول است نه علم و نه عمل

دعوی همت و از شرم خسان در خلوت ۶۳ بشکند رنگش اگر جامه نباشد مخمل

گر ببازیچه ببندد رگ اندیشه عنان ۶۴ می نهد غاشیه بر دوش جریر و اخطل

چه بلا عیب تراشم که حسد کم بادا ۶۵ شکوه عیب زری دهی از سیم دغل

گرچه او بود و کنون هست و دگر خواهد بود ۶۶ اینک آن ماضی و حال اینک و این مستقبل

هر که با او چو عطارد نبود هم صافی ۶۷ صلح و تحسینش خوش آید نه تهور نه جدل

آنچه ابیات بلند است که از طبعش زاد ۶۸ انتخابیست ز دیوان سخن بخش ازل

آنچه ذرات سمانیست که بروی جوشند ۶۹ همه خورشید شوند ار شناسند محل

دارد از عزت اصل گهر ولایت شعر ۷۰ پای در تخت ثری دست در آغوش زحل

عزت او نه شهیدیست که حشرش باشد ۷۱ ورنه بگریستمی از ستم مدح و غزل

اگر او ناهز و نیاک شد از ذلت شعر ۷۲ شعر از عزت او نیاک برآید ز خلل

شعر از و نیاک گر بد تو زبانش دانی ۷۳ شرح این با تو غلط جز تو برهم لات و هبل

لله الحمد که تا قدر تو نشناخت نبود ۷۴ جوهر بندگیش چون هنر نفس مستعمل

آنکه در عهد تو عهد جم و کی گر بودی ۷۵ همه بر خویش فشاندی گهر مدح و غزل

شکر طالع کند و چون نبود شکر گزار ۷۶ آن یک اندیش که خشنش به تو افتاد اول

صلهٔ نپذیرد و این حسن طلب نشماری ۷۷ خود تو دانی که چها کرده با سیه و اهل

او که پروانهٔ قدر است نسوزد زین نار ۷۸ او که حمامهٔ عرش است نچیند به وحل

صله بر هان گدائی و ستایشگریست ۷۹ بر ثنا گستر این آیه سبا و انزل

آنچه دادی وهی گرچه به معنی صله است ۸۰ صلهٔ دوستیش باو نه مدح و نه غزل

قصه مهر و وفا با تو نیارم گفتن ۸۱ کین حکایت چو نهایت نپذیرد اول

گویم از ناصیه اش هرچه تو تقسیت بخوان ۸۲ این نه گویم که مفصل بشنو یا مجمل

ز بشارت گه حین طمع داشت قضا ۸۳ زان با خلاص تو بشکست غرورش اول

عرفی افسانه مخوان نوبت دیگر شعر است ۸۴ گوشه چشم نمودند که شکست محمل

مدح صاحب و حدیث خود و اینطول کلام ۸۵ پاپیچ شرم آیدت از نکته ما قل و دل

بدعا رو که اجابت نظرش بر لب تست ۸۶ گرچه محتاج دعا نا مده مسعود ازل

تا ز تحویل حمل خاک زبرجد گردد ۸۷ تا نزول از عمل نامیه ماند محل

کشته مزرع بخت تو پذیرا نخود ۸۸ تا بجد یکه چو ندش به میان جدی و حمل

بعدم خصم درون خسته چه در توبه گناه ۸۹ تو برون تاخته از جمله چو از علم عمل

در تعزیت ابوالفتح و تهنیت خانخانان

ز آسمان و زمین فترده ناگهان آمد ۱ که آفتاب زمین تاج آسمان آمد

لوای فوج حکومت بقتل گاه رسید ۲ همای اوج سعادت به آشیان آمد

دو جنبشی است که از غایت جلالت قدر ۳ لباب جمله تواریخ در جهان آمد

نخست هجرت سلطان دین که از کعبه ۴ سوی مدینه به تکمیل انس و جان آمد

دوم مراجعت فخر دهر و هر که ملک ۵ به تختگاه شهنشاه کامران آمد

بحد مملکت شاه رفت و عالم گفت ۶ که صدر مجلس دنیا به آسمان آمد

چو بازگشت ز اقصای ملک دوران گفت ۷ که مدرگار سپهر رفته در میان آمد

سپهر گفت بهل مدح روزگار و بگوی ۸ که آفتاب سوی ناف آسمان آمد

جهان بگفت که نی نی بگو که جان جهان ۹ بلب رسیده دگر در تن جهان آمد

من این شنیدم و گفتم که گر غرض چیست ۱۰ همین بس که بگوئی خدایگان آمد

بگو خلاصهٔ تقدیر خانخانان است ۱۱ که همنشان شهنشاه انس و جان آمد

بهر قدم که بمیزد زمین زمانه گذشت ۱۲ که گنج آمد و عشرت خنده و جوان آمد

بهر دو پایه که آن زمان زمین بگذشت ۱۳ که تا بهم آمد و بر خسرو فرقدان آمد

درون دایرهٔ آسمان ز آفرینش ۱۴ بعرش و فرش بگوییم که آسمان آمد

ز هیچ کس ای بی ناست که تاج و تارک نظم ۱۵ چو در یکی شد سپهر و جهان و ما آمد

بیا بیا که ز اقبالت ای بهشت شیم ۱۶ زمانه بر تو ز امید کامران آمد

اگر هوای چمن داشت نوبهار رسید ۱۷ وگر امید ثمر داشت بوستان آمد

قلم بنان تو سنجید و نه فلک را گفت ۱۸ خوشا هلال که هم شکل این بنان آمد

فلک عنان تو بوسید و شهسوار را گفت ۱۹ خوشا زمانه که در تحت این عنان آمد

نسیم روضه صحبای تو بود چمنی ۲۰ که آفتاب درو شکل اقحوان آمد

توئی که در ازل اندیشه‌ات پذیر قضا ۲۱ گذشت بر اثرش امر کن فکان آمد

گر ثنای تو از طبع میکند شبگیر ۲۲ که گوش بر در دروازه دهان آمد

اگر دعای تو چون شد ز دل که حسن قبول ۲۳ شکافت سقف و تا سر حد زبان آمد

فلک بلجه هستی بعکس فرمانت ۲۴ دو غوطه زد و به چشمهٔ سر جاودان آمد

امید بر اثر نقش پای احسانت ۲۵ دو گام زد و بسر گنج شایگان آمد

ز نجم و هم ز اندیشه لب گزید و گفت ۲۶ که راز سینهٔ اندیشه بر زبان آمد

فلک بمدح تو دوشینه کرد تحریکم ۲۷ چنانکه نطق به نزدیک داستان آمد

خدایگانا احوال دلم تو میدانی ۲۸ چگونه هست که دلم چون زخم گران آمد

چه احتیاج که گویم که هر دو عرفی را ۲۹ چه بر سر از هوس مرگ ناگهان آمد

درین مصیبت عظمی که دهر سنگین دل ۳۰ ز گریه بر سر مو چشم خون فشان آمد

چنان فریفته ام اگر بهای روحانی ۳۱ که چشم از همه کس قطره چکان آمد

که بهر شش بعدم شد که هر گز از هر کش ۳۲ سیاه پوش تر از عمر جاودان آمد

بزغم لطف تو بر من گماشت دین لیت ۳۳ بنزد عقل گمان آن زیان آمد

ولیک نسبت احسان او و میل به رواج ۳۴ همان که رفت بنزدیک من همان آمد

تو آگهی که مرا از غروبِ این خورشید ۳۵ چه گنجهای سعادت زیانِ جهان آمد

من آگهم که گر آن شب چراغ گم کردم ۳۶ چه گوهرم بتلافیِ آن زیان آمد

بهار باغ مرا گر قضا بجنت بُرد ۳۷ بهار باغ بهشتم ببوستان آمد

همان عروس که در نوحه شد ز حجلهٔ نطق ۳۸ ز راهِ تهنیت اینک بآستان آمد

همیشه تا رسد از آسمان بگوش این قول ۳۹ که عهد دولتِ بهمان شد و فلان آمد

ز دورهٔ تو بگو باد آسمان تا حشر ۴۰ که دور حشمتِ این رفت و دور آن آمد

در مدح حکیم ابوالفتح

ز هر نگاه که هوای دلم نقاب گشاد ۱ فلک بگلشنِ حسرت نوشت و رفت بباد

هر آنگره که در نقد مدعا بستند ۲ بدامنِ طلبِ مدعی نهاد و گشاد

زمانه غیرِ الم نامه نیست تصنیفش ۳ دلم ز صفحهٔ فهرست برگرفته سواد

مخند اگر بفسونِ زمانه دل بستم ۴ نه بهترم ز سلیمان که تکیه زد بر باد

کدام شهوت از آبای سبعه شد صادر ۵ کدام نطفه که از امهاتِ اربعه زاد

که روزگار به مولود و شمسانِ توام ۶ دو صد کرشمه نیفشاند در مبارکباد

چراغ مهر نمی میرد ای فلک یک صبح ۷ بروی هم ار نگشائی دریچهٔ بیداد

چه خیزد از نفسِ سردِ من سبیل یکروز ۸ که زهر چشمه خوش شد ز کورهٔ حداد

دگر بناله نخیزم ز آبروی نفس ۹ که چشمه چشمه ازین آب داده ام برباد

کدام ناله میان آتش بشعله بربستم ۱۰ که روزگار بمنعِ اثر فسرد و نگشاد

کدام ناله بهر شتم بداغِ دل کورا ۱۱ زمانه در کرهٔ زمهریر غوطه نداد

گرفتم آنکه ز فریاد منع دل نکنم ۱۲ که خرابان شود این عمر لوح زین فریاد

+ + + + + + + + + + + + + + + + ۱۳ + + + + + + + + + + + + + + + + +

مدار زندگیم بر ملالتست و کجاست ۱۴ دروغ مصلحت آمیز و تیشهٔ فرهاد

ازان ز دست هنرهای خود همی نالم ۱۵ که بر خطیر ازین شبو دهیچ در نکشاد

بدین صفت که بعهد حیات بکشایند ۱۶ هزار چشمهٔ خون از دلم به نیش عناد

چه دل کشاید ازهیم که بعد ازین گویند ۱۷ که بوده است فلان دام اشمهٔ استاد

ازین که بعد بر بدین تمام شاه شود ۱۸ گره کشاده نگردد ز طرهٔ شمشاد

بچشم صدق نظر میکنم بهر چه گذشت ۱۹ جز این صواب نبینم که دارد دلشاد

که در مدایح دونان طبیعت ملکے ۲۰ ز باغ قدس نبردم بکشت هنر آباد

کنونکه میکنم انشای مدح کسی است ۲۱ که جبرئیل مدیحش فزوده بر اوراد

حکیم عبد ابوالفتح آفتاب هنر ۲۲ که از دمش رود اعجاز عیسوی برباد

رها در اشهر قهر اوکند شجرت ۲۳ بجا در اثر لطف اوکند شمشاد

اگر بقصر جلالش رود بپایهٔ شمار ۲۴ کنیم پایه بود ران شمار سبع شداد

عجب بدان که قدم سوده باز پس گردد ۲۵ هم از بدایت سلم نهایت اعداد

زهے تلون جاه تو زینت امکان ۲۶ زهے تجلی ذات تو علت ایجاد

بسیر مرتع قدر تو آهوان حرم ۲۷ بدور سفرهٔ خلق تو گرسنه زباد

نثار مقدم اندازهٔ تو چشم ملوک ۲۸ غبار دامن آوازهٔ تو گوش بلاد

نفاذ امر تو گر پنجه زموم کند ۲۹ کشد اتالی آتش از دل فولاد

حسود جاه تو صندره زرنگ بوی هوس ۳۰ بدستیاری امید بست نقش مراد

همانکه بعد نظام بهشت با شدّاد ۳۱ زمانه بعد حصول مراد بادے گرد

چنانکه فوج مگس بر دکانچهٔ قنّاد ۳۲ بباغ طبع تو جوشند طائران بهشت

ظلال راه نیابد بخاطر فرهاد ۳۳ چو باز دار تو گردد ز هر دن شیرین

کنند تهنیت از هم بزیر خاک اجداد ۳۴ اگر صبا بمزار سے برد غبار درت

بجز دو تُعبد مبرهن نگردد از ابعاد ۳۵ بر آسمان نهم جلست ار فشاند پاے

بشارع تقسیم فوج فوج از اعداد ۳۶ بذکر نام تو وقت دعا چو بر گذرد

صعوبت آنت شبیخون به لشکر آحاد ۳۷ برای رفع تقدم عجب مدان که عدد

که چون مدیح تو نتواندم بلیغ استاد ۳۸ خدا گواه که دارم حکایتی بر لب

ز روی کسب شرف مے ز روی استعداد ۳۹ خیال بند گسیخت دوش نقش همی بستم

که شمع خلوت اسرار دید اسمنه وستاد ۴۰ که ناگه از در اندیشه خانه شاهد عقل

که عید بندگی صاحبت مبارک باد ۴۱ کرشمه سنج و تبسم کنان درآمد و گفت

که ای ز لطف کلام تو ملک هند آباد ۴۲ من از تعجب این حرف دلکشا گفتم

کزین ستاره اجرام رساده لوحی شداد ۴۳ نه آسمانم و نے آفتاب و نے مه اهم

بگو که صورت این مژده از چه معنی زاد ۴۴ تو هم ز حرف تنک مایه تر زبان نشوے

که دست فطرتم از ایطاق حصر نهاد ۴۵ جواب داد که این مژده را دلیلے هست

دریچهٔ حرم قدس را به پرده گشاد ۴۶ بآئین نفس و آموز قدسیان جبریل

که ای قلم کش کردار خوب و زشت عباد ۴۷ بسوی کاتب اعمال بانگ برزد و گفت

ز بندگان خودش برگزید و کرد آزاد ۴۸ بنویس نامهٔ عرفی که ایزد متعال

سبب چه بود که جبریل این ندا در داد ۴۹ اگر نه بندگی صاحبت لقب آمد

من از متانت برهان بشعر غوطه زدم ۵۰ شکست بر رخ اندیشه رنگ استعداد

بخدمت آمدم اینک بگو چه مصلحت است ۵۱ بر آستان تو باید نشست یا استاد

گرم تو بنده شمردی ز خواجگی چه شکر ۵۲ وگر قبول نکردی ز ناکسی فریاد

بگوهرم منشان آستین بهیچ مباد ۵۳ که شب چراغ شود بی صفا ز گرد کساد

بگویم از گهر خویش گرچه بی ادبیست ۵۴ که در حضور شها سر کنم ستایش خاد

ز دودمان اصیلم همین گواهم بس ۵۵ که شرم این سخنم خوی بچهره بیرون داد

هر آن سند که بنازم به نسبت آبا ۵۶ چنانکه تا نقبیاست بطبع من اولاد

اگر نه شرم جلال تو مهر لب بودی ۵۷ نزادی از نفسم جز بدایع اجداد

نکرده گوهر مدحی نثار کس هرگز ۵۸ گهرشناس حقیقی بسم که گنج ریز افتاد

کلید چاه تو یارب چه شوخ دندانست ۵۹ که مهر گنج طبیعت شکست و قفل کشاد

بگیر تحفهٔ نطقی که زاده از طبعم ۶۰ درو ببین بینش که این لطیفه نهاد

نه گوهر است ولی هست زاده دریا ۶۱ نه جوهر است ولی هست قابل ایجاد

خدایگانا از انکه نه سر بلند مکن ۶۲ که حاتمم نکند همسری بسبع شداد

چنان ز گریهٔ غم بار دار چشم و دلم ۶۳ که شسته ریزهٔ تو انجم گذشت بیستاد

بصد منا لکه نازی قبول میکردم ۶۴ ز شاهدان بهشتی سرشت حور نژاد

کنون ز غاشیه بافان ریش اندوزم ۶۵ کرشمهای عروسان خلخ و نوشاد

مگر ز منهی رایت شنیده حالم ۶۶ که ریشهای حریفان همیشه نای بر باد

همیشه تا لب لباس و خضر سیرابست ۶۷ ز چشمه که بنوزش کند سکندر یاد

لب عدوی تو سیراب لیک ازان آبی ۶۸ که ضربت تو چکاند ز دشنه فولاد

در مدح خانخانان بفرمایش میرابوالفتح

بیا که با دلم آن می کند پریشانی ۱ که غمزهٔ تو نکرد است با مسلمانی

ز دیده رفتی و هر دم همان نفس فریاد ۲ که بشنوم هر دم و انگه چنین بآسانی

کسی که تشنه لب ناز تست می داند ۳ که موج آب حیاتست چین پیشانی

نهشت غمزهٔ اسلام دشمنت که دو روز ۴ محبت تو کنم جمع با مسلمانی

ز چشمه نکهت حسن بر دلم گویی ۵ که در زمانهٔ یوسف نبود زندانی

گر گفت مطلع دیگر چنین نیازی گفت ۶ که تازه سازد ازین مطلع آفرین خوانی

زهی وفای تو همسایهٔ پشیمانی ۷ نگاه گرم تو تکلیف نامسلمانی

متاع حسن تو سرمایهٔ تهی دستی ۸ خیال زلف تو مجموعهٔ پریشانی

لب تو جرعه ده بادهٔ دل آشوبی ۹ غم تو شانه کش طرهٔ تن آسانی

گل کرشمه بخندد چو چشم باز کنی ۱۰ بهار عشوه بریزد چو رخ بپوشانی

ز دین خویش سوالش کنند در محشر ۱۱ کسی که عشق تو نگزید بر مسلمانی

چنین که لشکری از مرغ نامه پردازم ۱۲ هزار سد که کنم دعوی سلیمانی

بسی نوشت و نیامد جواب نامهٔ دوست ۱۳ قلم که دست ز من می برد بگریانی

چه دست در خم اندیشه میزند دیگر ۱۴ مگر بجوش در آمد شراب روحانی

بلی چو سینهٔ الهام و وحی میجوشد ۱۵ ز شوق انجمن فهم میرزا خانی

ز فر عدل وی امروز یک بهار آرد ۱۶ متاع نوشروانی و خانخانانی

بعون مکرمت او نیاز کاسه تهی ۱۷ ز فقر تا بغنا می برد به مهمانی

دمیکه دست برآرد ز آستین جودش ۱۸ بچشم آز کند موج بحر سوهانی

بعهد او شعرا در صفات زلف بتان ۱۹ کنند نقل بجمعیت از پریشانی

ز سهم او که نیارد فشاند گرد فتور ۲۰ فلک بدامن احوال انسی و جانی

کند ز حیله برای گزیدن مردم ۲۱ نگاه مستی ازو التماس ترجمانی

بوصف رایش اگر خامه زن شود گردد ۲۲ انامله هانگی چون هلال نورانی

هوای وصف کمندش بخاطرم زد موج ۲۳ گره شد افعی اندیشه ام ز پیچانی

دل حسود تو ویران تر است زان موضع ۲۴ که در زمانهٔ جود تو میکند کانی

تو زیب محفل من نیستی که در میدان ۲۵ سر زمانه بفتراک بسته میرانی

نهال بخت تو در گلشنے بود سر سبز ۲۶ که راه کاه کشانش کند خیابانی

چو سدره ریشه دوانیده در جهان تا ابد ۲۷ درخت عمر تو در جبار باغ ارکانی

ز حد گذشت حق خدمت فلک ترسم ۲۸ که زیر مسند خویشش چو عرش بنشانی

زمانه جمع کند حشمت بیک جانب ۲۹ اگر تو خیل حکومت بیک جهت رانی

بخرق عادت اگر ملتفت شوی شاید ۳۰ که کنه خویش در ادراک عقل گنجانی

شجاعت تو ولی نعمتی بود که کند ۳۱ بمطبخش جگر شیر شرزه بریانی

چو عرض معجزه راز بیت دهی شاید ۳۲ که سایه در بغل آفتاب بالانی

چو رخش کینه بتازی بروزگار ستیز ۳۳ که گرد تخت تزی بر سپهر بنشانی

قلم برای صلاح تو میبرد و در ره ۳۴ بجا رسید بدو انگشت سے جبانبانی

همان عصای کلیم است خامهٔ تو ولی ۳۵ صلاح در قلمی دیده نے به ثعبانی

سمند دولت جاوید هست که در هر گام ۳۶ بساط کون و مکان بایدش میدانی

برهنه پا و سر آیند بد بنانش ۳۷ اگر عنانش صوب ازل بگردانی

رقم کشان بمین تو یسار دشمن تو ۳۸ که سکند سخن سنجی و قلم رانی

ز سهر شدت خذلان او بدل کردند ۳۹ طبیعت ملکی را به نفس شیطانی

سه کاف گوهر والا نژاد دو ده کون ۴۰ که جنس معدنی نامیه است و حیوانی

از آن میان وجود و عدم فرو ماند ۴۱ که عزت رد و قبولت شود بآسانی

فلک بهر و کب آفتاب اگر دیدست ۴۲ بهر دریچه دل تو حسین زمانه ثانی

نماند از حرکت آفتاب در مطلع ۴۳ مثال دیده عاشق بگاه حیرانی

گهر شناسا در پیش پای بین و بسنج ۴۴ نثار من که بفرق تو باد ارزانی

غلط مسنج و ببین بامثال نسیان کن ۴۵ مباد چیده دگر بار بهر افشانی

سحاب ز جابش نگیرمی کز این گران گهر است ۴۶ متاع من که نصیبش مبا و ارزانی

قماش دست فروشهره زمین مطلب ۴۷ متاع من همه دریا یتیست و یا کانی

ز بسکه لعل فشاندم بنیز و اهل قیاس ۴۸ یکیست نسبت شیرازی و بدخشانی

بعهد جلوه حسن کلام من اندوخت ۴۹ قبول شاید نظم کمال نقصانی

کنون که یافت چو من همه سرای در شیراز ۵۰ خرد ز دیده کشد سرمه صفاهانی

ببین که نافه ابریشمش چه قماش یافت ۵۱ ز تا به اطلس من شعر باب شروانی

زمانه بین که در احیای جلوه داو تا از رشک ۵۲ بداغهای پس از مرگ سوخت خاقانی

گرفته روی زمین جملۀ آفتاب صفت ۵۳ بعون تیغ زبان شهر تم بآسانی

بخنده ای در و دیوار روزگار خراب ۵۴ که بر زمانه زدم تکیه سلیمانی

چو کرم پیله لعابی تنیده ام بمروت ۵۵ که فضل خامت دارا نیست و خاقانی

زشوق بوقلمون حلیهٔ عبارت من ۵۶ مدام شاهد معنی نموده عریانی

زسحر خامهٔ جادو اثر فرستادم ۵۷ بجای شعر بکاغذ شراب روحانی

بنوش و باک مدار این شراب خامه رسا ۵۸ که نیست خوردن این باده را پشیمانی

ازین شراب اگر آلوده دامنی خیزد ۵۹ بکش که بر تو حرام است پاک دامانی

زمانه خواند و فلک بر بیاض دیده نوشت ۶۰ که این قصیده بیاضی بود نه دیوانی

بآستان تو صد گنج شایگان ریزد ۶۱ چو آستینت اگر نامه ام برافشانی

مده براوی ناجنس نامه ام که مرا ۶۲ درین قصیده برد زکمال پیشانی

هزار نسبت بهر دو بی کمال غمست ۶۳ وگرنه شعر چه غم دارد از غلط خوانی

زهمعنانی طبعم بشاعر شروان ۶۴ بعهد تو که کیم فرض کرده شروانی

کنونکه زینه حکمت گرفته شعر از من ۶۵ کند بنسبت این اعتبار یونانی

هنوز هست امیدش که باید از فیضم ۶۶ بجوی خدمت صاحب خطاب گیلانی

نه چیکه من از سپهر روح ساده هم ۶۷ نه انوری شده قسطلانی و نه سحبانی

چه صاحبی که وزرا جهان نقش نشینند ۶۸ قضا ز صورت دیوار عسکر بیجانی

همانکه هست ترا با روان افلاطون ۶۹ خطاب لفظی و بادی تکلم جانی

همان که گنج کلک تو از هوا دادی ۷۰ که نو بهار طبیعت بروح بخشدانی

همان که طرف فلک را به تیغ نشگافد ۷۱ گرفته زحادثه چینی فتد به پیشانی

همان که ابر عنایتش چه قطره بار شود ۷۲ جهان ز حفظ تو جوید کلام بارانی

همان که تیشه کند از پی درستی کلاه ۷۳ که تو نثار وفاکی بر آن نیفشانی

سخن چو هیچ کارم حکیم ابوالفتح است ۷۴ که توسپر فضایل ما ترش خوانی

دلیر دانش برستم که از لیاقت او ۷۵ گرفته برهمنی سیرت مسلمانی

ذخیرهٔ ننهد از من که مانی او صورت ۷۶ تمتعی برم از وی که صورت از مانی

ازان ندیده ثنا گو بیت که می بینم ۷۷ ترا و او را یک تن بچشم روحانی

دلیل وحدتم این بس که مدح خود بخواست ۷۸ مرا بمدح تو فرمود گوهر افشانی

تو چون گذر کنی آنجا به نظم رنگینم ۷۹ که مصرعش چمنی کرد و بیت بستانی

ضمیر وی بمن اینجا نشان دهد هر جا ۸۰ که ناخنی بزنی یا سری بجنبانی

درین زمین دو سه بیتی گزیده در مدحش ۸۱ ذخیره دارم از الفاظهای ربانی

قصیده نا شده و نارسانده میخواهم ۸۲ که شوق من به ثنا خواندنش تو میدانی

تبارک الله ربی گوهر محیط عطا ۸۳ که از افاضت او قطره کرد عمانی

به نفس کلی دریای گوهر دانش ۸۴ به عقل اول استاد جوهر ثانی

عدو تنش بگهر سیمیای مصلحتی ۸۵ عنایتش باثر کیمیای رحمانی

بجای دیو ملک را کند بشیشه اگر ۸۶ کسی بخلوت خلقش کند پری خوانی

بخست خوشنت بخشد از گران گهری ۸۷ چو دست همت آید بگوهر افشانی

زمانه را و فلک را بوی خطابی بود ۸۸ نه دوش و دی هم اشراق صبح امکانی

زمانه گفت تو پرویز من ترنج زرم ۸۹ بکام خود بطراز هم چنانکه میدانی

سپهر گفت تو آنی که تو من آنچه منم ۹۰ براه محجر برانم چنانکه میرانی

شکسته بخت شده دل شکسته طالع خصم ۹۱ ندیم میکده و کاسه جوی زندانی

چو سیم خدمت او عام گشت گردون گفت ۹۲ که داغ صورت چین تازه شد زپیشانی

زمانه گفت فلک را که بیا بد ابر ۹۳ مراتب کف جودش بگوهر افشانی

فروگریست که آرد گهی که نقشِ فلک ۹۴ بعلمِ جوهر اول رسد ز گردانی

سخن شناس نادیده‌ای و دیده باشی هم ۹۵ علوِ پایهٔ من در مقام سحبانی

فلان عربی و من تشبیه پذیر این بس ۹۶ زفضلِ خود چه زنم لافهای طولانی

دراز شد سخنم جای شرم و تن زدنست ۹۷ گرفتم آنکه لآلی است جمله عمانی

طریقِ ذیل چه پویم درین خجالت گاه ۹۸ که لنگ شد خردم را سمندِ جولانی

ثنای صاحب مدحِ تو همچو شیر و شکر ۹۹ بهم سرشتم و بگرفت شکلِ وجدانی

نوای لاف و گزافی که سنتِ شعراست ۱۰۰ زدم چنانکه دلم خون شد از پشیمانی

نمی وزد ز جهان باد بر دلم هرگز ۱۰۱ که زلفِ شاهدِ نظمم کند پریشانی

حدیثِ آبِ علفخوار و نیز دمن با ذات ۱۰۲ که نظم و نثر خودم کرده آبی و نانی

تمام همت و سعی تا قدم هر او دلم ۱۰۳ اگر دهی نستانم دهم چو بستانی

دگر چه ماند دعائی کنون بگو چه کنم ۱۰۴ طلب کنم که نه تحصیلِ حاصلش خوانی

همیشه تا نه بود ثانی اقدم از اول ۱۰۵ همیشه تا که بود سر بتاج ارزانی

زسایهٔ تاج دهِ فرقِ بخت عرفی باد ۱۰۶ همای دولتِ مخدوم اول و ثانی

در مدح امیر المؤمنین علی علیه السلام

زتاب شعشعهٔ مهر سایهٔ مهر پناه ۱ سزد که بگسلد از شخص و پیش گیرد راه

فروغِ مهر تفسیدگی چنان گردید ۲ که شعله بر سرِ خود زد دودِ دل خرگاه

شود برشته چو ماهی درونِ روغنِ گرم ۳ چو عکس ماه تو افتد درین هوا بسیاه

زمهر ماهی هوا پرتوِ شهاب دهد ۴ زبسکه تاب بهوا بر فروخت گونهٔ کاه

سمندر که شعله چو ماهی ز عکسِ خود گه موج ۵ ز فرطِ حدّتِ گرما کند در آب شناه

نگو در آئینهٔ آب عکسِ مهر افتاد ۶ که آفتاب ز گرما برد در آب پناه

ز غایتِ اثرِ حدّتِ هوا شاید ۷ که گرمیِ جگرِ موم گردد آتش نگاه

بغایتی شده آتش اثر ز گرما روح ۸ که دستِ مرگ بود از تصرفش کوتاه

نه آب را متموج کند وزیدنِ باد ۹ که شخصِ موج ز گرما کند بآب شناه

همین نه شخص پناه آورد بسایه بس ۱۰ که سایه نیز ز گرما برد به شخص پناه

چنین که شیر زبون شد ز تابِ مهر سمند ۱۱ که بهر نطع کشد پوست از برش روباه

ز تابِ مهر تنورِ فلک بتافته گرم ۱۲ چنانکه مهر که کین بگاهِ حدّتِ شاه

شه سریر ولایت امامِ خطهٔ شرع ۱۳ محیطِ عالمِ دانش علی ولی الله

زهی فروغِ ضمیرِ تو شمعِ بزمِ رسول ۱۴ زهی وجودِ شریفِ تو ختمِ صنعِ آله

طوافِ کوی تو سرمایهٔ تجارتِ قدر ۱۵ صفاتِ قدرِ تو پیرایهٔ تجمّلِ جاه

بجانِ حادثه آن کرده بناوکِ خشم ۱۶ که ترکِ چشمِ بتان با دل از خدنگِ نگاه

چنانکه دیدهٔ عفوت براهِ عصیانست ۱۷ سزد که عینِ ورع گردد از تکابِ گناه

ز بحرِ طبع برآورده پر گهر صدفی ۱۸ بتحفه آورم اینک نثارِ حضرتِ شاه

ز فیضِ گلشنِ روی تو چون شوم آگاه ۱۹ که سوزد آتشِ حسنِ تو بالِ مرغِ نگاه

چه سود از اینکه ز شوقِ لبت شدم حیران ۲۰ چنین که آتشِ سودای آن بود جانکاه

بروی رحم بدانگونه بسته‌ای در دل ۲۱ که شوقِ کشتنِ من در دلت ندارد راه

چو گیری آئینه در کف ز شوقِ عارضِ خویش ۲۲ ازان کرشمهٔ نرگس در آن فریبِ نگاه

شود مثال در آئینه مضطرب انسان ۲۳ که از اضطرابِ دل آب عکسِ عارضِ ماه

بیاد روی تو چون آه جانگداز کشم ۲۴ بصورتِ تو سحر و گر برآید آتش آه
زنی به تیغم و فریاد از شریعتِ عشق ۲۵ که آرمیدن کفر است و اضطراب گناه
چنان ز لطفِ تو نظارگی هجوم آورد ۲۶ که عارضِ تو نه بینم ز ازدحامِ نگاه
نداری آئینه را پیش رو بجنبد بن شوق ۲۷ اگر ز چاشنیِ حیرتم شوی آگاه
زهی بخنده کشودی ز کار بسته گره ۲۸ زهی بعشوه ربودی ز فرقِ فتنه کلاه
ز شهد مژده لطفِ تو کامِ جان شیرین ۲۹ بعهدِ وعدهٔ وصلِ تو عمر غم کوتاه
عنانِ عشوه نگاهِ تراست دست آویز ۳۰ بساطِ فتنه سمندِ تراست جولانگاه
دلِ زمانه هراسان ز چشمِ ظالمِ تو ۳۱ چنانکه فتنه ز آسیبِ عدلِ شاهنشاه
شها منم که بلا را بجز قضای دلم ۳۲ بگاهِ عرض سپه نیست عرض گاهِ سپاه
باین غرض که شود جیبِ تم فزون دامم ۳۳ زمانه یوسفِ عیشم نماید از تهِ چاه
زهی امید طوافِ تو رهنمای مراد ۳۴ زهی سجود جنابِ تو آبروی جباه
شدم هلاک ز حرمانِ عیشِ آن زمان که شوم ۳۵ بخاکبوسیِ کوی تو چون سپهر دوتاه
چنان نیاز فشانی کنم که عشق برو ۳۶ خمیرمایهٔ عجز از غبار آن درگاه
زهی محبتِ آل تو پای مرد ورع ۳۷ خهی حمایتِ لطفِ تو دستگیر گناه
ز روی لطف بفریاد رس مرا چو بحشر ۳۸ بپای افتم و گویم که حسبةً لله
منم غلامِ تو عرفی محل بود کز لطف ۳۹ بحالِ من بجشانی لبِ شفاعت خواه تخلص

در تحریص مخاطب بسوی همت

گر مرد همتی ز مروت نشان مخواه ۱ صد جا شهید شو دیت از دشمنان مخواه

بستان ز حاج و درِ جگر افشان ز نم مجوی ۲ بشکن سفال و در دهن انداز و نان مخواه

خاک از فلک مخواه و داد از زمین مجوی ۳ ماه از زمین مجوی و وفا ز آسمان مخواه

ترصیعِ تخت و تاج ات اگر خسروی دهد ۴ بشکن کلاه و مسند و گوهر ز کان مخواه

گر ماه و آفتاب بمیرد عزا مگیر ۵ گر تیر و زهره کشته شود نوحه خوان مخواه

شریان ز پوست برکش و در کامِ تیغ نه ۶ لب را گلو بگیر ز قاتل امان مخواه

کز بهرِ شهادت از درِ عشقت روان کنند ۷ تیغِ کرشمه و دلِ نامهربان مخواه

گر مژدهٔ وصال رسد در زمان بمیر ۸ در بعدِ مرگ گریه رسد دوست جان مخواه

طاوسِ همتی سرِ منقار تیز کن ۹ یعنی که بال و پر مکن و سایبان مخواه

مجلس بنوحه گرم کن از نی نوا مجوی ۱۰ خنجر بسینه تیز کن از کس فسان مخواه

رو بیضه را بسنگ زن ای هدهدِ بهشت ۱۱ بر شاخِ سدره جا مکن و آشیان مخواه

گر کعبات زیرِ لب آب زند لب بدوز ۱۲ بر خاک بوسه زن ز حرم آستان مخواه

ای مرغِ سدره و طیرانِ ابد بجان ۱۳ منشین بشاخِ طوبی و انس مکان مخواه

آهوی عصمت ار نگریزد ز صیدگاه ۱۴ گیرائی از کمند و شتاب از عنان مخواه

گر ناگهت بروی هوس چهره وا شود ۱۵ بهرِ خراش تیزیِ نوکِ سنان مخواه

تا میزبانیت نکند در غم و سرور ۱۶ تنها بطرفِ سفره نشین میهمان مخواه

دنیا حلاوتی نرساند بکامِ کس ۱۷ این لقمه را بنا سلیقه بدهان مخواه

دستان زنی و بال کشائی که دلکشاست ۱۸ از کبکِ حالتی من زاغِ کمان مخواه

از من بگیر عبرت و کسبِ هنر مکن ۱۹ با بختِ خود عداوتِ هفت آسمان مخواه

نامِ قبیله را مبر از فضلِ خود بهرش ۲۰ تا نفعِ صو طنطنهٔ دودمان مخواه

عرفی چه احتیاج که گوید بداستان	۲۱	کین از فلان مجوئی بهمان فلان مخواه
لب بستن از طلب روش همتست و بس	۲۲	گفتم مخواه تن زن و صد داستان مخواه

ایضاً هم درین معنی

عادت عشاق چیست مجلس غم ساختن	۱	حلقهٔ شیون زدن ماتم هم داشتن
بر سر عمان درد موج حلاوت زدن	۲	بر در میدان دل نوح ستم داشتن
حمد غم و نعت درد بر لب دل دوختن	۳	شهر دل و باغ جان وقف الم داشتن
نغمهٔ داود را از لب شیون زدن	۴	آتش نمرود را باغ ارم داشتن
با خط آزادگی بندگی آموختن	۵	با دل بی آرزو چشم کرم داشتن
از ابدی ذوق غم روی زبان تافتن	۶	روز ازل بیع درد سود و سلم داشتن
حسن عبادات را برقع نسیان زدن	۷	زشتی اعمال را لوح و قلم داشتن
ورتهٔ دوزخ ز شوق جرعهٔ کوثر زدن	۸	بر لب کوثر ز شرم حسرت نم داشتن
آینهٔ دیده را صیقل حیرت زدن	۹	زاویهٔ سینه را مخزن غم داشتن
هم ز غبار کنشت عطر کفن ساختن	۱۰	هم به ترازوی دیر سنگ حرم داشتن
در دهن بخت عیش ناوک لا ریختن	۱۱	در کمر درس عشق دست نعم داشتن
تا بتری آب چشم از پی هم ریختن	۱۲	تا به فلک داغ دل بر سر هم داشتن
در جگر تشنه با آب هوس سوختن	۱۳	وز اثر امتلا درد شکم داشتن
مستی و دیوانگی جام مسیحا شکست	۱۴	صرفه درین بزم نیست ساغر جم داشتن
دین و دل و عمر و جان جملهٔ سیلاب شد	۱۵	دشمن درویشی است خیل و حشم داشتن

خامه تراشی ستم نامه خراشی گناه ۱۶ ساده و بیزخم به لوح و قلم داشتن

شیب نگویم بطبع به ز شبابست لیک ۱۷ به ز رعونت بود قامت خم داشتن

بهر نعیم بهشت طاعت ایزد مکن ۱۸ بر لب جیحون خطاست چشم به نم داشتن

با صنم آمیختن کفر ادیبان ولی ۱۹ شرط بود در میان فاصله کم داشتن

رهروی راه عشق بر تو شمارم که چیست ۲۰ گام بفرق سخ زدن پاس قدم داشتن

رو بقفا کن ببین عمر تلف کرده را ۲۱ تا بتو روشن شود رو بعدم داشتن

چند تبرز و بروفن پرده کشیدن عیب ۲۲ صورت مدح آمدن معنی ذم داشتن

عدل و کرم خسرویست ورنه گدائی بود ۲۳ بهره و ویرانه و طبل و علم داشتن

صرفه زبانم ببست ورنه نشه گفتنی ۲۴ کز دل درویش پرش ذوق ستم داشتن

دم مزن از جور چرخ زان که نه آزادگیست ۲۵ زو متأثر شدن پس گله هم داشتن

این همه کثرت اساس شکل چی آنگه ببین ۲۶ مالک وحدت شدن ملک قدم داشتن

نسخه این باغ را زیر و زبر کن بس است ۲۷ از سر گل تا به کی منت شبنم داشتن

مایه ارزندگی از گهر خویش گیر ۲۸ تا بکی این عز و ناز از آب عجم داشتن

مذهب عرفی بگیر ملت قارون بهل ۲۹ گنج هنر ریختن به ز درم داشتن

اوست مسیحای وقت لیک مسیحا که هست ۳۰ دون اثرهای او معجزه دم داشتن

تیغ زبانش فگند بر سر هم مهر و ماه ۳۱ شهرت او را جلال ملک عجم داشتن

طی کنم این نامه را گر نه کنم چون کنم ۳۲ حوصله خامه نیست تاب رقم داشتن

در مدح جلال الدین محمد اکبر شاه

ای دل معنی سرشت راز دان آفتاب ۱ تا ابد بر خوان دولت میهمان آفتاب

برکمالِ دولتت هرکس که بیند بنگرد ۲ از شرافت بیت رطلِ گرانِ آفتاب

دولتِ جمشید همدوشی کند با دولتت ۳ گر تواند سایه بودن همعنانِ آفتاب

طوطیِ نطقم چو در مدحت شکرخائی کند ۴ آبِ گرم از ذوق گردد در دهانِ آفتاب

تا لوای دولتت را بلندتر اند از اوجِ عرش ۵ اهلِ معنی را نشد معلوم شانِ آفتاب

کاروان سالارِ شاهان آفتاب آمد ولے ۶ چون تو تابید یوسفے در کاروانِ آفتاب

دهر سرکش رام شد در زیرِ رانِ دولتت ۷ چون سمندِ آسمان در زیرِ رانِ آفتاب

همچو شمعِ آسمان بر افروزند از شمعِ دگر ۸ از یکے نور است جانِ شاه و جانِ آفتاب

فیض بخشا بدر رویت چون نتابد کز ازل ۹ گوهرت را پرورش داد است کانِ آفتاب

سجده گاهِ هفت اقلیم است مسندگاهِ تو ۱۰ قبلهٔ هفت آسمان است آستانِ آفتاب

بسکه عکسِ آفتاب بنشسته در دلِ آسمان ۱۱ کرده نامِ سینه‌اش آئینه دانِ آفتاب

هرکجا ماچنگاهِ طلعتش آماده کرد ۱۲ می جهد تیرِ سعادت از کمانِ آفتاب

گر همای آفتاب آرا نگه میداشتے ۱۳ جاے اکبر شاه بودے آشیانِ آفتاب

وصفِ شاه از ناکسے چون من کجا لائق شود ۱۴ هرچه کردم نقل کردم از زبانِ آفتاب

گرچه مهرِ آفتاب اندر جهان ظاهر است ۱۵ باطنِ شاه است در معنی جهانِ آفتاب

گر پس از قرنے بود سعدین را باهم قران ۱۶ چون بود هر صبحدم با شه قرانِ آفتاب

حکمِ خورشید است تا حکمِ شه که در حق یکیست ۱۷ روزگارِ دولتِ شاه و زمانِ آفتاب

دمبدم چون ماه و بر رخش افزون شود ۱۸ هرکه پیشانی نهد بر آستانِ آفتاب

دیده از عینک چسان نظارهٔ اشیا کند ۱۹ همچنان بیند دولت رازِ نهانِ آفتاب

مدحِ خورشید و ثنای شه کند عرفی مدام ۲۰ کز مریدانِ شه است و عاشقانِ آفتاب

در زمین رشتهٔ گوهر طرازان وجود ۲۱ گوهر ذات تو آمد زین دکان آفتاب

هر که مهر آفتابش جوشد از سر تا قدم ۲۲ نور بارد از سراپایش لسان آفتاب

تا کند گردش عیان راز نهان آسمان ۲۳ تا دهد زیب جهان حسن عیان آفتاب

وقف دولت باد سرّ لایزال آسمان ۲۴ نور حشمت باد حسن جاودان آفتاب

مایهٔ اخلاص من خاطرنشان شاه باد ۲۵ همچنان کاخلاص شمع خاطرنشان آفتاب

بر سر شه سایه افگن چون شود بال هما ۲۶ چون پر خفاش گردد سایه بان آفتاب

گر بدالغایت کرشمه نیستش باید شناخت ۲۷ از مسیحا هم مجو نام و نشان آفتاب

آسمان داند که چون شاه جهان هرگز نبود ۲۸ قدردان آفتاب اندر زمان آفتاب

در مدح ابوالفتح بطرز تهنیت

دادرا سال نوت محفل طراز سور باد ۱ تهنیت گویان عامت قیصر و فغفور باد

تا ازل سال کهن بگذشته بهر تهنیت ۲ جملگی در ساحت سال نوت محصور باد

از در و دروازهٔ نوروز تا میدان عید ۳ هم چنین آرایش بازار عشرت سور باد

میر ابوالفتح آفتاب اوج عزت نام تست ۴ این مبارک نام یارب تا ابد مذکور باد

گفت رائے جهانبانت صنعت نگار عالمم ۵ آسمان گفت آفتاب من ترا مزدور باد

دولتت در باغ عالم گفت شهلا نرگسم ۶ زهره گفتا چشم من چون چشم تو مخمور باد

هر لعلے کش افزایش بود مصداق اسم ۷ در میان کوه و کان دولتت مشهور باد

هر لغت کاندیشه یابد بهر مفهوم ابد ۸ جمله بر عنوان لوح هستیت مسطور باد

در سماع انداز صریر خامه تا اهل طرب ۹ حشر و نشر لفظ و معنی از دم این صور باد

دولت بر دشمنان نیش است بر احباب نوش ۱۰ نوش و نیش هر دو کان از فیض این بود باد

نه فلک محصور باد اندر حصار دولتت ۱۱ نه غلط گفتم فضای لامکان محصور باد

شاخ تاکی کش بود بخت بلندت باغبان ۱۲ طارم گردون شکن از خوشهٔ انگور باد

قبضهٔ شمشیر کین بنشسته گاه آفتست ۱۳ سایهٔ شمشاد رایت چشمه سار نور باد

عالم هیئت که با تطبیق شرع اند قدیم ۱۴ آسمان و هشت و نه هر [illegible] باد

عالمی هست ارچه این عالم که او اعظم است ۱۵ هم ترا با ناخلش عدل ترا [illegible] باد

بهر اخذ نعمت تسخیر عالم بر درت ۱۶ دامن دریوزه در کف سایه باد و نور باد

گر قضا خود را شمارد دستیار حکم تو ۱۷ جای تعزیر است اما گوییش معذور باد

در محیط عشق موسی را که در جنبش دایم است ۱۸ لجهٔ قرب ترا هر موج کوه طور باد

عصمت از بازیچه در بیضه اگر سستی کند ۱۹ شیشه‌ای را شکستن بر سر فغفور باد

مدح لائق مشکل است اما چو باکام مدح تو ۲۰ رایت اندیشه روح القدس منصور باد

چون دعای شاعرانه هست فی نیة آم ۲۱ ساده گویی کن مگو سستیت نامحصور باد

در مدح شاهزاده سلیم

صباح عید که در تکیه گاه ناز و نعیم ۱ گدا کلاه نمد کج نهاد و [illegible] دیهیم

نشاط طبع بجد یک نشنود دانا ۲ بجز ترانهٔ اطفال و ترهات ندیم

بساط مجلس و هر آن چنان نشاط آمود ۳ که دست را بسماع آستین دهد تعلیم

پر از معانقهٔ نازکان مجلس سماع ۴ لب از مصافحهٔ شاهدان ببوسه کریم

نوای مرثیهٔ صوم و شادیانهٔ عید ۵ گشاد از اثر انبساط گوش صمیم

بجوان مانده شد دست اشتها مطلق ۶ بکام دمعده عداوت فزوده طبع لئیم

بچشم و هم ز فیض شگفته رونق دهر ۷ نمود چهرهٔ امید داشت صورت بیم

جهان چنین چو خوش و من خوشتر از جهان بوثاق ۸ نشسته با خرد اندر تعلم و تعلیم

که ناگهان ز درم در رسیده مژده دهی ۹ چنانکه از چمن طالعم بمغز شمیم

چه گفت گفت که ای مخزن جواهر قدس ۱۰ چه گفت گفت که ای مطلب بهشت نعیم

بیا که از گهرت یاد میکند دریا ۱۱ بیا که تشنه لبیت را طلب کند تسنیم

زلال چشمهٔ امید نقد اکبر شاه ۱۲ طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم

ازین پیام دلم شد شگفته و شاداب ۱۳ چنانکه باغ ز شبنم چنانکه گل ز نسیم

بره فتادم و گشتم چنان شتاب زده ۱۴ که دست اهل کرم در نثار گوهر و سیم

چو روزگار رسیدم بدرگهی که کنند ۱۵ زمانه طوف حریمش بدیدهٔ تعظیم

رسیدن من و اقبال آن همایون فال ۱۶ چنان فتاد مطابق در آن خجسته حریم

که گر ادب نکشیدی عنان من قدمش ۱۷ ببوسه گاه همی کرد بر لبم تقدیم

مرا چو دوش بدوش ادب بدید استاد ۱۸ بلطف خاص بدل کرد التفات عمیم

رموز کورنش و تسلیم را ادا کردم ۱۹ بداب مردم دانا نه بذله سنج ندیم

چه گویمت که بکام چه مایه لذت داد ۲۰ گزیده نوبر کورنش نهال چمن تسلیم

نگفت من بشنودم هر آنچه گفتن داشت ۲۱ که در بیان نگنجد کرد بر زبان تقدیم

لبش چو نوبت خویش از نگاه باز گرفت ۲۲ فتاد سامعه در موج کوثر و تسنیم

بخنده گفت که در عذر این گناه بزرگ ۲۳ که رفت نام تو بی حکم تا به هفت اقلیم

همین که رفتی ازین آستان نوشته بیار ۲۴ گزیده نسخه از زادهای طبع سلیم

شاعر

ازین سخن سر و دستارِ من گلستان شد ٢٥ زبسکه چیدم و بر سر زدم گلِ تسلیم

چو باز گشتم ازان آستان خرد جزوی ٢٦ نوشته داد که این تحفه گلست و نسیم

بگیر زود ببر با قصیده که بود ٢٧ بشاخ و برگِ سخن نسخه ریاضِ نعیم

زجا شدم که کدامی قصیده باید گفت ٢٨ بلیغه که و مدروح و عظام رمیم

من و نمودنِ بطلانِ عهد های قدیم ٢٩ بذکرِ منقبتِ عهد شاهزاده سلیم

تولدش نبهادِ شریرِ دهر آن کرد ٣٠ که با طبیعتِ آتش نزولِ ابراهیم

نهیبِ هیبتِ او در شبیهٔ تقدیر ٣١ شکستِ گوهرِ گفتار بر زبانِ کلیم

بعهدِ معدلتِ او که عاملانِ فساد ٣٢ زبس هدایتِ تعطیل فارغ اند ز بیم

کشیده فتنهٔ معزول سر بزیرِ لحاف ٣٣ دریده ظلم فراموش طبل زیر گلیم

اگر عیادتِ مرضی کند عدالتِ تو ٣٤ جهد بقاعدهٔ اعتدال نبضِ سقیم

بروی ازمنه گر آستین بر افشاند ٣٥ شود لبسی تموّج زمانِ حالِ قدیم

زهی وجودِ تو در سایهٔ عنایتِ شاه ٣٦ که کرده بذلِ سعادت همای را تسلیم

همه مراد چو امید در قبولِ دعا ٣٧ تمام فیض چو اندیشه در دماغِ کریم

حسودِ ناز و نعیمِ تو بر درِ طالع ٣٨ چنان غریب که طامع بر آستانِ لئیم

زفیضِ لطفِ تو شاید که بی سرایتِ عشق ٣٩ شود باهلِ محبت دلِ کرشمه رحیم

زمانه را همه فرزند گر چو تو بایست ٤٠ ترا نزاد و که بودی دگر همیشه عقیم

ز بحر و کان کرمت آن نفائس آورده است ٤١ که احتیاج نه گوهر گرفتن است نه سیم

ز عفو و حلمِ تو دلها بغایتی جمع است ٤٢ که معصیت نه امید آزموده است نه بیم

همای قدرِ تو اوجی گرفته در پرواز ٤٣ که دامِ کسبِ شرف باز چیده عرشِ عظیم

بهارِ خلقِ تو عطر فشاند بر آفاق ۴۴ که بوی مهرِ پدر یافت طفلِ یتیم

خدایگانا گویم بمدحِ خویش دو بیت ۴۵ کزین نیاید و پرهیز کرد طبعِ سلیم

ز زاده دل و طبعم اگر شود آگاه ۴۶ باصلِ خویش بنازد و شرم دُرِّ یتیم

مثالِ طبعِ من و تو طبیعتی که جدا است ۴۷ زلالِ ماءِ معین است و دُردِ ماءِ حمیم

خموش عرفی ازین تُرّهات وقتِ دعاست ۴۸ برآر دست بدرگاهِ کردگارِ کریم

همیشه تا که نگردد حلال بر فرزند ۴۹ جمیله‌ای که شود با پدر بحجله مقیم

عروس دهر بفتوای ذرّه تا خورشید ۵۰ جلال اکبر شه باد و شاهزاده سلیم



شاهنامه فردوسی

آغاز داستان سهراب و رستم

کنون رزم سهراب و رستم شنو ۱ دگرها شنیدستی این هم شنو

یکی داستانست پر آب چشم ۲ دل نازک از رستم آید بخشم

اگر تندبادی برآید ز کنج ۳ بخاک افگند نارسیده ترنج

ستمکاره خوانیمش ار دادگر ۴ هنرمند گوییمش ار بی‌هنر

اگر مرگ دادست بیداد چیست ۵ ز داد این همه بانگ و فریاد چیست

ازین راز جان تو آگاه نیست ۶ بدین پرده اندر ترا راه نیست

همه تا در آز رفته فراز ۷ بکس وانشد این در آز باز

برفتن مگر بهتر آیدت جای ۸ چو آرام گیری بدیگر سرای

اگر مرگ کس را نیوباردی ۹ ز پیر و جوان خاک بسپاردی

اگر آتشی گاه افروختن ۱۰ بسوزد عجب نیست زو سوختن

بسوزد چو در سوزش آید درست ۱۱ چو شاخ نو از بیخ کهنه برست

دم مرگ چون آتش هولناک ۱۲ ندارد ز برنا و فرتوت باک

جوان را چه باید بگیتی طرب ۱۳ که نه مرگ را هست پیری سبب

درین جای رفتن نه جای درنگ ۱۴ بر اسپ فنا گر کشد مرگ تنگ

چنان دان که دادست بیداد نیست ۱۵ چو داد آمدش بانگ و فریاد چیست

جوانی و پیری بنزد اجل ۱۶ یکی دان چو در دین نخواهی خلل
دل از نور ایمان گر آگنده ۱۷ ترا خامشی به که تو بنده
پرستش همان پیشه کن با نیاز ۱۸ همه کار روز پسین را بساز
برین کار یزدان ترا رای نیست ۱۹ اگر دیو با جانت انباز نیست
بگیتی دران کوش چون بگذری ۲۰ سرانجام اسلام با خود بری

رفتن رستم به شکار و رسیدن نزد شاه سمنگان

کنون رزم سهراب گویم درست ۱ ازان کین که او با پدر چون بجست
ز گفتار دهقان یکی داستان ۲ بپیوندم از گفتهٔ باستان
ز موبد بران گونه برداشت یاد ۳ که رستم برآراست از بامداد
غمی بد دلش ساز نخچیر کرد ۴ کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
برفت و برخش اندر آورد پاے ۵ برانگیخت آن پیل پیکر ز جاے
سوے مرز توران نهاد روے ۶ چو شیر دژ آگاه نخچیر جوے
چو نزدیکی مرز توران رسید ۷ بیابان سراسر پر از گور دید
برافروخت چون گل رخ تاج بخش ۸ بخندید و از جاے برکرد رخش
به تیر و کمان و بگرز و کمند ۹ بیفگند بر دشت نخچیر چند
ز خار و ز خاشاک و شاخ درخت ۱۰ یکی آتشی برفروزید سخت
چو آتش پراگنده شد پیلتن ۱۱ درختے بجست از در بابزن
یکی نره گوری بزد بر درخت ۱۲ که در چنگ او پر مرغی نه سخت

چو بریان شد از هم بکند و بخورد ۱۳ ز مغز استخوانش برآورد گرد

پس آنگه خرامان بشد نزد آب ۱۴ چو سیراب شد کرد آهنگ خواب

بخفت و برآسود از روزگار ۱۵ چمان و چران رخش در مرغزار

سواران ترکان تنی هفت و هشت ۱۶ بدان دشت نخچیر گه برگذشت

پی رخش دیدند در مرغزار ۱۷ بگشتند گرد لب جویبار

چو در دشت مر رخش را یافتند ۱۸ سوی بند کردنش بشتافتند

سواران ز هر سو برو تاختند ۱۹ کمند کیانی درانداختند

چو رخش آن کمند سواران بدید ۲۰ چو شیر ژیان از تگی بر دمید

یکی را بدندان سر از تن گسست ۲۱ دو کس را بزخم لگد کرد پست

سه تن کشته شد زان سواران چند ۲۲ بیامد سر رخش جنگی به بند

گرفتند و بردند پویان بشهر ۲۳ همی هر کس از رخش جستند بهر

بسوی فسیله کشیدند رخش ۲۴ بدان تا بیابند از آن رخش بخش

شنیدم که چهل مادیان گشن کرد ۲۵ یکی تخم برداشت از وی ببرد

چو بیدار شد رستم از خواب خوش ۲۶ بکار آمدش باره دستکش

بدان مرغزار اندرون بنگرید ۲۷ ز هر سو همی بارگی را ندید

غمی گشت چون بارگی را نیافت ۲۸ سراسیمه سوی سمنگان شتافت

همی گفت کاکنون پیاده دوان ۲۹ کجا پویم از ننگ تیره روان

ابا ترکش و گرز بسته میان ۳۰ چنین ترگ و شمشیر و ببر بیان

بیابان چگونه گذاره کنم ۳۱ ابا جنگ جویان چه چاره کنم

چه گویند گردان که رخشش که برد ۳۲ تهمتن بدین سان بخفت و بمرد

کنون رفت باید به بیچارگی ۳۳ به غم دل نهادن به یکبارگی

همی بست باید سلیح و کمر ۳۴ بجایی نشانش بیابم مگر

به پشت اندر آورد زین و لجام ۳۵ همی گفت با خود پی تباهست نام

چنین است رسم سرای درشت ۳۶ گهی پشت زین و گهی زین به پشت

پی رخش برداشت ره برگرفت ۳۷ پر اندیشه‌ها در دل اندر گرفت

چو نزدیک شهر سمنگان رسید ۳۸ خبر زو بشاه و بزرگان رسید

که آمد پیاده گو تاج بخش ۳۹ به نخچیرگه زو رمیدست رخش

پذیره شدندش بزرگان و شاه ۴۰ کسی کو بسر بر نهادی کلاه

همی گفت هر کس که این رستم است ۴۱ و یا آفتاب سپیده‌دم است

پیاده شد از پیش او زود شاه ۴۲ برو انجمن شد فراوان سپاه

بدو گفت شاه سمنگان چه بود ۴۳ که یارست با تو نبرد آزمود

درین شهر ما نیکخواه توایم ۴۴ ستاده بفرمان و راه توایم

تن و خواسته زیر فرمان تست ۴۵ سر ارجمندان و جان آن تست

چو رستم بگفتار او بنگرید ۴۶ ز دل بدگمانیش کوتاه دید

بدو گفت رخشم بدین مرغزار ۴۷ ز من دور شد بی لگام و فسار

کنون تا سمنگان نشان پی است ۴۸ از آن سو کجا جویبار و نی است

ترا باشد ار باز جویی سپاس ۴۹ بیابی تو پاداش نیکی‌شناس

ور ایدون که رخشم نیاید پدید ۵۰ سران را بسی سر بخواهم برید

بدو گفت شاه ای سرافراز مرد   نیارد کسی با تو این کار کرد

تو مهمان من باش و تندی مکن   بکام تو گردد سراسر سخن

یک امشب به می شاد داریم دل   وز اندیشه آزاد داریم دل

که تیزی و تندی نیاید بکار   بنرمی برآید ز سوراخ مار

همی رخش رستم نماند نهان   چنان باره نامور در جهان

بجوییم رخشت بیاریم زود   ابا پهلوان خرد کار آزمود

تهمتن ز گفتار او شاد شد   روانش ز اندیشه آزاد شد

سزا دید رفتن سوی خان اوی   شد از مژده دلشاد مهمان اوی

مگر باز یابد ازو رخش خویش   سعادت بود بهره و بخش خویش

سپهبد ورا داد در کاخ جای   همی بود در پیش او بر بپای

ز شهر و ز لشکر سران را بخواند   سزاوار با او برامش نشاند

بفرمود خوالیگران را که خوان   بیارند و بنهند پیش گوان

یکی بزم خسروی بیاراستند   ز ترکان چینی قدح خواستند

گسارنده باده و رود ساز   سیه چشم گلرخ بتان طراز

نشستند با رود سازان بهم   بدان تا تهمتن نباشد دژم

چو شد مست هنگام خواب آمدش   همی از نشستن شتاب آمدش

سزاوار او جای آرام و خواب   بیاراست بنهاد مشک و گلاب

بیاسود رستم به خوابگاه   غنوده شد از باده و رنج راه

آمدن تهمینه دختر شاه سمنگان نزد رستم و بزنی گرفتن رستم او را

چو یک بهره زان تیره شب درگذشت ۱ شباهنگ بر چرخ گردان بگشت

سخن گفتن آمد نهفته براز ۲ در خوابگه نرم کردند باز

یکی بنده شمع معنبر بدست ۳ خرامان بیامد ببالین مست

پس بنده اندر یکی ماهروی ۴ چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی

دو ابرو کمان و دو گیسو کمند ۵ ببالا بکردار سرو بلند

دو برگ گلش سوسن می سرشت ۶ دو شمشاد عنبر فروش از بهشت

بناگوش تابنده خورشیدوار ۷ فروهشته زو حلقهٔ گوشوار

لبان از طبرزد زبان از شکر ۸ دهانش مکلل بدر و گهر

ستاره نهان کرده زیر عقیق ۹ تو گفتی درانهره آمد رفیق

روانش خرد بود و تن جان پاک ۱۰ تو گفتی که بهره ندارد ز خاک

ازو رستم شیردل خیره ماند ۱۱ برو بر جهان آفرین را بخواند

بپرسید ازو گفت نام تو چیست ۱۲ چه جویی شب تیره کام تو چیست

چنین داد پاسخ که تهمینه ام ۱۳ تو گویی که از غم بدو نیمه ام

یکی دخت شاه سمنگان منم ۱۵ ز پشت هژبر و پلنگان منم

بگیتی ز شاهان مرا جفت نیست ۱۶ چو من زیر چرخ برین اندکیست

کس از پرده بیرون ندیده مرا ۱۷ نه هرگز کس آوا شنیده مرا

بکردار افسانه از هر کسی ۱۸ شنیدم همی داستانت بسی

که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ ۱۹ نترسی و هستی چنین تیز چنگ
شب تیره تنها بتوران شوی ۲۰ بگردی دران مرز و هم نغنوی
به تنها یکی گور بریان کنی ۲۱ هوا را بشمشیر گریان کنی
هر آنکه که گرز تو بیند بجنگ ۲۲ بدرد دل شیر و چرم پلنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب ۲۳ نیارد به نخچیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هژبر ۲۴ ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چنین داستانها شنیدم ز تو ۲۵ بسی لب بدندان گزیدم ز تو
بجستم همی کفت و یال و برت ۲۶ بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
ترا ام کنون گر بخواهی مرا ۲۷ نبیند همی مرغ و ماهی مرا
یکی آنکه بر تو چنین گشته ام ۲۸ خرد را ز بهر هوا کشته ام
ودیگر که از تو مگر کردگار ۲۹ نشاند یکی کودکم در کنار
مگر چون تو باشد بمردی و زور ۳۰ سپهرش دهد بهره کیوان و هور
سه دیگر که رخشت بجای آورم ۳۱ سمنگان همه زیر پای آورم
سخنهای آن ماه آمد ببن ۳۲ تهمتن سراسر شنید آن سخن
چو رستم بدانسان پریچهره دید ۳۳ ز هر دانشی نزد او بهره دید
دگر آنکه از رخش داد آگهی ۳۴ ندید ایچ فرجام جز فرهی
بر خویش خواندش چو سرو روان ۳۵ خرامان بیامد بر پهلوان
بفرمود تا موبدی پرهنر ۳۶ بیاید بخواهد ورا از پدر
بشد مرد دانشومند نزدیک شاه ۳۷ سخن گفت با پهلوان سپاه

خبر چون بشاه سمنگان رسید ۳۸ ازان شادمانی دلش بردمید

زپیوند رستم دلش شاد گشت ۳۹ بسان یکے سرو آزاد گشت

بدان پهلوان داد آن دخت خویش ۴۰ بدانسان که بوده است آیین و کیش

بخشنودی و رای و فرمان اوے ۴۱ بخوبی بیاراست پیمان اوے

چو بسپرد دختر بدان پهلوان ۴۲ همه شاد گشتند پیر و جوان

بشادی همه جان برافشاندند ۴۳ بران پهلوان آفرین خواندند

که این ماه نو بر تو فرخنده باد ۴۴ سر بدسگالان تو کنده باد

چو انباز او گشت با او براز ۴۵ ببود آن شب تیرهٔ دیر یاز

ز شبنم شد آن غنچهٔ تازه پر ۴۶ دیا حلقۂ لعل شد پر ز دُر

بکام صدف قطره اندر چکید ۴۷ میانش یکے گوهر آمد پدید

بدانست رستم که او برگرفت ۴۸ تهمتن بدل مهرش اندر گرفت

ببازوے رستم یکے مهره بود ۴۹ که آن مهره اندر جهان شهره بود

بدو داد و گفتش که این را بدار ۵۰ اگر دختر آرد ترا روزگار

بگیر و بگیسوے او بر بدوز ۵۱ به نیک اختر و فال گیتی فروز

ور ایدون که آید ز اختر پسر ۵۲ به بندش ببازو نشان پدر

ببالاے سام نریمان بود ۵۳ بمردی و خوے کریمان بود

فرود آرد از ابر پران عقاب ۵۴ نتابد به تندی برو آفتاب

ببازی شمار و همی رزم شیر ۵۵ نه پیچد سر از رزم پیل دلیر

همی بود آن شب بر ماه روے ۵۶ همیگفت از هر سخن پیش اوی

چو خورشید تابنده شد بر سپهر ۵۷ بیاراست روی زمین را بمهر

بپدرود کردن گرفتش ببر ۵۸ بسی بوسه دادش بچشم و بسر

پری چهره گریان ازو باز گشت ۵۹ ابا انده و درد انباز گشت

بر رستم آمد گرانمایه شاه ۶۰ بپرسیدش از خواب و آرامگاه

چو این گفته شد مژده دادش برخش ۶۱ ازو شاد شد دل تاجبخش

بیامد بمالید و زین برنهاد ۶۲ شد از رخش رخشان و از شاه شاد

وز آنجا سوی سیستان شد چو باد ۶۳ وزین داستان کرد بسیار یاد

وز آنجا سوی زابلستان کشید ۶۴ کسی راز گفت انچه دید و شنید

گفتار اندر زادن سهراب و دریافتن نژاد خود از مادر

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه ۱ یکی کودک آمد چو تابنده ماه

تو گفتی گو پیلتن رستم است ۲ و یا سام شیر است یا نیرم است

چو خندان شد و چهره شاداب کرد ۳ ورا نام تهمینه سهراب کرد

چو یک ماه شد همچو یکسال بود ۴ برش چون بر رستم زال بود

چو سه ساله شد ساز میدان گرفت ۵ به پنجم دل شیر مردان گرفت

چو ده ساله شد زان زمین کس نبود ۶ که یارست با او نبرد آزمود

بتن همچو پیل و بچهره چو خون ۷ سطبرش دو بازو بسان ستون

بنخچیر شیران بدون تاختی ۸ ببازی همه رزم شان ساختی

بتگ در دویدی پی بادپای ۹ گرفتی دم اسپ ماندی بجای

بر مادر آمد بپرسید از وی ۱۰ بدو گفت گستاخ با من بگوی

که من چون ز همشیرگان برترم ۱۱ همی با سمان اندر آید سرم

ز تخم کیم وز کدامین گهر ۱۲ چه گویم چو پرسد کسی از پدر

گر این پرسش از من بماند نهان ۱۳ نمانم ترا زنده اندر جهان

چو بشنید تهمینه گفت ای جوان ۱۴ بترسید از آن نامور پهلوان

بدو گفت مادر که بشنو سخن ۱۵ بدین شادمان باش و تندی مکن

تو پور گو پیلتن رستمی ۱۶ ز دستان سامی و از نیرمی

ازیرا سرت ز آسمان برترست ۱۷ که تخم تو زان نامور گوهرست

جهان آفرین تا جهان آفرید ۱۸ سواری چو رستم نیامد پدید

دل شیر دارد به تن زنده پیل ۱۹ نهنگان برآرد ز دریای نیل

چو سام نریمان به گیتی نبود ۲۰ سرش را نیارست گردون بسود

یکی نامه از رستم جنگجوی ۲۱ بیاورد و بنمود پنهان بدوی

سه یاقوت رخشان و سه بدره زر ۲۲ کز ایران فرستاده بودش پدر

بدانگه که تو زاده بودی ز مام ۲۳ فرستاده بودش پدر با پیام

نگه کن تو آن را بجز بی نگر ۲۴ که با بت فرستاده ای پرهنر

سزد گر بداری کنون یادگار ۲۵ همانا که باشد ترا این بکار

پدر گر بداند که تو زین نشان ۲۶ شدستی سرافراز گردنکشان

همانگه بخواندت به نزدیک خویش ۲۷ دل مادرت گردد از درد ریش

دگر گفت کافراسیاب این سخن ۲۸ نباید که داند ز سر تا به بن

که او دشمن نامور رستم است ۲۹ به توران زمین زو همه ماتم است

مبادا که گردد به تو کینه خواه ۳۰ ز خشم پدر پور سازد تباه

چنین گفت سهراب کاندر جهان ۳۱ ندارد کسی این سخن را نهان

نبرده نژادی که چونین بود ۳۲ نهان کردن از من چه آیین بود

نهانی چرا داشتی از من این ۳۳ نژادی به آیین و با آفرین

بزرگان جنگ آور از باستان ۳۴ ز رستم زنند این زمان داستان

کنون من ز ترکان جنگ آوران ۳۵ فراز آورم لشکری بیکران

برانم بایران زمین کینه خواه ۳۶ همی گرد کینه برآرم به ماه

برانگیزم از گاه کاوس را ۳۷ از ایران ببرم پی طوس را

نه گودرز مانم نه گیو سران ۳۸ ز گردان جنگی و نام آوران

برستم دهم گنج و تخت و کلاه ۳۹ نشانمش بر گاه کاوس شاه

از ایران به توران شوم جنگجوی ۴۰ ابا شاه روی اندر آرم بروی

بگیرم سر تخت افراسیاب ۴۱ سر نیزه بگذارم از آفتاب

ترا بانوی شهر ایران کنم ۴۲ بجنگ اندرون کار شیران کنم

چو رستم پدر باشد و من پسر ۴۳ به گیتی نماند یکی تاجور

چو روشن بود روی خورشید و ماه ۴۴ ستاره چرا برفرازد کلاه

گزیدن سهراب اسپ را و لشکر کشیدنش بجنگ کاوس کی

به مادر چنین گفت سهراب گو ۱ که نیکو شود کارها نو به نو

که خواهم شدن سوی ایران زمین ۲ که بینم مر آن نامور با آفرین

یکی اسپ باید مرا گام زن ۳ سم او ز فولاد خارا شکن

چو پیلان بزور و چو مرغان به پر ۴ چو ماهی به بحر و چو آهو به بر

که برگستوان گرز و کوپال من ۵ همی پهلوانی بر و یال من

پیاده نشاید شدن جنگجوی ۶ چو با خصم روی اندر آرم بروی

چو بشنید مادر چنین از پسر ۷ بخورشید تابان برآورد سر

بچوپان بفرمود تا هر چه بود ۸ فسیله بیارد بکردار دود

که سهراب اسپی بچنگ آورد ۹ که بروی نشیند چو جنگ آورد

همه هر چه بودند اسپان گله ۱۰ که بودی بکوه و بصحرا یله

بشهر آوریدند سهراب شیر ۱۱ کمندی گرفت و بیامد دلیر

هر اسپی که دیدی به نیروی یال ۱۲ فگندی بگردنش خم دوال

نهادی بر او دست را آزمون ۱۳ شکم بر زمین بر نهادی هیون

بزورش پی اسپ زیبا شکست ۱۴ نیامدش شایسته اسپی بدست

نه بد هیچ اسپی سزاوار وی ۱۵ به بد تنگدل آن گو نامجوی

سرانجام گردی از ان انجمن ۱۶ بیامد بنزدیک آن پیلتن

که دارم یکی کره رخشش نژاد ۱۷ برفتن چو تیر و بپه چو باد

بزور و برفتن بکردار هور ۱۸ ندیدست کس همچنان تیزرو

ز زخم سمش گاو و ماهی ستوه ۱۹ بجستن چو برق و بهیکل چو کوه

یکی کره چون کوه دوای سپهر ۲۰ بصحرا چو بیند چو مرغی بپهر

بگه بر دونده بسان کلاغ ۲۱ بدریا بکردار ماهی دماغ

بصحرا دو همچو تیر از کمان ۲۲ رسد چون شود از پی بدگمان

بشد شاد سهراب از گفت مرد ۲۳ بخندید و رخساره شاداب کرد

بپرسید آن چهرهٔ خوب رنگ ۲۴ بنزدیک سهراب پیل بی درنگ

بگردش بپیمود و هی خود آزمون ۲۵ قوی بود و شایسته آمد هیون

نوازید و مالید و زینش برنهاد ۲۶ بر و بر نشست آن یل نیوزاد

درآمد بزین چون گر بی ستون ۲۷ گرفتش یکی نیزه چون ستون

چنین گفت سهراب با آفرین ۲۸ که چون اسپ آمد بدست این چنین

من اکنون بباید سواری کنم ۲۹ بکاوس بر روز تاری کنم

بگفت این و آمد سوی خانه باز ۳۰ همی جنگ ایرانیان کرد ساز

زهر سو سپه شد برو انجمن ۳۱ که هم با گهر بود و هم تیغ زن

بپیش نیا شد بخواهشگری ۳۲ ورا خواست بشنود یاوری

چو شاه سمنگان چنان دید باز ۳۳ ببخشید او را بهر گونه ساز

ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر ۳۴ ز اسپ و ز استر ز زر و گهر

ز خفتان رومی و ساز نبرد ۳۵ شگفتید از آن کودک شیرخورد

براو و بپاش دست بار گشاد ۳۶ همه ساز آیین شاهان نهاد

چو شد ساز و آماده افراسیاب ۳۷ که آگه شد از سهراب آتش ز آب

[illegible] ۳۸ [illegible]

[illegible] ۳۹ [illegible]

زمین را بخنجر بشوید همی ۴۰ کنون رزم کاوس جوید همی
سپاه انجمن شد بر او بر بسی ۴۱ نیاید همی یادش از هر کسی
سخن زین درازی چه باید کشید ۴۲ هنر برتر از گوهر آمد پدید
کسی کو نژاد و نبیرت بود ۴۳ نباشد گمان کو فروتن بود
سپهدار نشنیده بود این خبر ۴۴ ز تهمینه و رستم زال زر

فرستادن افراسیاب هدیه و نامه پیش سهراب با لشکر و برانگیختنش بجنگ ایرانیان

چو افراسیاب این سخنها شنود ۱ خوش آمدش خندید و شادی نمود
ز لشکر گزید از دلاور سران ۲ کسی کو گراید بگرز گران
سپهبد چو هومان و چون بارمان ۳ که در جنگ شیران بجستی زمان
ده و دو هزار از دلیران گرد ۴ گزیدش ز لشکر بدیشان سپرد
بگردان لشکر سپهدار گفت ۵ که این راز باید که ماند نهفت
چنین گفت کین چاره اندر جهان ۶ بسازید و دارید اندر نهان
پسر را نباید که داند پدر ۷ ز پیوند جان و ز مهر و گهر
فرستم گران لشکری نزد اوی ۸ بایران شود در زمان جنگجوی
چو روی اندر آرند هر دو بروی ۹ تهمتن بود بیگمان چاره جوی
مگر کان دلاور گو سالخورد ۱۰ شود کشته بر دست این شیرمرد

چو با رستم ایران بجنگ آوریم ۱۱ جهان پیش کاوس تنگ آوریم

وزان پس بسازیم سهراب را ۱۲ ببندیم یک شب برو خواب را

دگر کشته گردد بدست پدر ۱۳ ازان پس بسوزد دل نامور

برفتند بیدار دو پهلوان ۱۴ بنزدیک سهراب روشن روان

به پیش اندرون هدیهٔ شهریار ۱۵ ده اسپ و ده استر بزین و ببار

ز پیروزه تخت و ز بیجاده تاج ۱۶ سر تاج در پایهٔ تخت عاج

یکی نامه با لابه و دلپسند ۱۷ نبشته بنزدیک آن ارجمند

که گر تخت ایران بدست آوری ۱۸ زمانه برآساید از داوری

ازین مرز تا آن بسی راه نیست ۱۹ سمنگان و توران و ایران یکیست

فرستمت چندانکه باید سپاه ۲۰ تو بر تخت بنشین و برنه کلاه

بتوران چو هومان چو بارمان ۲۱ دلیر و سپهبد نبد بیگمان

چو ترخان چینی و سیصد هزار ۲۲ گزیده یلان از در کارزار

فرستادم اینک بفرمان تو ۲۳ که باشند یک چند مهمان تو

اگر جنگ جوئی تو جنگ آورند ۲۴ جهان بر بداندیش تنگ آورند

چنین نامه و خلعت شهریار ۲۵ ببردند با اسپ و استر ببار

چو آمد بسهراب زایشان خبر ۲۶ پذیره شدن را ببستش کمر

نشد با نیا پیش هومان چو باد ۲۷ سپه دید چندان دلش گشت شاد

چو هومان ورا دید با یال و گفت ۲۸ فرومانده یکبار ازو در شگفت

بدو داد پس نامهٔ شهریار ۳۰ ابا هدیه و اسپ و استر ببار

سپهدار هومان سوار دلیر ۳۰ بسهراب گفت ای یل نره شیر

بخوان نامهٔ شاه توران زمین ۳۱ ببین تا چه فرمان دهی اندرین

جهانجوی چون نامهٔ او بخواند ۳۲ از آنجا گه تیز لشکر براند

جهان دیده گردان کشورگشای ۳۳ نشستند بر جرمهٔ بادپای

بزد کوس و سوی ره آورد روی ۳۴ جهان شد پر از لشکر و های و هوی

کسی را نبد تاب با او بجنگ ۳۵ اگر شیر پیش آیدش یا نهنگ

سوی مرز ایران سپه را براند ۳۶ همی سوختن ز آباد چیزی نماند

رسیدن سهراب بدز سپید و رزم کردن با هجیر و گرفتنش

دژی بود کش خواندندی سپید ۱ بدان دژ بد ایرانیان را امید

نگهبان دژ رزم دیده هجیر ۲ که با زور و دل بود و با گرز و تیر

هنوز آن زمان گستهم خرد بود ۳ بخردی گراینده و گرد بود

یکی خواهرش بود گرد و سوار ۴ بداندیش و گردن کش و نامدار

چو آگه شد از کار لشکر هجیر ۵ بپوشید جوشن بکردار شیر

چو سهراب نزدیک آن دژ رسید ۶ هجیر دلاور مر او را بدید

نشست از بر بادپایی چو گرد ۷ ز دژ رفت پویان بدشت نبرد

بدان لشکر ترک آواز داد ۸ چنین گفت آن گرد پهلونژاد

که گردان کدامند و جنگ آوران ۹ دلیران کار آزموده سران

که با من بکوشد درین کینه گاه ۱۰ ز چندین دلاور سران سپاه

پذیره نیامد کسی او بجنگ ۱۱ که بد برز بالا و بازو و رهنگ
چو سهراب جنگ آور او را بدید ۱۲ برآشفت و شمشیر کین برکشید
ز لشکر برون تاخت برسان شیر ۱۳ به پیش هجیر اندر آمد دلیر
چنین گفت با رزم دیده هجیر ۱۴ که تنها بجنگ آمدی خیره خیر
چرا خیره تنها بجنگ آمدی ۱۵ خرامان بجنگ نهنگ آمدی
چه مردی و نام و نژاد تو چیست ۱۶ که زاینده را بر تو باید گریست
هجیرش چنین داد پاسخ که بس ۱۷ به ترکی نباید مرا یار کس
همی گرد گیهان تن سوار دلیر ۱۸ که روبه شود نزد من نره شیر
هجیر دلیر سپهبد منم ۱۹ هم اکنون سرت را ز تن برکنم
فرستم بنزدیک شاه جهان ۲۰ تنت را کنم زیر گل در نهان
بخندید سهراب کین گفتگوی ۲۱ بگوش آمدش تیز بنهاد روی
سنان نیزه بر نیزه انداختند ۲۲ که از یکدگر بازنشناختند
چو آتش بجنبید گو پیل زور ۲۳ چو کوهی روان کرد از باد شور
یکی نیزه زد بر میانش هجیر ۲۴ نیامد سنان اندرو جایگیر
سنان باز پس کرد سهراب شیر ۲۵ بن نیزه زد بر میانش دلیر
ز زین برگرفتش بکردار باد ۲۶ نیامدش از زخم دل هیچ یاد
بزد بر زمینش چو یک لخت کوه ۲۷ بجان و دلش اندر آمد ستوه
ز اسپ اندر آمد نشست از برش ۲۸ همی خواست از تن بریدن سرش
بپیچید و برگشت بر دست راست ۲۹ غمی شد ز سهراب و زنهار خواست

رها کرد زو چنگ و زنهار داد ۳۰ چو خوشنود شد پند بسیار داد

ببستش ببند آنگهی جنگجوی ۳۱ بنزدیک هومان فرستاد اوی

زکارش فروماند هومان شگفت ۳۲ کز انسان دلیری بآسان گرفت

بدژ در چو آگه شدند از هجیر ۳۳ که او را گرفتند و بردند اسیر

خروش آمد و نالهٔ مرد و زن ۳۴ که گم شد هجیر اندر ان انجمن

رزم سهراب با گردآفرید

چو آگاه شد دختر گژدهم ۱ که سالار آن انجمن گشت گم

غمین گشت و برزد خروشی بدرد ۲ برآورد از دل یکی باد سرد

زنی بود بر سان گردی سوار ۳ همیشه بجنگ اندرون نامدار

کجا نام او بود گرد آفرید ۴ که چون او بجنگ اندرون کس ندید

چنان ننگش آمد ز کار هجیر ۵ که شد لاله رنگش بکردار قیر

بپوشید درع سواران بجنگ ۶ نبود اندران کار جای درنگ

نهان کرد گیسو بزیر زره ۷ بزد بر سر ترگ رومی گره

فرود آمد از دژ بکردار شیر ۸ کمر بر میان باد پایی بزیر

بپیش سپاه اندر آمد چو گرد ۹ چو رعد خروشان یکی ویله کرد

که گردان کدامند و سالار کیست ۱۰ ز رزم آوران جنگ را یار کیست

که بر من یکی آزمون را بجنگ ۱۱ بگردد بسان دلاور نهنگ

ز جنگ‌آوران لشکر سرفراز ۱۲ مر او را نیامد یکی پیش باز

چو سهراب شیراوژن او را بدید ١٣ بخندید و لب را بدندان گزید

چنین گفت کآمد دگر باره گور ١٤ بدام خداوند شمشیر و زور

بپوشید خفتان و بر سر نهاد ١٥ یکی ترگ چینی بکردار باد

پیاده ورا پیش گرد آفرید ١٦ چو دخت کمند افگن او را بدید

کمان را بزه کرد و بگشاد بر ١٧ نبد مرغ را پیش تیرش گذر

بسهراب بر تیر باران گرفت ١٨ چپ و راست جنگ سواران گرفت

نگه کرد سهراب و آمدش ننگ ١٩ برآشفت و تیز اندر آمد بجنگ

سپر بر سر آورد و بنهاد روی ٢٠ ز پیکار خون اندر آمد بجوی

هم آورد را دید گرد آفرید ٢١ که برسان آتش همی بردمید

کمان را بزه بر ببازو فگند ٢٢ سمندش برآمد برابر بلند

سر نیزه را سوی سهراب کرد ٢٣ عنان و سنان را پر از تاب کرد

برآشفت سهراب شد چون پلنگ ٢٤ چو بدخواه او چاره‌گر بد بجنگ

عنان برگرایید و برداشت اسپ ٢٥ بیامد بکردار آذرگشسپ

چو آشفته شد شیر تندی نمود ٢٦ سر نیزه را سوی او کرد زود

بپیست اندرون نیزه جان ستان ٢٧ پس پشت خود اردش آنگه سنان

بزد بر کمربند گرد آفرید ٢٨ زره بر تنش یک بیک بردرید

ز زین برگرفتش بکردار گوی ٢٩ که چوگان زباوان آید بروی

چو بر زین بپیچید گرد آفرید ٣٠ یکی تیغ تیز از میان برکشید

بزد نیزهٔ او بدو نیم کرد ٣١ نشست از بر زین و برخاست گرد

بآورد با او بسنده نبود ۳۲ بتابید از او روی و برگاشت زود

سپهبد عنان اژدها را سپرد ۳۳ بخشم از جهان روشنائی ببرد

چو آمد خروشان بتنگ اندرش ۳۴ بجنبید و برداشت خود از سرش

رها شد ز بند زره موی اوی ۳۵ درخشان چو خورشید شد روی اوی

بدانست سهراب کو دخترست ۳۶ سر موی او ازدر افسرست

شگفت آمدش گفت از ایران سپاه ۳۷ چنین دختر آید بآوردگاه

سواران جنگی بروز نبرد ۳۸ همانا بابر اندر آرند گرد

زنانشان چنین اند ایران سران ۳۹ چگونه اند گردان جنگ آوران

ز فتراک بگشاد پیچان کمند ۴۰ بینداخت آمد میانش ببند

بدو گفت کز من رهائی مجوی ۴۱ چرا جنگجوئی تو ای ماه روی

نیامد بدامم بسان تو گور ۴۲ ز چنگم رهائی نیابی مشور

گشادش رخ آنگاه گرد آفرید ۴۳ سر آن را جز این هیچ چاره ندید

بدو روی بنمود و گفت ای دلیر ۴۴ میان دلیران بکردار شیر

دو لشکر نظاره بدین جنگ ما ۴۵ بدین گرز و شمشیر و آهنگ ما

کنون من گشاده چنین روی و موی ۴۶ سپاه از تو گردد پر از گفتگوی

که با دختری او بدشت نبرد ۴۷ بدینسان بابر اندر آورد گرد

نباید که چندین درنگ آورد ۴۸ کزین رزم بر خویش ننگ آورد

ز بهر من آهو ز هر سو مخواه ۴۹ میان دو صف برکشیده سپاه

نهانی بسازیم بهتر بود ۵۰ خرد داشتن کار مهتر بود

کنون لشکر و دژ بفرمان تست ۵۱ نباید بدین آشتی جنگ جست

دژ و گنج و دژبان سراسر تراست ۵۲ چو آئی چنان کت مراد و هواست

چو رخسار بنمود سهراب را ۵۳ ز خوشاب بگشود عناب را

یکی بوستان بود اندر بهشت ۵۴ ببالای او سرو دهقان نکشت

دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان ۵۵ تو گفتی همی بشگفد هر زمان

ز دیدار او مبتلا شد دلش ۵۶ تو گفتی که درج بلا شد دلش

بدو گفت زین گفته اکنون مگرد ۵۷ که دیدی مرا روز کار نبرد

بدین باره دژ دل اندر مبند ۵۸ که این نیست برتر ز چرخ بلند

بپای آورد زخم کوپال من ۵۹ نراند کسی نیزه بر یال من

عنان را بپیچید گردآفرید ۶۰ سمند سرافراز بر دژ کشید

همی رفت سهراب با او بهم ۶۱ بیامد بدرگاه دژ کژدهم

در دژ گشادند گردآفرید ۶۲ تن خسته و بسته در دژ کشید

در دژ ببستند و غمگین شدند ۶۳ پر از غم دل و دیده خونین شدند

از آزار گردآفرید و هجیر ۶۴ پر از درد بودند برنا و پیر

بر دخت آمد همی کژدهم ۶۵ ابا نامداران و گردان بهم

بگفتش که ای نیکدل شیرزن ۶۶ پر از غم بد از تو دل انجمن

که هم رزم جستی هم افسون و رنگ ۶۷ نیامد ز کار تو بر دوده ننگ

سپاس از خداوند چرخ بلند ۶۸ که نامد بجانت ز دشمن گزند

بخندید بسیار گردآفرید ۶۹ بباره برآمد سپه بنگرید

چو سهراب را دید بر پشت زین ٧٠ چنین گفت کای گرد توران زمین

چرا رنجه گشتی چنین باز گرد ٧١ هم از آمدن هم ز دشت نبرد

بدو گفت سهراب کای خوب چهر ٧٢ بتاج و بتخت و بماه و سپهر

که این باره با خاک پست آورم ٧٣ ترا ای ستمگر بدست آورم

چو بیچاره گردی و بیجان شوی ٧٤ ز گفتار بیهوده پشیمان شوی

کجا رفت پیمان که کردی پدید ٧٥ چو بشنید گفتار گرد آفرید

بخندید و انگه بافسوس گفت ٧٦ که ترکان ز ایران نیابند جفت

چنین بهفت روزی نبودت ز من ٧٧ بدین درد غمگین مکن خویشتن

همانا که تو خود ز ترکان نهٔ ٧٨ که جز با فرین بزرگان نهٔ

بدین زور و این بازو و کتف و یال ٧٩ نداری کس از پهلوانان همال

ولیکن چو آگاهی آید بشاه ٨٠ که آورد گردی ز توران سپاه

شهنشاه و رستم بجنبد ز جای ٨١ شما با تهمتن ندارید پای

نماند یکی زنده از لشکرت ٨٢ ندانم چه آید ز بد بر سرت

دریغ آیدم کاین چنین یال و سفت ٨٣ همی از پلنگان بباید نهفت

ترا بهتر آید که فرمان کنی ٨٤ رخ نامور سوی توران کنی

نباشی بس ایمن ببازوی خویش ٨٥ خورد گاو نادان ز پهلوی خویش

چو بشنید سهراب ننگ آمدش ٨٦ که آسان همی دژ بچنگ آمدش

بزیر دژ اندر یکی جای بود ٨٧ کجا دژ بدانجای برپای بود

بتاراج داد آن همه بوم و رست ٨٨ بیکبارگی دست بد را بشست

چنین گفت کاموس بیگاه گشت ٨٩ ز پیکار ما دست کوتاه گشت

برآریم شبگیر ازین باره گرد ٩٠ نهیم اندرین جاے شور و نبرد

چو گفت این عنان را بتابید و رفت ٩١ سوی جاے خود راه را برگرفت

نامه کژدهم بکاوس و گذارش نمودن از سهراب

چو برگشت سهراب گژدهم پیر ١ بیاورد و بنشاند مرد دبیر

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه ٢ برافگند پوینده مردی براه

نخست آفرین کرد بر شهریار ٣ نمود آنگهی گردش روزگار

که آمد بر ما سپاهی گران ٤ همه رزم جویان و کند آوران

یکی پهلوانی به پیش اندرون ٥ که سالش ز ده هفت نامد فزون

ببالا ز سرو سهی برترست ٦ چو خورشید تابان بدو پیکرست

برش چون بر شیر و بالاش برز ٧ بایران ندیدم چنین دست و گرز

چو شمشیر هندی بچنگ آیدش ٨ ز دریا و از کوه ننگ آیدش

بایران و توران چو او مرد نیست ٩ بگیتی کس او را هم آورد نیست

بنام ست سهراب گرد دلیر ١٠ نه اندیشه پیچد نه از پیل و شیر

تو گوئی مگر بیگمان رستم است ١١ و یا گردی از تخمهٔ نیرم است

چو آید رسیدان چنین پادشاه ١٢ ابا لشکر نامور کینه خواه

بهجیر دلاور میان را ببست ١٣ یکی بارهٔ تیزتگ بر نشست

بشد پیش سهراب رزم آزماے ١٤ بر اسپش ندیدم فزون زان بپاے

که بر هم زند مژده را جنگجوی ۱۵ گر آید ز بیژن سوی مغز بوی

که سهرابش از پشت زین برگرفت ۱۶ برش مانده زان بار و اندر شگفت

درستست اکنون بزنهار اوست ۱۷ پر آزار جان و پراز درد پوست

سواران ترکان بسی دیده ام ۱۸ عنان پیچ ازین گونه نشنیده ام

نباشد بگیتی چو او رزم ساز ۱۹ مگر پیلتن گرد گردن فراز

هم آورد او در جهان سربسر ۲۰ نباشد بجز رستم زال زر

مبادا که او در میان دو صف ۲۱ یکی مرد جنگ آور آرد بکف

نخواهم که با او بصحرا بود ۲۲ هم آورد اگر کوه خارا بود

بران کوه بخشایش آرد زمین ۲۳ کجا اسپ راند برو روز کین

اگر دم زند شهریار اندرین ۲۴ نراند سپاه و نسازد کمین

از ایران همه فر بی رفته گیر ۲۵ جهان از سر تیغش آشفته گیر

زمانه بگیر و که خود ور هست ۲۶ نگیرد کسی دست او را بدست

عنان دار چون او ندیدست کس ۲۷ تو گوئی که سام سوارست و بس

نداریم طاقت درین جنگ اوی ۲۸ بدین گرز و چنگال و آهنگ اوی

سر بخت گردان فرو خفته گیر ۲۹ بزرگیش بر آسمان رفته گیر

بنه اینک امشب همه بر نهیم ۳۰ همه روی را سوی کشور نهیم

اگر خود شکیبیم یک چند نیز ۳۱ نکوشیم و دیگر نگوئیم چیز

که این باره را نیست پایاب اوی ۳۲ درنگی شود شیر ز اشتاب اوی

چو تا مهر بسر اند آمد بشب ۳۳ فرستاده برجست و بگشاد لب

بگفتش چنین رودکی فرو ایچگاه ۳۴ نه بیند ترا هیچکس زان سپاه
فرستاده نامه سوی راه راست ۳۵ پس نامه آنگاه بر پای خاست
بزیر دژ اندر یکی راه بود ۳۶ کجا گژدهم زان ره آگاه بود
بنه بر نهاد و سر اندر کشید ۳۷ بدان راه بیراه شد ناپدید
هم آن شب ایران راه دژ گژدهم ۳۸ برون شد همه دوده با او بهم
چو خورشید بر زد سر از برز کوه ۳۹ میانها ببستند توران گروه
سپهدار سهراب نیزه بدست ۴۰ یکی بارهٔ تیزتگ بر نشست
بدان بدکه گردان دژ را همه ۴۱ بگیرد ببندد بسان رمه
چو آهنگ دژ کرد کس را ندید ۴۲ خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بیامد در دژ گشادند باز ۴۳ ندیدند در دژ کسی سرفراز
بشب رفته بودند با گژدهم ۴۴ سواران دژ دار و گردان بهم
چو سهراب لشکر بدژ در رسید ۴۵ ببارهٔ درون گژدهم را ندید
هر آنکس که بود اندران جایگاه ۴۶ گنهگار بودند اگر بیگناه
بفرمان همه پیش اوی آمدند ۴۷ بجان هر کسی چاره جوی آمدند
همی جست گرد آفرید و ندید ۴۸ دلش مهر پیوند او برگزید
همی گفت ازان پس دریغا دریغ ۴۹ که شد ماه تابنده در زیر میغ
هر آنچم ز رخی عجب رو نمود ۵۰ که دو هر انجیان صیدی از من ربود
غریب آهوی آمدم در کمند ۵۱ که از من بجست و مرا کرد بند
بهی چاره‌ی ناگسان رخ نمود ۵۲ دلم زار بود و غم را فزود

بناگاه پنهان شد آن دلربا ۵۳ شدم من بداغ غمش مبتلا
زهی چشم بندی که آن پرفسون ۵۴ بتیغم نخست و مرا ریخت خون
مرا تلخ شد زندگی بی رخش ۵۵ تنم شد اسیر شکر پاسخش
ندانم چه کرد آن فسون گر بمن ۵۶ که ناگه مرا بست راه سخن
بآن روم و آن وی بر آن گفتگوی ۵۷ نبینم دگر دلبری ماهروی
ازان گفتنش هر که آرم بیاد ۵۸ زداغش شود سوز و دردم زیاد
مرا سختی بیکران رو نمود ۵۹ که از یار دوری مرا گشت سود
بزاری مرا خود بباید گریست ۶۰ که دلدار خود را ندانم که کیست
همی گفت و می سوخت از غم بسی ۶۱ نمی خواست رازش بداند کسی
ولی عشق پنهان نماند که راز ۶۲ بمردم نماید همی اشک باز
تنم جان برارد خروش ازدرون ۶۳ اگرچند عاشق بود ذوفنون
ربس مهراندخت با فرهنگ ۶۴ نماند ایچ بر روی سهراب رنگ
ازان کارهومان بنودش خبر ۶۵ که سهراب راهست خون در جگر
دلی از فراست بدل نقش بست ۶۶ که او را پریشانیی داد دست
بدام کسی پای بند آمدست ۶۷ ز زلف بتی در کمند آمدست
نهان میکند درد و خونین دلست ۶۸ هوس میرود راه پا در گل ست
یکی فرصتی جست و گفتش براز ۶۹ که ای شیر دل گرد گردن فراز
بزرگان پیشین بآئین و کیش ۷۰ گرامی ندیدند کس را چو خویش
ندادند بیهوده دل را ز دست ۷۱ نگشتند از بادهٔ مهر مست

صد آهوی مشکین بخم کمند ۷۲ گرفتند و دل را نکردند بند
فریب پری پیکران جوان ۷۳ نخواهد کسی کو بود پهلوان
کسی را رسد گردی و سروری ۷۴ که مهر فلک را کند مشتری
تو ای شیر دل مهتر دیوبند ۷۵ ز مهر کسی گشته چنین مستمند
نه زیبم جهانگیری و سروریست ۷۶ که از مهر ماهی بباید گریست
ترا خواند فرزند افراسیاب ۷۷ توئی سرور امروز بر خاک و آب
ز توران بکاری برون آمدیم ۷۸ شناور بدریای خون آمدیم
سر مرز ایران گرفتیم تنگ ۷۹ چنین دژ بآسانی آمد بچنگ
اگرچند این کار باشد بکام ۸۰ ولی هست در پیش رنجی تمام
بیاید شهنشاه کاوس و طوس ۸۱ چو رستم که با شیر سازد فسوس
سپهدار گودرز و گیو دلیر ۸۲ فرامرز و بهرام در کام شیر
چو گرگین میلاد و فرهاد و راد ۸۳ گرازه که از پیل باشد زیاد
چنین نره شیران پولاد چنگ ۸۴ کمربسته کین بی نام و ننگ
بیایند یکسر به پیکار ما ۸۵ که داند که خود چون شود کار ما
توئی مرد میدان این سروران ۸۶ چه کارت بعشق پری پیکران
بدل سرد کن مهر شوخان شنگ ۸۷ که فردا نمانی ز مردان جنگ
تو ای نوجوان از دلیری خویش ۸۸ گرفتی یکی کار دشوار پیش
اگر یابدت کام حاصل کنی ۸۹ دگرنه سر اندر سر دل کنی
یقین دان که کاری که ماند دوام ۹۰ بلندی پذیرد از آن کار نام

تو کاری که داری نبردی ببر ۹۱ چو او دست یازی بکار دگر

به نیروی مردی جهان را بگیر ۹۲ ز شاهان بدست آر تاج و سریر

چو کشور بدستت تو آید فراز ۹۳ بهر جای خوبان برندت نماز

بکینه خسته مهر دلیر بود ۹۴ که او از زره زور بر لاغر بود

بهر آن کس که شد کامران و جهان ۹۵ پرستش کنندش کهان و مهان

چو چون مان پدیشان سخن پیش برد ۹۶ سراسر بسهراب یل برشمرد

ازان گفته سهراب بیدار شد ۹۷ دلش بسته بند پیکار شد

به گفت ای سر نامداران چنین ۹۸ به گفتار خوبت هزار آفرین

شد این گفت تو داروی جان من ۹۹ کنون با تو نو گشت پیمان من

جهان را سراسر چه خشک و چه آب ۱۰۰ در آرم بفرمان افراسیاب

به گفت این و دل راز دلبر بکند ۱۰۱ برآمد بر افراز تخت بلند

ز تیغ حصار و در تگ و شتاب ۱۰۲ فرستاد نامه بافراسیاب

ازان شاد شد شاه توران زمین ۱۰۳ همی کرد سهراب را آفرین

وز آنسو چو نامه بخسرو رسید ۱۰۴ غمی شد دلش کان سخنها شنید

گرانمایگان را ز لشکر بخواند ۱۰۵ وزین داستان چند گونه براند

نشستند با شاه ایران بهم ۱۰۶ بزرگان لشکر همه بیش و کم

چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو ۱۰۷ چو گرگین و بهرام و فرهاد نیو

سپهدار نامه بر ایشان بخواند ۱۰۸ کم و بیش آن پهلوان را براند

چنین گفت با پهلوانان براز ۱۰۹ که این کار گردد بجا بر دراز

بدینسان که کژدهم گوید همی ۱۱۰ از اندیشه دل را بشو پیدا همی

چه سازیم و درمان این درد چیست ۱۱۱ بایران هم آورد این مرد کیست

بهان برنهادند یک سر که گیو ۱۱۲ بزابل شود نزد سالار نیو

برستم رساند ازین آگهی که بابیم شد تخت شاهنشهی

ورا در انجواند بدین رزمگاه ۱۱۳ که اوبیست ایرانیان را پناه

نشست انجمنے رایے زن باد پیر ۱۱۴ که کارے گراینده بد ناگزیر

نامه کاوس برستم و طلبیدنش بجنگ سهراب

یکے نامه فرمود پس شهریار ۱ برستم که اے پهلو نامدار

نخست آفرین کرد بر پهلوان ۲ که بیدار دل باش و روشن روان

چنان باد کاندر جهان جز تو کس ۳ نباشد بهر کار فریاد رس

بدان کز ره ترک زین ماسرے ۴ یکے تاختن کرد با لشکرے

بدژ در نشسته ست خود با سپاه ۵ بدان مرز و بوم دژ گرفت ست راه

یکے پهلوانیست گرد دلیر ۶ به تن ژنده پیل و بدل نره شیر

از ایران ندارد کسے تاب اوے ۷ مگر تو که تیره کنی آب اوی

توی پهلوان زاده شیر دل ۸ ز دشمن ربوده بشمشیر دل

سرافراز و گردن کش و نامور ۹ ز گردان گیتی برآورده سر

سپهدار ناهی گو پیل تن ۱۰ ستون یلان نازش انجمن

دل و پشت گردان ایران توئی ۱۱ بچنگال و نیروی شیران توئی

ستاننده شهر مازندران ۱۲ کشاینده بند هاماوران

ز گرز تو خورشید گریان شود ۱۳ ز تیغ تو بهرام بریان شود

چو گرد پی رخش تو نیل نیست ۱۴ هم آورد تو در جهان پیل نیست

کمند تو بر شیر بند افگند ۱۵ سنان تو بر کرگ گزند افگند

توئی در جهان پد بایران پناه ۱٦ ز تو برفرازند گردان کلاه

درود از خداوند روز شمار ۱۷ بگرشاسپ نیرم بسام سوار

کزینگونه دارند تخم و نژاد ۱۸ جهان گیر و شیر اوژن پاکزاد

مرا بخت روشن بدیدار تست ۱۹ بوی خرم و جاودان تندرست

گزاینده کاری نو آمد به پیش ۲۰ کزاندیشهٔ آن دلم گشت ریش

نشستند گردان سراسر بهم ۲۱ بخواندند آن نامهٔ کژدهم

بدان گونه دیدند گردان نیو ۲۲ که نزد تو آید گرانمایه گیو

به نزد تو آرد هراین نامه را ۲۳ بدانی بد و نیک این خامه را

چو نامه بخوانی بروز و بشب ۲۴ مکن داستان را گشاده دو لب

اگر دسته داری بدست مبوی ۲۵ یکی تیز کن مغز و بنمای روی

دگر خفته ئی رود برجه بپای ۲٦ وگر خود بپای زبانی مپای

مگر با سواران بسیار هوش ۲۷ بر آئی ز زابل بر آری خروش

بد انسان که کژدهم از و یاد کرد ۲۸ جز از تو نباشد ورا هم نبرد

چو برخوانی این نامه را بی درنگ ۲۹ بر آری و برکش سپه سوی جنگ

نهادند بر نامه مهری چو قیر ۳۰ ز عنبر بر آمیخته در عبیر

چو نامه بمهر اندر آمد بباد ۳۱ بگیو دلاور بکردار باد
بگیو آنگهی گفت بشتاب زود ۳۲ عنان تگاور بباید بسود
نباید که چون نزد رستم شوی ۳۳ بزابل بمانی و گر بغنوی
اگر شب رسی روز را باز گرد ۳۴ بگویش که تنگ اندر آمد نبرد
دگر نه فرازست این هر دو گرد ۳۵ بداندیش را خوار نتوان شمرد
از و نامه بستد هم اندر شتاب ۳۶ برفت و نجست ایچ آرام و خواب
شب و روز تازان چو باد و دمان ۳۷ نه پرواے آب و نه اندوه نان
چو نزدیکی زابلستان رسید ۳۸ خروش طلایه بدستان رسید
که آمد سواری ز ایران چو گرد ۳۹ بزیر اندرش باره ره نورد
تهمتن پذیره شدش با سپاه ۴۰ نهادند بر سر بزرگان کلاه
پیاده شدش گیو و گردان بهم ۴۱ هر آنکس که بزرین بد از بیش و کم
از اسپ اندر آمد گو نامدار ۴۲ از ایران بپرسید و از شهریار
ز ره سوے ایوان رستم شدند ۴۳ زمانی ببودند و دم بر زدند
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد ۴۴ ز سهراب چندی سخن کرد یاد
تهمتن چو بشنید و نامه بخواند ۴۵ بخندید و زان کار خیره بماند
که مانندهٔ سام گرد از مهان ۴۶ سواری پدید آمد اندر جهان
از آزادگان این نباشد شگفت ۴۷ ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت
ندانم من این راے یزدان که چیست ۴۸ چنین پهلوان ترک فرخنده کیست
من از دخت شاه سمنگان یکی ۴۹ پسر دارم و هست او کودکی

هنوز آن گرامی نداند که جنگ ۵۰ توان کرد گاه شتاب و درنگ

فرستادمش زرد گوهر بسی ۵۱ بر مادر او بدست کسی

چنین پاسخ آورد کان ارجمند ۵۲ بسی بر نیاید که گردد بلند

هنوز آن نیاز دل و جان من ۵۳ نه مرد مصافست و لشکرشکن

چو آیدش هنگام تازه چو شیر ۵۴ بسی سروران را سر آرد بزیر

همی میخورد با لب شیربوی ۵۵ شود بیگمان زود پرخاشجوی

بیا تا کنون سوی ایوان شویم ۵۶ بشادی سوی کاخ دستان شویم

ببینیم تا رای این کار چیست ۵۷ همان پهلوان ترک فرخنده کیست

بیامد سوی کاخ دستان فراز ۵۸ یل پهلوان رستم سرفراز

خود و گیو در کاخ نیرم شدند ۵۹ زمانی ببودند و بیغم شدند

چنین گفت رستم کزین باک نیست ۶۰ که آخر سر انجام جز خاک نیست

بگوید کس این نامدار از کجاست ۶۱ ندانم کنون کین سوار از کجاست

فرستاده چنین پاسخ آورد باز ۶۲ که دیری نباشد از آن سرفراز

ببالا شود همچو سرو بلند ۶۳ بدست اندرون گرز و بر زین کمند

ببازو قوی و بتن زورمند ۶۴ ستاره در آرد ز چرخ بلند

همانا که سالش نباشد دو هفت ۶۵ که بردی بچرخ گردند تفت

ولیکن هنوزش گه رزم نیست ۶۶ همان در خور سور و در بزم نیست

از ایدیسان که گوئی توای پهلوان ۶۷ که آمد سوی رزم ایرانیان

زباره همی بر دلاور فگند ۶۸ ببستش سراسر بخم کمند

نباشد چنین کار آن بچه شیر ۶۹ وگرچند گشتست گرد و دلیر
گراو هست از دستان من یکی ۷۰ که گردان ز دشمن برآرد هلاک
به گیو آنگهی گفت پس پیلتن ۷۱ که ای گرد سالار لشکرشکن
همه ایدر نشینیم امروز شاد ۷۲ ز گردان و خسرو نگیریم یاد
بباشیم و یک روز دم درزنیم ۷۳ یکی بر لب خشک نم بر زنیم
وزان پس بتازیم نزدیک شاه ۷۴ بگردان ایران نماییم راه
مگر بخت رخشنده بیدار نیست ۷۵ وگرنه چنین کار دشوار نیست
چو دریا بموج اندر آید ز جای ۷۶ ندارد دم آتش تیز پای
درفش مرا چون ببیند ز دور ۷۷ دلش ماتم آرد بهنگام سور
چو ماند همی رستم زال را ۷۸ خداوند شمشیر و گوپال را
همان نیز چون سام جنگی بود ۷۹ دلیر و هشیوار و سنگی بود
بدین تیزی اندر نیاید بجنگ ۸۰ نباید گرفتن چنین کار تنگ
همی دست بردند و مستان شدند ۸۱ به یاد سپهبد بکستان شدند
دگر روز شبگیر و هم پرخمار ۸۲ بیامد تهمتن بیاراست کار
ز مستی همان روز باز ایستاد ۸۳ دوم روز رفتن نیامدش یاد
بفرمود رستم بخوالیگران ۸۴ که اندر زمان آوریدند خوان
چو خوان خورده شد مجلس آراستند ۸۵ می و رود و رامشگران خواستند
چو آن روز بگذشت روز دگر ۸۶ برآراست مجلس چو رخسار خور
سه دیگر سحرگه بیاورد می ۸۷ نیامد ورا یاد کاوس کی

بروز چهارم برآراست گیو ۸۸ چنین گفت با گرد سالار نیو
که کاوس تندست و هشیار نیست ۸۹ همین داستان بر دلش خوار نیست
غمین بود ازین کار و دل پرشتاب ۹۰ شده دور ازو خورد و آرام و خواب
به زابلستان گر درنگ آوریم ۹۱ زمین پیش کاوس تنگ آوریم
شود شاه ایران بما خشمگین ۹۲ ز ناپاک رائی در آید به کین
مرا چند گفتست کاوس شاه ۹۳ که تنگ اندر آمد بایران سپاه
بدو گفت رستم میندیش ازین ۹۴ که با ما نشورد کس اندر زمین
صبوحی ازان روز برساختند ۹۵ از اندیشها دل بپرداختند

آمدن رستم و گیو نزد کاوس و خشم گرفتن او بر ایشان

بفرمود تا رخش را زین کنند ۱ دم اندر دم نای رویین کنند
شد آراسته رخش رستم تمام ۲ بزرین رکیب و بسیمین ستام
سواران زابل شنیدند نای ۳ برفتند با ترگ و جوشن ز جای
برآراست رستم سپاهی گران ۴ زواره شدش بر سپه پهلوان
چو رستم بیامد بنزدیک شاه ۵ پذیره شدندش بیک روزه راه
چو طوس و چو گودرز کشوادگان ۶ پیاده شده پیش اسپش دوان
پیاده شد از اسپ رستم همان ۷ گرفتند پرسش بدل در جهان
گرازان بدرگاه شاه آمدند ۸ گشاده دل و نیکخواه آمدند
چو رفتند و بردند پیشش نماز ۹ برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز

یکی بانگ برزد به گیو از نخست ۱۰ پس آنگاه شرم از دو دیده بشست

که رستم که باشد که فرمان من ۱۱ کند پست و پیچد ز پیمان من

اگر تیغ بودی کنون پیش من ۱۲ سرش کندمی چون ترنجی ز تن

بگیرش ببر زنده بر دار کن ۱۳ وزو نیز با من مگردان سخن

ز گفتار او گیو را دل بخست ۱۴ که بردی بر رستم بدین گونه دست

شده تند کاوس چون پیل جنگ ۱۵ شده راست مانند شیر عرین

بر آشفت با گیو و با پیل تن ۱۶ بدو خیره مانده همه انجمن

بفرمود پس طوس را شهریار ۱۷ که رو هر دو را زنده بر کن بدار

خود از جای برخاست کاوس کی ۱۸ برافروخت برسان آتش ز نی

بشد طوس و دست تهمتن گرفت ۱۹ بدو مانده پرخاش جویان شگفت

که از پیش کاوس بیرون برد ۲۰ مگر اندر ان تیزی افسون برد

تهمتن بزد دست بر دست طوس ۲۱ تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس

ز بالا نگون اندر آمد بسر ۲۲ برو کرد رستم به تندی گذر

تهمتن بر آشفت با شهریار ۲۳ که چندین مدار آتش اندر کنار

همه کارت از یکدگر بدتر است ۲۴ ترا شهریاری نه اندر خور است

چنین تاج بر تارک سر بیا ۲۵ به از بهتر اندر دم اژدها

من آن رستم زال نام آورم ۲۶ که از چون تو شه خم نگیرد سرم

ز مصر و ز چین و ز ہاماوران ۲۷ ز روم و ز سکسار و مازندران

بگرزشت تیغ و خنجر شنید ۲۸ همه بسته در پیش رخشش شدند

تو اندر جهان خود ز من زندهٔ ۲۹ بگیتی چرا دل پراگندهٔ

تو سهراب را زنده بردار کن ۳۰ بر آشوب و بدخواه را خوار کن

چو خشم آورم شاه کاوس کیست ۳۱ چرا دست یازد بمن طوس کیست

چه آزارم از خشم کاوس پاک ۳۲ چه کاوس پیشم چه یک مشت خاک

مرا روز فیروزی از داورست ۳۳ نه از پادشاه و نه از لشکرست

زمین بنده و رخش گاه منست ۳۴ نگین گرز و مغفر کلاه منست

جهان پیش من

شب تیره از رخش رخشان کنم ۳۵ بر آوردگه بر سر افشان کنم

سر نیزه و گرز یار منند ۳۶ دو بازو و دل شهریار منند

چه آزاردم او نه من بنده ام ۳۷ یکی بندهٔ آفریننده ام

دلیران بشاهی مرا خواستند ۳۸ همان گاه و افسر بیاراستند

سوی تخت شاهی نکردم نگاه ۳۹ نگه داشتم رسم و آیین راه

اگر من پذیرفتمی تاج و تخت ۴۰ نبودی ترا این بزرگی و بخت

همه هرچه گفتی سزای منست ۴۱ ز تو نیکوئیها بجای منست

نشاندم بدین تخت من کیقباد ۴۲ چه کاوس دانم چه خشمش چه باد

دگر کیقبادم ز البرز کوه ۴۳ بزاری فتاده میان گروه

نیاوردمی من بایران زمین ۴۴ ببستی کمر هند و شمشیر کین

ترا این بزرگی نبودی و کام ۴۵ که گوئی سخنها بدستان سام

اگر من نرفتی بمازندران ۴۶ بگردن بر آورده گرز گران

که کندی دل و مغز دیو سپید ۴۷ کرا بود بر بازوی خود امید

چو برگفت زینگونه گفتار چند ۴۸ بگردان در پند بگشود بند

بایرانیان گفت سهراب گرد ۴۹ بیاید نماند بزرگ و نه خسرو

شما هر یکی چاره جان کنید ۵۰ خرد را بدین کار درمان کنید

به ایران نه بینند زین پس مرا ۵۱ شما را زمین پر کرگس مرا

برون شد بخشم اندر آمد بریش ۵۲ هم گفت شیراوژن تاج بخش

بزد اسپ و از پیش ایشان برفت ۵۳ همی پوست بر تنش گفتی بکفت

غمین شد دل نامداران همه ۵۴ که رستم شبان بود و ایشان رمه

به گودرز گفتند کین کار تست ۵۵ شکسته بدست تو گردد درست

سپهبد جز از تو سخن نشنود ۵۶ بگفتار تو بیگمان بگرود

بنزدیک آن شاه دیوانه شو ۵۷ وزین در سخن یاد کن نو بنو

سخنهای چرب و دراز آوری ۵۸ مگر بخت گم بوده باز آوری

همانگه نشستند با یک دگر ۵۹ سراسر بزرگان پرخاش خر

چو گیو و چو گودرز و بهرام شیر ۶۰ چو رهام و گرگین سوار دلیر

همی آن بدین این بدان گفت شاه ۶۱ ندارد دل نامداران نگاه

چو رستم که هست او جهان پهلوان ۶۲ بجنبید کاوس کی روان

برنج و بسختیش فریادرس ۶۳ نبود است هرگز جز او هیچکس

چو بستند دیوان مازندران ۶۴ هم آن شاه و هم با به بند گران

ز بهرش چه رنج و چه سختی کشید ۶۵ جگرگاه دیو دژم بردرید

بشادیش بر تخت شاهی نشاند ۶۶ بر و آفرین بزرگان بخواند

دگر ره چو او را بسا اوران ۶۶ بپیچید پاسخ بپیچد گران
زبرش چنان بازان گذشت ۶۷ بیابا دوران [illegible] پشت
بیاورد او را سوی تخته باز ۶۸ بشانی [illegible] پیش [illegible]
چو او اشرا دو پاسخ داد و تن ۶۹ [illegible] چو رو سوی [illegible]
دلیکان کس نشست هنگام کار ۷۰ کی [illegible] اندرآ [illegible] کار
نباید که آمیت ایدر [illegible] ۷۱ چو آید [illegible] بار [illegible]
چو سازیم اکنون که رستم برفت ۷۲ سوی زابلستان [illegible] گفت
ازین اه نباشیم در رزم شاد ۷۳ [illegible] گشت [illegible]
کسی باید اکنون بپیش جهان ۷۴ که [illegible] اسب [illegible] ان
بیاد آرگو در رو کشواد گفت ۷۵ [illegible] خسرو [illegible] رفت
بکاوس کی گفت رستم چه کرد ۷۶ که ایران [illegible] برآورد گرد
فراموش کردی ز هاماوران ۷۷ وز آن کار دیوان مازندران
که گوئی ورا زنده بردار کن ۷۸ [illegible] گرد [illegible]
مکافات [illegible] رستم [illegible] درست ۷۹ [illegible]
چو او رفت و آمد سپاهی بزرگ ۸۰ [illegible]
که داری که با او بدشت نبرد ۸۱ [illegible]
بیلان ترا سر [illegible] ۸۲ [illegible]
همی گوید آن روز هرگز مباد ۸۳ که با او سواری [illegible]
کسی را که جنگی چو رستم بود ۸۴ [illegible] اود [illegible] بود

خرد باید اندر سر شهریار ۸۶ که تیزی و تندی نیاید بکار

چو پیش [illegible] گودرز شاه ۸۷ بپالوده گودرز آیین و راه

پشیمان شد از هرچه گفته بود ۸۸ ببیهودگی مغز آشفته بود

بگودرز گفت این سخن در خورست ۸۹ لب پیر با پند نیکوترست

شما را بباید بر او شدن ۹۰ بخوبی بسی داستانها زدن

سرش کردن از تیزی من تهی ۹۱ نمودن بدو روزگار بهی

بیاور تو او را بنزدیک من ۹۲ که روشن شود جان تاریک من

چو گودرز برخاست از پیش اوی ۹۳ بر پهلوان تیز بنهاد روی

برفتند با او سران سپاه ۹۴ پس رستم اندر گرفتند راه

چو دیدند گرد گو پیلتن ۹۵ همه نامداران شدند انجمن

نیایش گرفتند بر پهلوان ۹۶ که جاوید باشی و روشن روان

جهان سر بسر زیر پای تو باد ۹۷ همیشه سر تخت جای تو باد

تو دانی که کاوس را مغز نیست ۹۸ بتیزی سخن گفتنش نغز نیست

بگوید همانگه پشیمان شود ۹۹ بخوبی ز سر باز پیمان شود

تهمتن گر آزرده گردد ز شاه ۱۰۰ هم ایرانیان را نباشد گناه

[illegible] این شهریاران تاج ۱۰۱ [illegible]

[illegible] ۱۰۲ [illegible]

تهمتن چنین پاسخ آورد باز ۱۰۳ که هستم ز کاوس کی بی‌نیاز

مرا تخت زین باشد و تاج ترگ ۱۰۴ قبا جوشن و دل نهاده بمرگ

سزاایم بدین گفتن ناسزا ۱۰۵ که گوید به تندی مرا پادشاه

که او را ز بند آوریدم برون ۱۰۶ سوی تاج و تختش بدم رهنمون

گهی رزم دیوان مازندران ۱۰۷ گهی جنگ با شاه هاماوران

ز بند و ز سختی رها بندمش ۱۰۸ چو در دست دشمن چنان دیدمش

ز دانش ندارد سرش آگهی ۱۰۹ مگر تیز و تندی و ابلهی

سرم گشت سیر و دلم کرد بس ۱۱۰ جز از پاک ایزد نترسم ز کس

ز گفتار چون سیر شد تهمتن ۱۱۱ چنین گفت گودرز با پیلتن

که شاه و دلیران و گردن کشان ۱۱۲ بدیگر سخنها برند این گمان

کزین ترک ترسنده شد سرفراز ۱۱۳ همی گوید این گونه هر کس براز

گرانسان که کژدهم داد آگهی ۱۱۴ همه بوم و بر گردد از ما تهی

که چون رستم از وی بترسد بجنگ ۱۱۵ مرا و ترا نیست جای درنگ

ز آشفتن شاه و پیکار اوی ۱۱۶ بدیدم بدرگاه پر گفتگوی

ز سهراب یل رفت یکسر سخن ۱۱۷ چنین پشت بر شاه ایران مکن

چنین برشده نامت اندر جهان ۱۱۸ بدین بازگشتن مگردان نهان

و دیگر که تنگ اندر آمد سپاه ۱۱۹ مکن تیره بر خیره این تاج و گاه

که ننگست برما ز توران زمین ۱۲۰ پسنده نباشد بر پاک دین

برستم برین داستانها بخواند ۱۲۱ تهمتن چو بشنید خیره بماند

بپاسخ چنین گفت گودرز را ۱۲۲ که بسیار پیمودم این مرز را

بدو گفت اگر بیم دارد دلم ۱۲۳ نخواهم به تن جان از و بگسلم

توانی که نگریزم از کارزار ۱۲۴ ولیکن بپیچد ازو دم شهریار

چنین دید رستم ازان کار اوی ۱۲۵ که برگردد آید بدربار اوی

ازان ننگ برگشت و آمد براه ۱۲۶ خرامان بشد پیش کاوس شاه

چو از دور شه دید بر پای خاست ۱۲۷ بسی پوزش اندر گذشته بخواست

که تندی مرا گوهرست و سرشت ۱۲۸ چنان رست باید که یزدان بکشت

وزین ناسگالیده بدخواه نو ۱۲۹ دلم گشت باریک چون ماه نو

وگرنه مرا پشت لشکر توئی ۱۳۰ درین تخت شاهیم افسر توئی

بیاد تو نوشیم همه روز جام ۱۳۱ بمهر تو کوشیم همه صبح و شام

مرا شاهی از فر او رنگ تست ۱۳۲ زجمشید باشیم هر دو درست

ترا خواهم اندر جهان یار و بس ۱۳۳ که باشی بهر کار فریادرس

بدین چاره جستن ترا خواستم ۱۳۴ چو دیر آمدی تندی آراستم

چو آزرده گشتی تو ای پیلتن ۱۳۵ پشیمان شدم خاکم اندر دهن

بدو گفت رستم که گیهان تراست ۱۳۶ همه کهترانیم و فرمان تراست

کنون آمدم تا چه فرمان دهی ۱۳۷ تو شاه جهانداری و من رهی

همان بر در تو یکی کهترم ۱۳۸ دگر کهتری را خود اندر خورم

دگر عمر باشد مرا سالیان ۱۳۹ به بندم به پیش تو کمر در میان

چنین گفت کاوس کای پهلوان ۱۴۰ ترا باد پیوسته روشن روان

چنین بست آید که امروز بزم ۱۴۱ بسازیم و فردا گرائیم رزم

بیاراست رامش گهی شاهوار ۱۴۲ شد ایوان بکردار خرم بهار

[illegible]

گرانمایگان را همی خواندند ۱۴۳ بدان خرمی گوهر افشاندند

از آواز ابریشم و بانگ نای ۱۴۴ سمن چهرگان پیش خسرو بپای

همی باده خوردند تا نیم شب ۱۴۵ بیاد بزرگان گشاده دو لب

بخوردند می تا جهان تیره گشت ۱۴۶ دل نامداران ز می خیره گشت

همه مست بودند و گشتند باز ۱۴۷ بپیموده گردان شب دیریاز

لشکر کشیدن کاوس بجنگ سهراب

چو خورشید آن چادر قیرگون ۱ بدرید و از پرده آمد برون

بفرمود کاوس تا گیو و طوس ۲ ببستند شبگیر پیلان کوس

در گنج بگشاد و روزی بداد ۳ سپه برنشاند و بنه برنهاد

سپهدار جوشن وران صد هزار ۴ شمرده بلشکرگه آمد سوار

یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت ۵ که از گرد ایشان هوا تیره گشت

هوا نیلگون شد زمین آبنوس ۶ بجنبید هامون ز آوای کوس

همی رفت منزل بمنزل سپاه ۷ شده روی خورشید تابان سیاه

درفشیدن خشت و ژوبین ز گرد ۸ چو آتش پس پرده لاجورد

ز بس گونه گونه سنان و درفش ۹ سپرهای زرین و زرینه کفش

تو گفتی که ابری برنگ آبنوس ۱۰ بیامد ببارید ازو سندروس

جهان را شب و روز پیدا نبود ۱۱ تو گفتی سپهر و ثریا نبود

ازین سان بشد تا در دژ رسید ۱۲ شده سنگ و خاک از جهان ناپدید

سراپرده و خیمه ده بر ده میل ۱۳ بپوشید گیتی به نعل و به پیل

خروشی بلند آمد از درگاه ۱۴ به سهراب بنمود کار سپاه

چو سهراب از آن کوه آوا شنید ۱۵ به باره برآمد سپه بنگرید

[illegible] لشکر به ایوان شود ۱۶ سپاهی که آنرا کرانه نبود

چو زان پس دلیران سپه [illegible] ۱۷ دلش گشت پر بیم و دم درکشید

دلیران [illegible] گشتند [illegible] ۱۸ که اندیشه از دل بباید سترد

[illegible] ۱۹ یکی مرد جنگی و گرز گران

که [illegible] آید به درگاه ۲۰ کرایدون که یاری دهد [illegible]

[illegible] ۲۱ سرافراز تاجی ندانم که کی

[illegible] ۲۲ که [illegible] آب

[illegible] ۲۳ فرود آمد از باره شاداب دل

[illegible] ۲۴ [illegible] دل [illegible]

[illegible] ۲۵ [illegible] ایران خسرو پرست

رفتن رستم [illegible] لشکر [illegible]

[illegible] ۱ [illegible]

[illegible] ۲ [illegible]

[illegible] ۳ [illegible]

[illegible] ۴ [illegible]

که دستور باشد مرا تاجور ٥ گزایدر شوم بی کلاه و کمر

به بینم که این نو جهاندار کیست ٦ بزرگان کدامند و سالار کیست

بدو گفت کاوس کاین کار تست ٧ که روشن روان باد و تن درست

همیشه نگهدار یزدانت باد ٨ بکام دل و رای پیمانت باد

تهمتن یکی جامهٔ ترک وار ٩ بپوشید و آمد نهان تا حصار

بیامد چو نزدیکی دژ رسید ١٠ خروشیدن بانگ ترکان شنید

بدان دژ درون رفت مرد دلیر ١١ چنان چون سوی آهوان نره شیر

بیکایک سران را نگه کرد و دید ١٢ ز شادی رخانش چو گل بشکفید

چو سهراب را دید بر تخت بزم ١٣ نشسته بیک دست او ژنده رزم

بدیگر چو هومان سوار دلیر ١٤ دگر بارمان نام بردار شیر

تو گفتی همه تخت سهراب بود ١٥ بسان یکی سرو شاداب بود

دو بازو بکردار ران هیون ١٦ برش چون بر پیل و چهره چو خون

ز گردان بگرد اندرش صد دلیر ١٧ جوان و سرافراز چون نره شیر

پرستار پنجاه با دست بند ١٨ به پیش دل افروز تخت بلند

همه یک بیک خواندند آفرین ١٩ بران برز و بالا و تاج و نگین

همی بود رستم بدانجا ز دور ٢٠ نشستنگه گرد گردان تور

بشایسته کاری برون رفت ژند ٢١ گو سهی دید برسان سرو بلند

بدان لشکر اندر چنو کس نبود ٢٢ بسودش به تندی و پرسید زود

چه مردی بدو گفت با من بگوی ٢٣ سوی روشنی آی و بنمای روی

تهمتن یکی مشت بر گردنش ۲۴ بزد تیز و برشد روان از تنش

بدان جایگه خشک شد ژنده رزم ۲۵ سر آمد برو روز پیکار و بزم

بدانگه که سهراب آهنگ جنگ ۲۶ نمود و گه رفتن آمدش تنگ

طلب کرد مادرش ژنده رزم ۲۷ که او دیده بد پهلوان گاه بزم

براد بود شاه سمنگان زمین ۲۸ همان خال سهراب با آفرین

بدو گفت کای گرد روشن روان ۲۹ فرستمت همراه این نوجوان

که چون نامور سوی ایران رسد ۳۰ بنزدیک شاه دلیران رسد

چو تنگ اندر آید سپه روز کین ۳۱ پدر را نمائی به پور گزین

زمانی همی بود سهراب دیر ۳۲ نیامد بنزدیک او ژنده شیر

نگه کرد سهراب تا ژنده رزم ۳۳ کجا شد که جایش تهی شد ز بزم

بیامد یکی دید او را نگون ۳۴ فتاده شده جانش از تن برون

ز کارش بگفتند سهراب را ۳۵ بجوذ تلخ کردش خور و خواب را

برفتند و دیدندش افگنده خوار ۳۶ برآسوده از بزم و از کارزار

خروشان پراز درد و باز آمدند ۳۷ ز دردش دل اندر گداز آمدند

بسهراب گفتند شد ژنده رزم ۳۸ سر آمد براو کار پیکار و بزم

چو بشنید سهراب برجست زود ۳۹ بیامد بر ژنده برسان دود

ابا چاکر و شمع و خنیاگران ۴۰ بیامد ورا دید مرده چنان

شگفت آمدش سخت و خیره بماند ۴۱ دلیران و گنداوران را بخواند

چنین گفت کامشب نباید غنود ۴۲ همه شب سر نیزه باید بسود

که گرگ اندر آمد میان رمه ۴۳ سگ و مرد را دید در دمدمه

ربود از دلیران یکی گوسفند ۴۴ بزاری و خواریش خوتین کند

اگر یار باشد جهان آفرین ۴۵ چو نعل سمندم بساید زمین

زفتراک زین برکشایم کمند ۴۶ بخواهم ز ایرانیان کین گزند

بیامد نشست از بر گاه خویش ۴۷ گرانمایگان را همه خواند پیش

بدیشان چنین گفت سهراب شیر ۴۸ که ای بخردان و دوان دلیر

اگر کم شد از تخت من ژنده رزم ۴۹ نیامد تهی سیر جانم ز بزم

بهومان بفرمود تا می خوریم ۵۰ همه لشکر غم ز می بشکریم

چو برگشت رستم بر شهریار ۵۱ از ایران سپه گیو بد پاسدار

بره بر گو پیلتن را بدید ۵۲ بزد دست و تیغ از میان برکشید

یکی بر خروشید چون پیل مست ۵۳ سپر بر سر آورد و بنمود دست

بدانست رستم کز ایران سپاه ۵۴ بشب گیو باشد طلایه براه

بخندید و زان پس فغان برکشید ۵۵ طلایه چو آوای رستم شنید

پیاده بیامد بنزدیک اوی ۵۶ چنین گفت کای مهتر کینه جوی

پیاده کجا بوده تیره شب ۵۷ تهمتن بگفتار بگشاد لب

بگفتش به گیو آن کجا کرده بود ۵۸ چنان شیر مردی که آزرده بود

برو آفرین کرد گیو گزین ۵۹ که بی تو مباد اسپ و گوپال و زین

وزان جایگه رفت نزدیک شاه ۶۰ ز ترکان سخن رفت و از رزمگاه

ز سهراب و از برز و بالای اوی ۶۱ ز بازوی و کتف و بر و پای اوی

که هرگز ز ترکان چنین کس نخاست ۹۲ بکردار سرو است بالاش راست

از ایران و توران نماند بکس ۹۳ تو گوئی که سام سوار است و بس

وزان مشت هر گردنی زنده رزم ۹۴ کزان پس نیامد بهرزم و به بزم

بگفتند و پس رود می خواستند ۹۵ همه شب همی لشکر آراستند

پرسیدن سهراب نام و نشان سرداران ایران از هجیر

چو خورشید برداشت زرین سپر ۱ زمانه بر آورد از چرخ سر

بپوشید سهراب خفتان جنگ ۲ نشست از بر چرمهٔ سنبل رنگ

یکی تیغ هندی بداند برش ۳ یکی مغفر خسروی بر سرش

کمندی بفتراک بر شصت خم ۴ خم اندر خم و روی کرده دژم

بیامد یکی تند بالا گزید ۵ بجائی که ایران سپه را بدید

بفرمود تا رفت پیشش هجیر ۶ بدو گفت کژی نباید ز تیر

نشانه نباید که خم آورد ۷ سر افشان شود زخم کم آورد

بهر کار در پیش کن راستی ۸ چو خواهی که نگزایدت کاستی

سخن هرچه پرسم همه راست گوی ۹ بکژی مکن رای و چاره مجوی

چو خواهی که یابی رهائی ز من ۱۰ سرافراز باشی بهر انجمن

از ایران هر آنچت بپرسم بگوی ۱۱ متاب از ره راستی هیچ روی

اگر راست گفتی سراسر سخن ۱۲ بپاداش نیکی بیابی ز من

سپاهم تو گنج آراسته ۱۳ بیابی بسی خلعت و خواسته

همان بند و زندان بود جای تو ۱۴ ورایدونکه کژی بود رای تو

زمن هرچه پرسد ز ایران شاه ۱۵ چنین داد پاسخ بپرسش که شاه

بکژی چرا بایدم گفتگوی ۱۶ بگویم همه هرچه دانم بدوی

بکژی نیاید خود اندیشه‌ام ۱۷ نه بینی جز از راستی پیشه‌ام

زکژی تبر هیچ اندیشه نیست ۱۸ بگیتی به از راستی پیشه نیست

زگردنکشان وز شاه و رمه ۱۹ بدو گفت کز تو بپرسم همه

چو طوس و چو کاوس و گودرز را ۲۰ همه نامداران آن مرز را

چو گستهم و چون گیو با آفرین ۲۱ دلیران و گردان ایران زمین

ز هرچت بپرسم بمن بر شمار ۲۲ ز بهرام واز رستم نامدار

اگر سر به تن خواهی و جان بجا ۲۳ بپاکی نشانی بمن برنما

بدو اندرون خیمهای پلنگ ۲۴ سراپرده دیبه رنگ رنگ

یکی تخت پیروزه بر سان نیل ۲۵ به پیش اندرون بسته صد زنده پیل

سرش ماه زرین غلافش بنفش ۲۶ یکی زرد خورشید پیکر درفش

زگردان ایران ورا نام چیست ۲۷ بقلب سپاه اندرون جای کیست

که بر درگهش پیل و شیران بود ۲۸ بدو گفت کان شاه ایران بود

سواران بسیار و پیل و بنه ۲۹ وزان پس بدو گفت کز میمنه

زده گردش اندر ستاده سپاه ۳۰ سراپرده بر کشیده سیاه

پس پشت پیلان و شیران بپیش ۳۱ یکی اندرش خیمه زاندازه بیش

بنزدش سواران زرینه کفش ۳۲ زده پیش او پیل پیکر درفش

چه باشد ز ایرانیان نام اوی ۳۳ بگو تا کجا باشد آرام اوی

چنین گفت کان طوس نوذر بود ۳۴ درفشش کجا پیل پیکر بود

سپهدار و از تخمهٔ پادشاه ۳۵ سرافراز و لشکرکش و کینه‌خواه

ندارد ابا زخم او شیر تاد ۳۶ بزرگان ز بیمش پذیرند ساد

بپرسید کان سرخ پرده سرای ۳۷ یکی لشکری گشن پیشش بپای

یکی شیر پیکر درفش بنفش ۳۸ درفشان گهر در میان درفش

پس پشتش اندر سپاهی گران ۳۹ همه نیزه داران و جوشن وران

که باشد بمن نام او بازگوی ۴۰ ز کژی میاور تباهی بروی

چنین گفت کان فرّ آزادگان ۴۱ سپهدار گودرز کشوادگان

سپه‌کش بود گاه کین دلیر ۴۲ دو چل پور دارد چو پیل و چو شیر

کجا پیل با او نکوشد بجنگ ۴۳ نه از شست بیرون او که پلنگ

دگر گفت کان سبز پرده سرای ۴۴ بزرگان ایران به پیشش بپای

یکی تخت پرمایه اندر میان ۴۵ زده پیش او اختر کاویان

برو بر نشسته یکی پهلوان ۴۶ ابا فرّ و با سفت و یال گوان

از آن کس که بر پای پیشش برست ۴۷ نشسته یکی سر ازو برترست

یکی باره پیشش ببالای اوی ۴۸ نبینم همی اسپ همتای اوی

بجوشد هر زمان بر خروشد همی ۴۹ تو گویی که دریا بجوشد همی

بچه پیل برگستواند از پیش ۵۰ همی جوشد آن مرد بر جای خویش

بایوان نه مردی ببالای اوی ۵۱ کمندی فروهشته تا پای اوی

درفشش ببین اژدها پیکرست ۵۲ بران نیزه بر شیر زرین سرست

که باشد بنام آن سوار دلیر ۵۳ که هر دم همی بر خروشد چو شیر

هجیر آنگهی گفت با خویشتن ۵۴ که گر من نشان گو پیلتن

بگویم بدین نیکدل شیر مرد ۵۵ ز رستم برآرد بناگاه گرد

از آن به نباشد که پنهان کنم ۵۶ ز گردنکشان نام او بفگنم

بدو گفت کز چین یکی نیکخواه ۵۷ بنوی بیامد بنزدیک شاه

بپرسید نامش ز فرخ هجیر ۵۸ بگفتا که نامش ندانم دلیر

دگر بار پرسید سهراب ازوی ۵۹ که یاری مرا نام چینی بگوی

بپاسخ چنین گفت با او هجیر ۶۰ که ای پر هنر شیرگیر

بدین روز بزم من بدان روزگار ۶۱ کجا او بیامد بر شهریار

گمانم که آن چینی این پهلوست ۶۲ که هر گونه ساز و سلاحش نوست

غمین گشت سهراب را دل بدان ۶۳ که جائی نیامد ز رستم نشان

نشان داده بد از پدر مادرش ۶۴ همی دید و دیده نبد باورش

همی نام جست از زبان هجیر ۶۵ مگر کان سخنها شود دلپذیر

نبشته بسر بر دگر گونه بود ۶۶ ز فرمان نکاهد نه هرگز فزود

قضا چون ز گردون فرو هشت پر ۶۷ همه زیرکان کور گردند و کر

وزان پس بپرسید کز مهتران ۶۸ کشیده سراپردهٔ بیکران

سواران بسیار و پیلان بپای ۶۹ برآید همی ناله کرنای

یکی گرگ پیکر درفش از برش ۷۰ بابر اندر آورده زرین سرش

میان سراپرده تخت زده ۷۱ ستاده غلامان به پیشش رده

ز ایران بگو نام آن مرد چیست ۷۲ کجا جای دارد نژادش ز کیست

چنین گفت کان پور گودرز گیو ۷۳ که خوانند گردان ورا گیو نیو

ز گودرزیان مهتر و بهترست ۷۴ بایران سپه بر دو بهره سرست

سرافراز و داماد رستم بود ۷۵ بایران زمین همچو او کم بود

بدو گفت ازان سو که تابنده شید ۷۶ برآید یکی پرده بینم سپید

ز دیبای رومی به پیشش سوار ۷۷ رده برکشیده فزون از هزار

پیاده سپردار و نیزه وران ۷۸ شده انجمن لشکری بیکران

ز دیبا فرو هشته زیبا جلیل ۷۹ غلام ایستاده رده خیل خیل

نشسته سپهدار بر تخت عاج ۸۰ نهاده بران عاج کرسی ساج

چه نامست او را ز نام آوران ۸۱ سپهبد نژادست یا سروران

بدو گفت کورا فرابرز خوان ۸۲ که فرزند شاهست و تاج گوان

بدو گفت سهراب کین درخورست ۸۳ که فرزند شاهست و با افسرست

ز هر سو نبیسر جهاندار شاه ۸۴ بیایند پیشش مهان با کلاه

بپرسید ازان زرد پرده سرای ۸۵ درفشی درخشان به پیشش بپای

بگرداندرش سرخ و زرد و بنفش ۸۶ ز هر گونه برکشیده درفش

درفشی پس پشت پیکر گراز ۸۷ سرش ماه سیمین و بالا دراز

چه خوانند او را ز گردنکشان ۸۸ بگو تا چه داری ازو هم نشان

چنین گفت کورا گرازست نام ۸۹ که در جنگ شیران ندارد لگام

هشیوار و از تخمهٔ گیو دان ۹۰ که بر درد و سختی نباشد گران

نشان پدر جست با او نه گفت ۹۱ همی داشت آن راستی در نهفت

جهان را چه سازی که خود ساختست ۹۲ جهاندار ازین کار پرداختست

زمانه نبشته دگر گونه داشت ۹۳ چنان کو گذارد بباید گذاشت

چو دل بر نهی بر سرای سپنج ۹۴ همه زهر زو بینی و درد و رنج

دگر باره پرسید از سرفراز ۹۵ ازان کش بدیدار او بد نیاز

ازان پردهٔ سبز و اسپ بلند ۹۶ وزان مرد و آن تابداده کمند

وزان پس هجیر سپهبدش گفت ۹۷ که از تو سخن را نباید نهفت

گر از نام چینی بمانم همی ۹۸ از ایشان کورا ندانم همی

بدو گفت سهراب کین نیست داد ۹۹ ز رستم نکردی سخن هیچ یاد

کسی کو بود پهلوان جهان ۱۰۰ میان سپه در نماند نهان

تو گفتی که در لشکر او مهترست ۱۰۱ نگهبان هر مرز و هر کشورست

برزمگه کاوس لشکر کشد ۱۰۲ همه پیل و مان تخت و افسر کشند

جهان پهلوان باشدش پیشرو ۱۰۳ چو برخیزد از دشت آواز غو

چنین داد پاسخ مر او را هجیر ۱۰۴ که شاید بدن کان گو شیرگیر

کنون رفته باشد بزابلستان ۱۰۵ که هنگام بزمست در گلستان

بدو گفت سهراب کین خود مگوی ۱۰۶ که دارد سپهبد سوی جنگ روی

برامش نشیند جهان پهلوان ۱۰۷ بدین برنخندد تن پیر و جوان

مرا با تو امروز پیمان یکیست ۱۰۸ بگوییم که گفتار بی اندکیست

اگر پهلوان را نمائی بمن ۱۰۹ سرافراز باشی بهر انجمن

ترا بی نیازی دهم در جهان ۱۱۰ گشاده کنم گنجهای نهان

در آید دگر این رازداری زمن ۱۱۱ گشاده بمن بر بپوشی سخن

سرت را نخواهد همی تن بجای ۱۱۲ میانجی کنت اکنون بدین رهنمای

نه بینی که موبد بخسرو چه گفت ۱۱۳ بدانگه که بگشاد راز از نهفت

سخن گفت ناگفته چون گوهرست ۱۱۴ کجا نابسوده به بند اندرست

چو از بند پیوند یابد رها ۱۱۵ چو رخشنده مهری بود بی بها

چنین داد پاسخ بجیرس که شاه ۱۱۶ چو سیر آید از مهر و از تاج و گاه

بمرد کسی جوید اندر جهان ۱۱۷ که او تن نه بیل اندر آرد جهان

اگر خود ببینی تو چنگال او ۱۱۸ چنانش بیبیت و پیکر و یال او

بدانی که از وی نیابد رها ۱۱۹ نه دیو و نه شیر و نه نراژدها

بزخم سر گرز سندان شکن ۱۲۰ برآرد دمار از دو صد انجمن

کسی را که رستم بود هم نبرد ۱۲۱ سرش ز آسمان اندر آید بگرد

بهم آورد او بروی پیل نیست ۱۲۲ چو گرد سپاه اسپ او نیل نیست
منده کبل

تنش زور دارد صد زورمند ۱۲۳ سرش برترست از درخت بلند

چو او خشم گیرد بروز نبرد ۱۲۴ بجنگش چه شیر و چه پیل و چه مرد

نجوید کسی کو با او همسر بود ۱۲۵ بهم آورد اگر کوه خارا بود

هنرهای رستم بگرد جهان ۱۲۶ همه آشکارست پیش مهان

تو با او ستیزنده نباشی بجنگ ۱۲۷ چو او تیغ هندی بگیرد بچنگ

به گیتی ندیدی تو جنگ آوران ۱۲۸ که بودند با گرزهای گران

چو افراسیاب آن سپهدار چین ۱۲۹ ابا نامداران توران زمین

بشمشیر کین رستم پیل تن ۱۳۰ بیارید آتش بران انجمن

بدو گفت سهراب آزادگان ۱۳۱ سپهبخت گودرز کشوادگان

که ناچون توئی خواند باید پسر ۱۳۲ بدین زور و این دانش و این هنر

تو مردان جنگی کجا دیده ۱۳۳ که بانگ پی اسپ نشنیده

که چندین ز رستم سخن بر زبان ۱۳۴ براندی ستایش کنی هر زمان

گرش بینیم آنگاه آیدت یاد ۱۳۵ که دریای چشمان بلرزد زباد

وز آتش نیابیم چندان بود ۱۳۶ که دریا بآرام جنبان بود

چو دریای سبز اندر آید بخواب ۱۳۷ تواند دمیم آتش تیز آب

سر تیغها اندر آید بخواب ۱۳۸ چو تیغ ... کشور آفتاب

دو پر گشته ز نیکیه سهراب گرد ۱۳۹ همی گشته ... پالان ناهی بشیر

بدل گشته تاکار دیده سپهر ۱۴۰ که گیرد نشان تو شیر سپهر

بگوییم بدین ترک بازو بدست ۱۴۱ چنین یال و این خسروانی نشست

ز لشکر کسی نیز [illegible] آهن ۱۴۲ بیا ... دان یار پیل تن

بدین زور و این کتف و این یال ... ۱۴۳ شود کشته رستم بچنگال او

ز گردان نباید کسی جنگجوی ۱۴۴ که با او بروی اندر آرد بروی

ز ایران نباشد کسی کینه‌خواه ۱۴۵ بگیرد سر تخت کاوس شاه

چنین گفت هومان که هر دو بنام ۱۴۶ چو از زنده دشمن برد تا و کام

اگر من شوم کشته بر دست اوی ۱۴۷ نگردد سیه روز و خون آبجوی

چو گودرز و هشتاد پور گزین ۱۴۸ همه نامداران با آفرین

چه گوید جهانگیر لشکرشکن ۱۴۹ که باشد بهر جای سر انجمن

چو رهام و بهرام گردن فراز ۱۵۰ چو شیدوش شیراوژن رزمساز

پس از مرگ من مهربانی کنند ۱۵۱ ز دشمن به کین جان ستانی کنند

نباشد چو پیران تن من مباد ۱۵۲ چنین دارم از موبد پاک یاد

چو تن سر کشد اندرین بیخ سرو ۱۵۳ سزد گر گیا را نبوید تذرو

به سهراب گفت این چه آشفتن است ۱۵۴ همه با من اندر سخن گفتن است

چرا باید این کینه آراستن ۱۵۵ ز هر در چه پرسی سخن خواستن

که آگاهی آن نباشد بهم ۱۵۶ [illegible]

سپاهت نباید [illegible] ۱۵۷ [illegible]

همی پیل تن را بخواهی شکست ۱۵۸ چنانکت آسمان نیابد بدست

نباید ترا جستن با او نبرد ۱۵۹ برآرد باورد [illegible]

تاختن سهراب بر لشکر کاوس و کشتن دلیران

چو بشنید گفتارها برگشته شد ۱ سر پر دلان [illegible]

نهان کرد از روی [illegible] ۲ [illegible] از آن گفتها [illegible]

ز بالا زدش [illegible] پشت ۳ بیفگندش آنگه [illegible] نشست

سپه کرد [illegible] دراز ۴ ز هر گونه کرد و پیکار ساز

ببست او پی کینه آنگه کمر 5 نهاد از سر سروری تاج زر

بپوشید خفتان و بر سر نهاد 6 یکی ترگ رومی بکردار باد

گرفتش سنان و کمان و کمند 7 گران گرز را پهلوِ دیوبند

زتندی بجوش آمدش خون برگ 8 نشست از بر بارهٔ تیز تگ

با آوردگه رفت چون پیل مست 9 چو کوهِ روان اسپش از جا بجست

برون آمد و پیش ناورد کرد 10 برآورد بر چهرهٔ ماه گرد

بیامد دمان تا بقلبِ سپاه 11 رسید او بنزدیک کاوس شاه

بکردار گوران ز چنگالِ شیر 12 رمیدند از وی سرانِ دلیر

زپای و رکیب و زدست عنان 13 زبازو همی و آن آب داده سنان

کس از نامدارانِ ایران سپاه 14 نیارست کردن بدو در نگاه

وز آن پس دلیران شدند انجمن 15 بگفتند کاینست گو پیل تن

نشاید نگه کردن آسان بدوی 16 که یارد شدن پیش او جنگجوی

وزان پس خروشید سهراب گرد 17 همی شاه کاوس را برشمرد

چنین گفت کای شاه آزاد مرد 18 چگونست کارت بدشت نبرد

چرا کرده نام کاوس کی 19 که در جنگ شیران نداری تو پی

گر این نیزه در دشت پیچان کنم 20 سپاه ترا جمله بیجان کنم

یکی سخت سوگند خوردم به بزم 21 بدان شب که کشته شد ژنده رزم

کز ایران نمانم یکی نیزه دار 22 کنم زنده کاوس کی را بدار

که داری از ایرانیان تیز چنگ 23 که پیش من آید بدین دشت جنگ

ز پیر ز کاوس و گستهم شیر ۲۴ کجا گیو و گودرز و طوس دلیر

وگر زنگه گرد پرخاشخر ۲۵ سوار جهان رستم نامور

درین رزمگاه از پی خشم و کین ۲۶ درآیند و مردی نمایند این

از ایران نداد ایچ پاسخ کسی ۲۷ بگردید و هی بود خاموش بس

بنزدیک پرده سرا رفته پیش ۲۸ ازان پس بجنبید از جای خویش

بزد تند و برگشت هشتاد و پنج ۲۹ هم آید بپشت و سنان پیچ

ز هر سو بر آمد دم کرنای ۳۰ سراپرده یک پیکره آمد زپای

کرا است ناموران قیصر نژاد ۳۱ همی گشت کاوس و آواز داد

کزین ترک شد خشک گردان تهی ۳۲ بیک نزد رستم برید آگهی

از ایران نیارد کس این کار کرد ۳۳ ندارم سواری ورا هم نبرد

شنیده سخن پیش او بر شمرد ۳۴ بشد طوس و پیغام کاوس برد

که کردی مرا ناگمان خواستار ۳۵ بدو گفت رستم که ای شهریار

ندیدم ز کاوس جز رنج رزم ۳۶ گه جنگ بودی گهی ساز بزم

سواران بر دها پرازین کنند ۳۷ بفرمود تا رخش را زین کنند

زره گیو را دید کاندر گذشت ۳۸ ز خیمه نگه کرد رستم بدشت

بتازی گفت کاین کار شتاب بین ۳۹ نهاد از بر رخش رخشنده زین

گر گشتوان برده طوس را چنگ ۴۰ ماندست با گرز را هم سنگ

نه آن آن بدین این بدان گفت زود ۴۱ تهمتن چو از پرده آوا شنود

چنین رزم ناخسته ۴۲ بدو گفت این رستخیز از پی تاج و تخت بست

بزد دست و پوشیده ببر بیان ۴۳ ببست آن کیانی کمر بر میان

نشست از بر رخش و پیموده راه ۴۴ زواره نگهبان گاه و سپاه

بدو گفت از ایدر مرو پیشتر ۴۵ همی دار گوش از بیابان بشیر

درفشش ببردند با او بهم ۴۶ همی رفت پرخاشجویی دژم

چو سهراب را دید با یال و شاخ ۴۷ برش چون بر سام جنگی فراخ

بدو گفت از ایدر بیکسو شویم ۴۸ بر آوردگه بر یکی آهو شویم

بجنبید سهراب پرخاشخر ۴۹ ز گشتن گه پیلتن ناسپر

بیالید سهراب کف را بکف ۵۰ بآوردگه رفت از پیش صف

بگفت او برستم بیا تا رویم ۵۱ بیکجای هر دو دو مرد گویم

از ایران و توران نخواهیم کس ۵۲ چه من باشم و تو بآوردگه بس

ببالا بلندی و با کتف و یال ۵۳ ستم یافت با این بسیار سال

بآوردگه هر ترا جا نیست ۵۴ ترا خود یک مشت من پای نیست

نگه کرد رستم بدان سرفراز ۵۵ بدان سفت و یال و رکیب دراز

بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم ۵۶ زمین سرد و خشک و هوا نرم و گرم

به پیری بسی دیدم آوردگاه ۵۷ بسی بر زمین پست کردم سپاه

تبه شد بسی دیو بر دست من ۵۸ ندیدم بدان سو که بودم شکن

نگه کن مرا تا ببینی بجنگ ۵۹ اگر زنده مانی مترس از نهنگ

مرا دید در جنگ دریا و کوه ۶۰ که با نامداران توران گروه

چه کردم ستاره گوای منست ۶۱ بمردی جهان زیر پای منست

کسانیکه دیدند رزم مرا ۶۲ شمردند گوئی که بزم مرا
همی رحمت آرد بتو بر دلم ۶۳ نخواهم که جانت ز تن بگسلم
نمانی بترکان بدین یال و سفت ۶۴ بایران ندانم ترا نیز جفت
چو آمد ز رستم چنین گفتگوی ۶۵ بجنبید سهراب را دل بدوی
بدو گفت کز تو بپرسم سخن ۶۶ همه راستی باید افگند بن
نیاکان نژادت مرا یاد دار ۶۷ ز گفتار خوبت مرا شاد دار
من ایدون گمانم که تو رستمی ۶۸ که از تخمهٔ نامور نیرمی
چنین داد پاسخ که رستم نیم ۶۹ هم از تخمهٔ سام نیرم نیم
که او پهلوانست و من کهترم ۷۰ نه با تخت و گاهم نه با افسرم

نبرد دوم رستم با سهراب

ز امید سهراب شد ناامید ۱ برو تیره شد روی روز سپید
بآوردگه رفته نیزه گرفته ۲ همی ماند از گفته مادر شگفت
یکی تنگ میدان فرو ساختند ۳ بکوتاه نیزه همی تاختند
نماند ایچ بر نیزه بند و سنان ۴ بچپ باز بردند هر دو عنان
بشمشیر هندی برآویختند ۵ همی ز آهن آتش فرو ریختند
بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز ۶ چه زخمی که پیدا کند رستخیز
گرفتند ازان پس عمود گران ۷ همی کوفتند آن برین این بران
ز نیرو عمود اندر آمد بخم ۸ چمان بادپایان و گردان دژم

ز اسپان فرو ریخت برگستوان ۹ زره پاره شد بر میان گوان

فرو ماند اسپ و دلاور ز کار ۱۰ یکی را نبد دست و بازوش یار

تن از خوی پرآب و دهان پر ز خاک ۱۱ زبان گشته از تشنگی چاک چاک

یک از دیگر استاد آنگاه دور ۱۲ پر از درد باب و پر از رنج پور

جهانا شگفتی ز کردار تست ۱۳ شکسته هم از تو هم از تو درست

ازین دو یکی را نجنبید مهر ۱۴ خرد دور بد مهر ننمود چهر

همه بچه را باز داند ستور ۱۵ چه ماهی بدریا چه در دشت گور

نداند همی مردم از رنج و آز ۱۶ یکی دشمنی را ز فرزند باز

بدل گفت رستم که هرگز نهنگ ۱۷ ندیدم که آید بدینسان بجنگ

مرا خوار شد جنگ دیو سپید ۱۸ ز مردی شد امروز دل ناامید

ز دست یکی ناسپرده جهان ۱۹ نه گردی نه نام‌آوری از مهان

بسیری رسانیدم از روزگار ۲۰ دو لشکر نظاره بدین کارزار

چو آسوده شد بارهٔ هر دو مرد ۲۱ ز آزار جنگ و ز ننگ نبرد

بزه بر نهادند هر دو کمان ۲۲ یکی سالخورده دگر نوجوان

زره بود و خفتان و ببر بیان ۲۳ ز کلک و ز پیکان نیامد زیان

ز هم تیرباران نمودند سخت ۲۴ تو گویی فرو ریخت برگ درخت

غمین شد دل هر دو از یکدگر ۲۵ گرفتند هر دو دوال کمر

تهمتن اگر دست بردی بسنگ ۲۶ بکندی سیه سنگ را روز جنگ

بزور از زمین کوه برداشتی ۲۷ گران سنگ را موم پنداشتی

کمربند سهراب را چاره کرد ۲۸ که از زین بجنباند اندر نبرد

میان جوان را نبد آگهی ۲۹ بماند از هنر دست رستم تهی

فروداشت دست از کمربند اوی ۳۰ شگفتی فرو ماند از بند اوی

دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند ۳۱ تبه گشته و خسته دیر آمدند

دگر باره سهراب گرز گران ۳۲ ز زین برکشید و بیفشرد ران

بزد گرز و آورد کتفش بدرد ۳۳ بپیچید و درد از دلیری بخورد

بخندید سهراب و گفت ای سوار ۳۴ بزخم دلیران نه‌ای پایدار

بزیر اندرت رخش گویی خر است ۳۵ دو دست سوار از همه بتر است

مرا رحمت آید همی بر دل ۳۶ که از خونت آغشته گشتست گل

اگر چه گوی سرو بالا بود ۳۷ جوانی کند پیر کانا بود

تهمتن نداد ایچ او را جواب ۳۸ شگفتی فرو ماند در پیچ و تاب

به پستی رسید این از آن آن ازین ۳۹ چنان تنگ شد بر دلیران زمین

که از یکدگر روی برگاشتند ۴۰ دل و جان باندیشه بگذاشتند

تهمتن بتوران سپه شد بجنگ ۴۱ بدانسان که نخچیر بیند پلنگ

بایران سپه رفت سهراب گرد ۴۲ عنان باره تیز تگ را سپرد

بزد خویشتن را بایران سپاه ۴۳ بدستش بسی نامور شد تباه

میان سپه اندر آمد چو گرگ ۴۴ پراگنده گشتند خرد و بزرگ

چو رستم بنزدیک توران رسید ۴۵ پشیمان شد آه از جگر برکشید

غمین گشت و اندیشه کرد و دوید ۴۶ که کاوس را بیگمان بد رسید

ازین پرهنر ترک نوخاسته ۴۷ بخفتان برو بازو آراسته
بلشکرگه خویش تازید زود ۴۸ که اندیشه دل بدان گونه بود
میان سپه دید سهراب را ۴۹ زمین لعل کرده بخوناب را
سر نیزه پرخون ز خفتان و دست ۵۰ چو شیری که گردد ز نخچیر مست
دژم گشت رستم چو او را بدید ۵۱ خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت کای ترک خونخواره مرد ۵۲ ز ایران سپه جنگ با تو که کرد
چرا دست یازی بسوی همه ۵۳ چو گرگ آمدی در میان رمه
بدو گفت سهراب توران سپاه ۵۴ ازین رزم دورند و هم بیگناه
تو آهنگ کردی بدیشان نخست ۵۵ کسی با تو پیکار و کینه نجست
بدو گفت رستم که شد تیره روز ۵۶ چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
بکشتی بگیریم فردا پگاه ۵۷ ببینیم تا بر که گرید سپاه
بدین دشت هم دار و هم منبرست ۵۸ که روشن جهان زیر تیغ اندرست
گرایدون که بازو بشمشیر و تیر ۵۹ چنین آشنا شد تو هرگز ممیر
برفتند و روی هوا تیره گشت ۶۰ ز سهراب گردون همه خیره گشت
تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان ۶۱ نیاساید او تاختن یک زمان
دگر باره زیر اندرش آهنست ۶۲ شگفتی روانست و روئین تنست
شب تیره آمد سوی لشکرش ۶۳ میان سوده از جنگ آهن سرش
بهومان چنین گفت کامروز هور ۶۴ برآمد جهان کرد پر جنگ و شور
شمارا بسر زان سوار دلیر ۶۵ که یال یلان داشت چنگال شیر

چه آمد شما را چه گفت و چه کرد ۶۶ که او بود هم آورد من در نبرد

چه کرد او با لشکرم سربسر ۶۷ که چون او ندانم بگیتی دگر

یکی پیر مردست بر سان شیر ۶۸ نگردد ز پیکار و از جنگ سیر

اگر گویم از کار آن نامدار ۶۹ نه چندان بود کاید اندر شمار

دو بازوش ماننده ران پیل ۷۰ بجوشد ز آواز او رود نیل

ندانم بگرد جهان سربسر ۷۱ که بندد گه کینه چون او کمر

بدو گفت هومان که فرمان شاه ۷۲ چنین بد کز ایدر نجنبد سپاه

همه کار با سخت و با ساز بود ۷۳ بآوردگه کشتن آغاز بود

بیامد یکی مرد پرخاشجوی ۷۴ بدین لشکر گشن بنهاد روی

تو گفتی ز مستی کنون خاستست ۷۵ که این جنگ را یک تن آراستست

عنان بازپیچید و برداشت راه ۷۶ بایران سپه رفت ازینجایگاه

چنین گفت سهراب کز این سپاه ۷۷ نکرد از دلیران کسی را تباه

از ایرانیان من بسی کشته ام ۷۸ زمین را بخون چون گل آغشته ام

اگر شیر پیش آمدی بیگمان ۷۹ ز مستی چنین وان ز گرز گران

وزین بر شما جز نظاره نبود ۸۰ ولیکن نیامد کسی خود چه سود

به پیشم چه شیر و پلنگ و هژبر ۸۱ به پیکان فرو بازم آتش ز ابر

چو گردان مرا روی بینند تیز ۸۲ زره بر تن شان شود ریز ریز

چه فردا به پیش است روز بزرگ ۸۳ پدید آید آنکس که باشد سترگ

بنام خدای جهان آفرین ۸۴ نمانم ز گردان یکی بر زمین

کنون خوان همی باید آراستن ۸۵ بباید همی غم ز دل کاستن

وزان روی رستم سپه را بدید ۸۶ سخن راند با گیو گفت و شنید

که امروز سهراب جنگ آزمای ۸۷ چگونه بجنگ اندر آورد پای

چنین گفت با رستم گرد گیو ۸۸ کزان گونه هرگز ندیدیم نیو

بیامد دمان تا میان سپاه ۸۹ ز لشکر بر طوس شد کینه خواه

که او بود بر زین و نیزه بدست ۹۰ چو گرگین فرود آمد و بر نشست

بیامد چو با نیزه اورا بدید ۹۱ بکردار شیر ژیان بردمید

خمیده عمودی بزد بر سرش ۹۲ ز نیرو بیفتاد ترگ از سرش

نتابید با او بتابید روی ۹۳ شدند از دلیران بسی جنگجوی

ز گردان کسی پایهٔ او نداشت ۹۴ بجز پیلتن پایهٔ او نداشت

هم آئین پیشین نگه داشتم ۹۵ سپه را برو هیچ نگذاشتم

به تنها نشد بر برش جنگجوی ۹۶ سپردیم میدان کینه بدوی

سواری نشد پیش او یک تنه ۹۷ همی تاخت از قلب تا میمنه

ز هر سو همی شد دنان و دمان ۹۸ بزیر اندرون بود اسپش چمان

غمین گشت رستم ز گفتار وی ۹۹ بر شاه کاؤس بنهاد روی

چو کاؤس کی پهلوان را بدید ۱۰۰ بر خویش نزدیک جایش گزید

ز سهراب رستم زبان برگشاد ۱۰۱ ز بالا و برز وی همی کرد یاد

که کس در جهان کودکی نارسید ۱۰۲ بدین شیر مردی و گردی ندید

ببالا ستاره بساید همی ۱۰۳ تنش را زمین بر نتابد همی

دو بازو درازش چو ران هیون ۱۰۴ همانا که دارد سطبری فزون

به تیغ و به تیر و بگرز و کمند ۱۰۵ ز هر گونه آزمودیم چند

سرانجام گفتم که من پیش ازین ۱۰۶ بسی گرد را برگرفتم ز زین

گرفتم دوال کمربند اوی ۱۰۷ بیفشاردم سخت پیوند اوی

همی خواستم کش ز زین برکنم ۱۰۸ چو دیگر کسانش بخاک افگنم

گر از باد جنبان شود کوهسار ۱۰۹ بجنبد برزین هر آن نامدار

ازو بازگشتم که بیگاه بود ۱۱۰ که شب سخت تاریک و سیاه بود

بدان تا بگردیم فردا یکی ۱۱۱ بکشتی گراییم ما اندکی

چو فردا بیاید بدشت نبرد ۱۱۲ بکشتی همی بایدم چاره کرد

بکوشم ندانم که فیروز کیست ۱۱۳ ببینیم تا رای یزدان بچیست

کزو است پیروزی و دستگاه ۱۱۴ هم او آفریننده هور و ماه

بدو گفت کاوس یزدان پاک ۱۱۵ تن بدسگالت کند چاک چاک

من امشب به پیش جهان آفرین ۱۱۶ بمالم فراوان سر اندر زمین

بدان تا ترا بر دهد دستگاه ۱۱۷ برین ترک بدخواه گم کرده را

کند تازه پژمرده کام ترا ۱۱۸ برآرد بخورشید نام ترا

بدو گفت رستم که با فر شاه ۱۱۹ برآید همه کامهٔ نیکخواه

بگفت این و برخاست پس پیلتن ۱۲۰ دژم گشته او پیش آن انجمن

بلشکرگه خویش بنهاد روی ۱۲۱ پر اندیشه جان و سرش کینه‌جوی

زواره بیامد خمیده روان ۱۲۲ که امروز چون گشت بر پهلوان

ازو خوردنی خواست رستم نخست ۱۲۳ پس آنگه ز اندیشه دل را بشست

همانگه بدو حال سهراب کرد ۱۲۴ سراسر همه هرچه بد بر شمرد

سپه را دو فرسنگ بد در میان ۱۲۵ کشادن نیارست یک تن جهان

چنین راند پیش برادر سخن ۱۲۶ که بیدار دل باش و تندی مکن

بشبگیر چون من به آوردگاه ۱۲۷ روم پیش آن ترک ناوردخواه

بیاور سپاه و درفش مرا ۱۲۸ همان تخت و زرینه کفش مرا

همی باش در پیش پرده سرای ۱۲۹ چو خورشید تابان برآید ز جای

گر ایدون که پیروز باشم بجنگ ۱۳۰ بآوردگه بر نسازم درنگ

وگر خود دگرگونه گردد سخن ۱۳۱ تو زاری مساز و نژندی مکن

میائید یک تن به آوردگاه ۱۳۲ مسازید جستن سوی رزم راه

یکایک سوی زابلستان شوید ۱۳۳ از ایدر بنزدیک دستان شوید

ازو بر کشائی یکایک سخن ۱۳۴ که روزِ تهمتن درآمد به بن

چنین بود فرمان یزدان پاک ۱۳۵ که گردد بدست جوانی هلاک

تو خورسند گردان دل مادرم ۱۳۶ چنین راند ایزد قضا بر سرم

بگویش که تو دل بمن در مبند ۱۳۷ مشو جاودان بهر جانم نژند

کس اندر جهان جاودانه نماند ۱۳۸ ز گردون مرا خود بهانه نماند

بسی دیو و شیر و پلنگ و نهنگ ۱۳۹ تبه شد ز چنگم بهنگام جنگ

بسی باره و دژ که کردیم پست ۱۴۰ نیاورد کس دست من زیر دست

در مرگ را آن بکوبد که پای ۱۴۱ باسپ اندر آرد برآید ز جای

اگر سال گردد فزون از هزار ۱۴۲ همین است راه و همین است کار

نگه کن به جمشید شاه بلند ۱۴۳ جهان نیز طهمورث دیوبند

به گیتی چو ایشان نبد شهریار ۱۴۴ سرانجام رفتند زی کردگار

بمردی ز گرشاسپ بهتر نبود ۱۴۵ سپهر برین گرد گاهش بسود

نریمان و سام آن دو گردن فراز ۱۴۶ ز مردن به گیتی نبد شان جواز

چو گیتی بر ایشان نماند و بگشت ۱۴۷ هر آنچیز بر ره بباید گذشت

همه مرگ راایم پیر و جوان ۱۴۸ به گیتی نماند کسی جاودان

چو خرسند گردد بدستان بگوی ۱۴۹ که او شاه گیتی مبرتاب روی

اگر جنگ سازد تو سستی مکن ۱۵۰ چنان رو که او راند زین سخن

ز شب نیمهٔ گفت سهراب بود ۱۵۱ دگر نیمه آرامش و خواب بود

کشتی گرفتن رستم و سهراب و رهائی یافتن رستم از و بچاره

چو خورشید رخشان بگسترد پر ۱ سیه زاغ پران فرو برد سر

تهمتن بپوشید ببر بیان ۲ نشست از بر اژدهای دمان

بیامد بدان دشت آوردگاه ۳ نهاده ز آهن بسر بر کلاه

وزان روی سهراب با انجمن ۴ همی می گسارید با رود زن

به هومان چنین گفت کان شیرمرد ۵ که با من همی گردد اندر نبرد

ز بالای من نیست بالاش کم ۶ برزم اندرون دل ندارد دژم

بر و کتف و یالش بمانند من ۷ تو گوئی که دانندهٔ بر زد رسن

ز پاے در پیچش همی مهر من ۸ بجنبید بشرم آرد و چهر من

نشانهاے مادر بیابم همی ۹ بدل نیز لختے بتابم همی

گمانی برم من که او رستم ست ۱۰ که چون او به مردی به گیتی کم ست

نباید که من با پدر جنگجوے ۱۱ شوم خیره روے اندر آرم بروے

ز دادار گردم بسے شرمناک ۱۲ سیه رو روم از سر تیره خاک

نباشد امید سراے دگر ۱۳ نباید که رزم آورم با پدر

بشاهان گیتی شوم روسیاه ۱۴ که بر مرز ایران و توران سپاه

نگوید کسے جز بد نام من ۱۵ نباشد بهر دو سرا کام من

سراسیمه گردم از آویختن ۱۶ بجز بد نباشد ز خون ریختن

بدو گفت هومان که در کارزار ۱۷ رسیدست رستم بمن چند بار

شنیدی که در جنگ مازندران ۱۸ چه کرد آن سپهبد بگرز گران

بدین رخش ماند همی رخش اوے ۱۹ ولیکن ندارد پے و بخش اوے

چو یک بهره از تیره شب درگذشت ۲۰ خروش طلایه برآمد ز دشت

جهان جوے سهراب دل پر ز رزم ۲۱ به آرامگه رفت از تخت بزم

به شبگیر چون بردمید آفتاب ۲۲ سر جنگجویان برآمد ز خواب

بپوشید سهراب خفتان رزم ۲۳ سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم

بیامد خروشان بدان دشت جنگ ۲۴ بچنگ اندرون گرزهٔ گاو رنگ

ز رستم بپرسید خندان دو لب ۲۵ تو گفتی که با او بهم بود شب

که شب چون بدی روز چون خواستی ۲۶ ز پیکار دل بر چه آراستی

ز کف بفگن این تیر و شمشیر کین ۲۷ بزن جنگ و بیدادرا بر زمین

نشینیم هر دو پیاده بهم ۲۸ بمی تازه داریم روی دژم

به پیش جهاندار پیمان کنیم ۲۹ دل از جنگ جستن پشیمان کنیم

همان تا کسی دیگر آید برزم ۳۰ تو با من بساز و بیارای بزم

دل من همی بر تو مهر آورد ۳۱ همی آب شرمم بچهر آورد

همانا که داری ز گردان نژاد ۳۲ کنی پیش من گوهر خویش یاد

ز نامت تو گردم همی جستجوی ۳۳ نه گفتند نامت تو با من بگوی

ز من نام پنهان نباید کرد ۳۴ چو گشتی تو با من کنون هم نبرد

مگر پور دستان سام یلی ۳۵ گزین نامور رستم زابلی

بدو گفت رستم که ای نامجوی ۳۶ نکردیم هرگز چنین گفتگوی

ز کشتی گرفتن سخن بود دوش ۳۷ نگیرم فریب تو زین در بگوش

نه من کودکم گر تو هستی جوان ۳۸ بکشتی کمر بسته دارم میان

بکوشیم و فرجام کار آن بود ۳۹ که فرمان و رای جهانبان بود

و دیگر که در جای تنگ و نبرد ۴۰ پژوهش بجویند مردان مرد

بسی گشته‌ام در فراز و نشیب ۴۱ نیم مرد گفتار زرق و فریب

بدو گفت سهراب کای مرد پیر ۴۲ اگر نیست پند منت جایگیر

مرا آرزو بد که بر بسترت ۴۳ برآید بهنگام هوش از برت

کسی کز تو ماند ستودان کند ۴۴ بپرد روان تن بزندان کند

اگر هوش تو زیر دست منست ۴۵ بفرمان یزدان برآرم ز دست

ز اسپان جنگی فرود آمدند ۴۶ هشیوار با گبر و خود آمدند

ببستند بر سنگ اسپ نبرد ۴۷ برفتند هر دو روان پر ز درد

چو شیران به کشتی برآویختند ۴۸ ز تنها خوی و خون همی ریختند

بزد دست سهراب چون پیل مست ۴۹ چو شیر دمنده ز جا در بجست

کمربند رستم گرفت و کشید ۵۰ ز بس زور گفتی زمین بردرید

برستم درآویخت چون پیل مست ۵۱ برآوردش از جای و بنهاد پست

یکی نعره برزد پر از خشم و کین ۵۲ بزد رستم شیر را بر زمین

نشست از بر سینهٔ پیل تن ۵۳ پر از خاک چنگال و روی و دهن

بکردار شیری که بر گور نر ۵۴ زند دست و گور اندر آید بسر

یکی خنجر آبگون برکشید ۵۵ همی خواست از تن سرش را برید

نگه کرد رستم بآواز گفت ۵۶ کز این راز باید گشاد او نهفت

بسهراب گفت ای یل شیرگیر ۵۷ کمند افگن و گرز و شمشیرگیر

دگرگونه این باشد آیین ما ۵۸ جز این باشد آرایش دین ما

کسی کو به کشتی نبرد آورد ۵۹ سر مهتری زیر گرد آورد

نخستین که پشتش نهد بر زمین ۶۰ نبرد سرش گرچه باشد بکین

اگر بار دیگرش زیر آورد ۶۱ ز افگندنش نام شیر آورد

روا باشد ار سر کند زو جدا ۶۲ بدین گونه بر باشد آیین ما

بدین چاره از چنگ آن اژدها ۶۳ همی خواست باید ز کشتن رها

دلیر جوان سر بگفتار پیر ۶۴ بداد و ببود آن سخن جای گیر

یکی از دلیری دوم از زبان ۶۵ سوم از جوان هر ویش بیگمان

رها کرد از دست و آمد بدشت ۶۶ بدشتی که بر پیش آهو گذشت

همی کرد نخچیر یادش نبود ۶۷ از آن کس که با او نبرد آزمود

همی دیر شد باز هومان چو گرد ۶۸ بیامد بپرسید ازو از نبرد

بهومان بگفت او کجا رفته بود ۶۹ سخن هرچه رستم بدو گفته بود

بدو گفت هومان دریغ ای جوان ۷۰ بسیری رسیدی همانا ز جان

دریغ آن بر و برز و بالای تو ۷۱ رکیب دراز و دیلی پای تو

هنربری که آورده بودی بدام ۷۲ رها کردی از دست و شد کار خام

نگه کن کزین بیهده کار کرد ۷۳ چه آرد به پیشت بدشت نبرد

یکی داستان زد برین شهریار ۷۴ که دشمن مدار ارچه خرد است و خوار

بگفت و دل از جان او بر گرفت ۷۵ پر اندوه همی ماند اندر شگفت

به لشکرگه خویش تنها دروی ۷۶ به خشم و پر از غم دل از کار اوی

بهومان چنین گفت سهراب گرد ۷۷ که اندیشه از دل بباید سترد

که فردا بیاید بر من بجنگ ۷۸ ببینی گردنش بر پالهنگ

چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت ۷۹ بسان یکی کوه پولاد گشت

خرامان بشد سوی آب روان ۸۰ چو جان رفته گویا بیامد روان

بخورد آب و روی و سر و تن بشست ۸۱ به پیش جهان آفرین شد نخست

بزم زم بنالید به پیش نیاز ۸۲ نیایش همی کرد بر چاره ساز

همی خواست پیروزی و دستگاه ۸۳ نبود آگه از بخشش خورشید و ماه

بزاری

که چون رفت خواهد سپهر از برش ۸۴ بخواهد ربودن کلاه از سرش

شنیدم که رستم ز آغاز کار ۸۵ چنان یافت نیرو ز پرور دگار

که گر سنگ را او بسر بر شدی ۸۶ همی هر دو پایش بدو در شدی

ازان زور پیوسته رنجور بود ۸۷ دل او ازان آرزو دور بود

بنالید بر کردگار جهان ۸۸ بزاری همی آرزو کرد آن

که لختی ز زورش ستاند همی ۸۹ که رفتن بره بر تواند همی

بدانسان که از پاک یزدان بخواست ۹۰ ز نیروی آن کوه پیکر بکاست

چو باز آن چنان کار پیش آمدش ۹۱ دل از بیم سهراب ریش آمدش

به یزدان بنالید کای کردگار ۹۲ بدین کار این بنده را پاس دار

همان زور خواهم کز آغاز کار ۹۳ مرا دادی ای پاک پروردگار

بدو باز داد آن چنان کش بخواست ۹۴ بیفزود در تن هر آن چش بکاست

وزان آب خورشد بجای نبرد ۹۵ پر اندیشه بودش دل و روی زرد

همی تاخت سهراب چون پیل مست ۹۶ کمندی به بازو کمانی بدست

گرازان و چون شیر نعره زنان ۹۷ سمندش جهان و جهان را کنان

بران گونه رستم چو اورا بدید ۹۸ عجب ماند دروی همی بنگرید

ز پیکارش اندازها بر گرفت ۹۹ غمین گشت و زو ماند اندر شگفت

چو سهراب باز آمد اورا بدید ۱۰۰ ز باد جوانی دلش بردمید

چو نزدیک تر شد بدو بنگرید ۱۰۱ مر اورا بد آن فرّ و آن زور دید

چنین گفت کای رسته از چنگ شیر ۱۰۲ چرا آمدی باز نزدم دلیر

چرا آمدی باز پیشم بگوی ۱۰۳ سوی راستی خود نداری تو روی

همانا که از جان تو سیر آمدی ۱۰۴ که در جنگ شیران دلیر آمدی

دوبارت امان دادم از کارزار ۱۰۵ به پیریت بخشیدم ای نامدار

چنین داد پاسخ بدو پیلتن ۱۰۶ که ای نامور گرد لشکرشکن

نگویند زین گونه مردان مرد ۱۰۷ همانا جوانی ترا غره کرد

ببینی کزین پیر مرد دلیر ۱۰۸ چه آید بروی تو ای نره شیر

هر آنگه که خشم آورد بخت شوم ۱۰۹ شود سنگ خارا بکردار موم

کشته شدن سهراب بدست رستم

دگرباره اسپان ببستند سخت ۱ بسر بر همی گشت بدخواه بخت

بکشتی گرفتن نهادند سر ۲ گرفتند هر دو دوال کمر

سپهدار سهراب آن زوردست ۳ تو گفتی که چرخ بلندش ببست

غمین گشت رستم بیازید چنگ ۴ گرفت آن سر و یال جنگی پلنگ

خم آورد پشت دلاور جوان ۵ زمانه سر آمد نبودش توان

زدش بر زمین بر بکردار شیر ۶ بدانست کو هم نماند بزیر

سبک تیغ تیز از میان برکشید ۷ بر پور بیدار دل بردرید

بپیچید ازان پس یکی آه کرد ۸ ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد

بدو گفت کین بر من از من رسید ۹ زمانه بدست تو دادم کلید

تو زین بیگناهی که این گوژپشت ۱۰ مرا برکشید و بزودی بکشت

به بازی بگویند هم‌سال من ۱۱ بخاک اندر آمد چنین یال من

نشان داد مادر مرا از پدر ۱۲ ز مهر اندر آمد روانم بسر

همی جستمش تا ببینمش روی ۱۳ چنین جان بدادم بدین آرزوی

دریغا که رنجم نیامد بسر ۱۴ ندیدم درین هیچ روی پدر

کنون گر تو در آب ماهی شوی ۱۵ و یا چون شب اندر سیاهی شوی

وگر چون ستاره شوی بر سپهر ۱۶ ببری ز روی زمین پاک مهر

بخواهد هم از تو پدر کین من ۱۷ چو بیند که خشتست بالین من

ازان نامداران گردن‌کشان ۱۸ کسی هم برد سوی رستم نشان

که سهراب کشتست و افگنده خوار ۱۹ همی خواست کردن ترا خواستار

چو بشنید رستم سرش خیره گشت ۲۰ جهان پیش چشم اندرش تیره گشت

همی بی تن و تاب و بی توش گشت ۲۱ بیفتاد از پای و بیهوش گشت

بپرسید ازان پس که آمد بهوش ۲۲ بدو گفت با ناله و با خروش

بگو تا چه داری ز رستم نشان ۲۳ که گم باد نامش ز گردن‌کشان

که رستم منم کم بماناد نام ۲۴ نشیناد بر ماتمم پور سام

بزد نعره و خونش آمد بجوش ۲۵ همی کند موی و همی‌زد خروش

چو سهراب رستم بدانسان بدید ۲۶ بیفتاد و هوش از سرش بر پرید

بدو گفت گر زانکه رستم توی ۲۷ بکشتی مرا خیره بر بدخوی

ز هر گونه بودم ترا رهنمای ۲۸ نجنبید یک ذره مهرت ز جای

کنون بند بگشای از جوشنم ۲۹ برهنه ببین این تن روشنم

ببازوم بر مهره خود نگر ۳۰ ببین تا چه دید این پسر از پدر

چو برخاست آواز کوس از درم ۳۱ بیامد پر از خون دو رخ مادرم

همی جانش از رفتن من بخست ۳۲ یکی مهره بر بازوی من ببست

مرا گفت کین از پدر یادگار ۳۳ بدار و ببین تا کی آید بکار

کنون کارگر شد که بیکار گشت ۳۴ پسر پیش چشم پدر خوار گشت

چو بگشاد خفتان و آن مهره دید ۳۵ همی جامه بر خویشتن بر درید

همی گفت کای کشته بر دست من ۳۶ دلیر و ستوده بهر انجمن

همی ریخت خون و همی کند موی ۳۷ سرش پر ز خاک و پر از آب روی

بدو گفت سهراب کاین بدتریست ۳۸ به آب دو دیده نباید گریست

ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود ۳۹ چنین رفت و این بودنی کار بود

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت ۴۰ تهمتن نیامد به لشکر ز دشت

ز لشکر بیامد هشیوار بیست ۴۱ که تا اندر آوردگه کار چیست

دو اسپ اندر آن دشت بر پای بود ۴۲ پر از گرد رستم دگر جای بود

گو پیلتن را چو بر پشت زین ۴۳ ندیدند گردان دران دشت کین

چنان بد گمان شان که او کشته شد ۴۴ سر نامداران همه گشته شد

بکاوس کی تاختند آگهی ۴۵ که تخت مهی شد ز رستم تهی

ز لشکر برآمد سراسر خروش ۴۶ برآمد زمانه یکایک بجوش

بفرمود کاوس تا بوق و کوس ۴۷ دمیدند و آمد سپهدار طوس

وزان پس به لشکر چنین گفت شاه ۴۸ که ایدر هیونی سوی رزم گاه

بتازید تا کار سهراب چیست ۴۹ که بر شهر ایران بباید گریست
اگر کشته شد رستم جنگجوی ۵۰ از ایران که یارد شدن پیش اوی
بباید چو جمشید آواره گشت ۵۱ که نه بینیم سرخیل در کوه و دشت
بانبوه زخمی بباید زدن ۵۲ بدین رزمگه بر نشاید بدن
چو آشوب برخاست از انجمن ۵۳ چنین گفت سهراب با پیلتن
که اکنون چو روز من اندر گذشت ۵۴ همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بدان کن که شاه ۵۵ سوی جنگ توران نراند سپاه
که ایشان ز بهر من جنگجوی ۵۶ سوی مرز ایران نهادند روی
نباید که بینند رنجی براه ۵۷ مکن جز به نیکی در ایشان نگاه
بسی روز را داده بودم نوید ۵۸ بسی کرده بودم ز هر در امید
بگفتم اگر زنده بینم پدر ۵۹ بگیتی نمانم یکی تاجور
چه دانستم ای پهلو نامور ۶۰ که باشد روانم بدست پدر
درین دژ دلیری به بند من است ۶۱ گرفتار خم کمند من است
بسی زو نشان تو پرسیده ام ۶۲ همه بد خیال تو در دیده ام
هژیر آن بود یکسر سخنهای اوی ۶۳ از و باز ماند تهی جای اوی
چو گشتم ز گفتار او نا امید ۶۴ شدم لاجرم تیره روز سپید
ببین تا کدام است از ایرانیان ۶۵ نباید که آید بجانش زیان
نشانی که بد داده مادر مرا ۶۶ بدیدم نبد دیده باور مرا
چنینم نوشته بد اختر بسر ۶۷ که من کشته گردم بدست پدر

اچو برق آمدم رفتم اکنون چو باد ۶۸ همی تو مگر بینمت باز شاد
ز سختی پر رستم فرو بست دم ۶۹ پر آتش دل و دیدگان پر ز نم
نشست از بر رخش رستم چو گرد ۷۰ پر از خون دل و لب پر از باد سرد
بیامد به پیش سپه با خروش ۷۱ دل از کرده خویش پر درد و جوش
چو دیدند ایرانیان روی اوی ۷۲ همه برنهادند بر خاک روی
ستایش گرفتند بر کردگار ۷۳ که او زنده باز آمد از کارزار
چو زانگونه دیدند بر خاک سر ۷۴ دریده همه جامه و خسته بر
به پرسش گرفتند کاین کار چیست ۷۵ ترا دل بدین گونه از بهر کیست
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود ۷۶ گرامی پسر را که آزرده بود
همه برگرفتند با او خروش ۷۷ نماند آن زمان با سپهدار هوش
چنین گفت با سرفرازان که من ۷۸ نه دل دارم امروز گوئی نه تن
شما جنگ ترکان مجوئید کس ۷۹ که این بد که من کردم امروز بس
زواره بیامد بر پیلتن ۸۰ دریده بر و جامه و خسته تن
چو رستم برادر بر آنگونه دید ۸۱ بگفت آنچه از پور کشته شنید
پشیمان شدم من ز کردار خویش ۸۲ ستانم مکافات زاندازه بیش
دریده جگرگاه پور جوان ۸۳ بگرید برو چرخ تا جاودان
پسر را بکشتم به پیرانه سر ۸۴ بریده پی و بیخ آن نامور
فرستاد نزدیک هومان پیام ۸۵ که شمشیر کین ماند اندر نیام
نگهدار آن لشکر اکنون تو ای ۸۶ نگر کن بدیشان مگر نغنوی

که با تو مرا روز پیکار نیست ۸۷ همان بیش ازین جای گفتار نیست

برادرش را گفت پس پهلوان ۸۸ که برگرد ای گرد روشن روان

تو با او برو تا لب رود آب ۸۹ مکن پیش کس هیچ گونه شتاب

زواره بیامد هم اندر زمان ۹۰ همو مان سخن گفت از پهلوان

بپاسخ چنین گفت هومان گرد ۹۱ که بنمود سهراب را دست برد

هجیر ستیزنده بد گمان ۹۲ که میداشت راز سپهبد نهان

نشان پدر جست با او نگفت ۹۳ روانش به بیدانشی بود جفت

بدا این بد از شوم او رسید ۹۴ بباید مر او را سر از تن برید

زواره بیامد بر پیلتن ۹۵ زهومان سخن راند و از انجمن

ز کار هجیر بد بد گمان ۹۶ که سهراب را زد سر آمد زمان

تهمتن ز گفتار او خیره گشت ۹۷ جهان پیش چشم اندرش تیره گشت

بتندی بهجیر آمد از دشت کین ۹۸ گریبانش بگرفت و زد بر زمین

یکی خنجر آبگون برکشید ۹۹ سرش را همی خواست از تن برید

بزرگان بپوزش فراز آمدند ۱۰۰ هجیر از سر مرگ باز استدند

چو برگشت از انجایگه پهلوان ۱۰۱ بیامد بر خسته پور جوان

بزرگان برفتند با او بهم ۱۰۲ چو طوس و چو گودرز و چون گستهم

همه لشکر از بهر آن ارجمند ۱۰۳ زبان برگشادند یکسر ز بند

که درمان این کار یزدان کند ۱۰۴ مگر کاین غمان بر تو آسان کند

یکی دشنه بگرفت رستم بدست ۱۰۵ که از تن ببرد سر خویش پست

بزرگان بدو اندر آویختند ۱۰۶ ز مژگان همی خون دل ریختند

بدو گفت گودرز کاکنون چه سود ۱۰۷ گر از روی گیتی برآری تو دود

تو بر خویشتن گر کنی صد گزند ۱۰۸ چه آسانی آید بدان ارجمند

اگر مانده باشد مر او را زمان ۱۰۹ بماند به گیتی تو با او بمان

وگر زین جهان آن جوان رفتنی ست ۱۱۰ نگه کن به گیتی که جاوید کیست

شکاریم یکسر همه پیش مرگ ۱۱۱ سری زیر تاج و سری زیر ترگ

چو آیدش هنگام بیرون کنند ۱۱۲ وزان پس ندانیم تا چون کنند

دراز است راهش اگر کوته است ۱۱۳ پراگندگانیم گر همره است

ز مرگ ای سپهبد به اندوه کیست ۱۱۴ همی خویشتن را بباید گریست

نوشدارو خواستن رستم از کاوس برای سهراب و ندادن او ورا

بگودرز گفت آن زمان پهلوان ۱ که ای گرد با نام روشن روان

پیامی ز من سوی کاوس بر ۲ بگویش که ما را چه آمد بسر

بدشنه جگرگاه پور دلیر ۳ دریدم که رستم مماناد دیر

گرت هیچ یاد است کردار من ۴ یکی رنجه کن دل به تیمار من

از آن نوشدارو که در گنج تست ۵ کجا خستگان را کند تندرست

به نزدیک من با یکی جام می ۶ سزد گر فرستی هم اکنون به پی

مگر کو به بخت تو بهتر شود ۷ چو من پیش تخت تو کهتر شود

بیامد سپهبد بکردار باد ۸ بکاوس یکسر پیامش بداد

بدو گفت کاوس کز پیلتن ۹ کرا بیشتر آب نزدیک من
نخواهم که او را بد آید بروی ۱۰ که هستش بسی نزد من آبروی
ولیکن اگر دارویی نوش من ۱۱ دهم زنده با ندیل پیلتن
کند پشت رستم به نیرو ترا ۱۲ هلاک آورد بیگمان مر مرا
شنیدی که او گفت کاوس کیست ۱۳ گر او شهریار است پس طوس چیست
اگر یک زمان زو بمن بد رسد ۱۴ نسازیم پاداش او جز بد
همان نیز سهراب برگشته بخت ۱۵ که سوگند خوردی بتاج و به تخت
به پرنیزه اش گفت بیجان کنم ۱۶ سرت بر سر دار بیچان کنم
کجا گنجد اندر جهان فراخ ۱۷ بدان فر و برز و بدان یال و شاخ
کجا باشد او پیش تختم بپای ۱۸ کجا راند او زیر فر همای
نخواهم به نیکی سوی او نگاه ۱۹ اگر تاج بخش است و گر رزمخواه
بدشنام چندی مرا بشمرد ۲۰ به پیش سپه آبرو نیم ببرد
چو فرزند او زنده باشد مرا ۲۱ بیکی خاک باشد بدست اندرا
شنیدی سهراب نشنیده ۲۲ نه خرد و بزرگ جهان دیده
کز ایرانیان سر ببرم هزار ۲۳ کنم زنده کاوس کی را بدار
اگر ماند او زنده اندر جهان ۲۴ به پیچید او وی کهان و مهان
یکی دشمنی خویشتن پرورد ۲۵ به گیتی درون نام بد گسترد
چو بشنید گودرز برگشت زود ۲۶ بنزد رستم آمد بکردار دود
بدو گفت خوی بد شهریار ۲۷ درختیست حنظل همیشه ببار

به تندی به گیتی ورا یار نیست ۲۸ همان رنج کس را خریدار نیست

ترا رفت باید به نزدیک اوی ۲۹ که روشن کنی جان تاریک اوی

بفرمود رستم که تا پیش کار ۳۰ یکی جامه آرد برش پرنگار

جوان را بر آن جامهٔ زرنگار ۳۱ بخوابانده آمد بر شهریار

مردن سهراب و زاری کردن رستم بر وی و بردن تابوتش به زابلستان نزد زال و رودابه

گو پیلتن سر سوی راه کرد ۱ کس آمد پیش زود آگاه کرد

که سهراب شد زین جهان فراخ ۲ همی از تو تابوت خواهد ز کاخ

چو بشنید رستم خروشید و سوی ۳ همی زد به سینه همی کند موی

بدر جست و بر زد یکی سرد باد ۴ بنالید و مژگان بهم بر نهاد

پیاده شد از اسپ رستم چو باد ۵ بجای کله خاک بر سر نهاد

بزرگان لشکر همه هم چنان ۶ غریوان و گریان و زاری کنان

همی گفت زاری نبرده جوان ۷ سرافراز و از تخمهٔ پهلوان

نه بیند چو تو نیز خورشید و ماه ۸ نه جوشن نه خود و نه تخت و کلاه

کرا آمد این پیش کامد مرا ۹ که فرزند کشتم به پیران سرا

نبیره جهاندار سام سوار ۱۰ سوی مادر از تخمهٔ نامدار

بریدن دو دستم سزاوار هست ۱۱ جز از خاک تیره مبادم نشست

که فرزند سهراب دادم بباد ۱۲ که چون او گوی نامداری نزاد

ز سام نریمان دگر شاسپ گیو ۱۳ بمردی فزون بود گردان نیو

چو من نیست در گرد گیهان یکی ۱۴ بمردی بدم پیش او کودکی

چه گویم چو آگه شود مادرش ۱۵ چگونه فرستم کسی را برش

چه گویم چرا کشتمش بی‌گناه ۱۶ چرا روز کردم برو بر سیاه

کدامین پدر این چنین کار کرد ۱۷ سزاوارم اکنون به گفتار سرد

به گیتی که کشتست فرزند را ۱۸ دلیر و جوان و خردمند را

پدرش آن گرانمایه پهلوان ۱۹ چه گوید بدان دخت پاک جوان

که رستم به کینه برو دست یافت ۲۰ بدشنه جگرگاه او بشگافت

برین تخمه سام نفرین کنند ۲۱ مرا نام بی مهر و بیدین کنند

که دانست کاین کودک ارجمند ۲۲ بدین سال گردد چو سرو بلند

بجنگ آیدش رای و سازد سپاه ۲۳ بمن بر کند روز روشن سیاه

بفرمود تا دیبهٔ خسروان ۲۴ کشیدند بر روی پور جوان

همی آرزو گاه شهر آمدش ۲۵ یکی تنگ تابوت بهر آمدش

ازان دشت بردند تابوت اوی ۲۶ سوی خیمهٔ خویش بنهاد روی

به پرده سرای آتش اندر زدند ۲۷ همه لشکرش خاک بر سر زدند

همان خیمه و دیبهٔ رنگ رنگ ۲۸ همه تخت پرمایه زرین پلنگ

بر آتش نهادند برخاست غو ۲۹ همی کرد زاری جهاندار گو

جهان چون تو دیگر نبیند سوار ۳۰ بمردی و گردی گه کارزار

دریغ آن همه مردی و رای تو ۳۱ دریغ آن رخ و برز و بالای تو

دریغ این غم و حسرت جان گسل ۳۲ ز مادر جدا و ز پدر داغ دل

نکوهش فراوان کند زال زر ۳۳ همان سیندخت و رودابهٔ پرهنر

چه گویند گردان و گردن کشان ۳۴ چو زینسان شود نزد ایشان نشان

ازین چون به ایشان رسد آگهی ۳۵ که بر کندم از باغ سرو سهی

بدین کار پوزش چه پیش آورم ۳۶ که دلشان بگفتار خویش آورم

همی ریخت خون و همی کند خاک ۳۷ بتن جامهٔ خسروی کرد چاک

همه پهلوانان کاوس شاه ۳۸ نشستند بر خاک با او براه

زبان بزرگان پر از پند بود ۳۹ تهمتن بدرد از جگر بند بود

چنین است کردار چرخ بلند ۴۰ بدستی کلاه و بدیگر کمند

چو شادان نشیند کسی با کلاه ۴۱ بخم کمندش رباید ز گاه

چرا مهر باید همی بر جهان ۴۲ چو باید خرامید با همرهان

یکی دایره آمده چنبری ۴۳ ز داوان درین دایره داوری

که هم پادشاه و چه بنده را ۴۴ شناسنده نادان و داننده را

جهان سرگذشتست از هر کسی ۴۵ چنین گونه گون بازی آرد بسی

چو اندیشه بود گردد دراز ۴۶ همی گشت باید سوی خاک باز

اگر چرخ را هست ازین آگهی ۴۷ همانا که گشتست مغزش تهی

چنان دان کزین گردش آگاه نیست ۴۸ که چون و چرا سوی او راه نیست

بدین رفتن اکنون نباید گریست ۴۹ ندانیم فرجام این کار چیست

ز سهراب چون شد خبر نزد شاه ۵۰ بیامد بنزدیک او با سپاه

به رستم چنین گفت کاوس کی ۵۱ که از کوه البرز تا برگ نی

همی برد خواهد بگردش سپهر ۵۲ نباید فگندن بدین خاک سر

یکی زود سازد یکی دیرتر ۵۳ سرانجام بر مرگ باشد گذر

دل و جان بدین رفته خرسند کن ۵۴ همه گوش سوی خردمند کن

اگر آسمان بر زمین برزنی ۵۵ وگر آتش اندر جهان درزنی

نیابی همه رفته را باز جای ۵۶ روانش کهن دان بدیگر سرای

من از دور دیدم بر و یال اوی ۵۷ چنان برز و بالا و گوپال اوی

بگفتم به ترکان نماند همی ۵۸ ز تخم بزرگان نماید همی

زمانه برانگیختش با سپاه ۵۹ که ایدر بدست تو گردد تباه

چه سازی و درمان این کار چیست ۶۰ برین رفته تا چند خواهی گریست

بدو گفت رستم که او خود گذشت ۶۱ نشستن ست هومان بدین پهن دشت

نه توران سرانند چندی ز چین ۶۲ از ایشان بدل در مدار ایچ کین

زواره سپه را گذارد براه ۶۳ به نیروی یزدان و فرمان شاه

بدو گفت شاه ای گو نامجوی ۶۴ ازین رزم اندوهت آید بروی

گر ایشان بمن چند بد کرده اند ۶۵ وگر دود از ایران برآورده اند

ولیکن چو رای تو با جنگ نیست ۶۶ مرا نیز با جنگ آهنگ نیست

دل من ز درد تو شد پر ز درد ۶۷ نخواهم از ایشان به کین یاد کرد

هجیر دلاور بیامد ز راه ۶۸ چنین گفت کز پیش رفت آن سپاه

وزان جای گه شاه لشکر براند ۶۹ به ایران خرامید و رستم بماند

بدان تا زواره بیاید ز راه ۷۰ برد آگهی آورد زان سپاه

زواره بیامد سپیده دمان ۷۱ سپه راند رستم هم اندر زمان

بریده دُم بادپایان هزار ۷۲ پراز خاک سر مهتران نامدار

بریده سمند سرافراز دُم ۷۳ دریده همه کوس رویینه خم

سپه پیش تابوت میراندند ۷۴ بزرگان بسر خاک بفشاندند

پس آنگه سوی زابلستان کشید ۷۵ چو آگاهی از وی بدستان رسید

همه سیستان پیش باز آمدند ۷۶ برنج و بدرد و گداز آمدند

چو تابوت را دید دستان سام ۷۷ فرود آمد از اسپ زرین لگام

تهمتن پیاده همی رفت پیش ۷۸ دریده همه جامه دل کرده ریش

گشادند گردان سراسر کمر ۷۹ همه پیش تابوت برخاک سر

همه رخ کبود و همه جامه چاک ۸۰ بسر بر فشانده برین سوگ خاک

گرفتند تابوت او سر بزیر ۸۱ دریغ آن چنان نامدار دلیر

تهمتن بزاری به پیشِ پدر ۸۲ ز تابوت زر دوز برکرد سر

بدو گفت بنگر که سام سوار ۸۳ بدین تنگ تابوت خفتست زار

ببارید دستان ز دو دیده خون ۸۴ بنالید با داور رهنمون

تهمتن همی گفت کای نامدار ۸۵ تو رفتی و من مانده ام خوار و زار

همی گفت زال اینت کاری شگفت ۸۶ که سهراب گرز گران برگرفت

نشانی شد اندر میانِ مهان ۸۷ نزاید چنون مادر اندر جهان

همی گفت و مژگان پرآب کرد ۸۸ زبان پر ز گفتارِ سهراب کرد

چو آمد تهمتن بایوانِ خویش ۸۹ خروشید و تابوت بنهاد پیش

چو رودابه تابوت سهراب دید ۹۰ ز چشمش روان جوی خوناب دید

بدان تنگ تابوت خفته جوان ۹۱ بزاری بگفت ای شه پهلوان

بزاری همی مویه آغاز کرد ۹۲ همی برکشید از جگر آه سرد

که ای پهلوان زادهٔ بچه شیر ۹۳ نزاید چو تو زورمند دلیر

همی گفت زاری گو سرفراز ۹۴ زمانی ز صندوق سر بر فراز

بمادر نگوئی همی راز خویش ۹۵ که هنگام شادی چه آیدت پیش

بروز جوانی بزندان شدی ۹۶ برین خانهٔ مستمندان شدی

نگوئی چه آمدت پیش از پدر ۹۷ چرا بر دریدت بدینسان جگر

فغانش ز ایوان بکیوان رسید ۹۸ همی زار بگریست هر کان شنید

به پرده درون رفت با سوک و درد ۹۹ دلش پر ز درد و رخش پر ز گرد

چو رستم چنان دید بگریست زار ۱۰۰ بیارید از دیده خون در کنار

تو گفتی مگر رستخیز آمدست ۱۰۱ که دل راز شادی گریز آمدست

دگرباره تابوت سهراب شیر ۱۰۲ بیاورد پیش مهان دلیر

ازان تخته برکند و بگشاد سر ۱۰۳ کفن زو جدا کرد پیش پدر

تنش را بدان نامداران نمود ۱۰۴ تو گفتی که از چرخ برخاست دود

هر آنکس که بودند پیر و جوان ۱۰۵ زن و مرد گشته همه بی توان

مهان جهان جامه کردند چاک ۱۰۶ بابر اندر آمد سر گرد و خاک

همه کاخ تابوت بد سر بسر ۱۰۷ غنوده بصندوق در شیر نر

تو گفتی که سام است با یال و سفت ۱۰۸ غمین شد ز جنگ اندر آمد بخفت

چو دیدند آن مردمان روی اوی ۱۰۹ بکردند هر کس بسر های و هوی

بپوشید بازش بدیبای زرد ۱۱۰ سر تنگ تابوت را سخت کرد

همی گفت اگر دخمه زرین کنم ۱۱۱ ز مشک سیه گردش آگین کنم

چو من رفته باشم نماند بجای ۱۱۲ وگرنه مرا خود جز این نیست رای

چه سازم من اکنون سزاوار اوی ۱۱۳ که ماند ازو در جهان رنگ و بوی

یکی دخمه کردش ز سم ستور ۱۱۴ جهانی ز زاری همی گشت کور

تراشید تابوتش از عود خام ۱۱۵ برو بر زده بند زرین ستام

بگیتی همه پر شد این داستان ۱۱۶ که چون کشت فرزند را پهلوان

جهان سر بسر پر ز تیمار گشت ۱۱۷ هر آنکس که بشنید غمخوار گشت

برستم برین روز چندی گذشت ۱۱۸ بگرد دلش شادمانی نگشت

بآخر شکیبائی آورد پیش ۱۱۹ که جز آن ندید ایچ هنجار خویش

جهان را بسی هست زینسان بیاد ۱۲۰ بسی داغ بر جان هر کس نهاد

کرا در جهان هست هوش و خرد ۱۲۱ کجا او فریب زمانه خورد

چو ایرانیان زین خبر یافتند ۱۲۲ بران آتش غم همی تافتند

وزان روی هومان بتوران رسید ۱۲۳ بگفت او به افراسیاب آنچه دید

ازو مانده بدشاه توران شگفت ۱۲۴ وزان کار اندازه اندر گرفت

غریو آمد از شهر توران زمین ۱۲۵ که سهراب شد کشته بر دشت کین

خبر زد بشاه سمنگان رسید ۱۲۶ همه جامه بر خویشتن بر درید

آگاهی یافتن مادر سهراب از کشته شدنش

به مادر خبر شد که سهراب گرد ۱ ز تیغ پدر خسته گشت و بمرد

خروشید و جوشید و جامه درید ۲ بزاری بران کودک نو رسید

بزد چنگ و بدرید پیراهنش ۳ درخشان شد آن لعل زیبا تنش

برآورد بانگ و غریو و خروش ۴ زمان تا زمان زو همی رفت هوش

فرو برد ناخن دو دیده بکند ۵ برآورد بالا در آتش فگند

مر آن زلف چون تاب داده کمند ۶ بانگشت بپیچید و از بن بکند

روان گشته از روی او جوی خون ۷ زمان تا زمان اندر آمد نگون

همه خاک تیره بسر بر فگند ۸ بدندان ز بازوی خود گوشت کند

بسر بر فگند آتش و برفروخت ۹ همه موی مشکین بآتش بسوخت

همی گفت کای جان مادر کنون ۱۰ کجائی سرشته بخاک و بخون

غریب و اسیر و نژند و نزار ۱۱ بخاک اندرون آن تن نامدار

دو چشمم بره بود گفتم مگر ۱۲ ز سهراب و رستم بیابم خبر

گمانم چنان بود گفتم کنون ۱۳ بگشتی بگرد جهان اندرون

پدر را همی جستی و یافتی ۱۴ کنون به آمدن تیز بشتافتی

چه دانستم ای پور کاید خبر ۱۵ که رستم بخنجر دریدت جگر

دریغش نیامد ازان روی تو ۱۶ ازان برز و بالای و بازوی تو

وزان گردگاهش نیامد دریغ ۱۷ که ببرید رستم ببرنده تیغ

پروردہ بودم تنش را بناز ۱۸ برخشندہ روز و شبان دراز

کنون آن بخون اندرون غرقه گشت ۱۹ کفن بر تن خاک او خرقه گشت

کنون من کرا گیرم اندر کنار ۲۰ که خواهد بدن مر مرا غمگسار

کرا گویم این درد و تیمار خویش ۲۱ کرا خوانم اکنون بجاے تو پیش

دریغا تن و جان و چشم و چراغ ۲۲ بخاک اندرون ماندہ از کاخ و باغ

پدر جستی اے گرد لشکر پناہ ۲۳ بجاے پدر گورت آمد براہ

از امید نومید گشتی تو زار ۲۴ بخفتی بخاک اندرون زار و خوار

ازان پیش کو دشنه را برکشید ۲۵ جگرگاہ سیمین تو بردرید

چرا آن نشانی که مادرت داد ۲۶ ندادی برو بر نکردیش یاد

نشان دادہ بد از پدر مادرت ۲۷ ز مهر چه نامد همی باورت

کنون مادرت ماند بے تو اسیر ۲۸ پر از درد و تیمار و رنج و زحیر

چرا نامدم با تو اندر سفر ۲۹ که گشتی بهر گردان گیتی سمر

مرا رستم از دور بشناختے ۳۰ ترا با من اے پور بنواختے

بینداختے تیغ آن سرفراز ۳۱ نکردی جگرگاهت اے پور باز

همی گفت و می خست و میکند موے ۳۲ همی زد کف دست بر خوبروے

همی گفت مادرت بیچارہ گشت ۳۳ بخنجر جگرگاہ تو پارہ گشت

ز هر سو بر او انجمن گشت خلق ۳۴ کزان گریه در خون همی گشت غرق

زبس کو همی شیون و ناله کرد ۳۵ همه خلق را چشم پرژاله کرد

برین گونه بیهوش بیفتاد پست ۳۶ همه خلق را دل برادر بخست

بیفتاد بر خاک چون مرده گشت ۳۷ تو گفتی همی خویش افسرده گشت

بهوش آمد و باز نالش گرفت ۳۸ بران پور کشته سگالش گرفت

ز خون او همی لعل کرد آب را ۳۹ به پیش آورید اسپ سهراب را

سر اسپ او را به بر در گرفت ۴۰ بمانده جهانی درو در شگفت

گهی بوسه زد بر سرش گه بروی ۴۱ ز خون زیر سمش همی راند جوی

ز خون مژه خاک را کرد لعل ۴۲ همی روی مالید بر سم و نعل

بیاورد آن جامهٔ شاهوار ۴۳ گرفتش چو فرزند اندر کنار

بیاورد خفتان و درع و کمان ۴۴ همان نیزه و تیغ و گرز گران

بسر بر همیزد گران گرز را ۴۵ همی یاد کرد آن برد برز را

بیاورد آن جوشن خود اوی ۴۶ همی گفت کای شیر پرخاشجوی

بیاورد زین و لگام و سپر ۴۷ لگام و سپر را همی زد بسر

کمندش بیاورد هفتاد باز ۴۸ به پیش خود اندر فگندش دراز

همی تیغ سهراب را بر کشید ۴۹ فش و دم اسپش ز نیمه برید

بدرویش داد این همه خواسته ۵۰ ز زر و سیم و اسپان آراسته

در کاخ بربست و تختش بکند ۵۱ ز بالا در آورد پستش فگند

فرو هست جائیکه بد جای بزم ۵۲ ازان بزم گه رفته بودش برزم

در غا نها را سیه کرد پاک ۵۳ ز کاخ و رواقش بر آمد و خاک

به پوشید پس جامه نیل گون ۵۴ همان نیل گون غرق گشته بخون

بروز و بشب مویه کرد و گریست ۵۵ پس از مرگ سهراب سالی بزیست

سرانجام هم در غم او بمرد ۵۶ روانش بشد سوی سهراب گرد

چنین گفت بهرام شیرین سخن ۵۷ که با مردگان آشنائی مکن

نه ایدر همی ماند خواهی دراز ۵۸ بسیچیده باش و درنگی مساز

چنین ست رسم سرای کهن ۵۹ سرش هیچ پیدا نه بینی زبن

بتو داد یک روز نوبت پدر ۶۰ سزد گر ترا نوبت آید بسر

چنین ست و رازش نیامد پدید ۶۱ نیابی بخیره چه جوئی کلید

در بسته را کس نداند گشاد ۶۲ بدان رنج عمر تو گردد بباد

دل اندر سرای سپنجی مبند ۶۳ سپنجی نباشد بسی سودمند

بدین داستان من سخن ساختم ۶۴ دگر بر سیاوش پرداختم

آغاز داستان سیاوش

کنون ای سخنگوی بیدار مغز ۱ یکی داستانی بیارای نغز

سخن چون برابر شود با خرد ۲ روان سراینده رامش برد

کسی را که اندیشه ناخوش بود ۳ بدان ناخوشی رای او گش بود

همی خویشتن را چلیپا کند ۴ به پیش خردمند رسوا کند

ولیکن نه بیند کس آهوی خویش ۵ ترا روشن آید همی خوی خویش

اگر داد باید که ماند بجای ۶ بیارای زان پس بدانا نمای

چو دانا پسندد پسندیده گشت ۷ بجوی تو در آب چون دیده گشت

ز گفتار دهقان کنون داستان ۸ بپیوندم از گفته باستان

کهن گشته این داستانها ز من ۹ همی نو شود بر سر انجمن
اگر زندگانی بود دیر یاز ۱۰ بدین دیر خرم بمانم دراز
یکی میوه داری بماند ز من ۱۱ که ماند همی بار او بر چمن
ازان پس که بنمود پنجاه و هشت ۱۲ بسر بر فراوان شگفتی گذشت
همی آز کمتر نگردد بسال ۱۳ همی روز جوید به تقویم و فال
چه گفت اندرین موبد پیشرو ۱۴ که هرگز نگردد کهن گشته نو
تو چندانکه باشی سخنگوی باش ۱۵ خردمند باش و جهانجوی باش
چو رفتی سر و کار با ایزدست ۱۶ اگر نیک باشدت کار ار بدست
نگر تا چه کاری همان بدروی ۱۷ سخن هرچه گوئی همان بشنوی
درشتی ز کس نشنود نرم گوی ۱۸ سخن تا توانی بآزرم گوی
بگفتار دهقان کنون بازگرد ۱۹ نگر تا چه گوید سراینده مرد

آوردن طوس و گیو زن خوبچهر را از نخچیرگاه و بزنی گرفتن کیکاوس او را

چنین گفت موبد که یکروز طوس ۱ بدانگه که خیزد خروش خروس
خود و گیو و گودرز و چندی سوار ۲ برفتند شاد از در شهریار
بنخچیر کردن بدشت دغوی ۳ ابا باز و یوزان نخچیر جوی
فراوان گرفتند و انداختند ۴ علوفه چهل روزه برساختند

بدانجایگه ترک نزدیک بود ۵ زمینش ز نخچیرگاه تاریک بود

یکی بیشه پیش اندر آمد ز دور ۶ به نزدیک مرز سواران تور

همی سراند در پیش با طوس گیو ۷ پس اندر پرستنده چند نیو

بدان بیشه رفتند هر دو سوار ۸ بگشتند در گرد آن مرغزار

به بیشه یکی خوب رخ یافتند ۹ پر از خنده لب هر دو بشتافتند

بدیدار او در زمانه نبود ۱۰ ز خوبی بر او بر بهانه نبود

بدو گفت طوس ای فریبنده ماه ۱۱ ترا سوی بیشه که بنمود راه

چنین داد پاسخ که ما را پدر ۱۲ بزد دوش و بگذاشتم بوم و بر

شب تیره مست آمد از بزم سور ۱۳ همان چون مرا دید جوشان ز دور

یکی تیغ زهرآبگون برکشید ۱۴ همی خواست از تن سرم را برید

گریزان درین بیشه جستم پناه ۱۵ رسیدستم این لحظه ایدر ز راه

بپرسید پس پهلوان از نژاد ۱۶ بدو سرو بن یک بیک کرد یاد

بدو گفت من خویش گرسیوزم ۱۷ بشاه آفریدون کشد پروزم

پیاده بدو گفت چون آمدی ۱۸ که بی باره و رهنمون آمدی

چنین داد پاسخ که اسپم بماند ۱۹ ز سستی مرا بر زمین برنشاند

بی اندازه زر و گهر داشتم ۲۰ بسر بر یکی تاج زر داشتم

بدان روی بالا ز من بستدند ۲۱ نیام یکی تیغ بر من زدند

چو هشیار گردد پدر بی گمان ۲۲ سواران فرستد پس من دوان

بیاید همی تازیان مادرم ۲۳ نخواهد کزین بوم و بر بگذرم

دل پهلوانان بدو گرم گشت ۲۴ سر طوس نوذر پر آزرم گشت

شه نوذری گفت من یافتم ۲۵ از ایران زمین نیز بشتافتم

بدو گفت گیو ای سپهدار شاه ۲۶ نه با من برابر بدی بی سپاه

همان طوس نوذر دران بستهید ۲۷ کجا پیش اسپ من اینجا رسید

بدو گفت گیو این سخن خود مگوی ۲۸ که من تاختم پیش نخچیر جوی

ز مهر پرستنده کز من مگوی ۲۹ نگردد جوانمرد پرخاش جوی

سخن شان ز تندی بجای رسید ۳۰ که این ماه را سر بباید برید

میان شان همی داوری شد دراز ۳۱ میانجی بیامد یکی سرفراز

که این را بر شاه ایران برید ۳۲ بران کو بهد هر دو فرمان برید

نگشتند هر دو ز فرمان اوی ۳۳ سوی شاه ایران نهادند روی

چو کاوس روی کنیزک بدید ۳۴ دلش مهر و پیوند او برگزید

بهر دو سپهبد چنین گفت شاه ۳۵ که کوتاه شد بر شما رنج راه

برین داستان بگذرانیم روز ۳۶ که خورشید گیرند گردان به یوز

گوزنست اگر آهوی دلبرست ۳۷ شکاری چنین در خور مهترست

بدو گفت خسرو نژاد تو چیست ۳۸ که چهرت بمانند چهر پریست

بگفتا که از مام خاتو نیم ۳۹ بسوی پدر آفریدو نیم

ز دخت سپهدار گرسیوزم ۴۰ بدانسو کشد رشته پروزم

کر او بیست هم خویش افراسیاب ۴۱ وی از تخمه تور با جاه و آب

بدو گفت کاین روی و موی و نژاد ۴۲ همی خواستی داد هر سه بباد

بمشکوی زرین کنم شایدت ۴۳ سر ماهرویان کنم بایدت

چنین داد پاسخ که دیدم ترا ۴۴ زگردن کشان برگزیدم ترا

ده اسپ گرانمایه با تاج و گاه ۴۵ بهر دو سپهبد فرستاد شاه

بت اندر شبستان فرستاد شاه ۴۶ بفرمود تا بر نشیند به گاه

بیاراستندش بدیبای زرد ۴۷ بیاقوت و پیروزه و لاجورد

نهادند زیر اندرش تخت عاج ۴۸ بسر بر ز یاقوت و پیروزه تاج

دگر ایزدی هرچه بایسته بود ۴۹ یکی سرخ یاقوت بد نابسود

گفتار در زادن سیاوش و تربیت کردن رستم اورا در زابلستان

بسی برنیامد برین روزگار ۱ که رنگ اندر آمد بخرم بهار

چو نه ماه بگذشت برخوب چهر ۲ یکی کودک آمد چو تابنده مهر

یکی بچه فرخ آمد پدید ۳ کنون تخت برابر باید کشید

جدا گشت ازو کودکی چون پری ۴ بچهره بسان بت آزری

بگفتند با شاه کاوس کی ۵ که برخوردی از ماه فرخنده پی

جهان گشت ازان خورد پرگفتگوی ۶ کزان گونه نشنید کس موی و روی

جهاندار نامش سیاوخش کرد ۷ برو چرخ گردنده را بخش کرد

بجواندش ستاره شناس بزرگ ۸ بجود برنهادش سپاس بزرگ

ازان کو شمار سپهر بلند ۹ بدانست نیک و بد و چون و چند

ستاره بدان کودک آشفته دید ۱۰ غمی گشت چون بخت او خفته دید

بدید از بد و نیک آزار اوے ۱۱ به یزدان پناهید در کار اوے

بگفت او ز کار پسر شاه را ۱۲ نمودش یکایک بد و راه را

چنین تا برآمد برین روزگار ۱۳ تهمتن بیامد بر شهریار

چنین گفت کین کودک شیرفش ۱۴ مرا پرورانید باید بکش

چو دارندگانِ ترا مایه نیست ۱۵ مر او را به گیتی چو من دایه نیست

بسے بهتر اندیشه کرد اندران ۱۶ نیامد همی بر دلش بر گران شب

به رستم سپردش دل و دیده را ۱۷ جهانجوی گرد پسندیده را

تهمتن ببردش به زابلستان ۱۸ نشستن گہے ساخت در گلستان

سواری و تیر و کمان و کمند ۱۹ عنان و رکیب و چه و چون و چند

نشستن گه و مجلس و میگسار ۲۰ همان باز و شاهین و یوز و شکار

ز بیداد و داد و ز تخت و کلاه ۲۱ سخن گفتن و رزم و راندن سپاه

هنرها بیاموختش سر بسر ۲۲ بسے رنج برداشت کامد ببر

سیاوش چنان شد که اندر جهان ۲۳ بمانند او کس نبود از مهان

چو یک چند بگذشت او شد بلند ۲۴ به نخچیر شیر آوریدی ببند

چنین گفت با رستم سرفراز ۲۵ که آمد بدیدار شاهم نیاز

بسے رنج بردی و دل سوختے ۲۶ هنرهاے شاهانم آموختے

پدر باید اکنون که بیند ز من ۲۷ هنرها و آموزش پیلتن

گو شیردل کار او را بساخت ۲۸ فرستادگان را بهر سو بتاخت

از اسپ و پرستنده و سیم و زر ۲۹ ز مهر و ز تخت و کلاه و کمر

ز پوشیدنی هم ز گستردنی ۳۰ ز هر سو بیاورد آوردنی

ازین هرچه در گنج رستم نبود ۳۱ ز گیتی فرستاد و آورد زود

گسی کرد ازان گونه او را براه ۳۲ که شد بر سیاوش نظاره سپاه

همی رفت با او تهمتن بهم ۳۳ بدان تا سپهبد نباشد دژم

جهانی به آیین بیاراستند ۳۴ چو خوشنودی نامور خواستند

همه زر و عنبر بیامیختند ۳۵ ز شادی بسر برهمی ریختند

جهان شد پر از شادی و خواسته ۳۶ در و بام هر برزن آراسته

بزیر پی تازی اسپان درم ۳۷ بایران ندیدند یکتن دژم

همه یال اسپ از کران تا کران ۳۸ براندوده مشک و می و زعفران

باز آوردن رستم سیاوش را به ایران

چو آمد بکاوس شاه آگهی ۱ که آمد سیاوش با فرهی

بفرمود تا با سپه گیو و طوس ۲ برفتند با شادی و پیل و کوس

همه نامداران شدند انجمن ۳ بیک دست طوس و دگر پیلتن

خرامان بر شهریار آمدند ۴ که با نو درختی به بار آمدند

چو آمد بر کاخ کاوس شاه ۵ خروش آمد و برگشادند راه

پرستار با مجمر و بوی خوش ۶ نظاره برو دست کرده به کش

بهر گنج بر صد استاده بود ۷ میان همه سرو آزاده بود

سبے زر و گوهر برافشاندند ۸ سراسر برو آفرین خواندند
چو کاوس را دید بر تخت عاج ۹ زیاقوت رخشنده بر سرش تاج
نخست آفرین کرد و بردش نماز ۱۰ زمانے همی گفت با خاک راز
وزان پس بیامد بر شهریار ۱۱ سپهبد گرفتش سر اندر کنار
ز رستم بپرسید و بنواختش ۱۲ بران تخت پیروزه بنشاختش
بران برز و بالا و آن فر و راے ۱۳ بسے بود و می دید و بس گفتگوے
چنان از شگفتی برو بر بماند ۱۴ بسے آفرینها برو بر بخواند
بدان اندکے سال و چندین خرد ۱۵ که گفتی روانش خرد پرورد
بسے آفرین از جهان آفرین ۱۶ بخواند و بمالید رخ بر زمین
همی گفت کاے کردگار سپهر ۱۷ خداوند هوش و خداوند مهر
همه نیکوییهاے گیتی ز تست ۱۸ نیایش ز فرزند گیرم نخست
بزرگان ایران همه با نثار ۱۹ برفتند شادان بر شهریار
ز فر سیاوش فرو ماندند ۲۰ بدادار بر آفرین خواندند
بفرمود تا پیشش آزادگان ۲۱ به بستند گردان لشکریان
به باغ و بکاخ و بایوان وے ۲۲ جهانے بشادی نهادند روے
بهر جاے جشنے بیاراستند ۲۳ مے و رود و رامشگران خواستند
یکے سور فرمود کاندر جهان ۲۴ کسے پیش ازان خود نکرد از مهان
یکے هفته بودند ازان گونه شاد ۲۵ بهشتم در گنجها برگشاد
ز هر چیز گنجے بفرمود شاه ۲۶ ز مهر و ز تیغ و ز تخت و کلاه

زاسپان تازی بزین خدنگ ۲۷ زبرگستوان باد خفتان جنگ

ز دینار و از بدرهاے درم ۲۸ ز دیبا و از گوهران بیش و کم

جز افسر که هنگام افسر نبود ۲۹ بدان کودکی تاج درخور نبود

سیاوخش را داد و کردش نوید ۳۰ ز خوبی بداوش فراوان امید

چنین هفت سالش همی آزمود ۳۱ بهر کار جز پاک زاده نبود

بهشتم بفرمود تا تاج زر ۳۲ همان طوق زرین و زرین کمر

نوشتند منشور بر پرنیان ۳۳ برسم بزرگان و آزادگان

زمین کهستان و را داد شاه ۳۴ که بود او سزاوار تخت و کلاه

چنین خواندندش همی پیشتر ۳۵ که خوانی کنون ماوراء النهر

عاشق شدن سودابه بر سیاوش

بیامد برین نیز یک روزگار ۱ بدو شادمان شد دل شهریار

یکی روز کاوس کے با پسر ۲ نشسته که سودابه آمد ز در

چو سودابه روے سیاوش بدید ۳ پراندیشه گشت و دلش بردمید

چنان شد که گوئی طراز نخست ۴ و یا پیش آتش نهاده یخ ست

کسی را فرستاد نزدیک اوے ۵ که پنهان سیاوش را رو بگوے

که اندر شبستان شاه جهان ۶ نباشد شگفت ار شوی ناگهان

فرستاده رفت و بدادش پیام ۷ برآشفت از آن کار آن نیکنام

بدو گفت مرد شبستان نیم ۸ مجویم که با بند و دستان نیم

دگر روز شبگیر سودابه رفت ۹ بر شاه ایران خرامید تفت

بدو گفت کاسے شهریار سپاه ۱۰ که چون تو ندیدست خورشید و ماه

نه اندر زمین کس چو فرزند تو ۱۱ جهان شاد بادا به پیوند تو

فرستش بسوئے شبستان خویش ۱۲ بر خواهران و فغستان خویش

بگویش که اندر شبستان برو ۱۳ بر خواهران هر زمان نو بنو

همه روے پوشیدگان را ز مهر ۱۴ پر از خون دلست و پر از آب چهر

نمازش بریم و نثار آوریم ۱۵ درخت پرستش ببار آوریم

بدو گفت شاه این سخن درخورست ۱۶ برو مر ترا مهر صد مادرست

سپهبد سیاوش را خواند و گفت ۱۷ که خون رگ و مهر نتوان نهفت

ترا پاک یزدان چنان آفرید ۱۸ که مهر آورد بر تو هر کت بدید

بویژه که پیوسته خون بود ۱۹ چو از دور بیند ترا چون بود

پس پرده من ترا خواهرست ۲۰ چو سودابه خود مهربان مادرست

پس پرده پوشیدگان را ببین ۲۱ زمانی بمان تا کنند آفرین

سیاوش چو بشنید گفتار شاه ۲۲ همی کرد خیره بدو در نگاه

زمانے همی با دل اندیشه کرد ۲۳ بکوشید تا دل بشوید ز گرد

گمانی چنان برد کورا پدر ۲۴ بپژوهد همی تا چه دارد بسر

که بسیاردان بود و چیره زبان ۲۵ هشیوار و بینا دل و بدگمان

بپیچید و با خویشتن راز کرد ۲۶ از انجام آهنگ آغاز کرد

که گر من شوم در شبستان اوے ۲۷ ز سودابه یابم بسے گفتگوے

چنین داد پاسخ سیاوش که شاه ۲۸ مرا داد فرمان و تخت و کلاه
از آنجای که سر آفتاب بلند ۲۹ برآید کند خاک را ارجمند
چو نوشاه بنهاد بر سر کلاه ۳۰ بخوبی و دانش به آئین و راه
مرا راه بنما سوی بخردان ۳۱ بزرگان کار آزموده روان
دگر نیزه و تیر و گرز و کمان ۳۲ به پیچیدن اندر صف بدگمان
دگر تخت شاهی و آئین بار ۳۳ دگر بزم و رود و می و میگسار
چه آموزم اندر شبستان شاه ۳۴ بدانش زنان کی نمایند راه
بدو گفت شاد ای پسر شاد باش ۳۵ همیشه خرد را تو بنیاد باش
سخن کم شنیدم بدین نیکوی ۳۶ فزاید همی مغز کاین بشنوی
مدار ایچ اندیشه بد بدل ۳۷ همی شادی آرای و غم برگسل
ببین تو همی کودکان را یکی ۳۸ مگر شادمانه شوند اندکی
پس پرده اندر ترا خواهرست ۳۹ پر از مهر سوداوه چون مادرست
سیاوش چنین گفت کز بامداد ۴۰ بیایم کنم هرچه شه کرد یاد
گرایدون که فرمان شاه این بود ۴۱ ازان پس مرا رفتن آئین بود
یکی مرد بد نام او هیربد ۴۲ زدوده دل و مغز و جانش ز بد
که بتخانه را ایچ نگذاشتی ۴۳ کلید در پرده او داشتی
سپهدار ایران بفرزانه گفت ۴۴ که چون بر کشد هور تیغ از نهفت
تو پیش سیاوش همی رو بپوش ۴۵ نگر تا چه فرمایدان را بگوش
بسوداوه فرمای تا پیش اوی ۴۶ نثار آورد گوهر و مشکبوی

پرستندگان نیز با خواهران ۴۷ زبرجد فشانند با زعفران

چو خورشید بزرد سراز کوهسار ۴۸ سیاوش بیامد بر شهریار

برو آفرین کرد و بردش نماز ۴۹ سخن گفت با او سپهبد براز

چو پردخته شد هیربد را بخواند ۵۰ سخنهای شایسته چندی براند

سیاوش را گفت با او برو ۵۱ بیارای دل را بدیدار نو

برفتند یکجای هر دو بهم ۵۲ روان شادمان و تهی دل ز غم

چو برداشت پرده ز در هیربد ۵۳ سیاوش همی بود ترسان زبد

شبستان همه پیش باز آمدند ۵۴ پدیدار او بزم ساز آمدند

همه خانه بد از کران تا کران ۵۵ پر از مشک و دینار و پر زعفران

درم زیر پایش همی ریختند ۵۶ چو باز رو گوهر برآمیختند

زمین بود در زیر دیبای چین ۵۷ پر از دُرِّ خوشاب روی زمین

می و بوی و آواز رامشگران ۵۸ همه بر سران افسر از گوهران

شبستان بهشتی بد آراسته ۵۹ پر از خوب رویان و پر خواسته

سیاوش چو اندر شبستان رسید ۶۰ یکی تخت زرین رخشنده دید

برو بر ز پیروزه کرده نگار ۶۱ بدیبا بیاراسته شاهوار

بران تخت سودابهٔ ماهروی ۶۲ بسان بهشتی پر از رنگ و بوی

نشسته چو تابان سهیل یمن ۶۳ سر جعد زلفش شکن بر شکن

یکی تاج بر سر نهاده بلند ۶۴ فرو هشته تا پای مشکین کمند

پرستار نعلین زرین بدست ۶۵ بپای ایستاده سر افگنده پست

سیاوش چو از پیش پرده برفت ۶۶ فرود آمد از تخت سودابه تفت

بیامد خرامان و بردش نماز ۶۷ ببر در گرفتش زمانے دراز

همی چشم و رویش ببوسید دیر ۶۸ نیامد ز دیدار آن شاه سیر

همی گفت صد ره ز یزدان سپاس ۶۹ نیایش کنم روز و شب هر سه پاس

که کس را بسان تو فرزند نیست ۷۰ همان شاه را نیز پیوند نیست

سیاوش بدانست کان مهر چیست ۷۱ چنان دوستی نه از ره ایزدیست

بنزدیک خواهر خرامید زود ۷۲ که آنجا بگه کار ناساز بود

برو خواهران آفرین خواندند ۷۳ بکرسے زرینش بنشاندند

چو با خواهران بدزبان دراز ۷۴ خرامید و آمد بر تخت باز

شبستان همه پر شد از گفتگوے ۷۵ که اینت سر و تاج و فرهنگ جوے

تو گفتی بمردم نماند همی ۷۶ روانش خرد بر فشاند همی

سیاوش به پیش پدر شد بگفت ۷۷ که دیدم پرده سرائے نهفت

همه نیکوئی در جهان بهر تست ۷۸ ز یزدان بهانه نباید بجست

ز جم و فریدون و هوشنگ شاه ۷۹ فزونی بشمشیر و گنج و سپاه

ز گفتار او شاد شد شهریار ۸۰ بیاراست ایوان چو خرم بهار

می و بربط و ساز برساختند ۸۱ دل از بود نیها بپرداختند

چو شب گشت پیدا و شد روز تار ۸۲ شد اندر شبستان کے نامدار

بپرسید ه سوداب را شاه گفت ۸۳ که این رازت از من نباید نهفت

ز فرهنگ و رائے سیاوش بگوے ۸۴ ز بالا و دیدار و گفتار اوے

پسند تو آمد خردمند هست ۸۵ از آواز به گر ز دیدن بهست

بدو گفت سودابه همتای شاه ۸۶ ندیدند هرگاه شاه و سپاه

چو فرزند تو کیست اندر جهان ۸۷ چرا گفت باید سخن در نهان

بدو گفت شاه ار بمردی رسد ۸۸ نباید که بیند ورا چشم بد

بدو گفت سودابه گر گفت من ۸۹ پذیرد شود رای او جفت من

که از تخم خویشش یکی زن دهم ۹۰ نه از نامداران برزن دهم

که فرزند آرد ورا در جهان ۹۱ بدیدار او در میان مهان

مرا دخترانند مانند تو ۹۲ ز تخم تو و پاک پیوند تو

هم از تخم کی آرش و کی نشین ۹۳ بخواهد به شادی کند آفرین

بدو گفت کاین خود بکام منست ۹۴ بزرگی و فرجام و نام منست

سیاوش چو بشنید شد نزد شاه ۹۵ همی آفرین خواند بر تاج و گاه

پدر با پسر راز گفتن گرفت ۹۶ ز بیگانه مردم نهفتن گرفت

بدو گفت کز کردگار جهان ۹۷ یکی آرزو دارم اندر نهان

که ماند ز تو نام تو یادگار ۹۸ ز پشت تو آید یکی شهریار

چنان کز تو من گشته‌ام تازه روی ۹۹ تو دل برگشائی بدیدار اوی

چنین یافتم اختر را نشان ۱۰۰ ز گفت ستاره شمر موبدان

که از پشت تو شهریاری بود ۱۰۱ که اندر جهان یادگاری بود

کنون از بزرگان زنی برگزین ۱۰۲ نگه کن پس پرده کی نشین

بخانه کی آرش دگر نیز هست ۱۰۳ ز هر سو بیارای و بگشای دست

چنین گفت من شاه را بنده ام ۱۰۴ بفرمان و رایش سرافگنده ام
هران کس که او برگزیند رواست ۱۰۵ جهاندار بر بندگان پادشاست
مبادا که سودابه این بشنود ۱۰۶ دگرگونه گوید بدین نگرود
بسودابه زین گونه گفتار نیست ۱۰۷ مرا در شبستان او کار نیست
ز گفتِ سیاوش بخندید شاه ۱۰۸ نبد آگه از آب در زیر کاه
گزین تو باید بدو گفت زن ۱۰۹ از و هیچ مندیش در انجمن
زگفتار او مهربانی بود ۱۱۰ بجان تو بر پاسبانی بود
سیاوش زگفتار او شاد شد ۱۱۱ نهانش ز اندیشه آزاد شد
به شاهِ جهان بر ستایش گرفت ۱۱۲ تو ان پیش تختش نیایش گرفت
نهانی ز سودابه چاره گر ۱۱۳ همی بود پیچان و خسته جگر
بدانست کان نیز گفتار اوست ۱۱۴ همی زد بدرید بر تنش پوست

رفتن سیاوش بار دوم پیش سودابه

برین داستان نیز شب در گذشت ۱ سپهر از بر خاک تیره بگشت
نشست او بر تخت سودابه شاد ۲ ز یاقوت سرخ افسرے بر نهاد
همه دختران را بر خویش خواند ۳ بیاراست بر تخت زرین نشاند
به پیش بتانِ نو آیین به پاے ۴ تو گفتی بهشت ست کاخ و سراے
چنین گفت با هیربد ماهروے ۵ کز ایدر برو بر سیاوش بگوے
که باید که رنجه کنی پاے خویش ۶ نمائی مرا سرو بالاے خویش

بیامد دمان هیربد گفت زود ۷ همان گفت کاندر شبستان شنود

خرامان بیامد سیاوش بپیش ۸ بدید آن نشست و سر و افسرش

به پیشش بتان نوآیین بپای ۹ تو گفتی بهشت ست گاه و سرای

فرود آمد از تخت و شد پیش اوی ۱۰ بگوهر بیاراسته روی و موی

سیاوش بر تخت زرین نشست ۱۱ ز پیشش بکش کرده سودابه دست

بتان را به شاه نوآیین نمود ۱۲ که بودند چون گوهر ناب سود

بدو گفت بنگر برین تخت و گاه ۱۳ پرستنده چندین بزرین کلاه

همه نارسیده بتان طراز ۱۴ که بسرشتشان ایزد از شرم و ناز

کسی کت خوش آید سراپای اوی ۱۵ نگه کن بدیدار و بالای اوی

سیاوش چو چشم اندکی برگماشت ۱۶ از ایشان یکی چشم ازو برنداشت

همی این بدان آن بدین گفت ماه ۱۷ نیارد بدین شاه کردن نگاه

برفتند هر یک سوی تخت خویش ۱۸ بیکایک شمارنده بخت خویش

چو ایشان برفتند سودابه گفت ۱۹ که چندین چه داری سخن در نهفت

نگویی مرا تا مراد تو چیست ۲۰ که بر چهر تو فر چهر پریست

هر آن کس که از دور بیند ترا ۲۱ شود بیهش و برگزیند ترا

ازین خوب رویان به چشم خرد ۲۲ نگه کن که با تو که اندر خورد

سیاوش فرو ماند و پاسخ نداد ۲۳ چنین آمدش بر دل پاک یاد

که من بر دل پاک شیون کنم ۲۴ به آید که از دشمنان زن کنم

شنیدستم از نامور مهتران ۲۵ همه داستانهای هاماوران

که او پیش باد شاه ایران چه کرد ۲۶ ز گردان ایران بر آورد گرد
پر از بند سودابه کو دخت اوست ۲۷ نخواهد مرا این دو دو را مغز پوست
بپاسخ سیاوش نه بگشاد لب ۲۸ پری چهره برداشت از رخ قصب
بدو گفت خورشید با ماه نو ۲۹ گر ایدون که بیند بیک گاه تو
نباشد شگفت ار شود ماه خوار ۳۰ تو خورشید داری خود اندر کنار
کسی کو چو من دید بر تخت عاج ۳۱ ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
نباشد شگفت ار بمه ننگرد ۳۲ کسی را بخوبی بکس نشمرد
گر ایدون که با من تو پیمان کنی ۳۳ نپیچی و اندیشه آسان کنی
یکی دختر نارسیده بجای ۳۴ کنم چون پرستار پیشت بپای
بسوگند پیمان کن اکنون یکی ۳۵ ز گفتار من سر مپیچ اندکی
چو بیرون شود زین جهان شهریار ۳۶ تو خواهی بدن زو مرا یادگار
نمانی که آید بمن بر گزند ۳۷ بداری مرا همچو جان ارجمند
من اینک به نزد تو استاده ام ۳۸ تن و جان شیرین ترا داده ام
ز من هرچه خواهی همه کام تو ۳۹ برآرم نپیچم سر از دام تو
سرش تنگ بگرفت و یک بوسه داد ۴۰ همانا که از شرم ناورد یاد
رخان سیاوش چو خون شد ز شرم ۴۱ بیاراست مژگان بخوناب گرم
چنین گفت با دل که از کار دیو ۴۲ مرا دور داراد گیوان خدیو
نه من با پدر بیوفائی کنم ۴۳ نه با اهرمن آشنائی کنم
اگر سرد گویم بدین شوخ چشم ۴۴ بجوشد دلش گرم گردد ز خشم

یکی جادوئی سازد اندر نهان ۴۵ بر و بگرود شهریار جهان

همان به که با او به آواز نرم ۴۶ سخن گویم و دارمش چرب و گرم

سیاوش ازین پس به سوداوه گفت ۴۷ که اندر جهان مر مرا کیست جفت

زمانی مگر نیسته باه با ۴۸ نشانی کسی را بجز شاه را

کنون دختری بس که باشد مرا ۴۹ نباید جز او کس که باشد مرا

برین باش و با شاه ایران بگو ۵۰ نگه کن که پاسخ چه یابی ازو

بخواهم من او را و پیمان کنم ۵۱ زبان را به نزد تو گروگان کنم

که تا او نگردد به بالای من ۵۲ نیاید بدیگر کسی رای من

و دیگر که پرسیدی از چهر من ۵۳ بیامیخت با جان تو مهر من

مرا آفریننده از فر خویش ۵۴ چنین آفریداست نگارین ز پیش

تو این راز مگشای و با کس مگوی ۵۵ مرا جز نهفتن همان نیست روی

سر بانوانی و هم مهتری ۵۶ من ایدون گمانم که تو مادری

بگفت این و بیرون شد اندر زمان ۵۷ ز سوداوه رنجه دل و هوش و جان

چو کاوس کی در شبستان رسید ۵۸ نگه کرد سوداوه او را بدید

بر شاه شد وان سخن مژده داد ۵۹ ز کار سیاوش همی کرد یاد

که آمد نگه کرد ایوان همه ۶۰ بتان سیه چشم کرد هم رمه

چنان بود ایوان ز بس خوب چهر ۶۱ که گفتی همی بارد از ماه مهر

جز از دختر من پسندش نبود ۶۲ ز خوبان کسی ارجمندش نبود

چنان شاد شد زین سخن شهریار ۶۳ که ماه آمدش گفتی اندر کنار

در گنج بگشاد و چندین گهر ۶۴ ز دیبای زربفت و زرین کمر
هم از یاره و تاج و انگشتری ۶۵ همان تخت و هم طوق کنداوری
ز هر چیز گنجی بدآراسته ۶۶ جهانی سراسر پر از خواسته
نگه کرد سودابه خیره بماند ۶۷ به اندیشه افسون فراوان بخواند
که گر او نیاید بفرمان من ۶۸ روا دارم ار بگسلد جان من
بد و نیک هر چاره کاندر جهان ۶۹ کنند آشکارا و اندر نهان
بسازم گر او سر بپیچد ز من ۷۰ کنم زو فغان بر سر انجمن

رفتن سیاوش بار سوم پیش سودابه

نشست از بر تخت با گوشوار ۱ به سر بر نهاد افسر زرنگار
سیاوش را در بر خویش خواند ۲ ز هر گونه با او سخنها براند
بدو گفت گنجی بیاراست شاه ۳ کز انسان ندیدست کس تاج و گاه
ز هر چیز چندانک اندازه نیست ۴ اگر برنهی پیل باید دویست
بتو داد خواهم همی دخترم ۵ نگه کن بروی و سر و افسرم
بهانه چه داری که از مهر من ۶ بپیچی ز بالا و از چهر من
که تا من ترا دیده ام مرده ام ۷ خروشان و جوشان و آزرده ام
همی روز روشن نبینم ز درد ۸ برانم که خورشید شد لاجورد
کنون هفت سالست تا مهر من ۹ همی خون چکاند بر این چهر من
یکی شاد کن در نهانی مرا ۱۰ ببخشای روز جوانی مرا

فزون زانکه دادت جهاندار شاه ۱۱ بیارایمت تاج و تخت و کلاه

وگر تو نیائی به فرمان من ۱۲ به پیچی ز رای وز پیمان من

کنم بر تو بر پادشاهی تباه ۱۳ شود تیره بر چشم تو هور و ماه

سیاوش بدو گفت کاین خود مباد ۱۴ که از بهر دل من دهم دین به باد

چنین با پدر بیوفائی کنم ۱۵ ز مردی و دانش جدائی کنم

تو بانوے شاهی و خورشید گاه ۱۶ سزد کز تو ناید بدینسان گناه

ازان تخت برخواست با خشم و جنگ ۱۷ بدو اندر آویخت سودابه چنگ

بدو گفت من راز دل پیش تو ۱۸ بگفتم نهانی بد اندیش تو

مرا خیره خواهی که رسوا کنی ۱۹ به پیشِ خردمند رعنا کنی

فریب دادن سودابه کاوس را

بزد دست و جامه بدرید پاک ۱ بناخن دو رخ راهمی کرد چاک

برآمد خروش از شبستانِ اوے ۲ فغانش ز ایوان برآمد به کوے

یکی غلغل از کاخ و ایوان بخواست ۳ که گفتی شب رستخیز است راست

به گوش سپهبد رسید آگهے ۴ فرود آمد از تخت شاهنشهے

پر اندیشه از تخت زرین برفت ۵ بسوے شبستان خرامید تفت

بیامد چو سودابه را دید روے ۶ خراشیده و کاخ پر گفتگوے

ز هر کس بپرسید و شد تنگدل ۷ ندانست کردار آن سنگدل

خروشید سودابه در پیش اوے ۸ همی ریخت آب و همی کند موے

چنین گفت کامد سیاوش به تخت ۹ برآراست چنگ و برآویخت سخت

که جز تو نخواهم کسی را ز بن ۱۰ چنینست همی راند باید سخن

که از تست جان و تنم پر ز مهر ۱۱ چه پرهیزی از من تو ای خوب چهر

بینداخت افسر ز مشکین سرم ۱۲ چنین چاک شد جامه اندر برم

پر اندیشه شد زان سخن شهریار ۱۳ سخن کرد هر گونه خواستار

بدل گفت ازین راست گوید همی ۱۴ وزین گونه زشتی بجوید همی

سیاوش را سر بباید برید ۱۵ بدینسان بود بند بد را کلید

خردمند مردم چه گوید کنون ۱۶ خوی شرم ازین داستان گشت خون

کسانیکه اندر شبستان بدند ۱۷ هشیوار و هستر پرستان بدند

کسی کرد و برگاه تنها بماند ۱۸ سیاوش و سودابه را پیش خواند

بهوش و خرد با سیاوش گفت ۱۹ که این راز از من نباید نهفت

نه کردی تو این بد که من کرده ام ۲۰ ز گفتار بیهوده آزرده ام

چرا خواندم اندر شبستان ترا ۲۱ کنون غم فزاینده دستان ترا

همه راستی جوی و بنمای روی ۲۲ سخن بر چسان رفت با من بگوی

سیاوش بگفت آن کجا رفته بود ۲۳ وزان کوز سودابه آشفته بود

سراسر سخنها همه باز گفت ۲۴ سخنها که زشته بداند نهفت

چنین گفت سودابه کین نیست راست ۲۵ که او از بتان جز تن من نخواست

بگفتم همه هر چه شاه جهان ۲۶ بدو خواست داد آشکار و نهان

ز فرزند و از تاج و از خواسته ۲۷ ز دیبا و از گنج آراسته

بگفتم که چندین برین بر نهم ۲۸ همه نیکوییها بدختر دهم

مرا گفت با خواسته کار نیست ۲۹ بدختر مرا راه دیدار نیست

ترا بایدم زین میان گفت بس ۳۰ نه گنجم بکار است بی تو نه کس

مرا خواست کارد بکاری بچنگ ۳۱ دو دست اندر آورد چون سنگ تنگ

نکردمش فرمان همه موی من ۳۲ بکند و خراشیده شد روی من

یکی کودکی دارم اندر نهان ۳۳ ز پشت تو ای شهریار جهان

ز بس رنج کشتنش نزدیک بود ۳۴ جهان پیش من تنگ و تاریک بود

چنین گفت با خویشتن شهریار ۳۵ که گفتار هر دو نیاید بکار

برین کار بر نیست جای شتاب ۳۶ که تنگی دل آرد خرد را بتاب

نگه کرد باید برین بر نخست ۳۷ گواهی دهد دل چو گردد درست

ببینم کزین دو گنهکار کیست ۳۸ بباد افره سزاوار کیست

بدان بازجستن همی چاره جست ۳۹ ببویید دست سیاوش نخست

بر و بازوی و سرو بالای اوی ۴۰ سراسر ببویید هر جای اوی

نه دید از سیاوش چنان نیز بوی ۴۱ نشان بسودن ندید اندر اوی

ز سودابه بوی می و مشک ناب ۴۲ همی یافت کاوس بوی گلاب

غمی گشت و سودابه را خوار کرد ۴۳ دل خویشتن را پر آزار کرد

بدل گفت کاین را بشمشیر تیز ۴۴ بباید کنون کردنش ریزه ریز

ز هاماوران پس اندیشه کرد ۴۵ که برخیزد آشوب و جنگ و نبرد

و دیگر در آنگه که در بند بود ۴۶ بر او نه خویش و نه پیوند بود

پرستار سودابه بد روز و شب ۴۷ بپیچید ازان درد و نگشاد لب

سه دیگر که یک دل پر از مهر داشت ۴۸ بیالیست ازو بهر بد اندر گذاشت

چهارم که ز کودکان داشت خورد ۴۹ غم خورد را خسرو نتوان شمرد

سیاوش ازان کار بد بیگناه ۵۰ خردمندی وے بدانست شاه

بدو گفت کاین خود میندیش هیچ ۵۱ هشیواری و رای رفتن بسیچ

مکن یاد ازین نیز باکس مگوی ۵۲ نباید که گیرد سخن رنگ و بوی

چاره کردن سودابه در کشتن سیاوش

چو دانست سودابه کو گشت خوار ۱ بیاویخت باوی دل شهریار

یکے چاره جست اندران کار زشت ۲ ز کینه نبودی درختے بکشت

زنے بود با او به پرده درون ۳ پر از چاره و بند و رنگ و فسون

گران بود و اندر شکم بچه داشت ۴ همی زندگانی به سختی گذاشت

بدو راز بکشاد و زو چاره جست ۵ کز آغاز پیمانت خواهم درنخست

چو پیمان شد زرش بسیار داد ۶ سخن گفت از ایدر مکن هیچ یاد

یکے دارو ساز کین بفگنی ۷ تهی مانی و راز من نشکنی

مگر کین چنین بند چندین دروغ ۸ بدین بچهٔ تو بگیرد فروغ

بکاؤس گویم کاین از من است ۹ چنین کشته بر دست اهرمن است

مگر کاین شود بر سیاوش درست ۱۰ کنون چارهٔ این بباید جست

گرین نشنوی آب من نزد شاه ۱۱ شود تیره و دور مانم زگاه

بدو گفت زن من ترا بنده ام ۱۲ بفرمان و رایت سر افگنده ام

چو شب تیره شد داروی خورد زن ۱۳ بیفتاد ازو بچهٔ اهرمن

دو بچه چنان چون بود دیوزاد ۱۴ چه باشد خود از دیو جادو نژاد

یکی طشت زرین بیاورد پیش ۱۵ بگفت این سخن با پرستار خویش

نهاد اندرو بچهٔ اهرمن ۱۶ خروشید و بفگند بر جامه تن

نهان کرد زن را و خود بخفت ۱۷ فغانش برآمد بکاخ از نهفت

در ایوان پرستار چندان که بود ۱۸ همه نزد سوداوه رفتند زود

دو کودک بدیدند مرده بطشت ۱۹ ز ایوان کیوان فغان برگذشت

چو بشنید کاوس از ایوان خروش ۲۰ بلرزید و بگشاد از خواب گوش

بپرسید و گفتند با شهریار ۲۱ که چون رفت بر خوب رخ روزگار

شبی گذشت و نه گشاد خود هیچ دم ۲۲ بشبگیر برخاست آمد دژم

بران گونه سوداوه را خفته دید ۲۳ سراسر شبستان برآشفته دید

دو کودک بران گونه بر طشت زر ۲۴ نهاده بخواری و خسته جگر

ببارید سوداوه از دیده آب ۲۵ همی گفت روشن ببین آفتاب

همی گفتمت کو چه کرد از بدی ۲۶ بگفتار او خیره ایمن شدی

دل شاه کاوس شد بدگمان ۲۷ برفت و در اندیشه شد یک زمان

همی گفت کین را چه درمان کنم ۲۸ نشاید که این بر دل آسان کنم

ازان پس نگه کرد کاوس شاه ۲۹ کسی را که کردی باختر نگاه

بجست از ایران بر خویش خواند ۳۰ بپرسید و بر تخت زرین نشاند

سخن رفت هرگونه با مهتران ۳۱ ز سودابه و رزم هاماوران

بدانش بدانند کردار اوے ۳۲ بدان تا نشوند آگه از کار اوے

همی داشت پوشیده اندر نهفت ۳۳ وزان کودکان نیز بسیار گفت

پرسیدن کاؤس از ستاره شناس کار بچگان را

بدین کار یک هفته بگذشت نیز ۱ جهان را برآمد ز جادو قفیز

همه زیج و صلاب برداشتند ۲ بدان نیز یک هفته بگذاشتند

سرانجام گفتند کاین کے بود ۳ بجامی که زهر آگنی می بود

دو کودک ز پشت کسے دیگرند ۴ نه از پشت شاهند و زین مادرند

گر از گوهر شهریاران بدی ۵ ازین زیچها جستن آسان بدی

نه پیداست رازش درین آسمان ۶ نه اندر زمین این شگفتی بدان

نشان بد اندیش ناپاک زن ۷ بگفتند با شاه با انجمن

نهان داشت کاؤس و با کس نگفت ۸ همی داشت این رازها در نهفت

بنالید سودابه و داد خواست ۹ ز شاه جهاندار فریاد خواست

همی گفت همداستانم ز شاه ۱۰ بزخم و بافگندن از تخت گاه

ز فرزند کشته بپیچید دلم ۱۱ زمان تا زمان جان ز تن بگسلم

بدو گفت شاه اے زن آرام گیر ۱۲ چگوئی سخنهاے نادلپذیر

همه روزبانان درگاه شاه ۱۳ بفرمود تا برگرفتند راه

همه شهر و برزن بپاسے آورند ۱۴ زن بدکنش را بجاسے آورند

جهان دیدگان تیز بشتافتند ۱۵ بنزدیکی اندر نشان یافتند

بخواری ببردند نزدیک شاه ۱۶ کشیدند بدبخت زن را براه

بسی روزها نیز دادش امید ۱۷ بخوبی بپرسید و کردش امید

بهر چند پرسید زو چند بار ۱۸ نگفت آن سخن پیش آن شهریار

بپرداخت ازو شهریار بلند ۱۹ وزان پس بخواری و چوب و ببند

نبد شاه پرمایه همداستان ۲۰ نشد هیچ خستو بدان داستان

بسی چاره سازند و افسون برند ۲۱ بفرمود کز پیش بیرون برند

ببردند و اینست آیین و فر ۲۲ چو خستو نباشد بیاشفتش باز

ز شمشیر و گفتند وز بند و چاه ۲۳ ببردند زن را ز درگاه شاه

چگویم بدین نامور پیشگاه ۲۴ چنین گفت جادو که من بیگناه

سخن هرچه گویم بود ز ابلهی ۲۵ ندارم ازین کار هیچ آگهی

جهان آفرین داند اندر نهفت ۲۶ بگفتند با شاه کین زن چه گفت

ستاره شمر گفت گفتار خویش ۲۷ بسوداوه فرمود تا رفت پیش

پدیدار از پشت اهرمن اند ۲۸ که این هر دو کودک ز جادو زن اند

که نزدیک ایشان جز این هست راز ۲۹ چنین پاسخ آورد سوداوه باز

ز بیم سیاوش نیارند گفت ۳۰ فروبست شان زین سخن در نهفت

بلرزد همی بیشه در انجمن ۳۱ ز بیم سپهبد گو پیلتن

بپیچد چو خواهد ره رود نیل ۳۲ که بازور دارد هشتاد پیل

گریزند ازو در صف کارزار ۳۳ همان لشکر نامور صد هزار

هرآنگه که پایاب او چون بود ٣٤ نگه دیده همواره پر خون بود

جز آن کو بفرماید اخترشناس ٣٥ چه گوید سخن وز که جوید سپاس

ترا خود غم خرد فرزند نیست ٣٦ هر آنهم فزون از تو پیوند نیست

سخن گر گرفتی چنین سرسری ٣٧ بدان گیتی افگنده‌ام این داوری

ز دیده فزون زان بیارید آب ٣٨ که بر دارد از رود نیل آفتاب

سپهبد ز گفتار او شد دژم ٣٩ همی زار بگریست با او بهم

گسی کرد سودابه را خسته دل ٤٠ بران کار بنهاد پیوسته دل

رای زدن کاوس در کار سودابه و سیاوش

چنین گفت کاندر جهان این سخن ١ بپژوهم تا چه آید به بن

ز هر سو همه موبدان را بخواند ٢ ز سودابه چندین سخنها براند

چنین گفت موبد به شاه جهان ٣ که درد سپهبد نماند نهان

چو خواهی که پیدا کنی گفتگوی ٤ بباید زدن سنگ را بر سبوی

که هرچند فرزند هست ارجمند ٥ دل شاه از اندیشه یابد گزند

وزین دختر شاه هاماوران ٦ پر اندیشه گشتی به دیگر کران

ز هر در سخن چون برین گونه گشت ٧ بر آتش یکی را بباید گذشت

چنین است سوگند چرخ بلند ٨ که بر بیگناهان نیاید گزند

جهاندار سودابه را پیش خواند ٩ همی با سیاوش به گفتن نشاند

سرانجام گفت ایمن از هر دوان ١٠ نگردد مرا دل نه روشن روان

مگر کاتش تیز پیدا کند ۱۱ گنهگار را زود رسوا کند

چنین پاسخ آورد سوداوه پیش ۱۲ که من راست گویم به گفتار خویش

فگنده نمودم دو کودک به شاه ۱۳ ازین بیشتر خود چه باشد گناه

سیاوش را کرد باید درست ۱۴ که این بد بکرد و تباهی بجست

به پور جوان گفت شاه زمین ۱۵ که رایت چه بیند کنون اندرین

بپاسخ چنین گفت با شهریار ۱۶ که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار

اگر کوه آتش بود بسپرم ۱۷ ازین ننگ خوارست گر نه گذرم

پر اندیشه شد جان کاوس کی ۱۸ ز فرزند و سوداوه شوم پی

ازین دو یکی گر شود نابکار ۱۹ ازین پس که خواند مرا شهریار

چو فرزند و زن باشدم خون و مغز ۲۰ کرا بیش بیرون شود کار نغز

همان به کزین زشت کردار دل ۲۱ بشویم کنون چاره دل گسل

چه گفت آن سپهدار نیکو سخن ۲۲ که با بد دلی شهریاری مکن

به دستور فرمود تا ساربان ۲۳ هیون آرد از دشت صد کاروان

هیونان به هیزم کشیدن شدند ۲۴ همه شهر ایران بدیدن شدند

بصد کاروان اشتر سرخ موی ۲۵ همی هیزم آورد پرخاش جوی

نهادند هیزم دو کوه بلند ۲۶ شمارش گذر کرد بر چون و چند

بدور از دو فرسنگ هر کس بدید ۲۷ چنین جست باید بلا را کلید

همی خواست دیدن سر راستی ۲۸ ز کار زن آید همه کاستی

گذشتن سیاوش از آتش

چو این داستان سر بسر بشنوے ۱ بہ آید ترا گر بزن نگروے

بہ گیتی بجز پارسا زن مجوے ۲ زن بد کنش خواری آرد بروے

زن و اژدہا ہر دو در خاک بہ ۳ جہان پاک زین ہر دو ناپاک بہ

نہادند بر دشت ہیزم دو کوہ ۴ جہانی نظارہ شدہ ہم گروہ

گذر بود چندانکہ جنگی سوار ۵ میانش بہ تنگی نہ کردی گذار

پس آنگاہ فرمود پر مایہ شاہ ۶ کہ بر چوب ریزند نفط سیاہ

بیامد دو صد مرد آتش فروز ۷ دمیدند گفتی شب آمد بروز

نخستین دمیدن سیہ شد ز دود ۸ زبانہ بر آمد پس دود زود

زمین گشت روشن تر از آسمان ۹ جہانی خروشان و آتش دمان

سراسر ہمہ دشت بریان شدند ۱۰ بدان چہر خندانش گریان بدند

سیاوش بیامد بہ پیشِ پدر ۱۱ یکے خود زرین نہادہ بسر

ہشیوار با جامہاے سفید ۱۲ لبے پر ز خندہ دلی پر امید

یکے بارگے بر نشستہ سیاہ ۱۳ ہمی گرد نعلش بر آمد بماہ

پراگند کافور بر خویشتن ۱۴ چنان چون بود ساز و رسم کفن

تو گفتی بمینو ہمی جست راہ ۱۵ نہ بر کوہ آتش ہمی رفت شاہ

بدان گہ کہ شد پیش کاؤس باز ۱۶ پیادہ شد از اسپ و بردش نماز

رخ شاہ کاؤس پر شرم شد ۱۷ سخن گفتنش با پسر نرم شد

سیاوش بدو گفت انده مدار ۱۸ کزین سان بود گردش روزگار

سری پر ز شرم و بهایی مراست ۱۹ اگر بی گناهم رهایی مراست

ور ایدون که زین کار هستم گناه ۲۰ جهان آفرینم ندارد نگاه

به نیروی یزدان نیکی دهش ۲۱ ازین کوه آتش نیابم تپش

سیاوش چو آمد به آتش فراز ۲۲ همی گفت با داور پاک راز

مرا ده ازین کوه آتش گذر ۲۳ رها کن تنم را ز بند پدر

چو زین گونه بسیار زاری نمود ۲۴ سیه را برانگیخت برسان دود

خروشی برآمد ز دشت و ز شهر ۲۵ غم آمد جهان را ازین کار بهر

ازان دشت سودابه آوا شنید ۲۶ ز ایوان به بام آمد آتش بدید

همی خواست کورا بد آید بروی ۲۷ همی بود جوشان و با گفتگوی

جهانی نهاده بکاوس چشم ۲۸ زبان پر ز گفتار و دل پر ز خشم

سیاوش سیه را بدانسان بتاخت ۲۹ تو گفتی که اسپش به آتش بساخت

ز هر سو زبانه همی برکشید ۳۰ کسی خود و اسپ سیاوش ندید

یکی دشت با دیدگان پر ز خون ۳۱ که تا او کی آید ز آتش برون

ز آتش برون آمد آزاد مرد ۳۲ لبان پر ز خنده برخ همچو ورد

چو او را بدیدند برخاست غو ۳۳ که آمد ز آتش برون شاه نو

اگر آب بودی مگر تر شدی ۳۴ همی بر تنش جامه بی بر شدی

چنان آمد اسپ و قبای سوار ۳۵ که گفتی سمن داشت اندر کنار

چو بخشایش پاک یزدان بود ۳۶ دم آتش و باد یکسان بود

چو از کوه آتش بهامون گذشت ۳۷ خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت
سواران لشکر بر انگیختند ۳۸ همه دشت پیشش درم ریختند
یکی شادمانی بد اندر جهان ۳۹ میان کهان و میان مهان
همی داد مژده یکی را دگر ۴۰ که بخشود بر بیگنه دادگر
همی کند سودابه از خشم موی ۴۱ همی ریخت آب و همی خست روی
چو پیش پدر شد سیاوش پاک ۴۲ نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک
فرود آمد از اسپ کاوس شاه ۴۳ پیاده سپهبد پیاده سپاه
سیاوش را تنگ در بر گرفت ۴۴ ز کردار بد پوزش اندر گرفت
سیاوش به پیش جهاندار پاک ۴۵ بیامد بمالید رخ را بخاک
که از تفت آن کوه آتش برست ۴۶ همه کامهٔ دشمنان کرد پست
بدو گفت شاه ای دلیر جوان ۴۷ که پاکیزه تخمی و روشن روان
چنانی که از مادر پارسا ۴۸ بزاید شود بر جهان پادشاه
بایوان خرامید و بنشست شاد ۴۹ کلاه کیانی بسر برنهاد
می آورد و رامشگران را بخواند ۵۰ همه کامها با سیاوش براند

خشم گرفتن کاوس بر سودابه

سه روز اندران سور و بخشش بدید ۱ نبد بر در گنج بند و کلید
چهارم به تخت کیی برنشست ۲ یکی گرزهٔ گاوپیکر بدست
برآشفته و سودابه را پیش خواند ۳ گذشته سخنها برو بازراند

که بی شرمی و بد بسی کرده ۴ فراوان دلِ من بیازرده

چه بازی نمودی بفرجام کار ۵ که بر جان فرزند من زینهار

بجوردی و در آتش انداختی ۶ برین گونه بر جادوی ساختی

نیاید ترا پوزش اکنون بکار ۷ به پرداز جای و برآرای کار

نشاید که باشی تو اندر زمین ۸ جز آویختن نیست پاداش این

بدو گفت گر سر بباید برید ۹ مکافات این بد که بر من رسید

بفرمای و من دل نهادم برین ۱۰ نخواهم که باشد دلت پر ز کین

سیاوش سخن راست گوید همی ۱۱ دل شاه ز آتش بشوید همی

همی جادوی زال کرد اندرین ۱۲ نبود آتش تیز با او به کین

بدو گفت نیرنگ سازی هنوز ۱۳ نه گردد همی پشت شوخیت کوز

به ایرانیان گفت شاه جهان ۱۴ ازین بد که او ساخت اندر نهان

چه سازم که باشد مکافاتِ این ۱۵ همه شاه را خواندند آفرین

که پاداش این آنکه بیجان شود ۱۶ ز بد کردنِ خویش پیچان شود

بدژخیم فرمود کاین را به کوی ۱۷ ز دار اندر آویز و برتاب روی

چو سودابه را روی برگاشتند ۱۸ شبستان همه نعره برداشتند

دل شاه کاوس پر درد شد ۱۹ نهان داشت رنگ رخش زرد شد

سیاوش چنین گفت با شهریار ۲۰ که دل را بدین کار رنجه مدار

بمن بخش سودابه را زین گناه ۲۱ پذیرد مگر پند و آید براه

همی گفت با دل که بدست شاه ۲۲ گر ایدونکه سودابه گردد تباه

بفرجام کار او پشیمان شود ۲۳ زمن بیند این غم چو پیچان شود

بهانه همی جست زان کار شاه ۲۴ بدان تا به بخشد گذشته گناه

سیاوش را گفت بخشیده است ۲۵ ازان پس که برراستی دیده است

سیاوش به بوسید تخت پدر ۲۶ وزان تخت برخواسته آمد پدر

شبستان همه پیش سودابه باز ۲۷ دویدند و بردند حمله نماز

برین گونه بگذشت یکروزکار ۲۸ برو گرم تر شد دل شهریار

چنان شد دلش باز در مهر اوے ۲۹ که دیده نبرداشت از چهر اوے

دگرباره بر شهریار جهان ۳۰ همی جادوئی ساخت اندر نهان

بدان تا شود با سیاوش بد ۳۱ بدانسان که از گوهر بد سزد

زگفتار او شاه شد در گمان ۳۲ نه کرد ایچ برکس پدید از نهان

بجائے که کاری چنین اوفتاد ۳۳ خرد باید و دانش و دین و داد

چنان چون بود مردم ترس کار ۳۴ برآید به کام دل مرد کار

بجائے که زهر آگند روزگار ۳۵ ازو نوش خیره مکن خواستار

تو با آفرینش پسنده نه ۳۶ مشو تیز چون پر درنده نه

چنین است کردار گردان سپهر ۳۷ نخواهد کشادن همی بر تو مهر

یکے داستان زد برین رهنمون ۳۸ که مهری فزون نیست از مهر خون

چو فرزند شایسته آمد پدید ۳۹ ز مهر زنان دل به باید برید



آگاهی یافتن کیکاوس از آمدن افراسیاب
و سگالش کردن با موبدان

بمهر اندرون بود شاه جهان ۱ که بشنید گفتار کار آگهان

که افراسیاب آمد و صد هزار ۲ ز ترکان گزیده شمرده سوار

دل شاه کاوس بر آن تنگ شد ۳ که از بزم جایش سوی جنگ شد

یکی انجمن کرد ز ایرانیان ۴ کسی را که بد نیکخواه کیان

بدیشان چنین گفت کافراسیاب ۵ ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب

همانا که یزدان نکردش سرشت ۶ مگر خود سپهرش دگرگونه گشت

که چندان به سوگند پیمان کند ۷ زبان را بخوبی گروگان کند

چو گرد آمدش مردم کینه‌جوی ۸ بتابد ز پیمان و سوگند روی

هم ار رفت باید کنون کینه‌خواه ۹ کنم روز روشن برو بر سیاه

مگر کم کنم نام او در جهان ۱۰ وگرنه چو تیر از کمان ناگهان

سپه سازد و کار ایران کند ۱۱ بسی زین بر و بوم ویران کند

بدو گفت موبد چه باید سپاه ۱۲ چو خود رفت باید به آوردگاه

چرا خواسته داد باید بباد ۱۳ در گنج چندین چه باید گشاد

دو بار این سزاوار گاه خویش ۱۴ سپردی به تیزی به بدخواه خویش

کنون پهلوانی گزیده گزین ۱۵ سرافراز جنگ و سزاوار کین

چنین داد پاسخ بدیشان که من ۱۶ نبینم کسی را از این انجمن

که دارد پی تاب افراسیاب ۱۷ مرا رفت باید چو کشتی برآب
شما بازگردید تا من کنون ۱۸ بجا آورم کار بارهنمون

لشکر کشیدن سیاوش بجنگ افراسیاب

سیاوش ازان دل پراندیشه کرد ۱ روان را ز اندیشه چون بیشه کرد
بدل گفت من سازم این رزمگاه ۲ بچربی بگویم بخواهم ز شاه
مگر کم رهائی دهد دادگر ۳ ز سودابه و گفتگوی پدر
دو دیگر کزین کار نام آورم ۴ چنین لشکری را بدام آورم
بشد با کمر پیش کاوس شاه ۵ بدو گفت من دارم این پایگاه
که با شاه توران بجویم نبرد ۶ سر سروران اندر آرم بگرد
چنین بود رای جهان آفرین ۷ که او جان سپارد بتوران زمین
برای و باندیشهٔ نابکار ۸ کجا بازگردد بد روزگار
بدین کار همداستان شد پدر ۹ که بندد برین کین سیاوش کمر
ازو شادمان گشت و بنواختش ۱۰ بتوی یکی پایگه ساختش
بدو گفت گنج و کمر پیش تست ۱۱ تو گوئی سپه سر بسر خویش تست
ز گفتار و کردار وز آفرین ۱۲ که خوانند بر تو ز ایران زمین
گو پیلتن را بر خویش خواند ۱۳ بسی داستان های نیکو براند
بدو گفت با زور تو پیل نیست ۱۴ بپاسنده بالات تو خود نیل نیست
ز گیتی هنرمند و خامش توئی ۱۵ که پروردگار سیاوش توئی

چو آهن ببندد بکان گهر ۱۶ گشاده شود چون تو بستی کمر
سیاوش بیاید کمر بر میان ۱۷ سخن گفت با من چو شیر ژیان
چه گوئی درین کار نیکو ببین ۱۸ سیاوش نخواهد همی جست کین
بخواهد همی جنگ افراسیاب ۱۹ تو با او برو روز و بر متاب
چو بیدار باشی تو خواب آیدم ۲۰ چو آرام گیری شتاب آیدم
جهان ایمن از تیر و شمشیر تست ۲۱ سر ماه بر چرخ در زیر تست
تهمتن بدو گفت من بنده ام ۲۲ سخن هر چه گوئی نیوشنده ام
سیاوش چو چشم و روان منست ۲۳ سر تاج او آسمان منست
چو بشنید ازو آفرین کرد و گفت ۲۴ که با جان پاکت خرد باد جفت
بر آمد خروشیدن بوق و کوس ۲۵ بیامد سپهبد سرافراز طوس
بدرگاه بر انجمن شد سپاه ۲۶ در گنج و دینار بگشاد شاه
ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر ۲۷ همان تو و درع و سنان و سپر
بهر گنجی که بد جامهٔ نابرید ۲۸ فرستاد نزد سیاوش کلید
که بر خوان و بر خواسته کدخدای ۲۹ توئی ساز کن تا چه آیدت رای
گزین کرد ازان نامداران سوار ۳۰ دلیران جنگی ده و دو هزار
هم از پهلوی پارس کوچ و بلوچ ۳۱ ز گیلان جنگی و دشت سروچ
سپرور پیاده ده و دو هزار ۳۲ گزین کرد شاه از در کارزار
از ایران هر آنکس که گوزاده بود ۳۳ دلیر و خردمند و آزاده بود
ببالا و سال سیاوش بدند ۳۴ خردمند و بیدار و خامش بدند

ز گردان جنگی و نام‌آوران ۳۵ چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
همان پنج موبد از ایرانیان ۳۶ برافراخته اختر کاویان
بفرمود تا جمله بیرون شدند ۳۷ ز پهلو سوی دشت و هامون شدند
تو گفتی که اندر زمین جای نیست ۳۸ که بر خاک او نعل را پای نیست
سر اندر سپهر اختر کاویان ۳۹ چو ماه درخشنده اندر میان
ز پهلو برون رفت کاوس شاه ۴۰ یکی تیز برگشت گرد سپاه
یکی آفرین کرد بر پایه کی ۴۱ که ای نامداران فرخنده پی
مبادا جز از بخت همراهتان ۴۲ شده تیره دیدار بدخواهتان
به نیک اختر و تندرستی شدن ۴۳ به پیروزی و شاد باز آمدن
وزان جایگه کوس بر پیل بست ۴۴ بگردان بفرمود تا برنشست
دو دیده پر از آب کاوس شاه ۴۵ همی بود یک روزه با او براه
سرانجام هر یک گرا کنار ۴۶ گرفتند هر دو چو ابر بهار
ز دیده همی خون فرو ریختند ۴۷ بزاری خروشی برانگیختند
گواهی همی داد دل در شدن ۴۸ که دیدار زین پس نخواهد بدن
چنین است کردار گردنده دهر ۴۹ گهی نوش یار آورد گاه زهر
سوی کاخ بنهاد کاوس روی ۵۰ سیاوش با لشکر جنگجوی
از ایران سوی زابلستان کشید ۵۱ ابا پیلتن سوی دستان کشید
همی بود یک چند با رود و می ۵۲ به نزدیک دستان فرخنده پی
گهی با تهمتن بدی می‌پرست ۵۳ گهی باز و یوز ... گرفتی بدست

گهی شاد بر تخت دستان بدی ۵۴ گهی در شکار تیستان بدی
چو یک ماه بگذشت لشکر براند ۵۵ گو پیلتن رفت و دستان بماند
ز زابل ز کابل هم از هندوان ۵۶ سپاهی برفتند با پهلوان
ز هر سو که بد نامور مهتری ۵۷ بخواند و بیامد بدشت هری
از ایشان پیاده فراوان ببرد ۵۸ بره زنگهٔ شاوران را سپرد
سوی طالقان آمد و مرورود ۵۹ سپهرش همی داد گفتی درود
وز آن پس بیامد بنزدیک بلخ ۶۰ نیازرد کس را بگفتار تلخ
وز آن سوی گرسیوز و بارمان ۶۱ کشیدند لشکر چو باد دمان
سپهرم پس و بارمان پیش رو ۶۲ خبر شد بدیشان ز سالار نو
که آمد ز ایران سپاهی گران ۶۳ همه نامداران و کنداوران
نوندی پراگنده هنگام خواب ۶۴ سپهبد بنزدیک افراسیاب
که آمد دلاور سپاهی گران ۶۵ سپهبد سیاوش و بادی سران
سپه کش چو رستم گو پیلتن ۶۶ بیکدست خنجر بدیگر کفن
تو لشکر بیارای و چندین مپای ۶۷ که از باد آتش بجنبد ز جای
برانگیخت برسان آتش هیون ۶۸ کز انسان سخن داشت با رهنمون
خبر چون بنزدیک توران رسید ۶۹ مر آن بند را ساخته شد کلید
سیاوش بدانجایگه هم نماند ۷۰ سوی بلخ چون باد لشکر براند
چو تنگ اندر آمد ز ایران سپاه ۷۱ به پاسخ نشایست کردن نگاه
بنگه کرد گرسیوز جنگجوی ۷۲ جز از جنگ جستن ندید ایچ روی

چو ایران سپاه اندر آمد به تنگ ۷۳ بدروازهٔ بلخ برخاست جنگ
دو جنگ گران کرده شد در سه روز ۷۴ چهارم سیاوش لشکر فروز
پیاده فرستاد بر هر درے ۷۵ به بلخ اندر آمد گران لشکرے
گریزان سپهرم ازان روی آب ۷۶ بشد با سپه نزد افراسیاب

نامه سیاوش بکاوس

سیاوش در بلخ شد با سپاه ۱ یکے نامه فرمود نزدیک شاه
نوشتند نامه بمشک و عبیر ۲ چنان چون سزاوار بد بر حریر
نخست آفرین کرد بر دادگر ۳ کزو هست نیرو و فر و هنر
خداوند خورشید و گردنده ماه ۴ فرازندهٔ تاج و تخت و کلاه
کسے را که خواهد برآرد بلند ۵ دگر را کند سوگوار و نژند
چرا نه به فرمان او در نه چون ۶ خرد کرد باید بدین رهنمون
ازان دادگر کو جهان آفرید ۷ ویا آشکارا نهان آفرید
همه آفرین باد بر شهریار ۸ همه نیکوئی باد سر جام کار
به بلخ آمدم شاد و پیروز بخت ۹ به فر جهاندار با تاج و تخت
سه روز اندرین جنگ شد روزگار ۱۰ چهارم به بخشود پروردگار
سپهرم بترمذ شد و بارمان ۱۱ به کردار ناوک که جست از کمان
کنون تا بجیحون سپاه منست ۱۲ جهان زیر فر کلاه منست
بسغد است با لشکر افراسیاب ۱۳ سپاه و سپهبد بدان روے آب

گر ایدون که فرمان دهد شهریار ۱۳ سپه بگذرانم کنم کارزار

پاسخ نامهٔ سیاوش از شاه کاوس

چو نامه بر شاه ایران رسید ۱ سر و تاج و تختش بکیوان رسید

بیزدان پناهید از و جست بخت ۲ بدان تا ببار آید آن نو درخت

به شادی یکی نامه پاسخ نوشت ۳ چو روشن بهار و چو خرم بهشت

که از آفرینندهٔ هور و ماه ۴ جهان دار و بخشندهٔ تاج و گاه

ترا جاودان شادمان باد دل ۵ ز درد و بلا گشته آزاد دل

همیشه به پیروزی و فرهی ۶ کلاه بزرگی و تاج مهی

سپه بردی و جنگ را خواستی ۷ که بودت سرشته و هم راستی

همی از لبت شیر بوید هنوز ۸ که زه بر کمان تو از جنگ توز

همیشه هنرمند بادا تنت ۹ رسیده بکام آن دل روشنت

از آن پس که پیروز گشتی به جنگ ۱۰ بکار اندرون کرد باید درنگ

نباید پراگنده کردن سپاه ۱۱ به بیجای راه و بیجای گاه

که آن ترک بدپیشه و ریمنست ۱۲ که هم بانژادست و با اهرمنست

جهان با کلاهست و با دستگاه ۱۳ هم او سر برآرد بخورشید و ماه

گرایدون که زین روی جیحون کشد ۱۴ همی دامن خویش در خون کشد

مکن هیچ در جنگ جستن شتاب ۱۵ بجنگ تو آید خود افراسیاب

نهاد اندر آن نامه سر خویش ۱۶ هم آنگه فرستاده را خواند پیش

بدو داد و فرمود تا گشت باز ۱۷ همی تاخت اندر نشیب و فراز

فرستاده نزد سیاوش رسید ۱۸ چو آن نامهٔ شاه ایران بدید

زمین را ببوسید و دل شاد کرد ۱۹ ز بند غمان پس دل آزاد کرد

از آن نامهٔ شاه دل کرد شاد ۲۰ به نامه درون نام شه کرد یاد

بپیچید دل راز پیمان اوی ۲۱ نگهداشت بیدار فرمان اوی

وز آن پس چو گرسیوز شیرمرد ۲۲ بیامد بر شاه توران چو گرد

بگفت آن سخنهای ناپاک تلخ ۲۳ که آمد سپهبد سیاوش ببلخ

سپهکش چو رستم سپه بیکران ۲۴ بسی نامداران و جنگ آوران

بهر یک ز ما بود پنجاه بیش ۲۵ سرافراز و باگرزه و گاودیش

پیاده به کردار آتش بدند ۲۶ سپه دار و با تیر و ترکش بدند

نپرید برگرد ایشان عقاب ۲۷ یکی را سر اندر نیامد بخواب

سه روز و سه شب بود هم زین نشان ۲۸ غمی شد دل مرد گردنکشان

وز ایشان کسی را که خواب آمدی ۲۹ ز جنگ دلیران شتاب آمدی

نخفتی و آسوده برخواستی ۳۰ ز نو باز جنگی بیاراستی

برآشفت چون آتش افراسیاب ۳۱ بپیچید از جای آرام و خواب

بگرسیوز اندر چنان بنگرید ۳۲ که گفتی میانش بخواهد برید

یکی بانگ بر زد بر اندیش زپیش ۳۳ توانا نبود او بر آن خشم خویش

بفرمود کز نامداران هزار ۳۴ بخوانند از بزم سازند کار

سراسر همه دشت آذین کنند ۳۵ بشهر اندر آرایش چین کنند

خواب دیدن افراسیاب و ترسیدنش ازان و پرسیدن گذارش آن از موبدان

بدانسان به شادی گذر کرد روز ۱ چو از چشم شد مهر گیتی فروز

به خواب و به آسایش آمد شتاب ۲ وزان پس برآسود بر جای خواب

چو یک بهره بگذشت از تیره شب ۳ چنان چون کسی کان بلرزد ز تب

خروشی برآمد ز افراسیاب ۴ بلرزید بر جای آرام و خواب

فگند از سر تخت خود را به خاک ۵ برآمد ز جانش آتش سهمناک

پرستندگان نیز برخاستند ۶ بهر سو یکی غلغل آراستند

چو آمد بگرسیوز این آگهی ۷ که شد تیره آئین شاهنشهی

بتیزی بیامد به نزدیک شاه ۸ ورا دید خفته بران خاک راه

ببر در گرفتش بپرسید ازوی ۹ که این داستان با برادر بگوی

چنین داد پاسخ که پرسش مکن ۱۰ بگوی اندرین وقت با من سخن

بدان تا خرد باز یابم یکی ۱۱ ببر گیر و سختم بدار اندکی

زمانی برآمد چو آمد بهوش ۱۲ چنان دید با ناله و با خروش

نهادند شمع و برآمد به تخت ۱۳ همی بود لرزان چو شاخ درخت

بپرسید گرسیوز نامجوی ۱۴ که بگشای لب وین شگفتی بگوی

چنین گفت پرمایه افراسیاب ۱۵ که هرگز کسی این نبیند به خواب

چنان دان که چون تیره شب دیده ام ۱۶ ز پیر و جوان نیز نشنیده ام

بیابان پر از مار دیدم بخواب ۱۷ زمین پر ز گرد آسمان پر عقاب

زمین خشک شخّی که گفتی سپهر ۱۸ بدو تا جهان بود ننمود چهر

سراپردهٔ من زده بر کران ۱۹ بگردش سپاهی ز کنداوران

یکی باد برخاستی پر ز گرد ۲۰ درفش مرا سر نگونسار کرد

برفتی ز هر سو یکی رود خون ۲۱ سراپرده و خیمه گشتی نگون

وزین لشکر من چو سی صد هزار ۲۲ بریده سران و تن افگنده خوار

سپاهی از ایران چو باد دمان ۲۳ چو نیزه بدست و چه تیر و کمان

همه نیزه هاشان سر آورده بار ۲۴ وزان هر سواری سری در کنار

بر تخت من تاختندی سوار ۲۵ سیه جوش و نیزه وران صد هزار

برانگیختندم ز جای نشست ۲۶ مرا تاختندی همه بسته دست

نگه کردمی نیک هر سو بسی ۲۷ ز پیوستگان پیش نبودی کسی

مرا پیش کاوس بردی دمان ۲۸ یکی باد سر نامور پهلوان

یکی تخت بودی سرش نزد ماه ۲۹ نشسته بران گرد کاوس شاه

جوانی دو رخساره مانند ماه ۳۰ نشسته بدی نزد کاوس شاه

دو هفته نبودی ورا سال بیش ۳۱ چو دیدی مرا بسته در پیش خویش

دمیدی بکردار غرنده میغ ۳۲ میانم بدو نیم کردی بتیغ

خروشیدمی من فراوان ز درد ۳۳ مرا ناله و درد بیدار کرد

بدو گفت گرسیوز این خواب شاه ۳۴ نباشد بجز کام نیک خواه

همی کام دل باشد و تاج و تخت ۳۵ نگون گشته بر بدسگالان بخت

گزارندۀ خواب باید کسی ۳۶ کزین دانش اندیشه دارد بسی
بخوانیم بیدار دل بخردان ۳۷ ز اخترشناسان و از موبدان
کسانی کزین دانش آگه بوند ۳۸ پراگنده یا بر در شه بوند
شدند انجمن بر در شهریار ۳۹ بدان تا چرا کرد شان خواستار
بخواند و سزاوار بنشاند پیش ۴۰ سخن راند با هر یک از کم و بیش
چنین گفت با نامور موبدان ۴۱ با اخترشناسان و هم بخردان
که این خواب گفتار من در جهان ۴۲ کسی نشنود آشکار و نهان
یکی را نمانم سر و تن بهم ۴۳ اگر زین سخن بر لب آرند دم
ببخشیدشان بیکران زر و سیم ۴۴ بدان تا نباشد کسی زو به بیم
وزان پس بگفت آنچه در خواب دید ۴۵ چو موبد ز شاه این سخنها شنید
بترسید و از شاه زنهار خواست ۴۶ که این خواب گفتن نیاریم راست
مگر شاه با بنده پیمان کند ۴۷ زبان را به پاسخ گروگان کند
کزین در سخن هرچه داریم یاد ۴۸ گشاییم بر شاه دیهیم داد
بزنهار دادن زبان داد شاه ۴۹ کزان بد از ایشان نبیند گناه
زبان آوری بود بسیار مغز ۵۰ که او بر گشادی سخنهای نغز
چنین گفت کای پادشاه جهان ۵۱ کنم آشکارا بتو بر نهان
به بیداری اکنون سپاهی گران ۵۲ از ایران بیاید دلاور سران
یکی شاهزاده به پیش اندرون ۵۳ جهان دیده با او بسی رهنمون
که بر طالعش بر کسی نیست شاه ۵۴ کند بوم و بر را بجا بر تباه

اگر با سیاوش کند شاه جنگ ۵۵ چو دیبه شود روی گیتی بزنگ
ز ترکان نماند کسی را نگاه ۵۶ غمی گردد از جنگ او پادشاه
دگر او شود کشته بر دست شاه ۵۷ بتوران نماند سر و تختگاه
سراسر پر آشوب گردد زمین ۵۸ ز بهر سیاوش به جنگ و به کین
بدانگاه یاد آیدت راستی ۵۹ که ویران شود کشور از کاستی
جهاندار اگر مرغ گردد به پر ۶۰ برین چرخ گردان نیابد گذر
بر نیسان گذر کرد خواهد سپهر ۶۱ گهی پر ز خشم و گهی پر ز مهر
غمی شد چو بشنید افراسیاب ۶۲ نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
بگرسیوز آن راز یا بر گشاد ۶۳ شنفته سخنها همی کرد یاد
که گر من به جنگ سیاوش سپاه ۶۴ نرانم نیاید کسی کینه خواه
نه او کشته آید بجنگ و نه من ۶۵ برآساید از شهر و کشور انجمن
نه کاوس خواهد ز من نیز کین ۶۶ نه گردد پر آشوب یکسر زمین
بجای جهان جستن و کارزار ۶۷ مبادم بجز آشتی هیچ کار
فرستم بنزدیک او سیم و زر ۶۸ هم از تاج و تخت و فراوان گهر
منوچهر گیتی نه بخشید راست ۶۹ جهان بهره خویشتن کم بخواست
ازان نیز کو کشم دست خویش ۷۰ زمینی که بخشیده بود هم ز پیش
سپارم به ایرانیان بیشمر ۷۱ نباشد بدین بوم ما را گذر
مگر کاین بلاها ز من بگذرد ۷۲ که ترسم روانم خرد بپژمرد
چو تنگم زمانه بدو رنج ۷۳ همی گر سپهرم ندارد برنج

نخواهم زمانه جز آن کو بهشت ۷۴ چنان رست باید که گردون کِشت

رای آشتی زدن افراسیاب با سیاوش

چو بگذشت نیمی ز گردان سپهر ۱ درخشنده خورشید بنمود چهر

بزرگان بدرگاه شاه آمدند ۲ پرستنده و با کلاه آمدند

یکی انجمن ساخت از بخردان ۳ هشیوار و کار آزموده سران

بدیشان چنین گفت کز روزگار ۴ نه بینم همی بهره جز کارزار

بسا نامداران که بر دست من ۵ تبه شد بجنگ اندران انجمن

بسی شارسان گشت بیمارسان ۶ بسی بوستان نیز شد خارسان

بسا باغ کان رزمگاه منست ۷ بهر سو نشان سپاه منست

ز بیدادی پادشاه جهان ۸ همه نیکویها شود در نهان

نزاید بهنگام در دشت گور ۹ شود بچهٔ باز را دیده کور

ببرّد ز پستان نخچیر شیر ۱۰ شود آب در چشمهٔ خویش قیر

شود در جهان چشمهٔ آب خشک ۱۱ نگیرد بنافه درون بوی مشک

ز کژی گریزان شود راستی ۱۲ پدید آید از هر سوی کاستی

مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی ۱۳ همی جست خواهم ره ایزدی

کنون دانش و داد باز آوریم ۱۴ بجای غم و رنج ناز آوریم

برآساید از ما زمانی جهان ۱۵ نباید که مرگ آید از ناگهان

دو بهر از جهان زیر پای نشست ۱۶ به ایران و توران سرای نشست

نگه کن که چندین ز گندآوران ۱۷ بیارند هر سال باژ گران

گر ایدونکه باشید همداستان ۱۸ برستم فرستم یکی داستان

در آشتی با سیاوش نهند ۱۹ بگوییم و رستم ز هر گونه چند

سران یک بیک پاسخ آراستند ۲۰ همه خوبی و آشتی خواستند

که تو شهریاری و ما چون رهی ۲۱ بران دل نهاده که فرمان دهی

همه بازگشتند سر پر ز داد ۲۲ نیامد کسی را غم و رنج یاد

بکرسیوز آنگه چنین گفت شاه ۲۳ که بر پیچ کار و بپیمای راه

بزودی بسازد بره بر مایست ۲۴ ز لشکر گزین کن سوار دویست

بنزد سیاوش بر خواسته ۲۵ ز هر چیز گنجی بیاراسته

ز اسپان تازی بزرین ستام ۲۶ ز شمشیر هندی بزرین نیام

یکی تاج پر گوهر شاهوار ۲۷ ز گستردنی صد شتر دار بار

غلام و کنیزک ببر هم دویست ۲۸ بگویش که با تو مرا جنگ نیست

بپرسش فراوان و با او بگوی ۲۹ که ما سوی ایران نکردیم روی

ز چین تا لب رود جیحون مراست ۳۰ بسغدیم و این پادشاهی جداست

همانست کز تور و سلم دلیر ۳۱ زبر شد جهان آن کجا بود زیر

ز ایرج که بر بیگنه کشته شد ۳۲ ز مغز دلیران خرد گشته شد

از ایران و توران جدائی نبود ۳۳ که با جنگ و کین آشنائی نبود

ز یزدان بران گونه دارم امید ۳۴ که آورد روز خرام و نوید

برانگیخت از شهر ایران ترا ۳۵ کند مهربان بر دلیران ترا

به بخت تو آرام گیرد جهان ۳۶ شود جنگ و ناخوبی اندر نهان

چو گرسیوز آید به نزدیک تو ۳۷ بیاراید آن رای باریک تو

چنان چون نگه فریدون گرد ۳۸ که گیتی به بخشش بگردان سپرد

ببخشیم وآن رای باز آوریم ۳۹ ز رنج و زکین پای باز آوریم

تو شاهی و باشاه ایران بگوی ۴۰ مگر نرم گردد سر جنگجوی

سخنهای نیکو ابا پیلتن ۴۱ بگوی و بسی داستانها بزن

برین هم نشان نزد رستم غلام ۴۲ پرستنده و اسپ زرین ستام

بنزدیک او همچنان خواسته ۴۳ ببر تا شود کار آراسته

جز از تخت زرین کاو شاه نیست ۴۴ تن پهلوان از در گاه نیست

آمدن گرسیوز به پیغمبری پیش سیاوش

بیاورد گرسیوز آن خواسته ۱ که روی زمین زان شد آراسته

دمان تا لب رود جیحون رسید ۲ ز لشکر فرستاده برگزید

بدان تا رساند بشاه آگهی ۳ که گرسیوز آمد بدان فرهی

بکشتی بیک روز بگذاشت آب ۴ بیامد سوی بلخ با هم و شتاب

فرستاده آمد بنزدیک شاه ۵ بدادش خبر زان یل نیکخواه

سیاوش گو پیلتن را بخواند ۶ وزین داستان چند گونه براند

چو گرسیوز آمد بنزدیک پادشاه ۷ بفرمود تا برگشودند راه

سیاوش ورا دید برپای خاست ۸ بخندید بسیار و پوزش بخواست

بپوسید گرسیوز از دور خاک ۹ رخش پر ز شرم و دلش پر ز باک

سیاوش نشاندش زبر تخت ۱۰ ز افراسیابش بپرسید سخت

چو بنشست گرسیوز و گاه نو ۱۱ بدید و سر و افسر شاه نو

برستم چنین گفت کافراسیاب ۱۲ چو از تو خبر یافت اندر شتاب

یکی یادگاری به نزدیک شاه ۱۳ فرستاده بود است با من براه

بفرمود تا هدیه برداشتند ۱۴ به پیش سیاوش بگذاشتند

ز دروازهٔ شهر تا بارگاه ۱۵ درم بود و اسپ و غلام و سپاه

کس اندازه نشناخت آن را که چند ۱۶ ز دینار و از تاج و تخت بلند

غلامان همه با کلاه و کمر ۱۷ پرستار با یاره و طوق زر

پسند آمدش سخت بگشاد روی ۱۸ نگه کرد و بشنید گفتار اوی

تهمتن بدو گفت یک هفته شاد ۱۹ بباشیم تا پاسخ آریم یاد

بدین خواهش اندیشه باید بسی ۲۰ همان نیز پرسیدن از هر کسی

چو بشنید گرسیوز پیش بین ۲۱ زمین را ببوسید و کرد آفرین

یکی خانه او را بیاراستند ۲۲ می و بار و خوالیگران خواستند

سیاوش با رستم پیلتن ۲۳ برفتند دور از بر انجمن

نشستند بیدار هر دو بهم ۲۴ سگالش گرفتند بر بیش و کم

از آن کار شد پیلتن بدگمان ۲۵ کز آن گونه گرسیوز آمد دمان

طلایه به هر سو برون تاختند ۲۶ چنان چون ببایست پرداختند

سیاوش ز رستم بپرسید و گفت ۲۷ که این راز بیرون کشیم از نهفت

نگه کن که تریاک این زهر چیست ۲۸ که این آشتی جستن از بهر چیست

ببین تا کدامند صد نامجوی ۲۹ ز پیوسته خون به نزدیک اوی

کند روشن این رای تاریک ما ۳۰ گروگان فرستد به نزدیک ما

همی طبل گوید به زیر گلیم ۳۱ نه بینی که از ما غمی شد ز بیم

فرستاده باید یکی نیکخواه ۳۲ چو این کرده باشیم نزدیک شاه

اگر مغز او گردد از کین تهی ۳۳ برد نزد کاوس شاه آگهی

جز این روی پیمان نیاید بجای ۳۴ چنین گفت رستم که هست این رای

بسر بر کلاه و به بسته کمر ۳۵ به شبگیر گرسیوز آمد بدر

بیوسید و بر شاه کرد آفرین ۳۶ بیامد به پیش سیاوش زمین

ز لشکرگه گشن و چندین غروش ۳۷ سیاوش بدو گفت چون بود دوش

پر اندیشه بودم ز گفتار تو ۳۸ وزان پس چنین گفت کز کار تو

که از کین همی دل نخواهیم شست ۳۹ کنون رای هر دو برادر شد درست

که از کین تهی کن سر اندر شتاب ۴۰ تو پاسخ فرستی به افراسیاب

ز کردار بد باز گشتن سزد ۴۱ کسی کو نه بیند سر انجام بد

چو گنجی بود پر زر و خواسته ۴۲ ولی کز خرد گردد آراسته

دلت را ز رنج و زیان بهره نیست ۴۳ اگر زیر نوش اندرون زهر نیست

کجا نام شان بر تو خواند همی ۴۴ ز گردان که رستم بداند همی

کسانیکه پیوسته خون تست ۴۵ چو پیمان همی داشت خواهی درست

که باشند به گفتار تو برگوا ۴۶ بر من فرستی بر سم نوا

دو دیگر از ایران زمین هرچه هست ۴۷ که آن شهرها را تو داری بدست

به پردازی و خود بتوران شوی ۴۸ ز جنگ و ز کین آوران بغنوی

نباشد جز از راستی درمیان ۴۹ نباید بدن چون پلنگ ژیان

فرستم یکی نامه نزدیک شاه ۵۰ مگر آشتی باز خواند سپاه

فرستاد گرسیوز اندر زمان ۵۱ فرستاده را چو باد دمان

بدو گفت خیره منه سر بخواب ۵۲ برو تا زیان نزد افراسیاب

بگویش که من تیز بشتافتم ۵۳ کنون هرچه جستم همه یافتم

گروگان همی خواهد از شهریار ۵۴ چو خواهی که برگردد از کارزار

ز خویشان و پیوند با صد جوان ۵۵ زما خواستش رستم پهلوان

فرستاده آمد بدادش پیام ۵۶ ز شاه و ز گرسیوز نیکنام

چو گفت فرستاده بشنید شاه ۵۷ فراوان بپیچید و گم کرد راه

بدو گفت صد تن ز خویشان من ۵۸ گزیده فرستم بدان انجمن

شکست اندر آید برین رزمگاه ۵۹ نباشد بر من کسی نیکخواه

وگر گویم از من گروگان مجوی ۶۰ دروغ آیدش سربسر گفتگوی

فرستاده باید بر او نوا ۶۱ اگر بی گروگان ندارد روا

مگر کین بلا باز من بگذرد ۶۲ خردمند باشم به از بی خرد

بدانسان که رستم همی نام برد ۶۳ ز خویشان نزدیک صد برشمرد

بر شاه ایران فرستادشان ۶۴ بسی خلعت و نیکویی دادشان

بفرمود تا کوس با کرنای ۶۵ زدند و فروهشت پرده سرای

بخارا و سغد و سمرقند و چاچ ۶۶ سپنجاب و آن کشور و تخت عاج

تهی کرد و شد با سپه سوی گنگ ۶۷ بهانه بجست و فریب و درنگ

چو از رفتنش رستم آگاه شد ۶۸ روانش ز اندیشه کوتاه شد

بیامد بنزد سیاوش چو گرد ۶۹ سخنها شنیده همه یاد کرد

بدو گفت چون کارها گشت راست ۷۰ چو گرسیوز ار بازگردد رواست

بفرمود تا خلعت آراستند ۷۱ سلیح و کلاه و کمر خواستند

یکی اسپ تازی بزرین ستام ۷۲ یکی تیغ هندی بزرین نیام

چو گرسیوز آن خلعت شاه دید ۷۳ تو گفتی مگر بر زمین ماه دید

بشد بازبان پر از آفرین ۷۴ تو گفتی همی در نوردد زمین

رفتن رستم نزد کاوس با نامهٔ سیاوش

سیاوش نشست از بر تخت عاج ۱ بیاویخت او از بر عاج تاج

همی رای زد تا یکی چرب گوی ۲ کسی کو سخن را دهد رنگ و بوی

ز لشکر همی خواست گردی سوار ۳ که باوی بسازد مگر شهریار

چنین گفت با وی گو پیلتن ۴ کزین در که یارد گشادن سخن

همانست کاوس کز پیش بود ۵ ز تیزی نکاهد بخواهد فزود

گر من شوم نزد شاه جهان ۶ کنم آشکارا بر او بر نهان

بپرم زمین گر تو فرمان دهی ۷ ز رفتن نه بینم همی جز بهی

سیاوش ز گفتار او شاد گشت ۸ حدیث فرستادگان باد گشت

سپهدار بنشست و رستم بهم ۹ سخن رفت هرگونه از بیش و کم

به فرمود تا رفت پیشش دبیر ۱۰ نوشتش یکی نامهٔ بر حریر

نخست آفرین کرد بر دادگر ۱۱ کزو دید نیرو و بخت و هنر

خداوند رای و خداوند داد ۱۲ ز داوش خردمند پیروز و شاد

خداوند هوش و زمان و توان ۱۳ خرد پروراند همی باروان

گذر نیست کس را ز فرمان اوی ۱۴ کسی کو بگردد ز پیمان اوی

زگیتی نه بیند جز از کاستی ۱۵ بدو باشد افزونی و راستی

همان آفرینندهٔ هور و ماه ۱۶ فزایندهٔ بخت و تخت و کلاه

ازو باد بر شهر یار آفرین ۱۷ جهاندار و از نامداران گزین

رسیده بهر نیک و بد رای اوی ۱۸ ستون خرد باد بالای اوی

رسیدم به بلخ و بخسترم بهار ۱۹ همان شادمان بودم از روزگار

زمن چون خبر یافت افراسیاب ۲۰ سپه شد بجام اندرش روشن آب

بدانست کان کار دشوار گشت ۲۱ جهان تیره شد بخت او خوار گشت

بیامد برادرش با خواسته ۲۲ بسی خوب رویان آراسته

که زنهار خواهد ز شاه جهان ۲۳ سپارد بدو تاج و تخت جهان

پسنده کند زین جهان مرز خویش ۲۴ بداند همی مایه وارز خویش

از ایران زمین نسپرد تیره خاک ۲۵ بشوید دل از کینه و جنگ پاک

ز خویشان فرستاد صد نزد من ۲۶ بدین خواهش آمد گو پیلتن

گراوا به بخشند ز مهرش روا نسته ۲۷ که بر مهر او چهر او بر گواست

تهمتن بیامد بدرگاه شاه ۲۸ چنان چون سزد با درفش و سپاه

وزان روی گرسیوز اندر شتاب ۲۹ رسیدش بدرگاه افراسیاب

همه رازهای سیاوش بگفت ۳۰ که او راز شاهان کسی نیست جفت

ز خوبی و دیدار و گفتار اوی ۳۱ ز هوش و دل و شرم و کردار اوی

دلیر و سخنگوی و گرد و سوار ۳۲ تو گوئی خرد واردش در کنار

بخندید و با او چنین گفت شاه ۳۳ که چاره به از جنگ ای نیکخواه

دلم گشت ازان خواب پر نهیب ۳۴ ز بالا بدیدم نشان نشیب

پر از درد گشتم سوی چاره باز ۳۵ بدان تا نماند تن اندر گداز

به گنج و درم چاره آراستم ۳۶ کنون آن چنان شد که من خواستم

وزین روی چون رستم شیرمرد ۳۷ بیامد بر شاه ایران چو گرد

به پیش اندر آمد بکش کرده دست ۳۸ بر آمد سپهبد ز جای نشست

بپرسید و بگرفتش اندر کنار ۳۹ ز فرزند و از گردش روزگار

ز گردان و از رزم و کار سپاه ۴۰ بدان تا چرا بازگشت او ز راه

تهمتن ببوسید روی زمین ۴۱ بکاوس بر خواند چندی آفرین

نخست از سیاوش زبان برگشاد ۴۲ ستودش فراوان و نامه بداد

چو نامه براو خواند فرخ دبیر ۴۳ رخ شاه کاوس شد همچو قیر

به رستم چنین گفت گیرم که اوی ۴۴ جوانست و بد نارسیده بری

نه آخر تو مردی جهان دیدهٔ ۴۵ بد و نیک هرگونهٔ دیدهٔ

چو تو نیست اندر جهان سر بسر ۴۶ بجنگ از تو جویند مردان هنر

ندیدی تو بدهای افراسیاب ۴۷ که گم شد ز ما خورد و آرام و خواب

مرا رفت بایست کردم درنگ ۴۸ مرا بود باد و سر پر ز جنگ

نرفتم که گفتند از ایدر مرو ۴۹ بمان تا بسیچد جهاندار تو

چو باد آفرید ایزدی خواست بود ۵۰ مکافات بدها بدی خواست بود

شما را بدان مردی خواسته ۵۱ برانگونه بر دل شد آراسته

بمالیکه وی بشد از بیگناه ۵۲ بدینسان بپیچید سرتا ز راه

بصد ترک بیچارهٔ بد نژاد ۵۳ که نام پدرشان ندارند یاد

همان از گردگان کم اندیشد اوی ۵۴ همان پیش چشمش همان آبجوی

شما گر خرد را نه بستید کار ۵۵ نه من سیرم از پیچش کارزار

به نزد سیاوش فرستم کنون ۵۶ یکی مرد با دانش و پرفسون

بفرمایمش کاتشی کن بلند ۵۷ به بند گران پای ترکان ببند

بر آتش بنه خواسته هرچه هست ۵۸ نگر تا نیازی به یک چیز دست

پس آن بستگان را سوی ما فرست ۵۹ که سرشان بخواهم ز تن برگسست

تو با لشکر خویش سر پر ز جنگ ۶۰ برو تا بدرگاه او بی درنگ

همه دست بگشای تا کیسره ۶۱ چو گرگ اندر آیند پیش بره

چو تو ساز گیری به کین توختن ۶۲ سپاهت کند غارت و سوختن

بیاید بجنگ تو افراسیاب ۶۳ چو گردد براو ناخوش آرام و خواب

تهمتن بدو گفت کای شهریار ۶۴ دلت را بدین کار [illegible] مدار

سخن بشنو از من تو ای نیکبخت ۶۵ پس آنگه جهان [illegible]

تو گفتی که بر جنگ افراسیاب ۶۶ عنان تیز لشکر بدان روے آب

بمانید تا او بیاید به جنگ ۶۷ که او خود شتاب آورد بیدرنگ

نبود ایچ تا جنگ جوید درست ۶۸ در آشتی او گشاد از نخست

کسے کاشتی جوید و سور و بزم ۶۹ نه نیکو بود تیز رفتن برزم

و دیگر که پیمان شکستن ز شاه ۷۰ نباشد پسندیدهٔ نیک خواه

سیاوش چو پیروز بودی بجنگ ۷۱ برفتی بسان دلاور نهنگ

چه جستی جز از تخت و تاج و نگین ۷۲ تن آسانی و گنج ایران زمین

همه یافتی جنگ خیره مجوے ۷۳ دل روشنت زاب تیره مشوے

که افراسیاب این سخنها که گفت ۷۴ به پیمان شکستن نخواهد نهفت

هم از جنگ جستن نگشتیم سیر ۷۵ بجایست شمشیر و چنگال شیر

ز فرزند پیمان شکستن مخواه ۷۶ مگو انچه اندر خورد با گناه

نهانے چرا گفت باید سخن ۷۷ سیاوش ز پیمان نگردد ز بن

وزین کار کاندیشه کردست شاه ۷۸ برآشوبد آن نامور پیشگاه

مکن بخت فرزند خود را دژم ۷۹ به بینی دل خویش زین پس بغم

تندی نمودن شاه کاؤس برستم و باز گشتن او بسیستان

چو کاؤس بشنید شد پر ز خشم ۱ برآشفت ازان کار بکشاد چشم

برستم چنین گفت شاه جهان ۲ که ایدر نماند سخن در نهان

که این در سر او تو افگنده ۳ چنین زخم کین از دلش کنده

تن آسانی خویش جستی درین ۴ نه افروزش تاج و تخت و نگین

ترا دل بر آن خواسته شاد شد ۵ همه جنگ در پیش تو باد شد

تو ایدر بمان تا سپهدار طوس ۶ ببندد بر این کار بر پیل کوس

سیاوش اگر سر ز فرمان من ۷ بپیچد نیاید به پیمان من

بطوس سپهبد سپارد سپاه ۸ خود و ویژگان بازگردد ز راه

بیابد ز من هرچه اندر خوراست ۹ که او را چنین داوری در سر است

غمی گشت رستم به آواز گفت ۱۰ که گردون نیارد سر من نهفت

اگر طوس جنگی تر از رستم است ۱۱ چنان دان که رستم به گیتی کم است

بگفت این و بیرون شد از پیش اوی ۱۲ پر از خشم جان و پر از رنگ روی

سوی سیستان روی بنهاد تفت ۱۳ ابا لشکر خویش برگشت و رفت

هم اندر زمان طوس را خواند شاه ۱۴ بفرمود لشکر کشیدن براه

بدو گفت کای سرفراز دلیر ۱۵ برون شو از ایدر به کردار شیر

من اکنون هیونی فرستم به بلخ ۱۶ یکی نامه با سخنهای تلخ

برون رفت از پیش کاوس طوس ۱۷ بفرمود تا لشکر و بوق و کوس

بسازند و آرایش ره کنند ۱۸ وز آرامگه رای کوته کنند

هیونی بیاراست کاوس شاه ۱۹ بفرمود تا بازگردد ز راه

ابا نامه و با سخنهای تلخ ۲۰ فرستاد نزد سیاوش به بلخ

پاسخ نامۂ سیاوش از کاؤس

نویسندہ نامہ را پیش خواند ۱ بر تخت خویشش بکرسی نشاند
یکے نامہ فرمود پر خشم و جنگ ۲ پیامے بہ کردار تیر خدنگ
نخست آفرین کرد بر کردگار ۳ خداوند آرامش و کارزار
خداوند کیوان و بہرام و ماہ ۴ خداوند نیک و بد و فر و جاہ
بہ فرمان اویست گردان سپہر ۵ وزو بازگسترده ہر جاے مہر
ترا اے جوان تندرستی و بخت ۶ بماناد ہموارہ با تاج و تخت
اگر بر دلت راے من تیرہ گشت ۷ سر از رزم جستن ترا خیرہ گشت
شنیدی کہ دشمن بہ ایران چہ کرد ۸ چو پیروز شد روزگار نبرد
کنون خیرہ آرزم دشمن مجوے ۹ برین بارگہ بر مبر تاب روے
مدہ با جوانی سر اندر فریب ۱۰ گر از چرخ گردان نخواہی نہیب
گروگان کہ داری بدرگہ فرست ۱۱ بہ بند اندر آوردہ شان پا و دست
ترا گر فریبد نباشد شگفت ۱۲ مرا از خود اندازہ باید گرفت
کہ من زان فریبندہ گفتار اوے ۱۳ بسے باز گشتم ز پیکار اوے
نہ رفت ایچ با من سخن زاشتی ۱۴ ز فرمان من روے برکاشتی
تو با ما ہر ویان بسیا میختی ۱۵ بہ بازی وا ز جنگ بگریختی
ہمان رستم از گنج آراستہ ۱۶ نخواہد شدن سیر وا ز خواستہ
وزان مرو تے تاج شاہنشہے ۱۷ ترا شد سر از جنگ جستن تہی

دربے نیازی نہ شمشیر جوے ۱۸ بہ کشور بود شاہ را آبروے

چو طوس سپہبد رسد پیش تو ۱۹ بہ سازد چہ باید کم و بیشِ تو

ہم اندر زمان بارکن برخران ۲۰ گردگان کہ داری بہ بندِ گران

ازین آشتی رائے چرخ بلند ۲۱ چنانست کاید رہ جانت گزند

بہ ایران رسد زین بدی آگہی ۲۲ بر آشوبد این روزگار رہے

تو شو کین و آو یختن را بساز ۲۳ از اندر سخنہا مگردان دراز

چو تو ساز جنگ و شبیخون کنی ۲۴ زخاکِ سیہ رود جیحون کنی

سپہبد نیارد سر اندر بخواب ۲۵ بیاید بجنگِ تو افراسیاب

اگر مہرداری بدان انجمن ۲۶ نخواہی کہ خوانندت پیمان شکن

سپہ طوس را دہ تو خود بازگرد ۲۷ نہ مرد پرخاش و جنگ و نبرد

نہاوند بر نامہ بر مہر شاہ ۲۸ ہیونے در آورد و ببرید راہ

چو نامہ بنزد سیاوش رسید ۲۹ بدان گونہ گفتار ناخوش شنید

فرستادہ را خواند و پرسید جست ۳۰ ازو کرد یکسر سخنہا درست

بگفت انچہ با پہلوین گفتہ بود ۳۱ ز طوس و زکاؤس کاشفتہ بود

سیاوش چو بشنید گفتار اوے ۳۲ ز رستم غمی گشت و از کار اوی

زکار پدر دل پراندیشہ کرد ۳۳ ز ترکان و از روزگار نبرد

ہمی گفت صد مرد گرد و سوار ۳۴ ز خویشان شاہی چنین نامدار

ہمہ نیکخواہ و ہمہ بے گناہ ۳۵ اگر شان فرستم بہ نزدیک شاہ

نہ پرسد نہ اندیشد از کارشان ۳۶ ہم آنگہ کند زندہ بردارشان

به نزدیک یزدان چه پوزش برم ۳۷ بدآید ز کار پدر بر سرم

درآید و تنگ جنگ آورم بے گناه ۳۸ چنین خیره با شاه توران سپاه

جهاندار نپسندد این بد ز من ۳۹ گشایند بر من زبان انجمن

دگر باز گردم بدرگاه شاه ۴۰ بطوس سپهبد سپارم سپاه

ازو نیز هم بر سرم بد رسد ۴۱ چپ و راست بد بینم و پیش بد

نیاید ز سوداوه هم جز بدی ۴۲ ندانم چه خواهد بدن ایزدی

راے زدن سیاوش با بهرام و زنگه شاوران

دو تن را از لشکر گزید آوران ۱ چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران

برین راز شان خواند نزدیک خویش ۲ بپرداخت ایوان و بنشاند پیش

چه رازش سهم بود با هر دو تن ۳ ازان پس که رستم بشد زانجمن

بدیشان چنین گفت کز بخت بد ۴ همی هر زمان بر سرم بد رسد

بدان مهربانی دلِ شهریار ۵ بسانِ درختی پر از برگ و بار

چو سوداوه او را فریبنده گشت ۶ تو گوئی که زهر گزاینده گشت

شبستانِ او گشته زندانِ من ۷ بپژمرد از او بخت خندان من

چنین رفت بر سر مرا روزگار ۸ که با مهر او آتش آورد بار

گزیدم بدان سو رے آب و جنگ ۹ مگر دور مانم ز چنگالِ نهنگ

ببلخ اندرون بود چندان سپاه ۱۰ سپهبد چو گرسیوز نیک خواه

نشسته بسغد اندرون شهریار ۱۱ پر از کینه با تیغ زن صد هزار

نه رفتیم بر سان باد دمان ۱۲ نه جستیم بر جنگ ایشان زمان

چو کشور سراسر بپرداختند ۱۳ گروگان و آن بهر بها ساختند

همه موبدان برگزیدند راه ۱۴ که ما بازگردیم ازین کینه گاه

گر او را ز بهر فزونیست جنگ ۱۵ همش جنگ و هم کشور آید بچنگ

چه باید همی خیره خون ریختن ۱۶ چنین دل بکین اندر آویختن

سری کش نباشد ز مغز آگهی ۱۷ نه از بدتری باز داند بهی

قباد آمد و رفت و گیتی سپرد ۱۸ وزان پس همه رفته باید شمرد

پسندش نیامد همی کار من ۱۹ بکوشد بر تیغ و بآزار من

بخیره همی جنگ فرمایدم ۲۰ بترسم که سوگند بگزایدم

همی سر ز یزدان نه باید کشید ۲۱ ز راه نیاکان نه باید رمید

دو گیتی همی برد خواهد ز من ۲۲ بجانم بکام دل اهرمن

وزان پس که داند کزین کارزار ۲۳ کرا برکشد گردش روزگار

نه زادی مرا کاشکی مادرم ۲۴ وگر زاد مرگ آمدی بر سرم

که چندین بلاها بباید کشید ۲۵ ز گیتی همه زهر باید چشید

درختی ست این برکشیده بلند ۲۶ که بارش همه زهر و برگش گزند

وزین گونه پیمان که من کرده ام ۲۷ بیزدان چه سوگندها خورده ام

اگر سر بگردانم از راستی ۲۸ فراز آید از هر سوی کاستی

پراگنده گردد بهر این سخن ۲۹ که با شاه توران شکست پیمان من

زبان برگشایند بر من به بد ۳۰ بهرجای گاهی چنان چون سزد

بکین باز گشتن بریدن ز دین ۳۱ کشیدن سر از آسمان بر زمین

چنین کی پسندد ز من کردگار ۳۲ کجا بر دهد گردش روزگار

شوم گوشهٔ جویم اندر جهان ۳۳ که نامم ز کاوس ماند نهان

چو روشن زمانه بدانسان بود ۳۴ که فرمان داوار کیهان بود

تو ای نامور زنگهٔ شاوران ۳۵ بپیمای دل را برنج گران

درنگی مباش و منه سر بخواب ۳۶ برو تا بدرگاه افراسیاب

گروگان و این خواسته هرچه هست ۳۷ ز دینار و از تاج و تخت نشست

به برها بپیمای تا به نزدیک اوی ۳۸ بگویش که ما را چه آمد بروی

بفرمود بهرام و گودرز را ۳۹ که ای نامور لشکری مرز را

سپردم ترا پرده و پیل و کوس ۴۰ بمان تا بیاید سپهدار طوس

بدو ده تو این لشکر و خواسته ۴۱ همه سربسر کار آراسته

بیکایک برو برشمر هرچه هست ۴۲ ز گنج و ز تاج و ز تخت نشست

چو بشنید بهرام گفتار اوی ۴۳ دلش گشت پیچان ز کردار اوی

ببارید خون زنگهٔ شاوران ۴۴ بر نغزید بر بوم ماماوران

پر از غم نشستند هر دو بهم ۴۵ روانشان ز گفتار او شد دژم

بدو گفت بهرام کین رای نیست ۴۶ ترا بی پدر در جهان جای نیست

یکی نامه بنویس نزدیک شاه ۴۷ گو پیلتن را ازو باز خواه

اگر جنگ فرمان دهد جنگ ساز ۴۸ سخن کو تهست ار نه گرد و دراز

گر آرام گیری سخن تنگ نیست ۴۹ ترا پوزش اندر پدر ننگ نیست

نوا گر فرستے بہ نزدیک اوی ۵۰ بخندد دل و جانِ تاریک اوے
دلت گر چنین رنجہ گشت از نوا ۵۱ رہا کن کسے نیست بر تو گوا
بہ نامہ جز از جنگ فرمانش نیست ۵۲ نہ رفتست کاریکہ درمانش نیست
بہ فرمانِ کاؤس جنگ آوریم ۵۳ جہان بر بد اندیش تنگ آوریم
مکن خیرہ اندیشہ بر دل دراز ۵۴ سرِ او بہ چوبے بدام آر باز
مگردان بجا پر وژم روزگار ۵۵ چو آمد درختِ بزرگی بہ بار
پر از خون مکن دیدہ و تاج و تخت ۵۶ مجو شان زبن خسروانی درخت
نہ نیکو بود بے تو تخت و کلاہ ۵۷ سپاہ و سراپردہ و بارگاہ
سر و مغز کاؤس آتشکدہ ست ۵۸ ہمان نامہ و جنگ او بیہدہ ست
وگر آسمانی جزین است راز ۵۹ چہ باید سخنہا کشیدن دراز
نہ پذرفت ازان دو خردمند پند ۶۰ وگر بود راز سپہرِ بلند
چنین داد پاسخ کہ فرمانِ شاہ ۶۱ برانم کہ برتر ز خورشید و ماہ
ولیکن بہ فرمانِ یزدان دلیر ۶۲ نہ باشد ز خاشاک تا پیل و شیر
کسے کو ز فرمانِ یزدان بتافت ۶۳ سراسیمہ شد خویشتن را نیافت
ہمی دست یازید باید بخون ۶۴ بہ کین دو کشور بدن رہنمون
ز مہرِ نواہم بیا زار داوے ۶۵ سخنہائے گم کردہ بازار داوے
وگر باز گردم ازین رزمگاہ ۶۶ شوم رزم نا کردہ نزدیک شاہ
ہمان خشم و پیکار باز آورد ۶۷ بدین غم تن اندر گداز آورد
بگوید ز ہر گونہ با ما سخن ۶۸ ز کارِ نو و کارہائے کہن

اگر تیرتان دل شد از کار من ۶۹ بپیچید سرتان ز گفتار من
فرستاده خود باشم و رہنمای ۷۰ بدانم برین دشت پرده سرای
کسے کو نه بیند همی گنج من ۷۱ چرا برگمارد بدل رنج من
گروگان و این خواسته پر شتاب ۷۲ برم تا زبان نزد افراسیاب
سیاوش چو پاسخ چنین داد باز ۷۳ بپژمرد جان دو گردن فراز
ز بیم جدائیش گریان شدند ۷۴ چو بر آتش تیز بریان شدند
همی دید چشم بد روزگار ۷۵ که اندر نهان چیست با شهریار
نخواهد بدن نیز دیدار اوی ۷۶ ازان چشم گریان شد از کار اوی
چنین گفت زنگه که ما بنده ایم ۷۷ بمهر سپهبد دل آگنده ایم
فدای تو یاد اول و جان ما ۷۸ چنین باد تا مرگ پیمان ما

پیغام سیاوش به افراسیاب

چو پاسخ چنین یافت آن نیکخواه ۱ چنین گفت با زنگه بیدار شاه
که رو شاه توران سپه را بگوی ۲ کزین کار ما را چه آمد بروی
ازین آشتی جنگ بهتر است ۳ همه نوش تو در دوزهر است
ز پیمان تو سر نکردم تهی ۴ وگرچه نمانم ز تخت مهی
جهان دار یزدان پناه منست ۵ زمین تخت و گردون کلاه منست
دیگر که بر خیره ناکرده کار ۶ نشایست رفتن بر شهریار
یکے راه بگشای تا بگذرم ۷ بجائے که کرد ایزد آبشخورم

ز خوی بد او سخن نشنوم ۸ ز پیکار او یک زمان نغنوم

بشد زنگه و نامور صد هزار ۹ گردکان پیروز و شهریار

به بردش همه خواسته هرچه بود ۱۰ که از پیش گرشیوز آورده بود

چو در شهر سالار توران رسید ۱۱ خروش آمد و دیده بانش بدید

پذیره شدش نامدار بزرگ ۱۲ کجا نام او بود جنگی طورگ

چو شد زنگهٔ شاوران نزد شاه ۱۳ سپهدار برخواست از پیشگاه

گرفتش به بر تنگ و بنواختش ۱۴ گرامی بر خویش بنشاختش

چو بنشست با شاه نامه بداد ۱۵ سراسر سخنها بدو کرد یاد

بپیچید از آن نامه افراسیاب ۱۶ دلش گشت پر درد و سر پرشتاب

بفرمود تا جایگه ساختند ۱۷ ورا چون سزا بود بنواختند

سپهدار خود را بخواندش چو دود ۱۸ بیامد به پیش سپهدار زود

چو پیران بیامد تهی کرد جای ۱۹ سخن راند با نامور کدخدای

ز کاوس و از خام گفتار اوی ۲۰ وز خوی بد و رای پیکار اوی

همی گفت رخساره کرده دژم ۲۱ ز کار سیاوش دلش پر ز غم

فرستادن زنگهٔ شاوران ۲۲ همه یاد کرد از کران تا کران

بپرسید کاین را چه درمان کنم ۲۳ وزین راه جستن چه پیمان کنم

بدو گفت پیران که ای شهریار ۲۴ انوشه بزی تا بود روزگار

تو از ما بهر کار داناتری ۲۵ به گنج و به مردی تواناتری

گمان و دل و دانش و رای تو ۲۶ نگیرد بدانش کسی جای تو

بدانکس که بر نیکوئی در جهان ۲۷ توانا بود آشکار و نهان

ازین شاهزاده نه گیرند باز ۲۸ ز گنج و ز رنج آنچه آید فراز

من ایدون شنیدم که اندر جهان ۲۹ کسی نیست مانند او از مهان

به بالا و دیدار و آهستگی ۳۰ به فرهنگ و رای و بشایستگی

هنر با خرد نیز پیش از نژاد ۳۱ چنو شاهزاده ز مادر نزاد

به دیدن کنون از شنیدن بهست ۳۲ گرانمایه و شاهزاده مه است

اگر خود جدا بینش نه بودی هنر ۳۳ که از خون صد نامور با پدر

برآشفت و بگذشت تخت کلاه ۳۴ به کهتر سپرد و خود آمد براه

نه نیکو نماید ز راه خرد ۳۵ کزین کشور آن نامور بگذرد

و دیگر که کاوس شد پیر سر ۳۶ ز تخت آمدش روزگار گذر

سیاوش جوانست و با فرهی ۳۷ بدو ماند آیین تخت مهی

ترا سرزنش باشد از مهتران ۳۸ سر او همان گردد از نوگران

اگر شاه بیند ز رای بلند ۳۹ نویسد یکی نامهٔ پندمند

چنان چون نوازند فرزند را ۴۰ نوازد جوان خردمند را

یکی جای سازد بدین کشورش ۴۱ بدارد سزاوار اندر خورش

به آیین دهد دخترش را بدوی ۴۲ بداردش با ناز و با آبروی

مگر کو بماند به نزدیک شاه ۴۳ کند کشور و بوم آرامگاه

دگر باز گردد سوی شهریار ۴۴ ترا برتری باشد از روزگار

سپاسی بود نزد شاه زمین ۴۵ بزرگان گیتی کنند آفرین

برآساید از کین دو لشکر مگر ۴۶ بدین آوریدش نگر داوگر
ز دادِ جهان آفرین این سزاست ۴۷ که گردد زمانه بدین کار راست
چو سالار گفتارِ پیران شنید ۴۸ چنان هم همه بود نیها بدید
پس اندیشه کرد اندران یکزمان ۴۹ همان داشت بر نیک و بد بد گمان
چنین داد پاسخ به پیرانِ پیر ۵۰ که هست این سخنها همه دلپذیر
ز کار آزموده گزیده سران ۵۱ به مانند تو نیست اندر جهان
و لیکن شنیدم یکی داستان ۵۲ که باشد بران رای هم داستان
که چون بچهٔ شیر نر پروری ۵۳ چو دندان کند تیز کیفر بری
چو بازور و با چنگ برخیزد اوی ۵۴ به پروردگار اندر آویزد اوی
بدو گفت پیران که اندر خرد ۵۵ یکی شاه کشند آوران بنگرد
کسی کز پدر کژی و خوی بد ۵۶ نگیرد از و بد خوئی کی سزد
نه بینی که کاوس دیرینه گشت ۵۷ چو دیرینه شد هم بباید گذشت
سیاوش بگیرد جهان فراخ ۵۸ بسی گنج بی رنج و ایوان و کاخ
دو کشور ترا باشد و تاج و تخت ۵۹ چنین خود کجا یابد مگر نیکبخت

نامهٔ افراسیاب به سیاوش

چو بشنید افراسیاب این سخن ۱ یکی رای با دانش افگند بن
دبیر جهان دیده را پیش خواند ۲ زبان برگشاد و سخن برفشاند
نخستین که بر نامه بنهاد دست ۳ به عنبر سرِ خامه را کرد پست

جهان آفرین را ستایش گرفت ۴ بزرگی و رایش نمایش گرفت

که او برتر است از مکان و زمان ۵ بدو کی رسد بندگان را گمان

خداوند هوش و روان و خرد ۶ خردمند را داد او پرورد

ازو باد بر شاهزاده درود ۷ خداوند شمشیر و گوپال و خود

خداوند شرم و خداوند پاک ۸ ز بیداد کردن دل و دست پاک

شنیدم پیام از کران تا کران ۹ ز بیدار دل نامور مهتران

غمی شد دلم زانکه شاه جهان ۱۰ چنین تیره شد با تو اندر نهان

ولیکن ز گیتی جز از تاج و تخت ۱۱ چه جوید خردمند بیداربخت

ترا این همه ایدر آراسته هست ۱۲ اگر شهریاری دگر خواسته است

همه شهر توران برندت نماز ۱۳ مرا خود بهمسر تو آمد نیاز

تو فرزند باشی و من چون پدر ۱۴ پدر پیش فرزند بسته کمر

چنان دان که کاوس برتر بمهر ۱۵ برین گونه یک روز نگشاد چهر

کجا من گشایم دل و گنج و دست ۱۶ سپارم بتو جایگاه نشست

بدارمت بی رنج فرزندوار ۱۷ به گیتی تو مانی ز من یادگار

تو از کشورم بگذری در جهان ۱۸ نکوهش کنندم کهان و مهان

وزین روی دشخوار یابی گذر ۱۹ مگر ایزدی باشد آیین و فر

بدین راه پیدا نبینی زمین ۲۰ گذر کرد باید به دریای چین

اگر کردی پدرود ترا بی نیاز ۲۱ هم ایدر بسیار و بخوبی بساز

سپاه و زر و گنج و شهر آن تست ۲۲ به رفتن بهانه نبایدت جست

چو رای آیدت آشتی با پدر ۲۳ بسازم ترا تاج و تخت و کمر
گز ایدر به ایران شوی با سپاه ۲۴ بدل سوزگی با تو آییم براه
نماند ترا با پدر جنگ دیر ۲۵ کهن شد مگر گردد از جنگ سیر
گر آتش به بیند پی شصت و پنج ۲۶ شود آتش از آب پیری برنج
ترا باشد ایران و گنج و سپاه ۲۷ ز کشور بکشور به شاهی کلاه
پذیرفتم از پاک یزدان که من ۲۸ بکوشم بخوبی بجان و بتن
نفرمایم و خود نیارم به بد ۲۹ به اندیشهٔ دل نسازم به بد

بازگشتن زنگهٔ شاوران با پاسخ نامه افراسیاب به نزد سیاوش

چو نامه بمهر اندر آورد شاه ۱ بفرمود تا زنگهٔ نیکخواه
بزودی برفتن ببندد کمر ۲ یکی خلعت آراست با سیم و زر
یکی اسپ زرین ستام گران ۳ بیامد هم آن زنگهٔ شاوران
چو نزدیک تخت سیاوش رسید ۴ بگفت آنچه گفتند و دید و شنید
سیاوش به یک روی ازان شاد گشت ۵ به یک روی پر درد و فریاد گشت
که دشمن همی دوست بایست کرد ۶ از آتش کجا بردمد باد سرد
ز دشمن نباید بجز دشمنی ۷ بفرجام هر چند نیکی کنی

نامهٔ سیاوش به کاوس و رفتنش به توران نزد افراسیاب

یکی نامه بنوشت نزد پدر ۱ همه یاد کرد اندرون سربسر

که من با جوانی خرد یافتم ۲ ز کردار بد روی برتافتم

ازان آتش مغز شاه جهان ۳ دل من برافروخت اندر نهان

شبستان او درد من شد نخست ۴ بخون دلم رخ ببایست شست

ببایست بر کوه آتش گذشت ۵ به من زار بگریست آهو به دشت

وزان ننگ و خواری به جنگ آمدم ۶ خرامان به جنگ نهنگ آمدم

دو کشور بدین آشتی شاد گشت ۷ دل شاه چون تیغ پولاد گشت

نیامد ز من هیچ کارش پسند ۸ گشادن همان و همان نیز بند

چو چشمش ز دیدار من گشت سیر ۹ بر سیر گشته نباشم دلیر

ز شادی مبادا دل او رها ۱۰ شدم من ز غم در دم اژدها

ندانم کزین کار گردان سپهر ۱۱ چه دارد براز اندرون جنگ و مهر

وزان پس بفرمود بهرام را ۱۲ که اندر جهان تازه کن نام را

سپردم ترا رخت و پرده‌سرای ۱۳ همان گنج آگنده و تخت و جای

درفش و سواران و هم پیل و کوس ۱۴ چو آید بباید سرافراز طوس

چنین نامه بپذیر و او را سپار ۱۵ تو بیدار دل باش و به روزگار

ز لشکر گزین کرد سیصد سوار ۱۶ همه گرد و شایستهٔ کارزار

درم نیز چندانکه بودش بکار ۱۷ ز دینار و از گوهر شاهوار

صد اسپ گزیده به زرین ستام ۱۸ پرستار زرین کمر صد غلام

بفرمود تا پیش او آورند ۱۹ سلیح و ستوره و کمر بشمرند

وزان پس گرانمایگان را بخواند ۲۰ سخنهای بایسته چندی براند

که پیران بباید ازان انجمن ۲۱ یکی رای و پیغام دارد بمن

همی سازم اکنون پذیره شدن ۲۲ شما را همه ایدر بباید بدن

همه سوی بهرام دارید روی ۲۳ بپیچید دلها ز گفتار اوی

همه بوسه دادند گردان زمین ۲۴ بفرمان سالار با آفرین

چو خورشید تابنده بنمود پشت ۲۵ هوا شد سیاه و زمین شد درشت

سیاوش لشکر به جیحون کشید ۲۶ شده زاب دیده رخش ناپدید

چو آمد به ترمذ در و بام و کوی ۲۷ بسان بهاران پر از رنگ و بوی

چنان هم نشان تا در شهر چاچ ۲۸ تو گفتی عروس است با طوق و تاج

بهر منزلی ساخته خوردنی ۲۹ خورشها و گسترده گستردنی

چنین تا بقاچار باشی براند ۳۰ فرود آمد آنجا و چندی بماند

چو آگاهی آمد پذیره شدند ۳۱ همه سرکشان با تبیره شدند

ز خویشان گزین کرد پیران هزار ۳۲ پذیره شدن را همه با نثار

بیاراستش چار پیل سفید ۳۳ سپه را همه داد یکسر نوید

یکی برنهاده ز پیروزه تخت ۳۴ پس او درفشی بسان درخت

سرش ماه زرین غلافش بنفش ۳۵ بزر بافته پرنیانی درفش

ابا تخت زرین سه کرسی بزر ۳۶ بدیبا بیاراسته سربسر

صد اسپ گرانمایه با زینِ زر ۳۷ به زر اندرون چند گونه گهر
سپاهی بر آنسان که گفتی سپهر ۳۸ بیاراست روی زمین را به مهر
سیاوش چو بشنید کامد سپاه ۳۹ پذیره شدن را بیاراست راه
درفشِ سپهدار پیران بدید ۴۰ خروشیدنِ پیل و اسپان شنید
بشد تیز و بگرفتش اندر کنار ۴۱ بپرسیدش از شهر و از شهریار
بدو گفت کای پهلوانِ سپاه ۴۲ چرا رنجه کردی روان راه به راه
همه بر دل اندیشه بد این نخست ۴۳ که بیند دو چشمم ترا تندرست
ببوسید پیران سر و پای اوی ۴۴ همان خوب چهر دلارای اوی
همی گفت با کردگارِ جهان ۴۵ تو آگاهی از آشکار و نهان
مرا گر نمودی بخواب این روان ۴۶ همانا سر پیر گشتی جوان
چو دیدم ترا روشن و تندرست ۴۷ نیایش کنم پیش یزدان نخست
ترا چون پدر باشد افراسیاب ۴۸ همان بنده باشد ازین روی آب
تو بیکام دل هیچ دم برمزن ۴۹ ترا بنده باشد چه مرد و چه زن
مرا هست پیوسته پیش از هزار ۵۰ پرستنده با تاج و با گوشوار
مرا گر پذیری تو با پیر سر ۵۱ ز بهر پرستش ببندم کمر
برفتند هر دو به شادی بهم ۵۲ سخن یاد کردند از بیش و کم
همه شهر از آواز چنگ و رباب ۵۳ همی خفته را سر بر آمد ز خواب
همه خاک مشکین شد از مشک تر ۵۴ همه تازی اسپان بر آورده پر
سیاوش چو آن دید آب از دو چشم ۵۵ بباریید و ز اندیشه آمد بخشم

که یاد آمدش بزم زابلستان ۵۶ بیاراسته تا بکابلستان
که آمد بمهمانِ پیلتن ۵۷ شده نامداران همه انجمن
بسے گوهر و زر همی ریختند ۵۸ زبر مشک و عنبر همی بیختند
همان شهر ایرانش آمد بیاد ۵۹ همی برکشید از جگر سرد باد
از ایران دلش یاد کرد و بسوخت ۶۰ بکردارِ آتش رخش برفروخت
ز پیران بپوشید و پیچید روے ۶۱ سپهبد بدید آن غم و درد اوے
بدانست کو را چه آمد بیاد ۶۲ غمے گشت و دندان بلب برنهاد
بقا چار باشی فرود آمدند ۶۳ نشستند یکبار دم بر زدند
نگه کرد پیران به دیدار اوے ۶۴ بسفت و برو یال و گفتار اوے
بدو در دو چشمش همی خیره ماند ۶۵ همی هر زمان نام یزدان بخواند
چنین گفت کاے نامور شهریار ۶۶ ز شاهانِ گیتی توئی یادگار
سه چیز است با تو که اندر جهان ۶۷ کسے را نباشد ز تخمِ مهان
یکے آنکه از تخمہ کیقباد ۶۸ همی از تو گیرند گوئے نژاد
و دیگر زبانے بدین راستی ۶۹ بگفتارِ نیکو بیاراستی
سه دیگر که گوئی که از چهرِ تو ۷۰ ببارد همی بر زمین مهر تو
همان مادرت خویش گرسیوز است ۷۱ ازین سو دآن سو ترا پروز است
چنین داد پاسخ سیاوش بدوے ۷۲ که اے پیرِ پاکیزه و راستگوے
خُنُفیده به گیتی بمهر و وفا ۷۳ از آهرمنی دور و دور از جفا
گر ایدونکه با من تو پیمان کنی ۷۴ بدانم که پیمانِ من نشکنی

به مهر و وفای تو ای نیک خواه ۷۵ به سازم برین بوم آرامگاه

برین کرده خود نباید گریست ۷۶ گر از بودن ایدر مرا نیکویست

نمای ره کشور دیگرم ۷۷ وگر نیست فرمای تا بگذرم

چو اندر گذشتی ز ایران زمین ۷۸ بدو گفت پیران که مندیش ازین

مکن هیچ گونه به رفتن شتاب ۷۹ مگردان دل از مهر افراسیاب

ولیکن جز آنست مرد ایزدیست ۸۰ پراگنده نامش به گیتی بدیست

به خیره نتازد براه گزند ۸۱ خرد دارد و هوش و رای بلند

همش پهلوانم همش رهنمون ۸۲ مرا نیز خویشیست با او بخون

فراوان مرا گنج و تخت و سپاه ۸۳ مرا نزد او آبرویست و جاه

به فرمان من پیش باشد سوار ۸۴ همانا برین بوم و بر صد هزار

شب و روز بر پای پیش منند ۸۵ ده و دو هزار آن که خویش منند

هم اسپ و سلیح و کمان و کمند ۸۶ هم بوم و بر هست و هم گوسپند

نهفته جز این نیز دارم بسی ۸۷ مرا بی نیازیست از هر کسی

گر ایدر کنی تو بشادی نشست ۸۸ فدای تو بادا همه هرچه هست

برای دل هوشمندان ترا ۸۹ پذیرفتم اکنون ز یزدان ترا

پرستنده باشم بجان و به تن ۹۰ پذیرفتم از پاک یزدان که من

نداند کسی راز چرخ بلند ۹۱ نمانم که یابی ز بدها گزند

برآمیزی از دور تریاک و زهر ۹۲ مگر کز تو آشوب خیزد بشهر

برافروخت ز اندیشه آزاد گشت ۹۳ سیاوش بدان گفتها شاد گشت

بخوردن نشستند با یکدگر ۹۴ سیاوش پسر گشت پیران پدر

برفتند با خنده و شادمان ۹۵ بره بر نجستند جای زمان

چنین تا رسیدند نزدیک گنگ ۹۶ که آن بود خرم سرای درنگ

جهاندیده سر تا سر آراسته ۹۷ چو بتخانه چین پر از خواسته

رسیدن افراسیاب و سیاوش با یکدگر

چو شد نزد افراسیاب آگهی ۱ که آمد سیاوش با فرهی

پیاده بکوی آمد افراسیاب ۲ از ایوان میان بسته و پر شتاب

سیاوش چو او را پیاده بدید ۳ فرود آمد از اسپ و پیشش دوید

گرفتند مر یکدگر را ببر ۴ بسی بوسه دادند بر چشم و سر

وزان پس چنین گفت افراسیاب ۵ که بد در جهان اندر آمد بخواب

ازین پس نه آشوب خیزد نه جنگ ۶ بآبشخور آید گوزن و پلنگ

بر آشفته گیتی ز تور دلیر ۷ کنون روی کشور شد از جنگ سیر

دو کشور همیشه پر از شور بود ۸ جهان را دل از آشتی دور بود

بتو رام گردد زمانه کنون ۹ بر آساید از جنگ و در جوش خون

کنون شهر توران ترا بنده اند ۱۰ همه دل بمهر تو آگنده اند

مرا با تن و جان همه پیش تست ۱۱ سپهدار پیران به تن خویش تست

پدر وار پیشش تو مهر آورم ۱۲ همیشه پر از خنده چهر آورم

همه گنج بهر تو در پیش تست ۱۳ همه شادمانی بکم بیش تست

سیاوش بر او آفرین کرد سخت ۱۴ که از گوهر تو مگرداد بخت

سپاس از خداوند جان آفرین ۱۵ کزو نیست آرام و پرخاش و کین

که دیدم ترا خرم و شاد دل ۱۶ ز بند غمان گشته آزاد دل

سپهدار دست سیاوش بدست ۱۷ بیامد بتخت مهی بر نشست

بروی سیاوش نگه کرد و گفت ۱۸ که این را به گیتی نیابند جفت

بدینگونه مردم نبود در جهان ۱۹ چنین روی و بالا و فر کیان

وزان پس به پیران چنین گفت رد ۲۰ که کاوس پیر است و اندک خرد

که بشکیبد از روی چونین پسر ۲۱ بدین برز و بالا و چندین هنر

مرا دیده چون دید دیدار اوی ۲۲ بمانده دلم خیره در کار اوی

که فرزند باشد کسی را چنین ۲۳ دو دیده بگرداند اندر زمین

ز ایوانها پس یکی برگزید ۲۴ همه کاخ زربفت را گسترید

یکی تخت زرین نهادند پیش ۲۵ همه پایها چون سر گاومیش

بدیبای چینی بیاراستند ۲۶ ز هرگونه سازها خواستند

بفرمود پس تا رود سوی کاخ ۲۷ بباشد بکام و نشیند فراخ

سیاوش چو در پیش ایوان رسید ۲۸ سر طاق ایوان بکیوان رسید

بیامد بران تخت زرین نشست ۲۹ هشیوار جان اندر اندیشه بست

چو خوان سپهبد بیاراستند ۳۰ فراوان پرستندگان خواستند

کس آمد سیاوش را خواندند ۳۱ بران تخت زرینش بنشاندند

ز هرگونه رفت ابا او سخن ۳۲ همه شادمانی فگندند بن

چو از خوان سالار برخاستند ۳۳ نشستن گہے بیار استند

برفتند با رود و رامشگران ۳۴ بباده نشستند یکسر سران

بدو داد جان و دل افراسیاب ۳۵ ہمے با سیاوش نیامدش خواب

ہمیخورد می تا جہان تیرہ گشت ۳۶ سر میگساران ز می خیرہ گشت

سیاوش بایوان خرامید شاد ۳۷ نکستے ز ایران نیامدش یاد

وزان پس ہمان شب بفرمود شاہ ۳۸ بدان کس کہ بودند در رزمگاہ

چنین گفت با شیدہ افراسیاب ۳۹ کہ چون سر برآرد سیاوش ز خواب

تو با پہلوانان و خویشانِ من ۴۰ کسے کو بود مہترِ انجمن

بہ شبگیر با ہدیہ و با غلام ۴۱ گرانمایہ اسپان بزرین ستام

ز لشکر ہمے ہر کسے با نثار ۴۲ ز دینار و ز گوہرِ شاہوار

برینگونہ پیشِ سیاوش برند ۴۳ ہشیوار و بیدار خامش برند

فراوان سپہبد فرستاد چیز ۴۴ ازین گونہ یک ہفتہ بگذشت نیز

گوی زدن و ہنر نمودن سیاوش پیش افراسیاب

شبے با سیاوش چنین گفت شاہ ۱ کہ فردا بسازیم ہمرد و پگاہ

ابا گوی و چوگان بمیدان شویم ۲ زمانے بتازیم و خندان شویم

ز ہر کس شنیدم کہ چوگانِ تو ۳ نہ بینند گردان بمیدانِ تو

بدو گفت شاہا انوشہ بدی ۴ ہمیشہ ز تو دور دستِ بدی

ہمے از تو جویند شاہان ہنر ۵ کہ یابد بہر کار بر تو گذر

مرا روز روشن بدیدار تست ۶ همه از تو خواهم بد و نیک جست

تو فرّ همائی و زیبای گاه ۷ تو تاج کیانی و پشتِ سپاه

بشبگیر گرد از خواب برخاستند ۸ همه روی میدان بیاراستند

همان روز گردان بمیدان شدند ۹ گرازان و با روی خندان شدند

چنین گفت پس شاه توران بدوی ۱۰ که یاران گزینیم در زخم گوی

تو باشی ازین روی و آن روی من ۱۱ بدو نیمه هم زین نشان انجمن

سیاوش چنین گفت با شهریار ۱۲ که کی باشدم دست و چوگان بکار

برابر نیارم زدن با تو گوی ۱۳ بمیدان هم آورد دیگر بجوی

ازیرا که همراه و یارِ توییم ۱۴ برین پهن میدان سوارِ توییم

سپهبد ز گفتار او شاد شد ۱۵ سخن گفتن هر کسی باد شد

بجان و سر شاه کاوس گفت ۱۶ که با من تو باشی هم آورد و جفت

هنر کن به پیشِ سواران پدید ۱۷ بدان تا نگویند کو بد گزید

کنند آفرین بر تو مردانِ من ۱۸ شگفته شود روی خندان من

سیاوش بدو گفت فرمان تراست ۱۹ سواران و میدان و چوگان تراست

سپهبد گزین کرد گلباد را ۲۰ چو گرسیوز و جهن و پولاد را

چو پیران و نستیهن جنگجوی ۲۱ چو هومان که برداشتی زاب کوی

به نزد سیاوش فرستاد بار ۲۲ چو رویین و چون شیدهٔ نامدار

دگر اندریمان سوار دلیر ۲۳ چو اوخواست شیر افگنِ نره شیر

سیاوش چنین گفت کای نامجوی ۲۴ ازیشان که یارد شدن پیش گوی

همه یار شاهند و تنها منم ۲۵ نگهبان چوگان ایشان منم
گر آید و نکه فرمان و هر شهریار ۲۶ بیارم از ایران بمیدان سوار
مرا یار باشند در زخم گوی ۲۷ بر انسان که آئین بود بر دو روی
سپهبد چو بشنید از و داستان ۲۸ بدان داستان گشت همداستان
سیاوش از ایرانیان هفت مرد ۲۹ گزین کرد شایسته اندر نبرد
خروش تبیره ز میدان بخاست ۳۰ همی خاک با آسمان گشت راست
از آواز صنج و دم کرنای ۳۱ تو گفتی بجنبید میدان ز جای
فگندند گوئی بمیدان شاه ۳۲ بر آمد خروش دلیران بماه
سپهدار گوئی ز میدان بزد ۳۳ بابر اندر آمد چنان چون بسزد
سیاوش برانگیخت اسپ نبرد ۳۴ چو گوئی اندر آمد بهشتش بگرد
بزد همچنان تا بمیدان رسید ۳۵ بر انسان که از چشم شد ناپدید
بفرمود پس شهریار بلند ۳۶ که گوئی بنزد سیاوش برند
سیاوش بران گوئی بر داد بوس ۳۷ بر آمد خروشیدن بوق و کوس
سیاوش باسپ دگر بر نشست ۳۸ بینداخت آن گوی لختی ز دست
پس آنگه بچوگان او کار کرد ۳۹ چنان شد که با ماه دیدار کرد
ز چوگان او گوی شد ناپدید ۴۰ تو گفتی سپهرش همی بر کشید
بمیدان یکی مرد چونان نبود ۴۱ کسی را چنان روی خندان نبود
از آن گوی خندان شد افراسیاب ۴۲ سر نامداران بر آمد ز خواب
بآواز گفتند هرگز سوار ۴۳ ندیدیم بر زین چنین نامدار

هر آنکس که با فرّ یزدان بود ۴۴ کے نامور گفت از ایشان بود

بدانم که دیدنش پیش از خبر ۴۵ زخوبی و دیدار و فرّ و هنر

بیامد نشست از بر گاه شاه ۴۶ ز میدان بیکسو نهادند گاه

بدیدار او شاه شد شاد سخت ۴۷ سیاوش بنشست با او بتخت

که اکنون شماراست میدان و گوی ۴۸ بلشکر چنین گفت پس نامجوی

همی تا بر آمد بخورشید گرد ۴۹ همی ساختند آن دو لشکر نبرد

همان آن ازین این ازان برد گوی ۵۰ ازین سو ازان سوی با گفتگوی

همی بردن گوی را خواستند ۵۱ چو ترکان به تندی بیاراستند

بماندند ترکان ز کردار خویش ۵۲ ربودند ایرانیان گوی پیش

سخن گفت بر پهلوانی زبان ۵۳ سیاوش غمی گشت از ایرانیان

بدین بخشش و گردش روزگار ۵۴ که میدان بازیست یا کارزار

بترکان سپارید یکباره گوی ۵۵ چو میدان سر آمد بتابید روی

نکردند از ان پس کسی اسپ گرم ۵۶ سواران عنانها بکردند نرم

کز انداختن سر بر افراختند ۵۷ یکے گوی ترکان بینداختند

چو دانست کان پهلوانی چه بود ۵۸ سپهدار ترکان چو آوا شنود

که گفتست با من یکے نیکخواه ۵۹ چنین گفت پس شاه توران سپاه

به تیر و کمان و به برز و یال و سفت ۶۰ که او را بگیتی کسے نیست جفت

ز قربان کمان کئی بر کشید ۶۱ سیاوش چو گفتار مهتر شنید

یکے برگراید که سندان برد ۶۲ سپهبد کمان خواست تا بنگرد

کمان را نگه کرد خیره بماند ۶۳ بسی آفرین کیانی بخواند

بگرسیوز تیغ زن داد شه ۶۴ که خانه بمال و برآور بزه

بکوشید تا بر زه آرد کمان ۶۵ نیامد بزه خیره شد بدگمان

از و شاه بستد بزانو نشست ۶۶ بمالید خانه کمان را بدست

بزه کرد خندان چنین گفت شاه ۶۷ توان زد ازین تیر بر چرخ ماه

مرا نیز روزی جوانی کمان ۶۸ چنین بود و اکنون دگر شد زمان

بایران و توران کس این را بچنگ ۶۹ نیارد گرفتن بهنگام جنگ

مگر پهلوان رستم پیلتن ۷۰ که سازد همی رزم با اهرمن

بر و یال و کتف سیاوش جز این ۷۱ نخواهد همی نیز بر پشت زین

نشانه نهادند بر اسپریس ۷۲ سیاوش نکرد ایچ با کس بکیش

نشست از بر بادپایی چو دیو ۷۳ بیفشرد ران و برآمد غریو

بپیچید و زد تیر یکچوبه تیر ۷۴ زه آمد مر او را ز بهرام پیر

یکی تیر زد بر میان نشان ۷۵ نهاده بر او چشم گردنکشان

خدنگی دگر باره هم چار پر ۷۶ بچرخ اندران راند و بگشاد بر

نشانه دو باره بیک تاختن ۷۷ هنر بد بهو اندر انداختن

عنان را بپیچید بر دست راست ۷۸ بزد بار دیگر بر آنسان که خواست

کمان را بزه بر ببازو فگند ۷۹ بیامد بر شهریار بلند

فرود آمد و شاه بر پای خاست ۸۰ هنر گفت بر گوهرت بر گواست

وزانجایگه سوی کاخ بلند ۸۱ برفتند شادان دل و ارجمند

نشستند وخوان می آراستند ۸۲ سزاوار رامشگران خواستند

می چند خوردند و گشتند شاد ۸۳ بنام سیاوش گرفتند یاد

بخوان بر یکی خلعت راست شاه ۸۴ ز اسپ و ستام و ز تخت و کلاه

همان پوشش از جامهٔ نابرید ۸۵ که اندر جهان آنچنان کس ندید

ز دینار و ز بدرهای درم ۸۶ ز یاقوت و پیروزه از بیش و کم

پرستار چندین و چندین غلام ۸۷ یکی پر ز یاقوت رخشنده جام

بفرمود تا خواسته بشمرند ۸۸ همه سوی کاخ سیاوش برند

ز هر کس بتوران زمین خویش بود ۸۹ ورا مهربانی بد و بیش بود

بگفتش یکایک همه خواسته ۹۰ بیارید خوانهای آراسته

چنین گفت آنگه بلشکر همه ۹۱ که باشید او را بجمله رمه

نخچیر کردن سیاوش با افراسیاب

بدان شاهزاده چنین گفت شاه ۱ که یک روز با من بنخچیرگاه

بیا تا که دل شاد و خرم کنیم ۲ روان را بنخچیر بیغم کنیم

بدو گفت هرگه که رای آیدت ۳ بران سو که دل رهنما آیدت

برفتند روزی بنخچیرگاه ۴ همی رفت با باز و با یوز شاه

سپاهی ز هر گونه با او برفت ۵ از ایران و توران بنخچیر تفت

سیاوش بدشت اندران گور دید ۶ چو باد از میان سپه بردمید

سبک شد عنان و گران شد رکیب ۷ همی تاخت اندر فراز و نشیب

بیکی را بشمشیر زد بر دو نیم ۸ دو دستش ترازو شد و گور سیم
بیک جو زیکسو گران تر نبود نظاره شد آن لشکر شاه زود
بگفتند یکسر همه انجمن که اینت سرافراز و شمشیر زن
باواز گفتند با یکدگر که ما را بد آمد ز ایران بسر
نبرده سران اندر آمد بتنگ سزد گر بسازیم با شاه جنگ
سیاوش همیدون بنخچیر گور همی تاخت افگند بر دشت شور
بغار و بکوه و بهامون بتاخت بشمشیر و تیر و به نیزه بساخت
بهر جایگه بر یکی توده کرد سپه را بنخچیر آسوده کرد
وزان جایگه سوی ایوان شاه همه شاد دل بر گرفتند راه
سپهبد چو شادان بدی چه دژم بجز با سیاوش نبودی بهم
زجهن و ز گرسیوز و هر که بود بکس راز ناشاد و شادان نبود
مگر با سیاوش بدی روز و شب ازو بر گشادی بخنده دو لب
برین گونه یکسال بگذاشتند غم و شادمانی بهم داشتند

بزنی دادن پیران دختر خود را بسیاوش

سیاوش یکی روز و پیران بهم ۱ نشستند و گفتند ز بیش و کم
بدو گفت پیران کزین بوم و بر ۲ چنانی که باشد کسی برگذر
ازین مهربانی که بر تست شاه ۳ بنام تو خسپد بارام گاه
چنان دان که خرم بهارش توئی ۴ نگارش توئی غمگسارش توئی

بزرگی و فرزند کاوس شاه ۵ سر از بس هنرها کشیده بماه

پدر پیر گشتست و تو برنا دلی ۶ نگر تا ز تاج کئے نگسلے

با ایران و توران توئی شهریار ۷ ز شاهان یکے پر هنر یادگار

به پیمنت پیوسته خون کسے ۸ کجا داردی مهر بر تو بسے

ز توران سزاوار و انباز تو ۹ نباید کسے نیز دمساز تو

برادر نداری نه خواهر نه زن ۱۰ چو شاخ گلے بر کنار چمن

یکے زن نگه کن سزاوار خویش ۱۱ از ایران بنه درد و تیمار خویش

پس از مرگ کاوس ایران تراست ۱۲ همان تاج و تخت دلیران تراست

پس پردهٔ شهریار جهان ۱۳ سه ماهست بازیور اندر نهان

که گر ماه را دیده بودی براه ۱۴ از ایشان نه برداشتی دیده ماه

بنه اندر شبستان گرسیوزند ۱۵ که از نام و ز باب با پرورند

نبیره فریدون و پیوند شاه ۱۶ که هم تاج دارند و هم جایگاه

بر ایشان نگه کن ولت رهنمون ۱۷ که پیوستهٔ شاه کردی بخون

پس پردهٔ من چهارند خورد ۱۸ چو باید ترا بنده باید شمرد

از ایشان جریره است مهتر بسال ۱۹ که از خوبرویان ندارد همال

اگر رای باشد ترا بنده ایست ۲۰ به پیش تو اندر پرستنده ایست

سیاوش بدو گفت دارم سپاس ۲۱ مرا همچو فرزند خود می شناس

ز خوبان جریره مرا درخورست ۲۲ که پیوندم از خوان تو بهتر است

مرا او بود نازش جان و تن ۲۳ نخواهم جز او کس ازین انجمن

سپاسی نهادی ازین بر سرم ۲۴ که تا زنده ام حق آن نسپرم

چو پیران ز نزد سیاوش برفت ۲۵ بنزدیک گلشهر تازید تفت

بپرسید گلشهر کای نامجوی ۲۶ چرائی تو شادان بدینسان بگوی

بدو گفت پیران که ای نیکزن ۲۷ شدستم سرافراز بر انجمن

چگونه نباشیم امروز شاد ۲۸ که داماد ما شد نبیره قباد

بدو گفت کار جریره بساز ۲۹ بفر سیاوش گردن فراز

بیاورد گلشهر دخترش را ۳۰ نهاد از بر تارک افسرش را

ندانست کس گنج او را شمار ۳۱ همان تخت زرین گوهرنگار

بیاراست او را چو خرم بهار ۳۲ فرستاد ورشب بر شهریار

مر او را به پیوست با شاه نو ۳۳ نشاندند از برگاه چون ماه نو

.... ۳۴ ....

سیاوش چو روی جریره بدید ۳۵ خوش آمدش و خندید و شادی گزید

همی بود با او شب و روز شاد ۳۶ نیامد ز کاوس بر دلش یاد

بدین نیز چندی بگردید چرخ ۳۷ سیاوش را بد ز هر کار برخ

ورا هر زمان پیش افراسیاب ۳۸ فزون تر بدی حشمت و جاه و آب

سخن گفتن پیران با سیاوش درباره فرنگیس دختر افراسیاب و جواب سیاوش

یکی روز پیران پرهیزگار ۱ سیاوش را گفت کای شهریار

تو دانی که سالار توران سپاه ۲ ز اوج فلک بر فرازد کلاه

شب و روز روشن بدانش توئی ۳ دل و جان و هوش و توانش توئی

چو با او تو پیوسته خون شوی ۴ ازین پایه هر دم بافزون شوی

اگر چند فرزند من خویش تست ۵ مرا غم ز بهر کم و بیش تست

اگر چه جریره است پیراسته ۶ ازین انجمن مر ترا خواسته

ولیکن ترا آن سزاوارتر ۷ که از دامن شاه جوئی گهر

فرنگیس بهتر ز خوبان اوی ۸ نه بینی بگیتی چنین روی و موی

ببالا ز سرو سهی برترست ۹ ز مشک سیه بر سرش افسرست

رخش را توان کرد نسبت بماه ۱۰ اگر ماه دارد دو زلف سیاه

هنرها و دانش ز دیدار بیش ۱۱ خرد را پرستار دارد به پیش

ز توران جز او نیست انباز تو ۱۲ نباشد کسی نیز دمساز تو

ز افراسیاب ار بخواهی رواست ۱۳ چنانست بکشمیر و کابل کجاست

شود شاه پرمایه پیوند تو ۱۴ درخشان شود فر و اورند تو

چو فرمان دهی من بگویم بدوی ۱۵ بجویم بدین نزد او آبروی

سیاوش به پیران نگه کرد و گفت ۱۶ که فرمان یزدان نشاید نهفت

اگر آسمانی چنین است رای ۱۷ کسی را ابر از فلک نیست پای

ولیکن مرا تا جسد پره نفس ۱۸ نه آید بخواهم جز او نیز کس

نه در هند گاهم نه در سند جاه ۱۹ نه خورشید خواهم نه روشن کلاه

بسازیم با هم به نیک و به بد ۲۰ نخواهم جز او گر بمن بد رسد

بدو گفت پیران که من کار اوے ۲۱ بسازم تو بگذر ز تیمار اوے

من او را بدین کار خستو کنم ۲۲ بفرمان او رخ بدین سو کنم

ورین است ناکام بهبود تو ۲۳ زیان نیست این وے سود تو

سیاوش گفت اے خردمند پیر ۲۴ اگر بود خواهد سخن ناگزیر

تو دانی چنان کن که کام تواست ۲۵ چو گردون گردنده رام تواست

مگر من بایران نخواهم رسید ۲۶ نخواهم همی روئے کاوس دید

چو دستان که پروردگار من ست ۲۷ تهمتن که خرّم بهارِ من ست

چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران ۲۸ جز این نامداران و کندآوران

چو از روے ایشان بباید برید ۲۹ بتوران همی خانه باید گزید

بدین باش و این کدخدائی بساز ۳۰ بگو این سخن باز بین جز براز

همی گفت و مژگان پر از آب کرد ۳۱ همی بر زد اندر میان باد سرد

بدو گفت پیران که با روزگار ۳۲ بسازد خرد یافته مرد کار

نیابی گذر تو ز گردان سپهر ۳۳ کزو هست پرخاش و پاداش مهر

بایران اگر دوستان داشتی ۳۴ بیزدان سپردی و بگذاشتی

نشست و نشانت کنون ایدر ست ۳۵ سر تخت ایران بدین اندر ست

خواستن پیران فرنگیس دختر افراسیاب را براے سیاوش و مکالمات افراسیاب با پیران

بگفت این و برخاست از پیش اوے ۱ چو آگاه شد از کم و بیش اوے

بشادی بیامد بدرگاه شاه ۱ فرود آمد و برگشادند راه

همی بود در پیش او یک زمان ۲ بدو گفت سالار نیکی گمان

که چندین چه باشی به پیشم بپای ۳ چه خواهی ز گیتی چه آمدت رای

سپاه و زر و گنج من پیش تست ۴ مرا سودمندی بکم بیش تست

کسی کو بزندان و بند من است ۵ گشادنش درد و گزند من است

ز خشم و ز بند من آزاد گشت ۶ ز بهر تو پیکار من باد گشت

ز بسیار و اندک چه خواهی بخواه ۷ ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه

خردمند پاسخ چنین داد باز ۸ که از تو مبادا جهان بی نیاز

مرا حاجت از خواهش خویش نیست ۹ کس از مهتران تو درویش نیست

مرا خواسته هست و گنج و سپاه ۱۰ به بخت تو هم تیغ و هم تاج و گاه

ز بهر سیاوش پیام دراز ۱۱ رسانم بگوشش سپهبد براز

مرا گفت با شاه توران بگوی ۱۲ که من شاد دل گشتم و نامجوی

به پروردیم چون پدر در کنار ۱۳ همی شادی آورد بختم ببار

کنون همچنین کدخدائی بساز ۱۴ به نیک و بد از تو نیم بی نیاز

پس پردهٔ تو یکی دختر است ۱۵ که ایوان و تخت مرا درخور است

فرنگیس خواند ورا مادرش ۱۶ شوم شاد اگر باشم اندر خورش

پراندیشه شد جان افراسیاب ۱۷ چنین گفت با دیده کرده پر آب

که من رانده ام پیش ازین داستان ۱۸ نبودی بدین گفته همداستان

چنین گفت با من یکی هوشمند ۱۹ که جانش خرد بود و رایش بلند

که ای دایهٔ بچهٔ شیر نر ۲۰ چه رنجی که جان هم نیاری ببر
بکوشی و او را کنی پرهنر ۲۱ تو بی بر شوی چون وی آید ببر
نخستین که آیدش نیرو و جنگ ۲۲ همان پرورانندهٔ آرد بچنگ
و دیگر که از پیش کند آوران ۲۳ ز کار ستاره شمر موبدان
شمار ستاره به پیش پدر ۲۴ ازین رانده بود تد سر تا بسر
که از تخمهٔ نوذر و زکیقباد ۲۵ یکی شاه سر بر زند پر زداد
مرا با نبیره شگفتی بسی ۲۶ نمودی سپهر کار دیده کسی
سر و گنج و تخت و سپاه مرا ۲۷ همان کشور و بوم و گاه مرا
شود از نبیره سراسر تباه ۲۸ ز دستش نیابم بگیتی پناه
بگیرد سراسر همه کشورم ۲۹ ز کارش بد آید همی بر سرم
کنون با درم شد که او این بگفت ۳۰ که گردون گردان چه دارد نهفت
ازین دو نژاده یکی شهریار ۳۱ بیاید بگیرد جهان در کنار
بتوران نماند بر و بوم و رست ۳۲ ز تخت من اندازه گیرد نخست
چرا کشت باید درختی بدست ۳۳ که بارش بود زهر و برگش کبست
ز کاوس و از تخم افراسیاب ۳۴ چو آتش بود تیز با موج آب
ندانم بایران گر آید بمهر ۳۵ وگر سوی توران کند پاک چهر
چرا بر گمان زهر باید چشید ۳۶ دم مار خیره نباید گزید
بدارمش چندان که ایدر بود ۳۷ مرا او بجای برادر بود
چو زیدر کند سوی ایران گذر ۳۸ بخوبی بیارایم او را سفر

فرستم به نیکی به نزد پدر ۴۹ چنان چون پسندد همی دادگر

بدو گفت پیران که ای شهریار ۵۰ دلت را بدین کار رنجه مدار

بگفت ستاره شمر نگر و ایچ ۵۱ خرد گیر و کار سیاوش پسیچ

کسی کز نژاد سیاوش بود ۵۲ خردمند و بیدار و خامش بود

ازین دو نژاده یکی تاجور ۵۳ بیاید برآرد بخورشید سر

بایران و توران بود شهریار ۵۴ دو کشور برآساید از کارزار

ز تخم فریدون و از کیقباد ۵۵ فروزنده‌تر زین نباشد نژاد

دگر خود جز این راز وار سپهر ۵۶ بیفزایدش هم باندیشه مهر

بخواهد بدن بیگمان بودنی ۵۷ نکاهد به پرهیز افزودنی

نگه کن که این کار فرخ بود ۵۸ ز بخت آنچه پرسی تو پاسخ بود

که رای تو بر بد نیاید بکار ۵۹ به پیران چنین گفت پس شهریار

بفرمان و رای تو کردم سخن ۶۰ تو شو هرچه خواهی بخوبی بکن

دوتا گشت پیران و بردش نماز ۶۱ بسی آفرین کرد و برگشت باز

به نزد سیاوش خرامید زود ۶۲ بدو برشمرد آن کجا رفته بود

نشستند شادان همه شب بهم ۶۳ بباده بشستند جان را ز غم

عروسی فرنگیس با سیاوش

چو خورشید از چرخ گردنده سر ۱ برآورد برسان زرین سپر

سپهدار پیران میان را ببست ۲ یکی بارهٔ تیزتک برنشست

بکاخ سیاوش بنهاد روی ٣ بسی آفرین کرد بر فر اوی

چنین گفت کامروز بر ساز کار ٤ بمهمانی دختر شهریار

چو فرمان دهی من سزاوار اوی ٥ میان را ببندم به تیمار اوی

سیاوش را دل پر آزرم بود ٦ ز پیران رخانش پر از شرم بود

که داماد او بود بر دخترش ٧ همی بود چون جان و دل در برش

بدو گفت رو هر چه خواهی بساز ٨ تو دانی که از تو مرا نیست راز

چو بشنید پیران سوی خانه رفت ٩ دل و جان به بست اندران کار تفت

در خانهٔ جامهٔ نابرید ١٠ به گلشهر بسپرد پیران کلید

که او بود مه بانوی پهلوان ١١ ستوده زنی بود روشن روان

بگنج آنچه بد اندرون نامدار ١٢ گزیدند زربفت چینی هزار

زبرجد طبقها و فیروزه جام ١٣ پر از نافهٔ مشک و پر عود خام

دو افسر پر از گوهر شاهوار ١٤ دو یاره یکی طوق و دو گوشوار

ز گستردنیها شتروار شصت ١٥ ز زربفت پوشیدنیها سه دست

همه پیکرش سرخ کرده بزر ١٦ برو بافته چند گونه گهر

ز سیمین و زرین شتروار سی ١٧ طبقها و از جامهٔ پارسی

یکی تخت زرین و کرسی چهار ١٨ سه نعلین زرین زبرجد نگار

پرستنده سی صد بزرین کلاه ١٩ ز خویشان نزدیک صد نیکخواه

پرستار با جام زرین دو بیست ٢٠ تو گفتی بایوان درون جای نیست

همی صد طبق مشک و صد زعفران ٢١ همی رفت گلشهر با خواهران

بزرین عماری بدیبا جلیل ۲۲ برفتند با خواسته خیل خیل

بیاورد بانو بهر نثار ۲۳ ز دینار با خویشتن صد هزار

بنزد فرنگیس بردند چیز ۲۴ زبانها پر از آفرین بود نیز

زمین را ببوسید گلشهر و گفت ۲۵ که خورشید را گشت ناهید جفت

خجسته بر و بوم پیوستگی ۲۶ با آهستگی هم بشایستگی

وزان روی پیران افراسیاب ۲۷ ز بهر سیاوش همه پر شتاب

بدادند دختر بآیین خویش ۲۸ چنان چون بود درخور دین و کیش

به پیوستگی بر گوا ساختند ۲۹ چو زین شرط و پیمان بپرداختند

پیامی فرستاد پیران چو دود ۳۰ به گلشهر تا زی فرنگیس زود

شود تا رساند سوی شاهزاد ۳۱ بگفت آن زمان با فرنگیس شاد

بباید هم امشب شدن نزد شاه ۳۲ بیاراستش گاه او را بماه

همیگفت وزو دش بیاراستند ۳۳ سر مشک بر گل به پیراستند

بیامد فرنگیس چون ماه نو ۳۴ بنزدیک آن تاجور شاه نو

فرنگیس و شهزاده با یکدگر ۳۵ نشستند و بودند چون ماه و خور

خور و ماه باهم چو پیوسته شد ۳۶ دل هر دو بر یکدگر بسته شد

سیاوش چو روی فرنگیس دید ۳۷ سراپای آن ماه چون بنگرید

قدی دید سرو رخی دید ماه ۳۸ فرو هشته در بر دو زلف سیاه

دو رخسار زیباش مثل قمر ۳۹ دو چشمش ستاره بوقت سحر

دهانی پر از دُر لبی چون عقیق ۴۰ تو گفتی در از زهره آمد رقیق

دہان و لبش بود گوہر فشان ۴۱ سخن گفتنش بود گوہر نشان

فرشتہ بخوی و چو عنبر ببوے ۴۲ بدل مہربان و بجان مہرجوے

نبود اندرو نیز یک چیز زشت ۴۳ تو گفتے مگر حور بود از بہشت

سیاوش چو خورشید و او ماہ بود ۴۴ خور و ماہ با ہم چہ دلخواہ بود

ببودند با یکدگر شادمان ۴۵ فزودی ہمی ہر زمان مہرشان

بیک ہفتہ مرغان و ماہی تخفت ۴۶ نیاسود سر یک تن اندر نہفت

زمین باغ گشت از کران تا کران ۴۷ ز شادی و آواز رامشگران

برین کار بگذشت یک ہفتہ نیز ۴۸ سپہبد بیاراست بسیار چیز

ز اسپانِ تازی و از گوسفند ۴۹ ہم از جوشن و خود و گرز و کمند

ز دینار و ز بدرہاے درم ۵۰ ز پوشیدنیہا و از بیش و کم

ازان مرز تا پیش دریاے چین ۵۱ ہمہ نام بردند شہر و زمین

بفرسنگ صد بود بالاے اوے ۵۲ نشایست پیمود پہناے اوے

نوشتند منشور بر پرنیان ۵۳ ہمہ پادشاہی برسم کیان

دادن افراسیاب کشورے را بسیاوش و گشتن او گرد پادشاہے خود

بکاخ سیاوش فرستاد شاہ ۱ ابا تخت زرین و زرین کلاہ

وزان پس بیاراست ایوان سور ۲ ہر آنکس کہ رفتی ز نزدیک و دور

مے و خوان و خوالیگران یافتی ۳ بخوردی و چندانکہ برتافتے

ببروے و رفتی سوے خان خویش ۴ بدی شادی یکچند مهمان خویش

در بسته زندانها برکشاد ۵ ازو شادمان بخت او نیز شاد

بهشتم بیامد سیاوش پگاه ۶ ابا گرد پیران بنزدیک شاه

گرفتند هر دو برو آفرین ۷ که اے مهربان شهریار زمین

تنت تا جهانست پاینده باد ۸ زمانه همیشه ترا بنده باد

بگیتی سراسر چو تو شاه نیست ۹ ز تو بگذری در جهان راه نیست

وزان جایگه بازگشتند شاد ۱۰ بسے از جهاندار کردند یاد

چنین نیز یکسال با داد و مهر ۱۱ همی گشت بی رنج گردان سپهر

فرستاده آمد ز نزدیک شاه ۱۲ بنزد سیاوش یکے نیکخواه

که پرسد ترا نامور شهریار ۱۳ همیگوید اے مهتر نامدار

بود گت ز من دل بگیرد همی ۱۴ وزین به نشستت پذیرد همی

از اید ترا داده ام تا به چین ۱۵ یکے گرد بر گرد بسنگر زمین

بشهری که آرام و راے آیدت ۱۶ همه آرزوها بجاے آیدت

بشادی سیاوش و به نیکی بران ۱۷ ز خوشی مپرداز دل یک زمان

سیاوش ز گفتار او گشت شاد ۱۸ بزد نائے و کوس و بنه بر نهاد

سپاه و سلیح و نگین و کلاه ۱۹ ببردند با گنج با او براه

فراوان عماری بیاراستند ۲۰ پس پرده خوبان بپیراستند

فرنگیس را در عماری نشاند ۲۱ بنه بر نهاد و سپه را براند

ازو باز گشتست پیران گرد ۲۲ عنان با عنان سیاوش سپرد

بشادی برفتند سوے ختن ۲۳ همه نامداران شدند انجمن

که پیران سالار ازان شهر بود ۲۴ که از بدگمانیش می بهر بود

همی بود یک ماه مهمانِ اوے ۲۵ بدان سرچنین بود پیمانِ اوے

زخوردن نیاسود یکروز شاه ۲۶ گهے رود و می گاه نخچیرگاه

سرِماه برخاست آواز کوس ۲۷ بدانگه که خیزد خروش خروس

بیامد سوے پادشاہے خویش ۲۸ سپاه از پس پشت پیران زپیش

بدان مرز و بوم اندر آگه شدند ۲۹ بزرگان به نزد شهنشه شدند

بکام دل از جاے برخاستند ۳۰ جهانے بآئین بیاراستند

ازان پادشاہے خروشی بخواست ۳۱ که گفتی زمین گشت با چرخ راست

ز بس قلقل و نالهٔ کرّ نائے ۳۲ تو گفتے همی دل بجنبد زجائے

بجائے رسیدند کاباد بود ۳۳ یکے خوب فرخنده بنیاد بود

بیکسوش دریا و یکسوی کوه ۳۴ بیکسوے نخچیر و دوراز گروه

هوا خوش گوار و زمین خوب رنگ ۳۵ ز دیبه زمینش چو پشتِ پلنگ

درختان بسیار و آبِ روان ۳۶ همی شد دل سالخورده جوان

سیاوش به پیران زبان برگشاد ۳۷ که اینت بر و بوم فرخ نهاد

بسازم من ایدر یکے خوب جاے ۳۸ که باشد بشادی مرا دلکشاے

برآرم یکے شارسانِ فراخ ۳۹ بدو اندرون باغ و ایوان و کاخ

نشستن گهے برفرازم بماه ۴۰ چنان چون بود درخورِ تاج و گاه

بدو گفت پیران کای نیک راے ۴۱ بدان رو کت اندیشه آید بجاے

چو فرمان دهی من برانسان که خواست ۴۲ برآرم یکے جائے تا ماه راست
نخواهم که باشد مرا بوم و گنج ۴۳ زمین و زمان از تو دارم سپنج
سیاوش بدو گفت کای نجتیار ۴۴ درخت بزرگی تو آری ببار
مرا گنج و خوبے همه زان تست ۴۵ بهرجائے رنج تو بینم نخست
یکے شهر سازم بدین جائے من ۴۶ که خیره بمانند ازان انجمن
سیاوش فرو ماند و پیران بجائے ۴۷ وزان بوم فرخنده دلکشائے

ساختن سیاوش گنگ دژ

از اختر شناسان بپرسید شاه ۱ که سازم من ایدر یکے جایگاه
کزو فرو بختم بامان بود ۲ و یا کار با جنگ سازان بود
بگفتند یکسر بشاه زمین ۳ که بس نیست فرخنده فرجام این
کنون برگشاییم در داستان ۴ سخنهائے شایستهٔ باستان
یکے داستان گویمت بس شگفت ۵ که اندیشه از وے توان برگرفت
ز گنگ سیاوش گویم سخن ۶ وزان شهر و آن دلستان کهن
بدو آفرین کو جهان آفرید ۷ آیا آشکار انهان آفرید
خداوند دارندهٔ هست و نیست ۸ همه چیز جفتست وایزد یکیست
به پیغمبرش بد کنم آفرین ۹ بیارانش بر هر یکے همچنین
چو گیتی سے ماند از راستان ۱۰ تو ایدر بجو دانش از داستان
کجا آن سر و تاج شاهنشهان ۱۱ کجا آن دلاور گرامی مهان

کجا آن حکیمان و دانندگان ۱۲ همان رنج بردار خوانندگا

کجا آن بتانی پر از ناز و شرم ۱۳ سخن گفتنِ خوب و آوای نر

کجا آنکه در کوه بودش کنام ۱۴ بریده ز آرام و ز نام و کا

کجا آنکه سودی سرش را با بر ۱۵ کجا آنکه بودی شکارش هز

همه خاک دارند بالین و خشت ۱۶ خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت

ز خاکیم و باید شدن سوی خاک ۱۷ همه جای ترس است و تیمار و با

جهان سربسر حکمت و عبرت است ۱۸ چرا بهرهٔ ما همه غفلت است

چو شد سال بر شصت و شش چاره جوی ۱۹ ز گیتی و از رنج برتاب رو

تو چنگ فزونی زدی در جهان ۲۰ گذشته از تو بسی همرها

تو رفتی و گیتی بماند دراز ۲۱ کجا آشکارا بداندیش راز

نباشی برین نیز همداستان ۲۲ یکی بشنو از نامهٔ باستا

چو زان تاجداران جهان شد تهی ۲۳ تو تاجِ فزونی چرا برنه

بدانگه که اندر جهان داد بود ۲۴ از ایشان جهان یکسر آباد بو

چه برداشتند از جهان فراخ ۲۵ از آن گنج و آن تاج و ایوان و کا

کنون بشنو از گنگ دژ داستان ۲۶ بدین داستان باش همداستا

که آن را سیاوش برآورده بود ۲۷ بسی اندر او رنجها برده بو

بیک ماه زان روی دریای چین ۲۸ که بی نام گشت این زمان آن زمی

بیابان بباید چو دریا گذشت ۲۹ بپیچی یکی بین بی آب و دشت

چو زین بگذری بینی آباد شهر ۳۰ کز آن شهرها بر توان داشت

وزان پس یکی کوه بینی بلند ۳۱ که بالای آن برتراز چون و چند

مر این کوه را کنگ وژ در میان ۳۲ بدان کت ز دانش نباید زیان

چو فرسنگ صد گرد بر گرد کوه ۳۳ ز بالای او چشم گردد ستوه

ز هر سو که پوئی بدو راه نیست ۳۴ همه گرد بر گرد او بر یکیست

بدینگونه سی و دو فرسنگ تنگ ۳۵ ازین روی و آنروی دیوار سنگ

برین پنج فرسنگ اگر پنج مرد ۳۶ بپایند بر ره از پی کارکرد

نباید بر ایشان گذر صد هزار ۳۷ زره دار و برگستوان ور سوار

کزین بگذری شهر بینی فراخ ۳۸ همه گلشن و باغ و میدان و کاخ

همه شهر گرمابه و رود و جوی ۳۹ بهر برزنی رامش و رنگ و بوی

همه کوه نخچیر و آهو بدشت ۴۰ چو این شهر بینی نباید گذشت

تذروان و طاوس و کبک دری ۴۱ بیابی چو بر کوهها بگذری

نه گرماش گرم و نه سرماش سرد ۴۲ همه جای شادی و آرام و خورد

نه بینی در آن شهر بیمار کس ۴۳ یکی بوستان از بهشتست و بس

همه آبها روشن و خوشگوار ۴۴ همیشه بر و بوم او چون بهار

درازی و پهناش سی بار سی ۴۵ بود گر بپیمایدش پارسی

یک و نیم فرسنگ بالای کوه ۴۶ که از رفتنش مرد گردد ستوه

وزان روی هامون آید پدید ۴۷ کزان خوبتر جایگه کس ندید

برفتش سیاوش و آنرا بدید ۴۸ مر آنرا ز توران زمین برگزید

تن خویش را نام بردار کرد ۴۹ فزونی یکی نیز دیوار کرد

زنگ و زگچ ساخته و ز رخام ۵۰ وزان گوهرے کس ندانیم نام
زصد رش فزونست بالاے اوے ۵۱ همان سی و پنجست پهنای اوے
نیاید بدو منجنیق و نه تیر ۵۲ ببایدت زادیدن آن ناگزیر
کز آنرا کسی تا نه بیند بچشم ۵۳ تو گوئی ز گوینده آید بخشم
پسے رنج برد اندران جایگاه ۵۴ ز بهر بزرگی و تخت و کلاه
بنا کرد جاے چنان دلگشاے ۵۵ بیکے سار شان اندران خوب جاے
بدو کاخ و میدان و ایوان ساخت ۵۶ درختانش بسیار اندر نشاخت
بسازید جاے چنان چون بهشت ۵۷ گل و سنبل و نرگس و لاله کشت

سخن گفتن پیران با سیاوش و بیان نمودن سیاوش از شدنیهاے روزگار

چو هر چیش بیاییست بر ساختند ۱ عمارت بخوبی بیاراستند
چنان بد که روزی سیاوش زاو ۲ خود و گرد پیران ویسه نژاد
برفتند و دیدند جاے چنان ۳ کز او دیدنش پیر گشتے جوان
خوش و خرم و خوب و آراسته ۴ بهر جاے گنجے پر از خواسته
پسندیده بد جاے شاهنشهان ۵ ز کاخ بزرگان و جاے مهان
از آنجاے خرم چو گشتند باز ۶ سیاوش همے بود با دل براز
از اختر شناسان برآورد خشم ۷ دلش پر ز درد و پر از آب چشم
عنان تنگ او بر نمیداشت نرم ۸ همیگفت از دیدگان آب گرم

بدو گفت پیران که ای شهریار ۹ چه بودت که گشتی چنین سوگوار

چنین داد پاسخ که چرخ بلند ۱۰ دلم کرد پر درد و جانم نژند

که هرچند گرد آورم خواسته ۱۱ همان کاخ و هم گنج آراسته

بفرجام یکسر بدشمن رسد ۱۲ سپهرم همی زیر پی بسپرد

که چون گنگ دژ در جهان جای نیست ۱۳ چنو شارسانی دلارای نیست

مرا فر نیکی دهش یار بود ۱۴ خردمندی و بخت بیدار بود

از ایشان یکی شارسان ساختم ۱۵ سرش را به پروین برافراختم

کنون اندرین هم بکار آورم ۱۶ بر و بر فراوان نگار آورم

چو خرم شود جای آراسته ۱۷ پدید آید از هر سوی خواسته

نباید مرا شاد بودن بسی ۱۸ نشیند برین کاخ دیگر کسی

نه من شاد باشم نه فرزند من ۱۹ نه پرمایه گردی نه پیوند من

نباشد مرا زندگانی دراز ۲۰ ز کاخ و ز ایوان شوم بی نیاز

شود کاخ من تخت افراسیاب ۲۱ کند بیگنه مرگ بر من شتاب

چنین است راز سپهر بلند ۲۲ گهی شاد دارد گهی مستمند

بدو گفت پیران که ای سرفراز ۲۳ مکن خیره اندیشه بر دل دراز

که افراسیاب از بلا پشت تست ۲۴ بشاهی نگین اندر انگشت تست

مرا نیز تا جان بود در تنم ۲۵ بکوشم که پیمان تو نشکنم

نمانم که بادی بتو بر وزد ۲۶ وگر موی بر تو هو بشمرد

سیاوش بدو گفت کای نیکنام ۲۷ نه بینم جز از نیک نامیت کام

همه راز من آشکارا ترست ۲۸ که بیدار دل باشی و تندرست

من آگاهی از فر یزدان دهم ۲۹ هم از راز چرخ بلند آگهم

بگویم بتو بودنیها درست ۳۰ ز ایوان و کاخ اندر آیم نخست

بدان تا نگوئی چو بینی چنان ۳۱ که این بر سیاوش چرا بد نهان

تو اے گرد پیران بسیار هوش ۳۲ بدین گفتها پهن بگشاے گوش

فراوان بدین نگذرد روزگار ۳۳ که بر دست بیدار دل شهریار

شوم زار من کشته بر بیگناه ۳۴ کسے دیگر آید برین تاج و گاه

تو پیمان همانداری و رای راست ۳۵ ولیکن فلک را جزین نیست خواست

ز گفتار بدگوے و ز بخت بد ۳۶ چنین بیگنه بر سرم بد رسد

بایران رسد زود این گفتگوے ۳۷ کس آید به توران بدین جستجوے

برآشوبد ایران و توران بهم ۳۸ ز کینه شود زندگانی دژم

پر از جنگ گردد سراسر زمین ۳۹ زمانه شود پر ز شمشیر کین

بسے سرخ و زرد و سیاه و بنفش ۴۰ کز ایران بتوران بهبینی درفش

بسے غارت و بردن خواسته ۴۱ پراگندن گنج آراسته

بسا کشورا کان بپاے ستور ۴۲ بکوبند گردد بجوی آب شور

سپهدار توران ز کردار خویش ۴۳ پشیمان شود هم ز گفتار خویش

پشیمانی آنگه ندارد ش سود ۴۴ که برخیزد از بوم آباد د و د

از ایران و توران برآید خروش ۴۵ جهانے ز خون من آید بجوش

جهاندار بر چرخ چونین نبشت ۴۶ بفرمان او بر دهد هرچه کشت

بیا تا بشادی دهیم و خوریم ۴۷ چو گاه گذشتن بود بگذریم

چه بندی دل اندر سرای سپنج ۴۸ چه نازی بگنج و چه نالی زرنج

کزان گنج دیگر کسی برخورد ۴۹ جهاندار دشمن چرا پرورد

چو بشنید پیران بسیار هوش ۵۰ بدل گفت یاد رود رنج و خروش

که گر این سخن راست گوید همی ۵۱ وزین نیز کژی نجوید همی

من او را کشیدم بتوران زمین ۵۲ پراگندم اندر جهان تخم کین

دراین بتوران کشیدم برنج ۵۳ سپردم بدو کشور و تاج و گنج

نکردم همی یاد گفتار شاه ۵۴ چنین گفت با من همی گاه گاه

کنون چون شنیدم درستست آن ۵۵ بجز راست با من نگفتست آن

وزان پس چنین گفت با دل بمهر ۵۶ که از جنبش و رسم گردان سپهر

کز این راز با بر دل وی کشاد ۵۷ همانا که ایرانش آمد بیاد

همه راه ازین گونه بد گفتگوی ۵۸ دل از بود و بیشه پر از جستجوی

ز کاوس و ز تخت شاهنشهی ۵۹ بیاد آمدش روزگار بهی

دل خویش از آن گفته خورسند کرد ۶۰ نه آهنگ راهی خردمند کرد

چو از پشت اسپان فرود آمدند ۶۱ ز گفتار یکبار دم برزدند

یکی خوان زرین بیاراستند ۶۲ می و رود و رامشگران خواستند

رسیدن نامهٔ افراسیاب نزد پیران درباره باز گرفتن از کشورها

ببودند از این گونه یک هفته شاد ۱ ز شاهان گیتی گرفتند یاد

بهشتم یکے نامہ آمد ز شاہ ۲ بنزدیک سالار توران سپاہ
کزینجا برو تا بدریاے چین ۳ سپاہی زکند آوران برگزین
ہمے رو چنین تا سر مرز ہند ۴ وزانجا گذر کن بدریاے سند
ہمہ باز کشور سراسر بخواہ ۵ بگستر بمرز خزر در سپاہ
برآمد خروشش از در پہلوان ۶ ز کوس و نبیرہ زمین شد نوان
چو آمد بدرگاہ پیران سپاہ ۷ ہمے رفت ازان سو کہ فرمود شاہ
ز ہر سو سپاہ انجمن شد بروے ۸ یکے لشکر گشن پرخاش جوے
بنزد سیاوش بسے خواستہ ۹ ز دینار و اسپان آراستہ
بہنگام پدرود کردن بماند ۱۰ بفرمان برفت و سپہ برنشاند

رسیدن نامۂ افراسیاب نزد سیاوش در بارۂ گشتن او بہ پادشاہے خود و ساختن سیاوش گرد را

ہیوے ز نزدیک افراسیاب ۱ چو آتش بیامد بہنگام خواب
یکے نامہ نزد سیاوش بمہر ۲ نوشتہ بگردار روشن سپہر
کہ تا تو برفتی نیم شادمان ۳ از اندیشہ بیغم نیم یک زمان
ولیکن من اندر خور راے تو ۴ بتوران بجستم ہمے جاے نو
گرانجا کہ رفتی خوش و خرم ست ۵ چنان چون بباید دلت بیغم است
بدان پادشاہے کنون باز گرد ۶ سر بد سگال اندر آور بگرد
سپہبد بنہ بر نہاد و برفت ۷ بر انسان کہ سالار فرمود تفت

هزار اشتر باده سرخ موی ۸ بنه برنهادند با رنگ و بوی

صد اشتر ز گنج و درم بار کرد ۹ چهل را همه بار دینار کرد

از ایران و توران گزیده سوار ۱۰ برفتند شمشیرزن ده هزار

به پیش سپاه اندرون خواسته ۱۱ عماری و خوبان آراسته

ز یاقوت و پیروزهٔ شاهوار ۱۲ چه از طوق و ز تاج گوهرنگار

چه عنبر چه عود و چه مشک و عبیر ۱۳ چه دیباچه از تخته‌های حریر

ز مصری و چینی و از پارسی ۱۴ همی رفت با او شتروار سی

نهادند سر سوی خرم بهار ۱۵ سپهدار و آن لشکر نامدار

چو آمد بدان جایگه شهر ساخت ۱۶ دو فرسنگ بالا و پهنا بساخت

ز ایوان و میدان و کاخ بلند ۱۷ ز پالیز و ز گلشن ارجمند

بیاراست شهری بسان بهشت ۱۸ به هامون گل و سنبل و لاله کشت

بایوان نگارید چندی نگار ۱۹ ز شاهان و از بزم و از کارزار

نگار سر تاج کاوس شاه ۲۰ نگارید با یاره و گرز و گاه

بر تخت او رستم پیلتن ۲۱ همان زال و گودرز و آن انجمن

ز دیگر سو افراسیاب و سپاه ۲۲ چو پیران و گرسیوز کینه خواه

بایران و توران شد آن شارسان ۲۳ میان بزرگان یکی داستان

بهر گوشهٔ گنبدی ساخته ۲۴ سرش را بابر اندر افراخته

نشستنگه سرآینده رامشگران ۲۵ همه جا ستاده گوان و سران

سیاوخش گردش نهادند نام ۲۶ همه شهر از آن شارسان شادکام

باز آمدن پیران نزد سیاوش و رفتنش پیش افراسیاب

چو پیران بیامد ز هند و ز چین ۱ سخن رفت ازان شهر با آفرین

شنیده بتوران سیاوش گرد ۲ کز اختر چنین کرده شد روز ارد

چو پیران ازان نامور شارسان ۳ شنید از لب هر کسے داستان

از ایوان و از کاخ و پالیز و باغ ۴ ز رود و ز دشت و ز کوه و ز راغ

شتاب آمدش تا به بیند که شاه ۵ چه کرد اندران نامور جایگاه

هر آن کس که آواز در کار بود ۶ بدان بزم با او سزاوار بود

هزار از خردمند مردان کرد ۷ چو هنگامهٔ رفتن آمد ببرد

چو آمد بنزدیک آن جایگاه ۸ سیاوش پذیره شدش با سپاه

چو پیران بنزد سیاوش رسید ۹ پیاده شد از دور کو را بدید

سیاوش فرود آمد از پیل زنگ ۱۰ پیاده گرفتش باغوش تنگ

بگشتند برگرد آن شارسان ۱۱ که به پیش ازین سر بسر خارسان

سراسر همه کاخ و ایوان و باغ ۱۲ همے تافت هر سو چو روشن چراغ

سپهدار پیران بهر سو براند ۱۳ بسے آفرین بر سیاوش بخواند

بدو گفت گر فرّ و برز کیان ۱۴ نبودیت با دانش اندر میان

که آغاز کردی بدینگونه جاے ۱۵ کجا آمدی جان ازین سان بپاے

بماناد تا رستخیز این نشان ۱۶ میان دلیران و گردنکشان

پسر بر پسر همچنین شاه باد ۱۷ جهاندار و پیروز و فرّخ نهاد

چو یک بهر ازین شهر خرم بدید ۱۸ بایوان و باغ سیاوش رسید

بکاخ فرنگیس بنهاد روی ۱۹ چنان خرم و شاد و دیهیم جوی

پذیره شدش دختر شهریار ۲۰ بپرسید و دینار کردش نثار

جریره همان دخت خورشید روی ۲۱ چو سرو روان قد و چون مشک موی

به پیش پدر رفت با او بهم ۲۲ پرستار بسیار با بیش و کم

چو بر تخت بنشست و آن جای دید ۲۳ پرستنده بسیار بر پای دید

بدان نیز چندان ستایش گرفت ۲۴ جهان آفرین را نیایش گرفت

ثنای جهان آفرین یاد کرد ۲۵ بدان کو چنین جای بنیاد کرد

وزان پس بخوان گرفتند کار ۲۶ می و خوان و خوالیگر و می گسار

ببودند یک هفته با می بدست ۲۷ گهی خرم و شاد و گه مست

بهشتم ره آورد پیش آورید ۲۸ همان هدیها سر بسر چون سزید

ز دینار و اسپان بزین خدنگ ۲۹ بزرین ستام و بجناغ پلنگ

فرنگیس را افسر و گوشوار ۳۰ همان یاره و طوق گوهرنگار

بداد و بیامد بسوی ختن ۳۱ همی رای زد و پیش شاه آمدن

چو آمد بشادی بایوان خویش ۳۲ بدیدار شد در شبستان خویش

بگل شهر گفت آنکه خرم بهشت ۳۳ ندید و نداند که رضوان چه کشت

بدان جای خرم کنون بنگرد ۳۴ سراسر ببیند گلی نه برد

که خرم بهشت آن جای اوی ۳۵ پسندیده هم جای هم بالای اوی

چو خورشید بر کاخ فرخ سروش ۳۶ نشسته سیاوش بافر و هوش

برافش بپیمای سختی زمین ٣٧ بر و شارسان سیاوش ببین

خداوند آن شهر نیکوترست ٣٨ تو گویی فروزنده خاورست

به پیش فرنگیس با جاه و آب ٣٩ چو ماه دو هفته بر آفتاب

وز آنجایگه نزد افراسیاب ٤٠ سبک رفت بر سان کشتی بر آب

بیامد بگفت آن کجا کرده بود ٤١ همان باج کز کشور آورده بود

که در کشور هند چون رزم کرد ٤٢ بجا نزد اسر اندر کشیده بگرد

وز آنجا بکار سیاوش رسید ٤٣ سراسر همه یاد کرد آنچه دید

ز کار سیاوش بپرسید شاه ٤٤ از آن شهر و ز کشور و تاج و گاه

بدو گفت پیران که خرم بهشت ٤٥ کسی کو ببیند در اردیبهشت

هما نا نماند از آن شهر باز ٤٦ نه خورشید از آن مهتر سرفراز

سیاوش یکی جایگه ساخت نغز ٤٧ پسندیدهٔ مردم پاک مغز

نگر خود سروش آوریدش خبر ٤٨ که چونان نگارید آن شهر و بر

یکی شهر دیدم کرانه زمین ٤٩ نه بیند چنان کس بتوران چین

ز بس باغ و ایوان و آب روان ٥٠ برآمیخت گفتی خرد با روان

چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور ٥١ چو گنج گهر بود بر سان نور

گر آید بتنگ آید از پیش سروش ٥٢ نباشد بدان فر و اورنگ و هوش

گله کرد باید [illegible] ٥٣ ترا چون نباشد بچیزی گله

بدان زیب و آیین که داد آفرشته ٥٤ بگیتی بکام دل شاد گشته

دو گیتی کرد و کشور از جنگ و خش ٥٥ برآسود چون هوش آمد بخش

بمانا دبر تو چنین جاودان ۵۶ دل هوشمندان و رای روان

ز گفتار او شاد شد شهریار ۵۷ که شاخ برومندش آمد ببار

فرستادن افراسیاب گرسیوز را نزد سیاوش

بگرسیوز آن داستانها بگفت ۱ نهفته برون آورید از نهفت

برو شادمان تا سیاوش گرد ۲ ببین تا چه جایست بر گرد گرد

سیاوش بتوران زمین دل بنهاد ۳ وز ایران نگیرد همی هیچ یاد

چو او کرد پدرود تخت و کلاه ۴ چو گودرز و بهرام و کاؤس شاه

نه بیند همی رستم زال را ۵ نگیرد بکف گرز و گوپال را

فرنگیس را کاخهای بلند ۶ برآوردهٔ ز اروش ارجمند

بجایگه بد آن چنان خارزار ۷ بسازید شهرے چو خرم بهار

برو تا ببینی سر و تاج اوے ۸ همان تخت فیروزه و عاج اوے

چو بر تخت بینی فراوان بگوے ۹ بچشم بزرگی نگه کن بروے

چو نخچیر دے باشد و دشت و کوه ۱۰ نشیند بپیشت فراوان گروه

بدان گه که جام می آید بدست ۱۱ چو خوردی بشادی بباید نشست

به پیش بزرگان گرامیش دار ۱۲ ستایش کن و نیز نامیش دار

یکے هدیه ساز بسیار مر ۱۳ ز دینار و اسپ و ز تاج و کمر

همان گوهری تخت و دیبای چین ۱۴ همان یاره و گرز و تیغ و نگین

ز زر و زبرجد نثارے گران ۱۵ شمرده ز هر گوشه گستران

زگستردنیها و از بوی و رنگ ۱۶ به یمن تا زنجت چه آید بچنگ

فرنگیس را هدیه بر همچنین ۱۷ برو با زنبانے پر از آفرین

اگر شاد و خندان بود میزبان ۱۸ بدان شهر خرم دو هفته بمان

نگه کرد گرسیوز نامدار ۱۹ سواران توران گزیده هزار

خنیده سواران آورد گرد ۲۰ بشد تازیان تا سیاوش گرد

سیاوش چو بشنید آمد براه ۲۲ پذیره شدش تا زیانها سپاه

گرفتند هر یک گر را کنار ۲۳ سیاوش بپرسیدش از شهریار

بایوان کشیدند از انجاے گاه ۲۴ سیاوش بیاراست آرام گاه

دگر روز گرسیوز آمد پگاه ۲۵ بیاورد با هدیه پیغام شاه

سیاوش بر آن خلعت شهریار ۲۶ نگه کرد و چون گل شد اندر بهار

نشست از بر بارهٔ گام زن ۲۷ سواران ایران شدند انجمن

همه شهر و برزن یکایک بدوے ۲۸ نمود و سوی کاخ بنهاد روے

هم آنگه بنزد سیاوش چو باد ۲۹ بیامد سواری ورا مژده داد

که از دختر پهلوان سپاه ۳۰ یکے کودک آمد چو تابنده ماه

ورا نام کردند فرخ فرود ۳۱ بتیره شب اندر چو پیران شنود

هم آنگه مرا با سوارے دگر ۳۲ بگفتا که رو شاه را مژده بر

همان مادر کودک ارجمند ۳۳ جریره سر بانوان بلند

بفرمود خفیه بفرسان بیان ۳۴ زدن دست آن خورد و ورز عفران

نهادند بر پشت آن نامه بر ۳۵ که نزد سیاوش خود کامه بر

بگویش که هرچند من سالخورد ۳۶ بدم نیک یزدان مرا شاد کرد
سیاوش بدو گفت گاه مهی ۳۷ ازین بچه هرگز مبادا تهی
فرستاده را داد چندین درم ۳۸ که آرنده گشت از کشیدن دژم
چو بشنید گرسیوز آن مژده گفت ۳۹ که پیران شد امروز با شاه جفت
بکاخ فرنگیس رفتند شاد ۴۰ هرانیز ازین داستان مژده داد
فرنگیس را دید بر تخت عاج ۴۱ نهاده بسر بر زپیروزه تاج
پرستار چندی بزرین کلاه ۴۲ ستاده همه با رخ چون ماه
چو چشم فرنگیس اورا بدید ۴۳ ز تخت روان از نشستن برمید
فرود آمد از تخت و کردش نثار ۴۴ بپرسید از شهر و از شهریار
دل و مغز گرسیوز آمد بجوش ۴۵ دگرگونه تر شد بآیین و هوش
بدو گفت سالی بر این بگذرد ۴۶ سیاوش کسی را بکس نشمرد
همش پادشاهی و هم تخت گاه ۴۷ همش گنج و هم بوم و هم سپاه
نهان دل خویش پیدا نکرد ۴۸ همی بود پیچان و رخساره زرد
بدو گفت بر خور ز رنج خویش ۴۹ همه سال شادان دل از گنج خویش
نهادند در کاخ زرین دو تخت ۵۰ نشستند شادان دل نیک بخت
نوازنده رود با میگسار ۵۱ بیامد بر تخت گوهر نگار
زنان بیدل نالهء درد و سرود ۵۲ - ز شادی بیامد دل از درود

بدل

گوی زدن سیاوش با گرسیوز و هنر نمودن

چو خورشید تابنده بگشاد راز ۱ بهر جای کرد چهره فراز

سیاوش از ایوان بمیدان گذشت ۲ ببازی همی گرد میدان بگشت

چو گرسیوز آمد بینداخت گوی ۳ سپهبد سوی گوی بنهاد روی

چو او گوی در زخم چوگان گرفت ۴ هم آورد او خاک میدان گرفت

ز چوگان او گوی شد ناپدید ۵ تو گفتی سپهرش همی برکشید

دگر ره چو در روی میدان فتاد ۶ رسید اندران مهتر کی نژاد

دگر باره در زخم چوگان فگند ۷ تو گفتی زتن جای ترکان بکند

سوی گوی گردان و کنداوران ۸ برانگیختند اسپ از هر کران

بپرداختند و بشنگهی تاختند ۹ کجا بر گرو گوی می باختند

چو گردان بمیدان نهادند روی ۱۰ ز ترکان بتندی ببردند گوی

سیاوش از ایشان نشاد شد ۱۱ بسان یکی سرو آزاد شد

بفرمود تا تخت زرین نهند ۱۲ بمیدان بر خاش زد چین نهند

دو مهتر نشستند بر تخت زر ۱۳ بدان تا کرا بر فراز و هنر

سواران بمیدان یکی دارگرد ۱۴ بپژوهش گرفتند تنگ و نبرد

یکایک گردان برانگیختند ۱۵ ز توران و ایران بر آمیختند

بدو گفت گرسیوز ای شهریار ۱۶ هنرمند و از خسروان یادگار

هنرها گزیند کرده گذر ۱۷ هنر و گزیند بستر کمان بزر

بترکان و به چین و مکسان ۱۸ هنرها بچیداد کن یک زمان

بخورد سیاوش بر آن کار دست ۱۹ بزین پس اندر آمد ز تخت نشست

زده را بهم بر ببستند پنج ۲۰ که از زخم زره تن رسید رنج

نهادند بر طرف آوردگار ۲۱ نظاره براو بر ز هر سو سپاه

سیاوش یکی نیزهٔ شاهوار ۲۲ کجا داشتی از پدر یادگار

که در جنگ مازندران داشتی ۲۳ به نخچیر بر شیر بگذاشتی

بیامد گرفت نیزه بدست ۲۴ عنان را بپیچید چون پیل مست

بزد نیزه و برگرفت آن زره ۲۵ زره را نماند ایچ بند و گره

ز آورد نیزه برآورد راست ۲۶ زره را بینداخت آنسو که خواست

سواران گرسیوز رزم ساز ۲۷ برفتند با نیزهای دراز

فراوان بگشتند گرد زره ۲۸ ز میدان زره برنشد یک گره

سیاوش سپر خواست گیلی سوار ۲۹ دو جوشن دو گرز آهن آبدار

کمان خواست با تیرهای خدنگ ۳۰ شش اندر میان و سه چوبه بچنگ

یکی در کمان راند و بگشاد روان ۳۱ نظاره بگردش سپاهی گران

بران چار اسپر دو جوشن دگر ۳۲ گذر کرد تیر شه نامور

بزد هم بر آن گونه چوبه تیر ۳۳ بر او آفرین کرد برنا و پیر

از آنها یکی بی گذاره نماند ۳۴ سپهبد همی نام یزدان بخواند

بدو گفت گرسیوز ای شهریار ۳۵ با ایران و توران ترا نیست یار

بیا تا من و تو بآوردگار ۳۶ بتازیم هر دو به پیش سپاه

بگیریم هر دو دوال کمر ۳۷ بکردار جنگی دو پرخاشخر

ز ترکان مرا نیست همتا کسی ۳۸ چو اسپم نه بینی ز اسپان بسی

وز ایران سپه نیست همتای تو ۳۹ هم آورد تو با بالای تو

گرایدونکه بر دارمت من ز زین ۴۰ ترا تا گمان بر نزنم بر زمین

چنان دان که از تو دلاورترم ۴۱ بمردی و چیره ز تو برترم

وگر تو برابر شوی بر زمین ۴۲ نگردم بجائیکه جویند کین

سیاوش بدو گفت کاین خود مگو ۴۳ که تو مهتری شیر پرخاشجوی

همان اسپ تو شاه اسپان تست ۴۴ کلاه تو آذرگشسپ منست

جز از تو ز توران کسی برگزین ۴۵ که با من بگردد ز اندر ره کین

بدو گفت گرسیوز ای نامجوی ۴۶ ز بازی زیانی نباید بروی

سیاوش بدو گفت کاین راه نیست ۴۷ مرا با تو برد و ترا پای نیست

نبرد دو تن جنگ میدان بود ۴۸ بهانه ستم اگر چه خندان بود

ز گیتی برادر تویی شاه را ۴۹ سزد زیر نعل آوری ماه را

کنم هرچه گویی بفرمان تو ۵۰ و زین نشکنم رای و پیمان تو

ز یاران یکی شیر جنگی بخوان ۵۱ بزین تیز تک بارگی بر نشان

گرایدونکه رایت نبرد من است ۵۲ سر سرکشان زیر گرد من است

بگو تا که جنگی نگرد بکار ۵۳ بجز تو یکی آن نامور شهریار

بخندید گرسیوز نامجوی ۵۴ همانا خوش آمدش گفتار اوی

بترکان چنین گفت کای سرکشان ۵۵ که خواهد که گردد بگیتی نشان

یکی با سیاوش نبرد آورد ۵۶ سر سرکشان زیر گرد آورد

سرایینده بود و ندلب باگره ۵۷ بپاسخ بیامد گروی زره

منم گفت شایسته کارکرد ۵۸ اگر نیست او را کسی هم نبرد

سیاوش ز گفت گروی زره ۵۹ برو بر ز چین کرد و رخ پر گره

بدو گفت گرسیوز ای شهریار ۶۰ ز گردان لشکر دو را بست یار

سیاوش بدو گفت کز تو گذشت ۶۱ نبرد بزرگان هرا خوار گشت

از ایشان دو یل باید آراسته ۶۲ بمیدان نبرد هرا خواسته

دگر سکتی بود نامش دمور ۶۳ که همتا نبودش بتوران بزور

چو بشنید گفت سیاوش چو دود ۶۴ بیامد بفرودش سپیده زود

برفتند پیچان دمور و گروی ۶۵ سیاوش بیاورد بنهاد روی

ببند میان گروی زره ۶۶ فرو برد چنگال و برزد گره

ز زین بر گرفتش بمیدان فگند ۶۷ نیازش نیامد بگرز و کمند

وزان پس بپیچید سوی دمور ۶۸ گرفتش بر و گردن او بزور

چنان خوارش از پشت زین بر گرفت ۶۹ که ماندند گردنکشان در شگفت

فرود آمد از اسپ و بنشاند دست ۷۰ پر از خنده بر تخت زرین نشست

بیاشفت گرسیوز از کار وی ۷۱ سخن شد وش زرد و رخسار وی

وزان تخت زرین بایوان شدند ۷۲ تو گفتی که باد بهی جوان شدند

بازگشتن گرسیوز و چاره کردنش در کشتن سیاوش

نخستین یکی هفته با دو دوی ۱ همه تا بدان در فرستند دو پی

بهشتم بر نفس گرفتند ساز ۲ سیاوش همه هر چه بود از نیاز

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه ۳ پر از لابه چو یکسرش نیک خواه

وزان پس هرآورا سپه پیداو ۴ برفتند ازان شهر آباد شاه

فراوان بگفتند با یکدگر ۵ ازان پس بهر شاه و آن بوم و بر

چنین گفت کز دور گیتی چه بست ۶ که ما را بد آمد ز ایران بدوست

بیکی هر دو ره شاه از ایران بخواند ۷ که آن انجمن بار ما چون [illegible]

وزین شهروان جوان شهره گشت ۸ که پروند گردان پرستار وشت

چنان تا بود تیار گشته بخوار ۹ ز چنگال ناپاک دل [illegible]

سرانجام ازین بگذرانند [illegible] ۱۰ [illegible] این کار شه را [illegible]

چنین تا بدرگاه افراسیاب ۱۱ برفتند و نگر دادیم آرام و خواب

چو نزدیک سالار توران سپاه ۱۲ رسیدند پیش سپهبد گو شاه

فراوان سخن گفتند از هر سپاه ۱۳ بگفتند و بخت سپهبد گشت شاه

نگه کرد گرسیوز نامدار ۱۴ بدان تا بود خسار شهریار

سخن بود یکدل بداد [illegible] ۱۵ بدانگه که [illegible]

بیامد ز پیش [illegible] افراسیاب ۱۶ [illegible]

[illegible] ۱۷ [illegible]

[illegible] ۱۸ [illegible]

[illegible] ۱۹ [illegible]

[illegible] ۲۰ [illegible]

فرستاده آمد بکاوس شاه ۲۱ نهانی بنزدیک او چند ماه

[illegible] آن پیام ۲۲ [illegible] کاوس [illegible]

برو انجمن شد فراوان سپاه ۲۳ بپیچید از و ناگهان جان شاه

اگر تو ترا دل نگشتی دژم ۲۴ زبیگتی با برج نکردی ستم

دو گوهر یکی آتش و دیگر آب ۲۵ بدل یک ز دیگر گرفته شتاب

تو خواهی که بر خیره جفت آوری ۲۶ سبکی باد را در نهفت آوری

اگر کردمی بر تو این بد نهان ۲۷ هر از زشت نامی بدی در جهان

دل شاه از آن کار شد دردمند ۲۸ پر از غم شد از روزگار نژند

بدو گفت بر من ترا مهر خون ۲۹ بجنبید و شد مر ترا رهنمون

سه روز اندرین کار رای آوریم ۳۰ سخنهای بهتر بجای آوریم

چو این کار گردد خرد را درست ۳۱ سر رشته آنگاه باید جست

چو سه روز بگذشت افراسیاب ۳۲ سپهی زو بتدبیر آتش در آب

چهارم چو گرسیوز آمد بدر ۳۳ کله بر سر و تنگ بسته کمر

سپهدار توران ورا پیش خواند ۳۴ ز کار سیاوش فراوان براند

بدو گفت کای یادگار پشنگ ۳۵ چه دارم بگیتی جز از تو بچنگ

همه رازها بر تو باید گشاد ۳۶ بژرفی ببین تا چه آیدت یاد

از آن خواب بد شد دل من غمی ۳۷ بمغز اندر آورد لختی کمی

نه بستم بجنگ سیاوش میان ۳۸ نیامد از و نیز بار زیان

چو او تخت پرمایه پدرود کرد ۳۹ خرد تار و مهرا پود کرد

ز فرمان من یکزمان سر نتافت ۴۰ زمین او بجز نیکوئیها نیافت

سپردم بدو کشور و گنج خویش ۴۱ نکردیم یاد از غم و رنج خویش

دل از کین ایران بپرداختم ۴۱ بخون نیز پیوستگی ساختم

گرامی دو دیده سپردم بدوی ۴۲ نه پیچیدم از گنج و فرزند روی

فدا کردن کشور و تاج و گنج ۴۳ پس از نیکوئیها و صد گونه رنج

زگیتی بر آید بسی گفتگوی ۴۴ گر آید و نکه من بدسگالم بدوی

گر از من بدو اندکی بد رسد ۴۵ بدو بر بهانه ندارم به بد

درفشی شوم در میانِ جهان ۴۶ زبان برگشایند بر من جهان

نه نیز از بزرگان روی زمین ۴۷ نیاید پسند جهان آفرین

که اندر دلش بیم شمشیر نیست ۴۸ زدو تیز دندان تر از شیر نیست

کند مرغزاری تباه از گزند ۴۹ اگر بچهٔ او شود دردمند

پسندد کجا داور هور و ماه ۵۰ اگر با بشوریم بی گناه

ور آید رفتنش سوی پدر ۵۱ ندانم جز آن کش بخوانم بدر

از این بوم او بگسلد داوری ۵۲ اگر گاه جوید گرانگشتری

نگیر این چنین کار پرمایه خوار ۵۳ بدو گفت گرسیوز ای شهریار

بر و بوم ما پاک ویران شود ۵۴ ازایدر گر او سوی ایران شود

بدانست رازِ کم و بیش تو ۵۵ هر آنگه که بیگانه شد خویش تو

شب و روز بیدار و هشیار باش ۵۶ ازو خویشتن را نگهدار باش

تو اندیدی کرد بر جان تو ۵۷ چو بشناخت او راه سامان تو

پراگنده دود و نام و گنج ۵۸ نه بینی ازو جز همه درد و رنج

که یادی که از خانه آید برون ۵۹ برین داستان زد یکی رهنمون

توانند درمان او را بجست ۴۰ [illegible]
که درمان او کی رسیدن توان ۴۱ [illegible]
[illegible] که پرورد گار پلنگ ۴۲ [illegible]
چو افراسیاب این سخن [illegible] ۴۳ [illegible]
پشیمان شد از [illegible] کردار خویش ۴۴ [illegible]
چنین داد پاسخ که این [illegible] سخن ۴۵ [illegible]
[illegible] ۴۶ [illegible]
[illegible] ۴۷ [illegible] آفتاب
[illegible] ۴۸ [illegible]
[illegible] درگاه [illegible] ۴۹ [illegible]
نگهبان [illegible] ۵۰ [illegible]
[illegible] آشکارا شود ۵۱ [illegible]
[illegible] ۵۲ [illegible]
[illegible] ۵۳ [illegible]
[illegible] ۵۴ [illegible]
[illegible] ۵۵ [illegible] ماه
سیاوش [illegible] شاه ۵۶ [illegible] کلاه
[illegible] ۵۷ [illegible]
[illegible] ۵۸ [illegible]

سپاهی که پیش شاهی چو سی ۷۹ بدان بخشش و رای و تابنده رو

نخواهند ازان پس بشاهی ترا ۸۰ بره گاه و اورا و ماهی ترا

چنان بوم فرخنده بنیاد اوی ۸۱ و دیگر که از شهر آباد اوی

تو خویشی که باید همی رانده باش ۸۲ بخواری و زاری تن آگنده باش

ندیدست کس جفت با پیل شیر ۸۳ نه آتش دمان از بر آب زیر

اگر بچه شیر ناخورده شیر ۸۴ بپوشد کسی در میان حریر

دهد نوش اورا ز شیر و شکر ۸۵ همیشه ورا پرورد اندر بر

بگوهر شود باز چون شد بزرگ ۸۶ نترسد ز آهنگ پیل سترگ

دل شاه از اندران اندیشه شد ۸۷ غمی بد پر اندیشه و خسته شد

بدو گفت کاین رای باید بسی ۸۸ نیارد شتاب اندرین هر کسی

بسی آزمایش بباید درنگ ۸۹ که پیروز باشد خداوند سنگ

ستوده نباشد سر بادسار ۹۰ برین داستان زد یکی هوشیار

که گر با خرد جفتی ز جای ۹۱ نگر یابی این چهره دوستی پای

سبکسار مردم نه والا بود ۹۲ اگرچه گوی سرو بالا بود

برفتند پیچان و لب پر سخن ۹۳ پر از کین دل از روزگار کهن

بد اندیش گرسیوز بدگمان ۹۴ بر شاه رفتی زمان تا زمان

زهر گونه رنگ اندر آمیختی ۹۵ دل شاه توران برانگیختی

چنین تا برآمد برین روزگار ۹۶ پر از درد و کین شد دل شهریار

بند

فرستادن افراسیاب گرسیوز را برای آوردن سیاوش

سپهبد چنین کرد یکروز رای ۱ که پرداخت ماند ز بیگانه جای

بگرسیوز این داستان برگشاد ۲ ز کار سیاوش همی کرد یاد

ترا گفت ازایدر بباید شدن ۳ بر او فراوان نباید بدن

بپرسی و گوئی بدان چشت گاه ۴ نخواهی همی کرد کس را نگاه

بمهرت دل من بجنبد ز جای ۵ یکی با فرنگیس خیز ایدر آی

نیاز است ما را بدیدار تو ۶ بدان پر هنر جان بیدار تو

برین کوه ما نیز نخچیر هست ۷ بجام زبرجد می و شیر هست

گذاریم یکچند و باشیم شاد ۸ چو آیدت از شهر آباد یاد

برامش بباش و بشادی خرام ۹ می و جام با ما چرا شد حرام

تهی کن دل از جایگاه کیان ۱۰ برفتن کمر سخت کن بر میان

بیاراست گرسیوز دام ساز ۱۱ سر پر ز کینه دلی پر ز راز

چو نزدیک شهر سیاوش رسید ۱۲ ز لشکر زبان آوری برگزید

بدو گفت رو با سیاوش بگوی ۱۳ که ای پادشازادهٔ نامجوی

بجان و سر شاه توران سپاه ۱۴ بجان و سر و تاج کاوس شاه

که از بهر من بر نخیزی ز گاه ۱۵ به پیشم پذیره نیائی براه

که تو زان فزونی بفرهنگ و بخت ۱۶ بفر و نژاد و بتاج و بتخت

که هر باد راست باید بیان ۱۷ تهی کردن آنجای گاه کیان

فرستاده نزد سیاوش رسید ۱۸ زمین را ببوسید کو را بدید

چو پیغام گرسیوز او را بگفت ۱۹ سیاوش بدل گشت با درد جفت

پر اندیشه بنشست بیدار دیر ۲۰ بدل گفت راز است این را بزیر

چو گرسیوز آمد بدرگاه اوی ۲۱ پیاده بیامد ز ایوان بگوی

گرفتند هر یک گر اکنار ۲۲ بسی آفرین کرد بر شهریار

بپرسیدش از راه و از کار شاه ۲۳ ز رستم سپاه و ز تخت و کلاه

پیام سپهدار توران بداد ۲۴ سیاوش ز پیغام او گشت شاد

چنین داد پاسخ که با یاد اوی ۲۵ نگردانم از تیغ پولاد روی

من اینک برفتن کمر بسته ام ۲۶ عنان با عنان تو پیوسته ام

سه روز اندرین گلشن زرنگار ۲۷ بباشیم و از باده گیریم کار

که گیتی سپنج است پر درد و رنج ۲۸ بدان کس که با غم زید در سپنج

چو بشنید گفت خردمند شاه ۲۹ بپیچید گرسیوز کینه خواه

بدل گفت ار ایدونکه با من براه ۳۰ سیاوش بیاید بنزدیک شاه

بدین شیر مردی و چندین خرد ۳۱ کمان مرا زیر پی بسپرد

سخن گفتن من شود بیفروغ ۳۲ شود پیش شه چارهٔ من دروغ

یکی چاره باید کنون ساختن ۳۳ دلش را براه بد انداختن

زمانی همی بود خامش بماند ۳۴ دو چشمش بروی سیاوش بماند

فرو ریخت از دیدگان آب زرد ۳۵ بآب دو دیده همی چاره کرد

سیاوش ورا دید پر آب چشم ۳۶ بسان کسی کو بپیچد ز خشم

بدو گفت نرم ای برادر چه بود ۳۷ غمی هست کان را نشاید شنود

گر از شاه توران شدستی دژم ۳۸ پدید آور روی از در دژم

من اینک همی با تو آیم براه ۳۹ کنم جنگ با شاه توران سپاه

بدان تا ز بهر چه آزاردت ۴۰ چرا کهتر خویشتن داردت

وگر دشمنی آمدستت پدید ۴۱ که تیمار و رنجش نباید کشید

من اینک بهر کار یار تو ام ۴۲ چو جنگ آوری پایه دار تو ام

ورایدونکه نزدیک افراسیاب ۴۳ ترا چهره گشتست بر تیره آب

بگفتار هر دو دروغ آزمای ۴۴ کسی بد تو از تو گرفتست جای

همه راز این کار با من بگوی ۴۵ که من با شمست زین غمان چاره جوی

بیابیم همه کار نیکو کنم ۴۶ همان شاه را زان سپس آهو کنم

بدو گفت گرسیوز ای نامدار ۴۷ مرا این سخن نیست با شهریار

نه از دشمنی آمدستم به رنج ۴۸ که از چاره دورم به مردی و گنج

ز گوهر مرا در دل اندیشه خواست ۴۹ که یاد آمدم آن سخنهای راست

نخستین ز تور اندر آمد بدی ۵۰ که بر خواست زو فره ایزدی

شنیدستی با ایرج کم سخن ۵۱ به آغاز کینه چه افگند بن

ز کار منوچهر و افراسیاب ۵۲ نشایست آتش ایران و توران چو آب

بیک جای هرگز نیامیختند ۵۳ ز پند خرد دور بگریختند

سپهدار توران ازان بدتر است ۵۴ کنون گاو پیسه بچرم اندر است

ندانی تو خوی بد شه بیگسان ۵۵ بمان تا برآید برین بر زمان
نهانش بتر ز آشکار اکنون ۵۶ چنین دان و زاین مشو زو بچون
نخستین ز ناغریث اندازه گیر ۵۷ که بر دست او کشته شد خیره خیر
برادر ز یک کالبد بود و پشت ۵۸ چنان بیخرد بیگنه را بکشت
بزو گردن نوذر تاجدار ۵۹ جهان راز ایرج یکی یادگار
وزان پس بسی نامور بیگناه ۶۰ بگشتند بر دست او بر تباه
مرا زین سخن دیده اندوه جست ۶۱ که بیدار دل باشی و تندرست
تو تا آهستی برین بوم و بر ۶۲ کسی را نیامد ز تو بد بسر
همه مردمی جستی و راستی ۶۳ جهانی بدانش بیاراستی
کنون خیره اهریمن دل گسل ۶۴ و را از تو کرده است پر داغ دل
ولی دارد از تو پر از درد و کین ۶۵ ندانم چه خواهد جهان آفرین
تو دانی که من دوستدار توام ۶۶ بهر نیک و بد دیده بار توام
نباید که فردا گمانی بری ۶۷ که من بودم آگه ازین داوری
نکردم ترا آگه از کار شاه ۶۸ مرا باشد از این نهفتن گناه
سیاوش بدو گفت مندیش ازین ۶۹ که یار است با من جهان آفرین
وزان پس سیاوش بدو کرد روی ۷۰ که ای نیکدل مهتر راستگوی
سپهبد جزین کرده بود و امید ۷۱ که بر من شب آرد برو ز سپید
گر آزار بودیش در دل ز من ۷۲ سرم برنه افراختی ز انجمن
ندادی بمن کشور و تاج و گاه ۷۳ بر و بوم و فرزند و گنج و سپاه

کنون باتو آیم بدرگاه اوے ۷۴ درخشان کنم تیره گون ماه اوے

بهر انجا که روشن شود راستی ۷۵ فروغ دروغ آورد کاستی

نمایم دلم را بافراسیاب ۷۶ درخشان تراز بر سپهر آفتاب

تو دل را بجز شادمانه مدار ۷۷ روان رابید ورگمانه مدار

کسے کو دم اژدها بسپرد ۷۸ زرای جهان آفرین نگذرد

بدو گفت گرسیوز ای مهربان ۷۹ تو اورا ایدانسان که دیدے مدان

و دیگر بجائیکه گردون سپهر ۸۰ شود تند و چین اندر آرد بچهر

خردمند دانا نداند فسون ۸۱ که از چنبر او سر آرد برون

بدین دانش و این دل هوشمند ۸۲ بدین برز و بالا و راے بلند

ندانی همے چاره از مهر باز ۸۳ نباید که بخت بد آید فراز

همی مرترا بند و تنبل فروخت ۸۴ بچاره دو چشم خرد را بدوخت

نخستین که داماد کردت بنام ۸۵ بخیره شدی زین سخن شادکام

و دیگرکت از خویشتن کرد دور ۸۶ بروے بزرگان همیکرد سور

بدان تا توگستاخ گردی بدوے ۸۷ فرو ماند اندر جهان گفتگوے

ترا هم ز اغریرث هوشمند ۸۸ فزون نیست خویشی و پیوند و بند

میانش بخنجر بدو نیم کرد ۸۹ دل نامداران پر از بیم کرد

نهانش همین آشکار اکنون ۹۰ چنان دان و ایمن مشو زو بخون

مرا هرچه اندر دل اندیشه بود ۹۱ خرد بود و از مهر دری پیشه بود

همان آزمایش بد از روزگار ۹۲ ازین کینه در تیره دل شهریار

همه پیش تو یک بیک راندم ٩٣ چو خورشید تابنده برخواندم

بایران پدر را بسند آختی ٩٤ بتوران همی شارسان ساختی

چنین دل بدادی بگفتار اوے ٩٥ بگشتے همی گرد تیمار اوے

درختے بد این خود نشانده بدست ٩٦ که بد بار او زهر و برگش کبست

همی گفت و مژگان پر از آب کرد ٩٧ پر افسون دل و لب پر از باد سرد

سیاوش نگه کرد خیره براوے ٩٨ ز دیده نهاده برخ بر دو جوے

بیاد آمدش روزگار گزند ٩٩ کزو بگسلد مهر چرخ بلند

بروز جوانی سر آیدش کار ١٠٠ سپے بر نیاید برو روزگار

دلش گشت پر درد و رخسار زرد ١٠١ پر از غم روان لب پر از باد سرد

بدو گفت هر چون که می بنگرم ١٠٢ بباد افره بد نه اندر خورم

بگفتار و کردار از پیش و پس ١٠٣ ز من هیچ ناخوب نشنید کس

چو گستاخ شد دست بر گنج اوے ١٠٤ به پیچید همانا دل از رنج اوے

اگر چه بد آید همی بر سرم ١٠٥ من از راے و فرمان او نگذرم

بیایم کنون با تو من با سپاه ١٠٦ به بینم که از چیست آزار شاه

بنی

بدو گفت گرسیوز اے ناجوے ١٠٧ ترا آمدن پیش او نیست روے

بپاے اندر آتش نباید شدن ١٠٨ نه بر موج دریا به ایمن بدن

همی خیره بر بد شتاب آوری ١٠٩ همی بخت خندان بخواب آوری

همانا ترا من بسم پاے مرد ١١٠ بر آتش مگر بر زنم آب سرد

یکے پاسخ نامه باید نوشت ١١١ پدیدار کردن همه خوب و زشت

زکین اربه بینم سراو تهی ۱۱۲ درخشان شود روزگار بهی

سواری فرستم بنزدیک تو ۱۱۳ درخشان کنم رای تاریک تو

امید ستم از کردگار جهان ۱۱۴ شناسندهٔ آشکار و نهان

که او بازگردد سوی راستی ۱۱۵ شود دور ازو کژی و کاستی

وگر بینم اندر سرش پیچ و تاب ۱۱۶ بسوی فرستم هم اندر شتاب

تو زانسان که باید بزودی بساز ۱۱۷ مگر کار بر خویشتن بر دراز

نه دور است از ایدر بهر کشوری ۱۱۸ بهر نامداری و هر مهتری

صد و بیست فرسنگ از ایدر بچین ۱۱۹ همان سی صد و چل با ایران زمین

ازین سو همه دستدار تواند ۱۲۰ همه بنده و در کار و بار تواند

وزان سو پدر آرزومند تست ۱۲۱ سپه بنده و شهر پیوند تست

بهر سو یکی نامهٔ کن دراز ۱۲۲ بپیچیده باش و درنگی مساز

سیاوش بگفتار او بگروید ۱۲۳ چنان جان بیدار او نغنوید

بدو گفت زاندر که راندی سخن ۱۲۴ زگفتار و رایت نگردم نه بن

تو خواهشگری کن مرا زو بخواه ۱۲۵ همه راستی جوی و بنمای راه

دبیر پژوهنده را پیش خواند ۱۲۶ سخنهای آگنده را بر فشاند

بفرمود ازوی با افراسیاب ۱۲۷ یکی نامه روشن چو در خوش آب

بازگشتن گرسیوز نزد افراسیاب با نامهٔ سیاوش

نخست آفریننده را یاد کرد ۱ که او بنده را از ستم آزاد کرد

ازان پس خرد را ستایش گرفت ۲ ابر شاه توران نیایش گرفت

که ای شاه پیروز به روزگار ۳ زمانه مبادا ز تو یادگار

مرا خواستی شاد گشتم بدان ۴ که با دانشست تو با موبدان

و دیگر فرنگیس را خواستی ۵ بمهر و وفا دل بیاراستی

فرنگیس نالیده بود این زمان ۶ بلبش تا جان و به تن ناتوان

بخفت و مرا پیش بالین ببست ۷ میان دو گیتیش بینم نشست

مرا دل پر از رای و دیدار تست ۸ روانم فروزان ز گفتار تست

ز نالندگی چون سبکتر شود ۹ فدای تن شاه کشور شود

بهانه مرا نیز آزار اوست ۱۰ نهانی مرا درد و تیمار اوست

چو نامه بمهر اندر آمد بباد ۱۱ بنزدیک گرسیوز بدنژاد

دلاور سه اسپ تگاو بخواست ۱۲ همی تاخت یکسر شب و روز راست

بسه روزه پیمود راه دراز ۱۳ چنان سخت راهی نشیب و فراز

چهارم بیامد بدرگاه شاه ۱۴ زبان پر دروغ و روان پر گناه

فراوان بپرسیدش افراسیاب ۱۵ چو دیدش پر از رنج و سر پر شتاب

چرا با شتاب آمدی گفت شاه ۱۶ چگونه سپردی چنین دور راه

بدو گفت چون تیره شد روزگار ۱۷ نشاید سپردن ببد روزگار

سیاوش نکرد ایچ بر من نگاه ۱۸ پذیره نیامد مرا خود براه

سخن نیز نشنید و نامه نخواند ۱۹ مرا زیر تختش بزانو نشاند

از ایران بدو نامه پیوسته شد ۲۰ یکایک در شهر او بسته شد

سپاهی ز روم و سپاهی ز چین ۲۱ همی هر زمان برخروشد زمین

تو بر کار او گر درنگ آوری ۲۲ مگر باد از آن پس بچنگ آوری

اگر دیر سازی تو جنگ آورد ۲۳ دو کشور بمردی بچنگ آورد

دگر سوی ایران بماند سپاه ۲۴ که یارد شدن پیش او کینه خواه

ترا کردم آگه ز کردار اوی ۲۵ نباید که پیچی تو از کار اوی

چو بشنید افراسیاب این سخن ۲۶ برو تازه شد روزگار کهن

بگرسیوز از خشم پاسخ نداد ۲۷ دلش گشت پر آتش و سر زباد

بفرمود تا برکشیدند نای ۲۸ همان سنج و شیپور و هندی درای

پر از خشم و کینه سپه را بخواند ۲۹ بینداخت آن نامه او نخواند

بگفتار گرسیوز بدکنشت ۳۰ بشوئی درختی ز کینه بکشت

راز گفتن سیاوش با فرنگیس

چو آنگه که گرسیوز پر فریب ۱ گران کرد بر زین دوال رکیب

سیاوش به پرده درآمد بدرد ۲ تنش لرز لرزان و رخساره زرد

فرنگیس گفت ای گو شیر چنگ ۳ چه بودت که دیگر شدستی برنگ

چنین داد پاسخ که ای خوبروی ۴ بتوران تبه شد مرا آبروی

ندانم که پاسخ چه رانم همی ۵ وزین کار خیره بمانم همی

اگر راست گفتار گرسیوز است ۶ ز پرگار بهره مرا مرکز است

فرنگیس بگرفت گیسو بدست ۷ بفندق گل ارغوان را بخست

همی کند موی و همی ریخت آب ۸ ز گفتار و کردار افراسیاب

همی اشک بارید بر کوه سیم ۹ دو لاله ز خوشاب کرده دو نیم

پر از خون شد آن سنبل مشکبوی ۱۰ دلش شد پر آتش پر از آب روی

بدو گفت کای شاه گردن فراز ۱۱ چه سازی کنون زود بگشای راز

پدر خود دلی دارد از تو بدرد ۱۲ از ایران نیاری سخن یاد کرد

سوی روم ره با درنگ آیدت ۱۳ سوی چین نپوئی که ننگ آیدت

ز گیتی کرا گیری اکنون پناه ۱۴ پناهت خداوند خورشید و ماه

ستم باد بر جان او ماه و سال ۱۵ کجا بر تن تو شود بدسگال

سیاوش بدو گفت کای ماهروی ۱۶ بدینگونه تخروش و مخراش روی

بدادار کن پشت و انده مدار ۱۷ گذر نیست از حکم پروردگار

همانا که گرسیوز نیکخواه ۱۸ بشبگیر بیاید ز نزدیک شاه

کجا او به بخشود و دل نرم کرد ۱۹ سر کینه خود پر آزرم کرد

بگفت این و زی دادگر دید پشت ۲۰ دلش تیره از روزگار درشت

خواب دیدن سیاوش و گفتن آن بفرنگیس واندرز کردن فرنگیس او را

سه روز اندرین کار شد روزگار ۱ سیاوش همی بود پیچان چو مار

چهارم شب اندر بر ماهروی ۲ بخواب اندرون بود پیچم جوی

بلرزید و از خواب خیره بجست ۳ خروشی برآورد چون پیل مست

همی داشت اندر برش خوب‌چهر ۴ بدو گفت شاها چه بودت بمهر

خروشید و شمعی برافروختند ۵ برش عود و عنبر همی سوختند

بپرسید ازو دخت افراسیاب ۶ که فرزانه شاها چه دیدی بخواب

سیاوش بدو گفت کز خواب من ۷ لبت هیچ مگشای بر انجمن

چنان دیدم ای سرو سیمین بخواب ۸ که بودی یکی بیکران رود آب

یکی کوه آتش بدیگر کران ۲۲ ۹ گرفته لب آب جوشنوران

بیکسو شدی آتش تیز گرد ۱۰ برافروختی زو سیاوش گرد

بیکدست آتش بیکدست آب ۱۱ به پیش اندرون پیل و افراسیاب

بدیدی مرا روی کردی دژم ۱۲ دمیدی بران آتش تیز دم

چو گرسیوز آن آتش افروختی ۱۳ از افروختن مر مرا سوختی

فرنگیس گفت این جز از نیکوی ۱۴ نباشد یک امشب مگر بغنوی

بگرسیوز آید همه بخت شوم ۴ ۱۵ شود کشته بر دست سالار روم

کنون شادمان باش و انده مخور ۱۶ که جز نیکوی خود نباشد دگر

سیاوش سپه را سراسر بخواند ۲ ۱۷ بدرگاه و ایوان نشاد بر نشاند

سپیده بشست خنجر بچنگ ۱۸ طلایه فرستاد بر سوی گنگ

دو بهره چو از تیره شب درگذشت ۱۹ سوار طلایه بیامد ز دشت

که افراسیاب و فراوان سپاه ۲۰ پدید آمد از دور تازان براه

ز نزدیک گرسیوز آمد نوند ۲۱ که بر چاره جان میان را ببند

نیامد ز گفتار من هیچ سود ۲ ۲۲ ز آتش ندیدم مگر تیره دود

نگر تا چه باید کنون ساختن ۲۳ سپه را کجا باید انداختن

سیاوش ندانست بازار او ۲۲ ۲۴ همی راست پنداشت گفتار او

فرنگیس گفت ای خردمند شاه ۲۵ مکن هیچگونه بما در نگاه

یکی بارهٔ گام زن برنشین ۲۲ ۲۶ مباش ایچ ایمن بتوران زمین

ترا زنده خواهم که مانی بجای ۲۷ سر خویشتن گیر و ایدر مپای

سیاوش بدو گفت کان خواب من ۲۸ بجای آمد و تیره شد خواب من

مرا زندگانی سر آمد همی ۲۹ غم و روز تلخ اندر آمد همی ۲

چنین است کردار چرخ بلند ۳۰ گهی شاد دارد گهی مستمند

اگر سال گردد هزار و دویست ۳۱ بجز خاک تیره مرا جای نیست

گر ایوان من سر بکیوان کشید ۳۲ همان شربت مرگ باید چشید

یکی سینهٔ شیر باشدش جای ۳۳ یکی کرگس و دیگری رهنمای

ز شب روشنائی نجوید کسی ۳۴ کجا بهره دارد ز دانش بسی

ترا پنج ماهست از آبستنی ۳۵ ازین نامور بچه بر رستنی

درخت گزین تو بار آورد ۳۶ یکی نامور شهریار آورد

سرافراز کیخسروش نام کن ۷ ۳۷ بغم خوردن او دلارام کن

ز خورشید تابنده تا تیره خاک ۳۸ گذر نیست از حکم یزدان پاک

ز پر پشه تا پیل ژنده پیل ۳۹ همان چشمهٔ آب و دریای نیل

نهانی مرا خاک توران بود ۴۰ که گوید که خاکم بایران بود

چنین گرد این گنبد تیز رو ۴۱ سرای کهن را نخوانند نو

ازین پس بفرمان افراسیاب ۴۲ مرا بخت خرّم درآید بخواب

ببرّند بی‌گنه این سرم ۴۳ بخون جگر بر نهند افسرم

نه تابوت یابم نه گور و کفن ۴۴ نه برمن بگرید کسی زانجمن

بمانم بسان غریبان بخاک ۴۵ سرم گشته از تن بشمشیر چاک

بخواری ترا روزبانان شاه ۴۶ سر و تن برهنه برندت براه

بیاید سپهدار پیران بدر ۴۷ بخواهش بخواهد ترا از پدر

نکرده گناهی بجان زینهار ۴۸ بایوان خویشت برد خوار و زار

درایوان آن پیره سر پهبد ۴۹ بزائی یکی خسرو نامور

برآید برین روزگاری دراز ۵۰ که خسرو شود بر جهان سرفراز

از ایران بیاید یکی چاره‌گر ۵۱ بفرمان دادار بسته کمر

بود نام آن گرد پرمایه گیو ۵۲ بتوران نه بینی چو او نیز نیو

از ایدر ترا با پسر در نهان ۵۳ سوی رود جیحون برد ناگهان

نشانند بر تخت شاهی ورا ۵۴ بفرمان بود مرغ و ماهی ورا

چو تاج بزرگی بچنگ آیدش ۵۵ بکین دست یازد کند جنگ آیدش

چو گردد زمین سبز و گُل لاله‌پوش ۵۶ زمانه ز کیخسرو آید بجوش

از ایران سپه لشکر آید بکین ۵۷ پر آشوب گردد سراسر زمین

برینگونه خواهد گذشتن سپهر ۵۸ نخواهد شدن رام با کس بمهر

بسا لشکر اکز پی کین من ۵۹ بپوشند جوشن بآیین من

بسا سرخ و زرد و سیاه و بنفش ۶۰ که ایران بتوران بجنبد درفش

سپہ رخش رستم زمین بسپرد ۶۱ ز توران کسے را کس نشمرد

بکین من امروز تا رستخیز ۶۲ نبینی جز از گرز و شمشیر تیز

فرنگیس را کرد پدرود و گفت ۶۳ کہ من رفتنے گشتم اے نیک جفت

بدین گفتہا بر تو دل سخت کن ۶۴ دل از تاج و ز تخت پردخت کن

خروشے بر آورد و دل پر ز درد ۶۵ برون رفت از ایوان و رخسارہ زرد

بہانہ ندانم چہ پرورے ۶۶ چو پروردۂ خویش رامشگرے

فرنگیس رخ خستہ و کندہ موے ۶۷ روان کردہ بر رخ ز دو دیدہ جوے

سیاوش چو با جفت غمہا بگفت ۶۸ خروشان بدو اندر آویخت جفت

رخش پر ز خون و دل و دیدہ گشت ۶۹ سوی آخر تازی اسپان گذشت

بیاورد شبرنگ بہزاد را ۷۰ کہ دریافتے روز کین باد را

خروشان سرش را ببر در گرفت ۷۱ لگام و فسارش ز سر بر گرفت

بگوشش اندرش گفت زاری دراز ۷۲ کہ بیدار دل باش با کس مساز

چو کیخسرو آید بکین خواستن ۷۳ عنانش ترا باید آراستن

از آخر ببر دل بیکبارگے ۷۴ کہ او را تو باشی بکین بارگے

دگر مرکبان را ہمہ کرد پے ۷۵ بشمشیر ببرید بر سان نے

بگنج اندر آتش دہ چیزے کہ بود ۷۶ ز ایوان و گلشن بر آورد دود

ز دیبا و دینار و در و گہر ۷۷ ز تاج و ز تیغ و کلاہ و کمر

چو آن کردہ شد ساز رفتن گرفت ۷۸ ز بخت بد خویش ماند شگفت

خود و سرکشان سوی ایران کشید ۷۹ رخ از خون دیدہ شدہ ناپدید

گرفتار شدن سیاوش بدست افراسیاب

چو یک نیمه فرسنگ ببرید راه ۱ رسید اندر و شاه توران سپاه

سپه دید با گرز و تیغ و زره ۲ سیاوش زده بر زره بر گره

بدل گفت گر سیوز این راست گفت ۳ چنین راستی را نباید نهفت

سیاوش بترسید از جان خویش ۴ چو سالار توران رسیدش به پیش

سپاهش بترسید از بیم شاه ۵ گرفتند ترکان همه کوه و راه

همی بنگرید این بدان آن بدین ۶ که کینه بدل شان نبد پیش ازین

ز بیم سیاوش سواران جنگ ۷ گرفتند آرام و هوش و درنگ

چو زانگونه دیدند ایرانیان ۸ بگفتند کای شهریار جهان

چرا خیره باید که ما را کشند ۹ چو کشتند بر دست ماهون کشند

بمان تا از ایرانیان دست برد ۱۰ ببینند و مشمر تو این کار خرد

سیاوش چنین گفت کاین رای نیست ۱۱ همان جنگ را مایه و جای نیست

بگوهر بران روز ننگ آورم ۱۲ که من پیش شه بد به جنگ آورم

مرا چرخ گردان اگر بی گناه ۱۳ بدست بدان کرد خواهد تباه

بمردی مرا روز آهنگ نیست ۱۴ که با کردگار جهان جنگ نیست

چو گفت آن خردمند با رای و هوش ۱۵ که با اختر بد بمردی مکوش

چنین گفت از آن پس بافراسیاب ۱۶ که ای پرهنر شاه با جاه و آب

چرا جنگجوی آمدی با سپاه چرا کشت خواهی مرا بی گناه

سپاه دو کشور پر از کین کنی ۱۸ زمان و زمین پر ز نفرین کنی

چنین گفت گرسیوز کم خرد ۱۹ ز تو این سخنها کی اندر خورد

گر ایدر چنین بیگناه آمدی ۲۰ چرا با زره نزد شاه آمدی

پذیره شدن زین نشان راه نیست ۲۱ کمان و زره هدیهٔ شاه نیست

سیاوش چو بشنید گفتار اوی ۲۲ بدو گفت کای ناکس زشت خوی

بگفتار تو خیره گشتم ز راه ۲۳ تو گفتی که آزرده گشتست شاه

هزاران سر مردم بیگناه ۲۴ بدین گفت تو گشت خواهد تباه

تو زین کرده فرجام کیفر بری ۲۵ ز تخمی کجا کشتهٔ بدروی

وزان پس چنین گفت کان شهریار ۲۶ به تیزی مدار اندر آتش کنار

نه بازیست این خون من ریختن ۲۷ ابا بیگناهان برآویختن

بگفتار گرسیوز بدنژاد ۲۸ مده شهر توران خود را بباد

نگه کرد گرسیوز حیله کار ۲۹ ز گفت سیاوش با شهریار

بر آشفت و گفت ای سپهبد چه بود ۳۰ بدشمن چرا گفت باید شنود

چو گفتار گرسیوز افراسیاب ۳۱ شنید و برآمد بلند آفتاب

بلشکر بفرمود تا تیغ تیز ۳۲ کشیدند و خروشند چون رستخیز

جهان پر خروش و هوا پر ز گرد ۳۳ یکی با نبرد و یکی بی نبرد

سیاوش از بهر پیمان که بست ۳۴ سوی تیغ و نیزه نیازید دست

بفرمود کس را ز یاران خویش ۳۵ که آرد یکی پای در جنگ پیش

بد اندیش افراسیاب دژم ۳۶ همی کرد بر شاه ایران ستم

همیگفت یکسر بخنجر دهید ۳۷ برین دشت کشتی بخون برنهید

از ایران سپه بود مردی هزار ۳۸ همه نامدار از در کارزار

همه کشته گشتند بر دشت کین ۳۹ ز خون شان همه لاله گون شد زمین

چو رزم یلان سخت بربسته شد ۴۰ سیاوش بجنگ اندرون خسته شد

به تیر و به نیزه بخستند شاه ۴۱ نگون اندر آمد ز پشت سپاه

نگون اندر آمد بروے زمین ۴۲ سر آمد برو تاج و تخت و نگین

همی گشت برخاک تیره چو مست ۴۳ گروی زره دست او را ببست

نهادند بر گردنش پالهنگ ۴۴ دو دست از پس پشت بسته چو سنگ

روان خون بران چهرهٔ ارغوان ۴۵ چنان روز نادیده چشم جوان

همی تاختندش پیاده کشان ۴۶ چنان روزبانان هر دم کشان

برفتند سوے سیاوش گرد ۴۷ پس و پیش او بر سپه بود گرد

چنین گفت سالار توران سپاه ۴۸ کز ایدر بیکسو کشیدش ز راه

کنیدش بخنجر سر از تن جدا ۴۹ بشخی که هرگز نروید گیا

بریزید خونش بران گرم خاک ۵۰ نپایید و ز کس مدارید باک

چنین گفت با شاه یکسر سپاه ۵۱ کز و شهریارا چه دیدی گناه

چه کردست با تو نگوئی همی ۵۲ که بر خون او دست شوئی همی

چرا کشت خواهی کسی را که تاج ۵۳ بگرید برو زار هم تخت عاج

بهنگام شادی درخت مکار ۵۴ که زهر آورد بار او روزگار

همی بود گرسیوز بدنشان ۵۵ ز بهر بدی یار مردم کشان

که خون سیاوش پر از زور درد ۵۶ کز او داشت در دل بر و زنبرد
ز پیران گوی بود کهتر بسال ۵۷ برادر پدر را و فرخ همال
کجا پیلسم بود نام جوان ۵۸ گوی پر هنر بود و روشن روان
چنین گفت با نامور پیلسم ۵۹ که این شاخ را بار درد است و غم
که بیخش ز خون در کمین کاشتی ۶۰ سر شاخ از این کین برافراشتی
ز دانا شنیدم یکی داستان ۶۱ خرد شد بدین گونه همداستان
که آهسته دل کی پشیمان شود ۶۲ هم آشفته را هوش درمان شود
شتاب و بدی کار اهریمن است ۶۳ پشیمانی و رنج جان و تن است
سری را که باشی بدو پادشاه ۶۴ به تیزی بریدن نباشد روا
مکن شهریارا تو تیزی مکن ۶۵ به تیزی میفکن همی کینه بن
بپرسش همی دار تا روزگار ۶۶ برین هر ترا باشد آموزگار
چو با دخت خسرو بدولت بروزد ۶۷ از آن پس ورا سر بدان ستد
سفرهای اکنون تو تیزی مکن ۶۸ که تیزی پشیمانی آرد بُن
سری را کجا تاج باشد کلاه ۶۹ نشاید بریدن بپاس خردمند شاه
چه بیری همی تو سر بیگناه ۷۰ که کاوس و رستم بود کینه خواه
پدرش شاه و ترکش پرورده است ۷۱ بترسکی مر او را برآورده است
بپیچیم با داستش این نشستگاه ۷۲ بپیچید لشکر جهان این روزگار
بیاورد آن تیغ الماس گون ۷۳ کزان تیغ گردد جهان پر ز خون
وزان نامداران ایران گروه ۷۴ که از خشمشان گشت گیتی ستوه

چو گودرز و گیو و فرهاد طوس ۷۵ به بندند بر کوههٔ پیل کوس

چو پیلسم دمنده گو پیلتن ۷۶ که خوارست بر چشم او انجمن

فریبرز کاؤس درنده شیر ۷۷ که هرگز ندیدش کس از جنگ سیر

چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران ۷۸ چو گستهم و گژدهم کندآوران

زواره فرامرز و دستان سام ۷۹ همه تیغها برکشند از نیام

دلیران و شیران کاوس شاه ۸۰ همه پهلوانان با فر و جاه

چنین کین ببستند یکسر کمر ۸۱ در و دشت گردد پر از نیزه ور

نه تن پای دارم نه مانند من ۸۲ نه گردی ز گردان این انجمن

همانا که پیران بیاید پگاه ۲۵ ۸۳ ازو بشنود داستان نیز شاه

مگر خود نیاز نه باشد بدین ۸۴ نگستر بگیتی چنین فرش کین

سپهبد ز گفتار او نرم شد ۸۵ ولیکن برادرش بی شرم شد

پدر گفت گرسیوز ای هوشمند ۸۶ بگفت ای جوان تو هوا را مبند

مشو سست بردار دشمن ز جای ۸۷ خود از پیلسم هیچ مشنو تو رای

از ایرانیان دشت بر کرکس است ۸۸ گر از کین بترسی ترا این بس است

سیاوش چو بخرد شد از روم و چین ۸۹ پر از گرز و شمشیر بینی زمین

همین بد که کردی ترا خود نه بس ۹۰ که خیره همی نشنوی پند کس

سپردی دهم مار و خستی سرش ۹۱ بدیبا بپوشیده خواهی برش

گر ایدون که او را بجان زینهار ۹۲ دهی من نباشم بر شهریار

روم گوشهٔ گیرم اندر جهان ۹۳ مگر خود بزودی سر آید زمان

برفتند پیچان و سور و گروی ۹۴ بر شاه توران نهادند روی

که چندین ز خون سیاوش مپیچ ۲ ۹۴ که آرام خوار آید اندر پسیچ

بگفتار گرسیوز رهنمای ۹۵ بیارای و بردار دشمن ز جای

ز روی دام و دشمن گرفتی بدوی ۹۶ بکش تیز و خیره مبر آب روی

سرانیست زین را که داری بدست ۹۷ دل بدسگالان بباید شکست

سپاهی بدینگونه کردی تباه ۹۸ نگر تا چگونه بود با تو شاه

اگر کس نیاز روبت او نخست ۹۹ باب این گنه را توانست شست

کنون آن به آید که او در جهان ۱۰۰ نباشد پدید آشکار و نهان

بدیشان چنین پاسخ آورد شاه ۱۰۱ کز و من بدیده ندیدم گناه

ولیکن بگفت ستاره شمر ۱۰۲ بفرجام ازو سختی آید بسر

درآید و نکه خونش بریزم بکین ۲ ۱۰۳ یکی گرد خیزد بتوران زمین ۲

که خورشید از آن گرد تیره شود ۱۰۴ هشیوار از آن روز خیره شود

بتوران گزند هر آمدست ۲ ۱۰۵ غم و رنج و بند هر آمدست

رها کردنش بدتر از کشتن است ۱۰۶ همان کشتنش درد و رنج منست

خردمند و هم مردم بدگمان ۱۰۷ ندانند کسی چارهٔ آسمان

زاری کردن فرنگیس پیش پدر برای سیاوش

فرنگیس بشنید رخ را بخست ۱ میان را بزنار خونین ببست

پیاده بیامد بنزدیک شاه ۲ بخون رنگ داده رخان همچو ماه

به پیش پدر شد پر از ترس و باک ۳ خروشان بسر بر همی بیخت خاک

بدو گفت کای پر هنر شهریار ۴ چرا کرد خواهی مرا خاکسار

دلت را چرا بستی اندر فریب ۵ همی از بلندی نه بینی نشیب

سر تاجداری مبر بیگناه ۶ که نپسندد این داور هور و ماه

سیاوش که بگذشت ایران زمین ۷ همی بر تو کرد از جهان آفرین

بیازرد از بهر تو شاه را ۸ بماند افسر و گنج و هم گاه را

بیامد ترا کرد پشت و پناه ۹ کنون زو چه دیدی که بردت ز راه

سر تاجداران نبرد کسی ۱۰ که با تاج بر تخت ماند بسی

مکن بیگنه بر تن من ستم ۱۱ که گیتی سپنج است بر باد و دم

یکی را بچاه افگند با کلاه ۱۲ یکی بی کله بر نشاند بگاه

سرانجام هر دو بخاک اندرند ۱۳ ز اختر بچنگ مغاک اندرند

بگفتار گرسیوز بدگمان ۱۴ درفشی مکن خویشتن در جهان

که تا زنده ای بر تو نفرین بود ۱۵ چو مردی همان دوزخ آئین بود

شنیدی که تا از فریدون گرد ۱۶ ستمکاره ضحاک تازی چه برد

همان از منوچهر شاه بزرگ ۱۷ چه آمد بسلم و بتور سترگ

کنون زنده برگاه کاوس شاه ۱۸ چو دستان و چون رستم کینه خواه

زمین از تهمتن بلرزد همی ۱۹ که توران بجنگش نیرزد همی

چو گودرز کشواد و پولاد چنگ ۲۰ بدرد دل شیر و چرم پلنگ

چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران ۲۱ که اندیشه از گرز کند آوران

همان گیو گودرز کو روز کین ۲۲ بجنبش درآید ز سمش زمین

همان طوس و گستهم و گرگین شیر ۲۳ چو خرّاد و برزین گرد دلیر

چو رهام و چون اشکس تیز چنگ ۲۴ چو شیدوش گردان دلاور نهنگ

درختی نشانی همی بر زمین ۲۵ کجا برگ خون آورد بار کین

بسوگ سیاوش همی جوشد آب ۲۶ کند چرخ نفرین بر افراسیاب

ستمگر شدی بر تن خویشتن ۲۷ بسی یادت آید ز گفتار من

نه اندر شکاری که گور افکنی ۲۸ دگر آهوان را بشور افکنی

همی شهریاری ربائی ز گاه ۲۹ که نفرین کند بر تو خورشید و ماه

بد شهر توران بخسپیده باد ۳۰ نباید که پند من آیدت یاد

بگفت این و روی سیاوش بدید ۳۱ دو رخ را بکند و فغان برکشید

که شاها دلیرا گوا سرورا ۳۲ سرافراز شیر او کند آورا ۲۲۲

بایران بر و بوم بگذاشتی ۳۳ سپهدار را باب پنداشتی

کنون دست بسته پیاده کشان ۳۴ کجا افسر و گاه گردنکشان

کجا آن همه عهد و سوگند شاه ۳۵ که لرزنده شد مهر و کیوان و ماه

کجا شاه کاوس و گردنکشان ۳۶ که بینند این و هم ترازین نشان

کجا گیو و طوس و کجا پیلتن ۳۷ فرامرز و دستان و آن انجمن

ازین بد بایران رسد آگهی ۳۸ بر آشوبد آن روزگار بهی

ز گرسیوز آمد ترا بد بروی ۳۹ که نفرین بر او باد و بر مور و گروی

هر آنکس که یازد ببد بر تو دست ۴۰ بپیچد سرش باد و افگنده پست

جهاندار این بر تو آسان کناد ۴۱ دل دشمنانت هراسان کناد

مرا کاشکی دیده گشتی تباه ۴۲ ندیدی پدینسان کشانت براه

مرا از پدر این کجا بد امید ۴۳ که پر درخت ماند کنارم ز شید

دل شاه توران برادر بسوخت ۴۴ همی خیره چشم خرد را بدوخت

بدو گفت برگرد و ایدر مپای ۴۵ چه دانی که ایدر مرا چیست رای

بکاخ بلندش یکی خانه بود ۴۶ فرنگیس ازان خانه بیگانه بود

بفرمود تا روزبانان کشان ۴۷ مر او را کشیدند چون بیهشان

دران تیرگیش اندر انداختند ۴۸ در خانه را بند بر ساختند

کشته شدن سیاوش بدست گروی بفرمان افراسیاب

بفرمود پس تا سیاؤش را ۱ چنان شاه بیدار و خاموش را

که این را بجائی بریدش که کس ۲ نیابد چو گوید که فریادرس

نگه کرد گرسیوز اندر گروی ۳ گروی ستمگر نه پیچید روی

بیامد به پیشش سیاوش رسید ۴ جوانمردی و شرم شد ناپدید

بزد دست و ریش شهنشه گرفت ۵ بخواری کشیدش بخاک ای شگفت

سیاوش بنالید بر کردگار ۶ که ای برتر از گردش روزگار

یکی شاخ پیدا کن از تخم من ۷ چو خورشید تابنده بر انجمن

که خواهد ازین دشمنان کین من ۸ کند در جهان تازه آئین من

هنرها و مردی بجای آورد ۹ جهان را سراسر بپای آورد

همی شد پس پشت او پیلسم ۱۰ دو دیده پر از خون و دل پر ز غم

سیاوش بدو گفت پدرود باش ۱۱ جهان تار و تو جاودان پود باش

درودی ز من سوی پیران رسان ۱۲ بگویش که گیتی دگر گشت بسان

به پیران نه زین گونه بودم امید ۱۳ همی پند او باد شد من چو بید

مرا گفته بود او که با صد هزار ۱۴ زره دار و برگستوان ور سوار

چو برگردد ت روز یار تو ام ۲ ۱۵ بگاه چرا مرغزار تو ام ۲

کنون پیش گرسیوز ایدر دمان ۱۶ پیاده چنین خوار و تیره روان

نبینم همی یار با من کسی ۲۲ ۱۷ که بخروشدی زار بر من بسی

چو از شهر و از لشکر اندر گذشت ۱۸ کشانش ببردند بسته دو دست

ز گرسیوز آن خنجر آبگون ۱۹ گروی زره بستد از بهر خون ۲

پیاده همی برد مویش کشان ۲۰ چو آمد بدان جایگاه نشان

بیفگند پیل ژیان را بخاک ۲۱ نه شرم آمدش زان سپهبد نه باک

یکی طشت بنهاد زرین برش ۲۲ بخنجر جدا کرد از تن سرش

چو از سرو بن دور شد آفتاب ۲۳ سر شهریارا ندر آمد بخواب

چه خوابی که چندین زمان برگذشت ۲۴ نجنبید هرگز نه بیدار گشت

کجا آنکه فرموده بد طشت خون ۲۵ گروی زره برد و کردش نگون

بساعت گیاهی ازان خون برست ۲۶ جز ایزد که داند که آن چون برست

گیارا دهم من کنونت نشان ۲۷ که خوانی همی خون اسیاوشان

بسی فائده خلق را هست ازوی ۲۸ که هست آن گیا اصلش از خون اوی

یکی باد با تیره گردی سیاه ۲۹ برآمد که پوشید خورشید و ماه

گرفتند نفرین همه بر کروی ۳۰ کسی پیلگر راند بر ندروی

نه خورشید بادا نه سرو سهی ۳۱ چو از شاه شد تخت شاهی تهی

سر و پای گیتی نیابم همی ۳۲ چپ و راست هر سو بتابم همی

جهان بنده و بخت خویش آیدش ۳۳ یکی بد کند نیک پیش آیدش

همی از نژندی فرو پژمرد ۳۴ یکی جز به نیکی زمین نسپرد

بگیتی مکن جاودان دل دژم ۳۵ مدار ایچ تیمار با جان بهم

چنین بود تا بود این روزگار ۳۶ کناپایدارست ناسازگار

چو جاوید با تو نپاید همی ۳۷ یکی دان از و هرچه آید همی

جهانی ز گرسیوز آمد بجوش ۳۸ ز خان سیاوش برآمد خروش

فرنگیس مشکین کمند دراز ۳۹ همه بندگان موی کردند باز

بناخن گل ارغوان را بخست ۴۰ بکند و میان را بگیسو ببست

خراشیده روی و بجانها نژند ۴۱ سر ماهرویان گسسته کمند

همی کرد نفرین همی سخت آب ۴۲ بآواز بر جان افراسیاب

چنان ناله زار و نفرین شنید ۴۳ خروشش بگوش سپهبد رسید

کاورا برون آورید از نهفت ۴۴ بگرسیوز بدنشان شاه گفت

بر روزبانان مردم کشان ۴۵ ز پرده بگیسو بپیشش کشان

بدرند بر تن همی چادرش ۴۶ بگوتا بگیرند موی سرش

بریزد برین بوم توران زمین ۴۷ زنندش همی چوب تا تخم کین

نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت ۴۸ نخواهم ز بیخ سیاوش درخت

همه نامداران آن انجمن ۴۹ گرفتند نفرین بر آن تن به تن

که از شاه و دستور و از لشکری ۵۰ بر آنگونه نشنید کس داوری

بیامد پر از خون دو رخ پیلسم ۵۱ روان پر ز داغ و رخان پر ز نم

بنزدیک لهاک و فرشیدورد ۵۲ وز اندر سخنها همه یاد کرد

که دوزخ به از تخت افراسیاب ۵۳ نشاید بدین بوم آرام و خواب

بتازیم و نزدیک پیران شویم ۵۴ به تیمار و درد اسیران شویم

سه اسپ گرانمایه کردند زین ۵۵ همی برنوشتند گفتی زمین

چنان بد قضای جهانبان فرد ۵۶ که از راه پیران برانگیخت گرد

که بشنیده بد آنکه افراسیاب ۵۷ بجنگ سیاوش دارد شتاب

براند اسپ با خیل و پیل و حشم ۵۸ همی تاخت پرغم چو شیر دژم

بدان تا رسد او بر شهریار ۵۹ بدان تا نگرداند این روزگار

به پیران رسیدند هر سه سوار ۶۰ رخان پر ز خون و روان پر ز خار

بگفتند کای پهلوان سپاه ۶۱ ز شاه و برادرش نیکی مخواه

برو پرسشی چند یکسر سخن ۶۲ که بخت از بد بها چه افگند بن

یکی زاری رفت کاندر جهان ۶۳ نه بیند کسی از کهان و مهان

سیاوش را دست بسته چو سنگ ۶۴ فگنده بگردنش بر پالهنگ

پیاده همی تاخت او را گروی ۶۵ سرش پر ز خاک و پر از آب روی

تن پهلوانش بر آن خاک گرم ۶۶ فگندند و بشستند از دیده شرم

یکی طشت بنهاد پیشش گروی ۶۷ بپیچید چون گوسفند آن شه روی

بریدآن سرِ تاجدارش زتن ۶۸ فگندش چو سرو سهی در چمن

همه شهر پر زاری و ناله گشت ۶۹ بچشم اندرون آب چون ژاله گشت

ستمکاره چوپان بدشت قتلو ۷۰ همانا بسنّد بد انسان گلو

چنان کو سر شاه ایران برید ۷۱ کسے آن ندید و نه هرگز شنید

چو پیران بگفتار بنهاد گوش ۷۲ ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش

همه جامها بر برش کرد چاک ۷۳ همیکند موی و همی ریخت خاک

همیرفت از دیدهاش آب زرد ۷۴ بسوگ سیاوش بسے ناله کرد

همیگفت زارای سزاوار تاج ۷۵ که چون تو نه بیند دگر تخت عاج

بدو گفت لهّاک بشتاب زود ۷۶ که دردی برین درد خواهد فزود

که افراسیاب آن ابی مغز سر ۷۷ فرنگیس را کرده بر رهگذر

بدرگاه بردند مویش کشان ۷۸ بر روزبانان مردم کشان

همی راست دارد بکردن تباه ۷۹ تو باید که بینے ازین جایگاه

ز آخر بیاورد پس پهلوان ۸۰ ده اسپ و سوار آزموده گوان

خود و گرد روئین و فرشیدورد ۸۱ برآوردازان راه ناگاه گرد

بدو روز و دو شب بدرگه رسید ۸۲ در ناموَر پر جفاپیشه دید

فرنگیس را دید چون بیهشان ۸۳ گرفته ورا روزبانان کشان

بچنگال هر یک یکے تیغ تیز ۸۴ ز درگاه برخاسته رستخیز

همه دل پر از درد و دیده پرآب ۸۵ زبان پر ز نفرین افراسیاب

همیگفت هر یک بد و با بیم ۸۶ که اکنون فرنگیس را بر دو نیم

زتن دشو و پادشاهی تباه ۹۷ مر او را نخواهد کسی نیز شاه

آمدن پیران نزد افراسیاب و رهانیدن او فرنگیس را

خردمند پیران بیامد چو باد ۱ کسی کش خرد بد دلش گشت شاد

چو چشم گرامی به پیران رسید ۲ شد از آب دیده رخش ناپدید

بدو گفت با من تو بد ساختی ۳ چرا زنده در آتش انداختی ۲۲

از اسپ اندر افتاد پیران بخاک ۴ همه جامهٔ پهلوی کرد چاک

ببوسید پای و سر او بمهر ۵ روانش پر آتش پر از آب چهر

همیگفت کاین کارها نغز نیست ۶ بداست اینکه سالار را مغز نیست

ز بس اینکه سرو سهی را فگند ۷ که بر شاخ گل نیز سازد گزند

بفرمود تا روزبانان در ۲۲ ۸ ز فرمان زمانی بتابند سر

بیکدست جامه بپوشید و رفت ۹ بدانسان که گفتی که جانش بکفت

بیامد دمان پیش افراسیاب ۱۰ دل از درد خسته دو دیده پر آب

بدو گفت شاها انوشه بدی ۱۱ همیشه ز تو دور دست بدی ۲

چه آمد ز بد بر تو ای نیک خوی ۱۲ که آورد این روز بد را بروی

چرا بر دلت چیره شد خیره دیو ۱۳ ببرد از دلت شرم گیهان خدیو

کت آموخت این کار ناسازگار ۱۴ که بادا دژم بخت و بد روزگار

بکشتی سیاوش را بیگناه ۱۵ بخاک اندر انداختی نام و جاه

بایران رسد زین بدی آگهی ۱۶ بر آشوبد این روزگار بهی

بسا پهلوانان کز ایران زمین ۱۷ که با لشکر آیند پر درد و کین

جهان آرمیده ز دست بدی ۱۸ شده آشکارا ره ایزدی

فریبنده دیوی ز دوزخ بجست ۱۹ بیامد دل شاه توران بخست

بر آن اهرمن نیز نفرین سزد ۲۰ که پیچید رایت سوی راه بد

پشیمان شوی زین بروز دراز ۲۱ بپیچی همانا بگرم و گداز

ندانم که این گفتن بد ز کیست ۲۲ وزین آفریننده را رای چیست

کنون زو گذشتی بفرزند خویش ۲۳ رسیدی بآزار پیوند خویش

چو دیوانه از جای برخاستی ۲۴ چنین روز بد را بیاراستی

نخواهد همانا فرنگیس بخت ۲۵ نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت

بفرزند با کودکی در نهان ۲۶ درفشی مکن خویشتن در جهان

که تا زنده‌ئی بر تو نفرین بود ۲۷ پس از زندگی دوزخ آئین بود

اگر شاه روشن کند جان من ۲۸ فرستد ورا سوی ایوان من

ور ایدون که اندیشه زین کودکست ۲۹ همانا که این درد و رنج اندکست

بمان تا جدا گردد از کالبد ۳۰ بپیش تو آرم همی ساز بد

بدو گفت از اینسان که گوئی بساز ۳۱ مرا کردی از خون او بی‌نیاز

سپهدار پیران از آن شاد گشت ۳۲ ز اندیشهٔ بد دل آزاد گشت

بیامد بدرگاه و او را ببرد ۳۳ بسی زشت بر روزبانان شمرد

بی‌آزار بردش بشهر ختن ۳۴ خروشان همه درگه و انجمن

چو آمد بایوان بگلشهر گفت ۳۵ که این خوب رخ را بباید نهفت

همی باش پیشش پرستاروار ٣٦ به بین تا چه بازی کند روزگار
بران نیز بگذشت یکچند گاه ٣٧ گران شد ز کودک فرنگیس ماه

بخواب دیدن پیران سیاوش را و پیدا شدن کیخسرو

شبی تیره گون ماه پنهان شده ١ بخواب اندرون مرغ و دام و دده
چنان دید سالار پیران بخواب ٢ که شمعی برافروختی ز آفتاب
سیاوش بر تخت و تیغی بدست ٣ باواز گفتی نشاید نشست
ازین خواب نوشین سر آزاد کن ٤ ز فرجام گیتی یکی یاد کن
که روزی نو آئین و جشنی نو است ٥ شب زادن شاه کیخسرو است
سپهبد بجنبید در خواب خوش ٦ بر پیچید گلشهر خورشید فش
ورا گفت پیران که خیز و برو ٧ خرومند پیش فرنگیس شو
سیاوش را دیده‌ام این دم بخواب ٨ درخشان تر از ماه و ز آفتاب
که گفتی مرا چند خسپی میاسی ٩ بجشن جهاندار کیخسرو آی
دوان رفت گلشهر تا پیش ماه ١٠ جدا گشته دید از بر ماه شاه
بدید و بشادی سبکبار گشت ١١ همه کاخ ازو پر ز آواز گشت
بیامد بسالار پیران بگفت ١٢ که گوئی که با ماه شد شاه جفت
یکی اندر آی و شگفتی ببین ١٣ بزرگی و رای جهان آفرین
که گوئی نشاید مگر تاج را ١٤ و یا جوشن و گرز و تاراج را
سپهبد بیامد بر شهریار ١٥ بدید و بخندید و کردش نثار

بدان زور و بالا و آن شاخ و یال ۱۶ که گفتی برو برگذشته هشت سال

ز مهر سیاوش دو دیده پر آب ۱۷ همی کرد نفرین بر افراسیاب

چنین گفت با نامور انجمن ۱۸ که گر بگسلد زین سخن جان من

نمانم که یازد بر او شاه چنگ ۱۹ مر او گر سپارد بکام نهنگ ۲

بدانگه که خورشید بنمود تیغ ۲۰ بخواب اندر آمد سر تیره میغ

بیامد دمان پهلوان سپاه ۲۱ پر از ترس و امید نزدیک شاه

همی بود تا جای پرداخت شد ۲۲ بنزدیک آن نامور تخت شد

بدو گفت خورشید فش مهترا ۲۳ جهاندار و بیدار افسون گرا ۲

به بخت یکی بنده افزود دوش ۲۴ که گفتی ورا ماه دادست هوش

نماند بخوبی بگیتی بکس ۲ ۲۵ تو گوئی به گهواره ماهست و بس

اگر تور را روز باز آمدی ۲ ۲۶ بدیدار او بیش نیاز آمدی

فریدون گر دست گوئی بجای ۲۷ بفر و بچهر و بدست و بپای

۲ بر ایوان نه بیند چو کس نگار ۲۸ بدو تازه شد فرهٔ شهریار

از اندیشهٔ بد به پیروز دل ۲۹ بر افراز تاج و بر افروز دل

چنان کرد روشن جهان آفرین ۳۰ کزو دور شد جور و بیداد و کین

روانش شد از کردهٔ خود بدرد ۳۱ بر آورد از دل یکی باد سرد

پشیمان شد از بد کجا کرده بود ۳۲ دمار از دل خود بر آورده بود

ز تیزی پشیمانی آمدش سود ۳۳ مر آن درد را هیچ درمان نبود ۲

بدو گفت بر من بد آید بسی ۲ ۳۴ سخنها شنیدستم از هر کسی

همی یاد دارم ز آموزگار ۳۵ پر آشوب جنگست این روزگار

یکی شاه سر بر زند با نژاد ۳۶ که از تخمهٔ تور وز کیقباد

بایران و توران برندش نماز ۳۷ جهان را بمهر وی آید نیاز

ندارد غم و درد و اندیشه سود ۳۸ کنون بودنی هر چه بایست بود

تبه گشت بر جان افراسیاب ۳۹ ز خون سیاوش شب و روز خواب

روان خیره گردد دل اندوهگین ۴۰ نباید دگر باره کز خون این

قلم رفت و این بودنی کار بود ۴۱ اگر زو مرا رنج خواهد فزود

نگردد مرا روزگارم درشت ۴۲ فگندم به نیکی و هش باز پشت

فرستید نزد شبانان بکوه ۴۳ بدیدارش اندر میان گروه

بدیشان سپرده ز بهر چیم ۴۴ بدان تا نداند که من خود کیم

ز کار گذشته نیامدش یاد ۴۵ بیاموزد از کس خرد با نژاد

همی نو شمر این سرای کهن ۴۶ بگفت آنچه یاد آمدش زین سخن

درازست و وز دام و شست تو نیست ۴۷ چه سازی که چاره بدست تو نیست

به نیکی هم او باشد آموزگار ۴۸ گر ایدون که بد بینی از روزگار

همه نیک بودش بدل در گمان ۲۹ بیامد بر پهلوان شادمان

کزان خورد بخشش چه آید پدید ۳۰ پر اندیشه شد تا بایوان رسید

مر آن شاه نو را نیایش گرفت ۴۱ جهان آفرین را ستایش گرفت

وز انگشت نیکو بد آید برش ۳۲ چه دانست کو جان نهد بر سرش

زمین شور بد جایگاهش مغاک ۳۳ بپاشید تخمی نکوئی بخاک

تفو باد بر این گزنده جهان ۲۴ بتر ز آشکارا مر اورا نهان

سپردن پیران کیخسرو را به شبانان

شبانان کوه قلو را بخواند ۱ وزان شاهزاده سخنها براند

بدیشان سپرد آن دل و دیده را ۲ جهانجوی گرد پسندیده را

که این را بدارید چون جان پاک ۳ نباید که بیند ورا باد و خاک

برآرید کامش به نیکی تمام ۴ پرستش کنیدش همه چون غلام

مبادا که تنگ آید از روزگار ۵ اگر دیده و دل کند خواستار

نهادند انگشت بر چشم و سر ۶ ببردند بر کوه آن تاجور

سفراشان ببخشید بسیار چیز ۷ یکی دایه با وی فرستاد نیز

برین نیز بگذشت چندی سپهر ۸ بکیخسرو پیر از مهر بگشاد چهر

چو شد هفت ساله گو سرفراز ۹ هنر با نژادش همی گفت راز

ز چوبی کمان کرد و از روده زه ۱۰ ز هر سو برافگند برزه گره

ابی پر و پیکان یکی تیر کرد ۱۱ بدشت اندر آهنگ نخچیر کرد

چو ده ساله شد گشت گردی سترگ ۱۲ بجنگ گراز آمد و رزم گرگ

چنین تا برآمد برین روزگار ۱۳ بیامد بفرمان آموزگار

وزان جایگه شد به شیر و پلنگ ۱۴ همان چوب خمیده اش ساز جنگ

شبان اندر آمد ز کوه و ز دشت ۱۵ بنالید و نزدیک پیران گذشت

که من زین سرافراز شیرافگنه ۱۶ سوی پهلوان آمدم با گله

همی کرد نخچیر آهو نخست ۱۷ ره شیر و چنگ پلنگان بجست

کنون نزد او چنگ شیر ژیان ۱۸ همانست و نخچیر آهو همان

نشاید که آید بر او برگزند ۱۹ ز من بشنو این پهلوان بلند

چو بشنید پیران بخندید و گفت ۲۰ نماند نژاد و گهر در نهفت

نشست از بر باره دشت کش ۲۱ بیامد بر شیر خورشید فش

آوردن پیران کیخسرو را از کوه قلو و بردنش پیش افراسیاب

همه آنکه بر آمد بر او جوان ۱ نگه کرد بالای او پهلوان

روان گشت شهزاده مانند باد ۲ بیامد دوان دست او بوسه داد

چو پیران بدید آنچنان فر و چهر ۳ رخش گشت پر آب و دل پر ز مهر

ببر در گرفتش زمانی دراز ۴ همی گفت با داور پاک راز

بدو گفت خسرو که ای پاک دین ۵ بتو یاد خشنده توران زمین

از ایران کسی کت بداند همی ۶ بجز مهربانت نخواند همی

شبان زاده را چنین در کنار ۷ بگیری و از کس نیایدت عار

خرد دست را دل بر او بر بسوخت ۸ بکردار آتش رخش بر فروخت

بدو گفت کای یادگار مهان ۹ پسندیده و ناسپرده جهان

شبان نیست از گوهر تو کسی ۱۰ وزین داستان هست با من بسی

ز بهر جوان اسپ تازی بخواست ۱۱ همان جامه خسروی کرد راست

روانش ز بهر سیاوش دژم ۱۲ بایوان خرامید با او بهم
بدو شادمان بود و به روزگار ۱۳ همی پروریدش اندر کنار
ز مهر وی و خشم افراسیاب ۱۴ از و دور شد خورد و آرام و خواب
بدل در همی داشت آرام مهر ۱۵ بدین نیز بگذشت چندی سپهر
شب تیره هنگام آرام و خواب ۱۶ کس آمد ز نزدیک افراسیاب
گذشته سخنها بر او بر براند ۱۷ شه نامور پهلوان را بخواند
بپیچد همی غم ز دل نگسلم ۱۸ کز اندیشهٔ بد همیشه دلم
تو گفتی مرا روز شد ناپدید ۱۹ ازین کودکی کس سیاوش زبید
ز رای بلند این کی اندر خورد ۲۰ نبیرهٔ فریدون شبان پرورد
نگردد به پرهیز کان ایزدیست ۲۱ از و گر نوشته بمن بر بدیست
بود شاد و ما نیز باشیم شاد ۲۲ چو کار گذشته نگیرد بیاد
بسان پدر سرش باید برید ۲۳ وگر هیچ خوی بد آید پدید
ترا خود نباید کس آموزگار ۲۴ بدو گفت پیران کای شهریار
ز کار گذشته چه دارد نشان ۲۵ یکی کودکی خورد چون بیهشان
چه دام و دد است او چه داند خرد ۲۶ کسی را که در که شبان پرورد
چه گفت آن خردمند بسیار هوش ۲۷ تو خود زین میندیش و زینسان مکوش
همان راز با مهربان مادرست ۲۸ که پروردگار از پدر برترست
بیارم برش آن ستوده جوان ۲۹ اگر شاه فرمان دهد در زمان
ز سوگند شاهان یکی یاد کن ۳۰ نخستین ز پیمان مرا شاد کن

فریدون بتاج و به تخت و کلاه ۳۱ همیداشتی راستی را نگاه
همان طوس گش بخت واورند بود ۳۲ بدادار کیهانش سوگند بود
نیازاد آد و شم را بد بیسم و روز ۳۳ بدادار بهرام و کیوان و هور
ز پیران چو بشنید افراسیاب ۳۴ سر مرد جنگی در آمد بخواب
یکی سخت سوگند شاهانه خورد ۳۵ بروز سفید و شب لاجورد
بدادار کو این جهان آفرید ۳۶ سپهر و دد و دام و جان آفرید
که ناید بدین کودک از من ستم ۳۷ نه هرگز بدو برزنم تیز دم
زمین را ببوسید پیران و گفت ۳۸ که ای دادگر شاه با داد جفت
بروی زمین بر چو تو شاه نیست ۳۹ بمثل رخت بر فلک ماه نیست
به نیکی خرد رهنمای تو باد ۴۰ زمین و زمان خاک پای تو باد
بنزدیک کیخسرو آمد دمان ۴۱ برخ ارغوان و بدل شادمان
بدو گفت کز دل خرد دور کن ۴۲ چو رزم آورد پاسخش سور کن
مرو پیش او جز به بیگانگی ۴۳ مگردان زبان جز بدیوانگی
مگر و ایچ گونه بگرد خرد ۴۴ یک امروز بر تو مگر بگذرد
بسر بر نهادش کلاه کیان ۴۵ ببستش کیانی کمر بر میان
یکی بارهٔ کامزن خواست نغز ۴۶ بدان بر نشست آن گو پاک مغز
بیامد بدرگاه افراسیاب ۴۷ جهانی بدو دیده کرده پر آب
خروشی بر آمد که بگشای راه ۴۸ که آمد نو آیین گو تاج خواه
همی رفت تا پیش آن شاد کرد ۴۹ سپهدار پیران ورا پیش برد

بیامد بنزدیک افراسیاب ۵۰ نیارا رخ از شرم او شد پر آب

زمانی نگه کرد او را بدید ۵۱ همی گشت رنگ رخش ناپدید

تن پهلوان گشت لرزان چو بید ۵۲ شد از جان کیخسرو او ناامید

ازان پس نگه کرد و خیره بماند ۵۳ وفا را بخواند و جفا را براند

بران خسرو و یال و آن چنگ اوی ۵۴ بدان رفتن و جاه فرهنگ اوی

زمانی چنین بود و بگشاد چهر ۵۵ زمانه بدلش اندر آورد مهر

بدو گفت کای نورسیده شبان ۵۶ چه آگاهیستت ز روز و شبان

بر گوسفندان چه کردی همی ۵۷ بز و میش را چون شمردی همی

چنین داد پاسخ که نخچیر نیست ۵۸ مرا خود کمان و زره تیر نیست

بدو گفت از ایدر بایران شوی ۵۹ بنزدیک شاه دلیران شوی

چنین داد پاسخ که بر کوه و دشت ۶۰ سواری بزند وش بر من گذشت

سه دیگر بپرسیدش از مام و باب ۶۱ از ایران و از شهر آرام و خواب

بدو گفت جایی که باشد پلنگ ۶۲ بدرّد دل مردم تیز چنگ

بپرسید بازش ز آموزگار ۶۳ ز نیک و بد گردش روزگار

چنین داد پاسخ که درّنده شیر ۶۴ نیارد سگ کارزاری بزیر

بخندید شاه و چو گل برشگفت ۶۵ به نرمی به کیخسرو آن گاه گفت

نخواهی همی دیگر آموختن ۶۶ ز دشمن نخواهی تو کین توختن

بدو گفت در شیر روغن نماند ۶۷ شبان را نخواهم من از دشت راند

بخندید خسرو ز گفتار اوی ۶۸ سوی پهلوان سپه کرد روی

زسر پرسمش پاسخ آرد زپاے ۶۹ بدو گفت کاین دل ندارد بجاے

نزیشان بود مردم کینه جوے ۷۰ نیامد همانا بد و نیک از وے

بدست یکے مرد پرهیزگار ۷۱ شو اورا بخوبی بمادر سپار

نگر وان بدآموز را هیچ گرد ۷۲ فرستش بسوی سیاوش گرد

زاسپ و پرستنده از بیش و کم ۷۳ بده هرچه باید زگنج و درم

بیاوردش از پیش افراسیاب ۷۴ سپهبد بدو گفت لختی شتاب

خرامان و چشم بدی دوخته ۷۵ بایوان خویش آمد افروخته

جهان را درختے نو آمد ببار ۷۶ همیگفت کز داور روزگار

زهر گونه شاه را ساز کرد ۷۷ درگنجهاے کهن باز کرد

زاسپ و سلاح و زتاج و کمر ۷۸ زدیبا و دینار و در و گهر

زگستردنیها و از بیش و کم ۷۹ هم از تخت و هم بدرهاے درم

بدادو وهش آفرین بر فزود ۸۰ همه پیش کیخسرو آورده بود

کجا گشته بد آن زمان خارسان ۸۱ کسے گردشان سوی آن شارسان

زهر سو بسے مردم آمد پدید ۸۲ فرنگیس و کیخسرو آنجا رسید

زبان همه شهر پر آفرین ۸۳ پدیده سپهر دندر وے زمین

ازین گونه شاخی برآورد بخت ۸۴ کزان بیخ برکند فرخ درخت

روان سیاوش پر از نور باد ۸۵ زشاه جهان چشم بد دور باد

کیا در چمن سرو آزاد گشت ۸۶ همه خار آن شهر شمشاد گشت

یابر اندر آمد یکے سبز نرد ۸۷ زخاکیکه خون سیاوش بخورد

برآمد درختی ازان جایگاه ۸۸ زخون سیاوش فرخنده شاه

نگاریده بر برگها چهر اوی ۸۹ همی بود مشک آمد از مهر اوی

بدی مه بسان بهاران بدی ۹۰ پرستشگه سوگواران بدی

چنین است کردار این چرخ پیر ۹۱ ستاند ز فرزند پستان شیر

مباش ایچ گستاخ با این جهان ۹۲ که او بدتری دارد اندر نهان

چو پیوسته شد مهر دل بر جهان ۹۳ بخاک اندر آمد سری ناگهان

از و تو بجز شادمانی مجوی ۹۴ بباغ جهان برگ انده مپوی

اگر تاجداری وگر گفش تنگ ۹۵ نه بینی همی روزگار درنگ

مرنجان روان کین سرای تو نیست ۹۶ بجز تنگ تابوت جای تو نیست

نهادن چه باید بخوردن نشین ۹۷ برامید گنج جهان آفرین

زگیتی ترا شادمانیست بس ۹۸ که او هیچ مهری ندارد بکس

یکی را سرش بر کشد تا بماه ۹۹ فراز آورد راستش زیر چاه

چنین است کردار چرخ برین ۱۰۰ گهی این بران و گهی آن برین

زخون سیاوش گذشتم بکین ۱۰۱ باوردن شه ز توران زمین

بگوییم کنون رزم و کین خواستن ۱۰۲ همان رستم و لشکر آراستن

شکایت فردوسی از پیری خود

کسی را که سالش بدو سی رسید ۱ امید از جهانش بباید برید

چو آمد بنزدیک سر تیغ شصت ۲ مده می که از سال شد مرد مست

بجاے عنانم عصا داد سال ۳ پراگنده شد مال و برگشت حال

همان دیده بان بر سر کوهسار ۴ نه بیند همی لشکر بے شمار ۷

کشیدن ز دشمن نداند عنان ۵ اگر پیش مژگانش آید سنان

پر از برف شد کوهسار سیاه ۶ همی لشکر از شاه بیند گناه

گراینده دو تیز پاے نوند ۷ همان شصت بدخواه کردش به بند

سراینده زاو از برگشت سیر ۸ همش لحن بلبل هم آواے شیر

دریغ آن گل و مشک و خوش آب سے ۹ همان تیغ برندهٔ پارسے ۲۲

نگردد همے گرد نسرین تذرو ۱۰ گل نارون خواهد و شاخ سرو

چو برداشتم جام پنجاه و هشت ۱۱ نگیرم بجز یاد تابوت و دشت

همیخواهم از داور کردگار ۷ ۱۲ که چندان امان یابم از روزگار

کزین نامور نامهٔ باستان ۱۳ بمانم بگیتی یکے داستان

که هر کس که اندر سخن داد داد ۱۴ ز من جز به نیکے ندارد بیاد

بدان گیتیم نیز خواهش گر است ۱۵ که با ذوالفقار است و با منبر است

منم بندهٔ اهل بیت نبیؐ ۲۲۲ ۱۶ سر افگنده بر خاک پاے وصی

چو شد داستان سیاوش ببن ۱۷ ز کیخسرو آریم اکنون سخن

بگویم که رستم بتوران چه کرد ۱۸ بکین سیاوش آن شیرمرد

بگفتار دهقان کنون بازگرد ۱۹ نگر تا چه گوید سراینده مرد

آگاه شدن کاوس از کشته شدن سیاوش

چو آگاهے آمد بکاوس شاه ۱ که شد روزگار سیاوش تباه

بکردار مرغان سرش را ز تن ۲ جدا کرد سالار آن انجمن

ازین بیگناهیش نخچیر زار ۲ ۳ گرفتند شیون بهر کوهسار ۲

بنالید همی بلبل از شاخ سرو ۴ چو درّاج زیر گلان با تذرو

همه بوم توران پراز داغ و درد ۵ بباغ اندرون برگ گلنار زرد

یکی طشت بنهاد زرین کروی ۶ بپیچید چون گوسفندانش روی

بریدند از تن سر شاهوار ۷ نه فریادرس بود و نه خواستار

چو این گفته بشنید کاوس شاه ۸ سرنامدارش نگون شد زگاه

همه جامه بدرید و رخ را بکند ۹ بخاک اندر آمد ز تخت بلند

برفتند با نوحه ایرانیان ۱۰ بران سوگ بسته سواران میان

همه دیده پرخون و رخساره زرد ۱۱ زبان از سیاوش پراز باد سرد

چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر ۱۲ چو شاپور و فرهاد و بهرام شیر

چو رهام و چون زنگهٔ شاوران ۱۳ چو خراد و برزین و کند آوران

چو گرگین و چون اشکش شیرمرد ۱۴ چو شیدوش شیران سوار نبرد

همه جامه کرده کبود و سیاه ۱۵ همه خاک بر سر بجای کلاه

پراگنده کاوس بر تاج خاک ۱۶ همه جامهٔ خسروی کرد چاک

آگاهی یافتن رستم از کشته شدن سیاوش و رفتنش نزد کاوس

پس آگاهی آمد سوی نیم روز ۱ بنزدیک سالار گیتی فروز

که از شهر ایران برآمد خروش ۲ ز مرگ سیاوش جهان شد بجوش

تهمتن چو بشنید زو رفت هوش ۳ ز زابل بزاری برآمد خروش

بانگشت برکند رخسار زال ۴ پراگنده خاک از بر تاج و یال

زواره گریبان بدرید پاک ۵ فرامرز را شد بر او سینه چاک

همیگفت رستم ایا نامدار ۶ ندیدست دوران چو تو شهریار

دریغا تهی از تو ایران زمین ۷ همه زار و بیمار و اندوهگین

دریغا که بدخواه دلشاد گشت ۸ دریغا که رنجم همه باد گشت

یکی هفته با سوگ گشته دژم ۹ بهشتم برآمد ز شیپور دم

سپه سر بسر بر در پیلتن ۱۰ ز کشمیر و کابل رسید انجمن

بدرگاه کاوس بنهاد روی ۱۱ دو دیده پر از خون و دل کینه جوی

چو نزدیکی شهر ایران رسید ۱۲ همه جامهٔ پهلوی بر درید

بدادار دارنده سوگند خورد ۱۳ که هرگز تنم بی سلیح نبرد

نباشد نه رخ را بشویم ز خاک ۱۴ سر و گر نباشم ازین سوگ ناک

که تا کینهٔ شاه باز آورم ۱۵ سر دشمنان زیر گاز آورم

کله خود و شمشیر جام من است ۱۶ بیازو خم خام دام من است

نه توران بمانم نه افراسیاب ۱۷ ز خون شهر توران کنم رود آب

مگر کین آن شهریار جوان ۱۸ بجویا هم از آن ترک تیره روان

چو خورد ابر آمد بلند آفتاب ۱۹ من و گرز و میدان افراسیاب

چنانش بکوبم بگرز گران ۲۰ که فولاد کوبند آهنگران

چنین تا بنزدیک ایران رسید ۲۱ خبر زو بشاه دلیران رسید

که آمد تهمتن بمانند ابر ۲۲ نه بر سرش خود و نه تنش ببر

ز سوگ سیاوش پر از آب روی ۲۳ برخ بر نهاده ز دیده دو جوی

بزرگان پیاده پذیره شدند ۲۴ ابی کوس و طوق و تبیره شدند

همه زار و گریان پر از آب روی ۲۵ زبان شاه گوی و روان شاه جوی

چو رستم بدیدند ایشان ز دور ۲۶ تو گفتی ز گیتی برآمد نفور

ابا زاری و ناله و درد و غم ۲۷ رسیده بزرگان و رستم بهم

بپرسش گرفتند هر یک دگر ۲۸ بدرد سیاوش پر از خون جگر

بزاری همی گفت پس پیلتن ۲۹ که شاها دلیرا سر انجمن

کیا کی نژادا شها خسروا ۳۰ جهان شهریارا و کند آورا

ز درد تو خورشید گریان شود ۳۱ همان ماه را سینه بریان شود

کجات آن دلیری و نیروی پیل ۳۲ که از درد تو خشک شد رود نیل

خوش آن روز کاندر گلستان بدیم ۳۳ ببزم سرافراز دستان بدیم

بدینسان همی رفت زاری کنان ۳۴ که آمد بدان بارگاه کیان

چو آمد بر تخت کاوس کی ۳۵ سرش بود پر خاک و بر خاک پی

بدو گفت خوی بدای شهریار ۳۶ پراگندی و تخمت آمد ببار

ترا عشق سودابه و بدخوی ۳۷ ز سر برگرفت آن کلاه کئی

کنون آشکارا ببینی همی ۳۸ که بر موج دریا نشینی همی

از اندیشه و خوی شاه سترگ ۳۹ در آمد بایران زیانی بزرگ

کسی کو بود مهتر انجمن ۳۹ کفن بهتر او را از فرمان زن

سیاوش ز کردار زن شد بباد ۴۰ خجسته زنی کو ز مادر نزاد

ز شاهان کسی چون سیاوش نبود ۴۱ چو او راد و آزاد و خامش نبود

دریغ آن رخ و برز و بالای اوی ۴۲ دریغ آن رخ خسروآرای اوی

دریغ آنچنان نامور شهریار ۴۳ که چون او نبیند دگر روزگار

چو برگاه بودی بهاران بدی ۴۴ ببزم افسر شهریاران بدی

برزم اندرون شیر و ببر و پلنگ ۴۵ ندیدست کس همچو او تیز چنگ

کنون من دل و مغز تا زنده ام ۴۶ بکین سیاوش آگنده ام

همه جنگ با چشم گریان کنم ۴۷ جهان چون دل خویش بریان کنم

نگه کرد کاوس در چهر اوی ۴۸ چنان اشک خونین و آن مهر اوی

نداد ایچ پاسخ مر او را ز شرم ۴۹ فرو ریخت از دیدگان آب گرم

کشتن رستم سوداوه را و لشکر کشیدنش به توران

تهمتن برفت از بر تخت اوی ۱ سوی کاخ سوداوه بنهاد روی

ز پرده بگیسوش بیرون کشید ۲ ز تخت بزرگیش در خون کشید

بخنجر بدو نیمه کردش براه ۳ نجنبید بر تخت کاوس شاه

تهمتن چو پرداخت از کار اوی ۴ دلش تیزتر شد ز آزار اوی

بیامد بدرگاه با سوگ و درد ۵ پر از خون دو دیده ور خساره زرد

همه شهر ایران بماتم شدند ۶ پر از غم بنزدیک رستم شدند

بیک هفته با سوگ و با آب چشم ۷ بدرگاه ننشست با درد و خشم

بهشتم بزد نای رویین و کوس ۸ بیامد بدرگاه گودرز و طوس

چو شیدوش و فرهاد و گرگین گیو ۹ چو رهام و شاپور و خسراو نیو

فریبرز کاوس و بهرام شیر ۱۰ گرازه که بد اژدهای دلیر

چو گستهم و چون زنگه شاوران ۱۱ چو اشکش که بود او ز جنگ آوران

فرامرز پور گو پیلتن ۲ ۱۲ زواره که بود او سر انجمن

بدیشان چنین گفت رستم که من ۱۳ بدین کین نهادم دل و جان و تن

که اندر جهان چون سیاوش سوار ۱۴ نه بندد کمر نیز یک نامدار

چنین کار یکسر مدارید خورد ۲ ۱۵ که این کینه را خورد نتوان شمرد

ز دلها همه ترس بیرون کنید ۱۶ زمین را ز خون رود جیحون کنید

به یزدان که تا در جهان زنده ام ۱۷ بدرد سیاوش دل آگنده ام

بدان طشت به بینم کجا خون اوے ۱۸ فرو ریخت ناکار دیده گروے

بمالید خواهم همی چشم و روے ۱۹ مگر بر دلم کم شود درد اوے

دگر همچنانم بر و بسته چنگ ۲۰ نهاده بگردن برم پالهنگ

بخاک افگند خوار چون گوسفند ۲۱ دو دستم به بسته بخم کمند

وگرنه من و گرز و شمشیر تیز ۲۲ برانگیزم اندر جهان رستخیز

نه بیند دو چشمم مگر گرد رزم ۲۳ حرامست بر جان من جام بزم

کنارنگ با پهلوان هر که بود ۲۴ چو زان گونه گفتار رستم شنود

همه بر گرفتند یکسر خروش ۲۵ تو گفتی که ایران بر آمد بجوش

از ایران یکی بانگ برشد بابر ۲۶ تو گفتی زمین شد کنام هژبر

بزد مهره بر پشت پیلان بجام ۲۷ سپه تیغ کین برکشید از نیام

برآمد خروشیدن گاودم ۲۸ دم نای رویین و رویینه خم

جهان شد پر از کین افراسیاب ۲۹ بدریا تو گفتی بجوش آمد آب

نه بد جای پوینده را بر زمین ۳۰ ز نیزه هوا ماند اندر کمین

ستاره بجنگ اندر آمد نخست ۳۱ زمین و زمان دست بد را بشست

ببستند گردان ایران میان ۳۲ به پیش اندرون اختر کاویان

گزین کرد پس رستم زابلی ۳۳ ز گردان شمشیر زن کابلی

رزم فرامرز با ورازاد شاه سپنجاب و کشته شدن ورازاد

از ایران و از بیشه نارون ۱ شدند از یلان صد هزار انجمن

سپه را فرامرز بد پیشرو ۲ که فرزند او بود و سالار نو

همی رفت تا مرز توران رسید ۳ که از دیدگه دیده بانش پدید

ورازاد شاه سپنجاب بود ۴ میان یلان تیز خوش آب بود

چو آمد بگوش اندرش کرنای ۵ دم بوق و آواز هندی درای

بزد کوس و لشکر بهامون کشید ۶ ز هامون بدریای خون آورید

سپه بود شمشیر زن سی هزار ۷ که بودند شایسته کارزار

ورازاد قلب لشکر برفت ۸ بیامد بنزد فرامرز تفت

بپرسید و گفتش چه مردی بگوی ۹ چرا کردهٔ سوی این مرز روی

همانا بفرمان شاه آمدی ۱۰ گر از پهلوان سپاه آمدی

نداری ز افراسیاب آگهی ۱۱ ز اورنگ و ز تخت و تاج مهی

سزد گر بگوئی مرا نام خویش ۱۲ بپیچی بدین کار فرجام خویش

نباید که بی نام بر دست من ۱۳ روانت برآید ز تاریک تن

فرامرز گفت ای گو شوربخت ۱۴ منم بار آن پهلوانی درخت

که بر دست او شیر پیچان شود ۱۵ چو خشم آورد پیل پیچان شود

مرا با تو بدگوهر دیوزاد ۱۶ چرا کرد باید چه و چند یاد

گو پیلتن با سپاه از پس است ۱۷ که اندر جهان کینه خواه او بس است

بکین سیاوش کمر بر میان ۱۸ ببست و بیامد چو شیر ژیان

برآرد ازین مرز بی ارز دود ۱۹ هوا گرد او را نیارد بسود

نه لشکر بماند نه افراسیاب ۲۰ نه کشت و نه مرز و نه رخشنده آب

ورازاد بشنید گفتار اوی ۲۱ همه خام دانست بازار اوی

بلشکر بفرمود کاندر نهید ۲۲ کمان را سراسر بزه بر نهید

زره برکشیدند و رویه سپاه ۲۳ بسر بر نهادند ز آهن کلاه

ز هر سو برآمد ز لشکر خروش ۲۴ همی کر شد از نالهٔ کوس گوش

چو آواز کوس آمد و کرنای ۲۵ فرامرز را دل برآمد ز جای

درآمد بکردار پیل ژیان ۲۶ به بازو کمان و کمر بر میان

بیک حمله گردن ز گردان هزار ۲۷ بیفگنده برگشت از کارزار

همی شد فرامرز نیزه بدست ۲۸ در آزاد ورا پای رفتن ببست

گرفتند ازایشان هزار و دویست ۲۹ ورازاد را گفت لشکر بایست

که این روز بادافره ایزدیست ۳۰ مکافات بد را ز یزدان بدیست

چنان لشکرکش و چندین سوار ۳۱ سراسیمه گشتند از کارزار

سپهبد چو روی ورازاد دید ۳۲ خروش از میان سپه بر کشید

برانگیخت از جای شبرنگ را ۳۳ بیفشرد بر نیزه بر چنگ را

یکی نیزه زد بر کمربند اوی ۳۴ که بگسست خفتان و پیوند اوی

چنان برگرفتش ز زین خدنگ ۳۵ که گفتی یکی پشه دارد به چنگ

بیفگند بر خاک و آمد فرود ۳۶ سیاوش را داد چندین درود

سرنامور دور کرد از تنش ۳۷ بخون اندر آلود پیراهنش

چنین گفت کاینت سرکین نخست ۳۸ پراگنده شد تخم وازخاک رست

به بوم و برش آتش اندر زدند ۳۹ همی دود بر شد بچرخ بلند

یکی نامه بنوشت نزد پدر ۴۰ ز کار ورازاد و پرخاشخر

که اندر گشادم در کین و جنگ ۴۱ ورا برگرفتم ز زین خدنگ

بکین سیاوش بریدم سرش ۴۲ برانگیختم آتش از کشورش

وزان سو نوندی روان شد براه ۴۳ بنزدیک سالار توران سپاه

که آمد بکین رستم پیلتن ۴۴ بزرگان ایران شدند انجمن

فرامرز آمد نخستین ز راه ۴۵ میان بسته بر کین توران سپاه

ورازاد را سر برید نزار ۴۶ برآورد از مرز توران دمار

سپه را سراسر بهم برزدند ۴۶ بهوم و برش آتش اندر زدند

چو بشنید افراسیاب این سخن ۴۷ غمی گشت ازان گفتهای کهن

که بشنیده بود از لب بخردان ۴۸ ز اختر شناسان و از موبدان

ز کشور سراسر مهان را بخواند ۴۹ درم داد و گنج کهن برفشاند

نماند ایچ در دشت اسپان یله ۵۰ بیاورد چوپان میدان گله

در گنج و گوپال و برگستوان ۵۱ همان تیغ و تیر و کمان گوان

همان گنج و دینار و زر و گهر ۵۲ همان افسر و طوق و زرین کمر

ز دستور گنجور بستد کلید ۵۳ همه کاخ و میدان درم گسترید

فرستادن افراسیاب سرخه را بجنگ رستم و گرفتار و کشته شدنش

چو لشکر سراسر شد آراسته ۱ بپیشان پراگنده شد خواسته

بزد کوس رویین و هندی درای ۲ سواران سوی رزم کردند رای

شهنشه چو از گنگ بیرون کشید ۳ سپه را ز تنگی بهامون کشید

سپاهی که مانند دریای آب ۴ نهنگ سپه بود افراسیاب

ز کند آوران سرخه را پیش خواند ۵ ز رستم فراوان سخنها براند

بدو گفت شمشیر زن سی هزار ۶ ببر نامدار از در کارزار

تو زی سیستان رو بکردار باد ۷ ز آرام و شادی مکن هیچ یاد

فرامرز را بسته با لشکرش ۸ بباید فرستاد ایدر سرش

نگهدار جان از بد پور زال ۹ بجنگت نباشد جز او کس همال

تو فرزندی و نیکخواه منی ۱۰ ستون سپاهی و پشت منی

چو بیدار دل باشی و راهجوی ۱۱ که یارد نهادن بسوی تو روی

کنون پیشرو باش و بیدار باش ۱۲ سپه را ز رستم نگهدار باش

بدو گفت سرخه که ای شهریار ۱۳ ز جان تهمتن برآرم دمار

فرامرز را دست بسته چو سنگ ۱۴ بگردن نهاده در اپالهنگ

بیارم بدرگاه افراسیاب ۱۵ سر نیزه بگذارم از آفتاب

بجائیکه پرخاش جوید پلنگ ۱۶ سگ کارزاری چه سنجد بجنگ

بدو گفت پس شاه توران سپاه ۱۷ که ای نامور زادهٔ رزمخواه

یکی داستان دارم از روزگار ۱۸ که هر جای دارم همی یادگار

سگ کاردیده بگیرد پلنگ ۱۹ ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

فرامرز پور جهان پهلوان ۲۰ دلیرست و بیدار و تخم گوان

نباید که ایمن شوی زو بجنگ ۲۱ که در رنگ سازی بود بیدرنگ

دلیری کن و رزم ایشان بپیچ ۲۲ مشو ایمن از کار ایشان تو هیچ

چو بشنید ازین داستانها براند ۲۳ بنه برنهاد و سپه برنشاند

ز پیش پدر سرخه بیرون کشید ۲۴ درفش و سپه سوی هامون کشید

بسوی سپنجاب آمد چو باد ۲۵ جز اندیشهٔ رزم نامدش یاد

طلایه چو گرد سپه دید رفت ۲۶ بپیچید سوی فرامرز تفت

از ایران سپه برشد آوای کوس ۲۷ ز گرد سپه شد جهان آبنوس

ز جوش سواران و گرد سپاه ۲۸ چو شب گرد گیتی نهان گشت ماه
درخشیدن تیغ الماس گون ۲۹ سنانها بر آهار داده بخون
تو گفتی که پس شد ز گیتی بخار ۳۰ برافروخت زان آتش کارزار
ز کشته بهر سو فگنده سران ۳۱ زمین کوه گشت از کران تا کران
چو سرخه بدانگونه پیکار دید ۳۲ سنان فرامرز سالار دید
عنان را به پور سرافراز داد ۳۳ بنیزه درآمد کمان باز داد
فرامرز بگذاشت قلب سپاه ۳۴ سوی سرخه با نیزه شد کینه خواه
بدو گفت کای ترک برگشته بخت ۳۵ همین دم ببندمت بر تخته رخت
سیاوش را خون بریزی بخاک ۳۶ نترسی ز داور و نایدت باک
تو باری چه نامی درین پهن دشت ۳۷ که مرگ اندرین دشت سوی تو گشت
بدو گفت سرخه که اینها مگوی ۳۸ چه دانی که گیتی چه آرد بروی
منم سرخه از تخم افراسیاب ۳۹ که سوزد ز بیمم نهنگ اندر آب
از آن آمدم سوی میدان تو ۴۰ که از تن رهانم مگر جان تو
بگفت و یکی نیزه زد بر کمر ۴۱ بجنبید بر زین گو نامور
بخندید و گفتش به بین زور پیل ۴۲ که گردد جهان پیش چشمت چو نیل
یکی نیزه زد همچو آذرگشسپ ۴۳ ز کوهه ببردش سوی یال اسپ
ز نیروی اسپان و از زخم سخت ۴۴ فرامرز را نیزه شد لخت لخت
ز توران سران سوی او آمدند ۴۵ به از کین و پرخاشجوی آمدند
بدانست سرخه که پایاب اوی ۴۶ ندارد غمی شد بپیچید روی

پس اندر فرامرز چون پیل مست ۴۷ همی تاخت با تیغ هندی بدست

سواران ایران بکردار دیو ۴۸ دمان از پسش برکشیده غریو

فرامرز چون سرخه را یافت چنگ ۴۹ بیازید بر سان تازان پلنگ

کمربند بگرفت و ز پشت زین ۵۰ برآورد و ناگه بزد بر زمین

پیاده به پیش اندر افگند خوار ۵۱ بلشکرگه آوردش از کارزار

درفش تهمتن هم آنگه ز راه ۵۲ پدید آمد و بانگ پیل و سپاه

فرامرز پیش پدر شد چو گرد ۵۳ به پیروزی از روزگار نبرد

به پیش اندرون سرخه را بسته دست ۵۴ بریده دراز او را یال پست

همه غار و هامون پر از کشته بود ۵۵ سر دشمن از جنگ برگشته بود

سپاه آفرین خواند بر پهلوان ۵۶ بران نامبردار گرد جوان

تهمتن بر او آفرین کرد نیز ۵۷ بدرویش بخشید بسیار چیز

فرامرز را دید همچون نهنگ ۵۸ سر و دستش از خون شده لاله رنگ

یکی داستان زد بر او پیلتن ۵۹ که هر کس که سر برکشد ز انجمن

هنر باید و گوهر نامدار ۶۰ خرد یار و فرهنگش آموزگار

چو این چار گوهر بجای آورد ۶۱ بمردی جهان زیر پای آورد

از آتش نه بینی جز افروختن ۶۲ جهان را چو پیش آیدش سوختن

فرامرز گفت اگر سرکش ست ۶۳ که پولاد را دل پر از آتش ست

چو آورد با سنگ خارا کند ۶۴ ز دل راز خویش آشکارا کند

بر سرخه نگه کرد پس پیلتن ۶۵ یکی سرو آزاد بد در چمن

بریش چون پر شیر و رخ چون بهار ۶۶ زمشک سیه کرده بر گل نگار

بفرمود پس تا برندش بدشت ۶۷ ابا خنجر و روزبانان و طشت

ببندند دستش بخم کمند ۶۸ بمالند برخاک چون گوسفند

بسان سیاوش سرش را زتن ۶۹ ببرند و کرگس بپوشد کفن

چو بشنید طوس سپهبد برفت ۷۰ بخون ریختن روی بنهاد تفت

بدو سرخه گفت ای سرافراز شاه ۷۱ چرا کشت خواهی مرا بیگناه

سیاوش مرا بود همسال و دوست ۷۲ روانم پر از درد و اندوه اوست

مرا دیده پر آب بد روز و شب ۷۳ همیشه بنفرین کشادم دو لب

بران کس کز آن شاه را سر گرفت ۷۴ بر آنکس کزان طشت و خنجر گرفت

ببخشای بر نوجوانی من ۷۵ بدین بازوی خسروانی من

دل طوس بخشایش آورد سخت ۷۶ بران نامبردار کم بوده بخت

بر رستم آمد بگفت این سخن ۷۷ که افگنده پور سپهدار بن

چنین گفت رستم که گر شهریار ۷۸ چنان داغ دل شاید و سوگوار

همیشه دل و جان افراسیاب ۷۹ پر از درد بادا و دیده پر آب

همین کودک از پشت آن بدهنر ۸۰ همی چاره و حیله سازد دگر

نشانده سیاوش بخاک اندرون ۸۱ بر و یال و مویش شده غرق خون

بجان و سر شاه ایران زمین ۸۲ سرافراز کاؤس با آفرین

که تا من بگیتی بوم زنده را ۸۳ ز ترکان اگر شاه و گر بنده را

هرآنکس که یابم سرش را زتن ۸۴ ببرم از ان مرز و آن انجمن

کشتن سرخه پسر افراسیاب را بفرمان رستم

بفرمودش آن خون بس ناگزیر ۱ بسوی زواره نگه کرد شیر

جوان را بدان روزبانان سپرد ۲ همان طشت و خنجر زواره ببرد

زمانی خروشید و برگشت و کار ۳ سرش را بخنجر بریدند زار

چو پروردگان داغ دل پروردگان ۴ جهانا چه خواهی ز پرورده گان

دو پا از بر سر نگونسار کرد ۵ سر از تن جدا کرد و بر دار کرد

تنش را بخنجر بکردند چاک ۶ بر آن کشته از کین برافشاند خاک

تنان پر ز خون و سران پر ز گرد ۷ چو لشکر بیامد ز دشت نبرد

چنان دولت تیز برگشته شد ۸ بگفتند کان نامور کشته شد

تنش را بخون غرقه بر دار کرد ۹ بریده سرش را نگونسار کرد

ز خون سیاوش جگر خسته اند ۱۰ همه شهر ایران کمر بسته اند

همی کند موی و همی ریخت آب ۱۱ نگون شد سر و تاج افراسیاب

خروشان بسر بر پراگنده خاک ۱۲ همه جامهٔ خسروی کرد چاک

سر نامدارا یلا خسروا ۱۳ همیگفت راد و دلیرا گوا

دریغ آن بر و برز و بالای شاه ۱۴ دریغ آن رخ ارغوانی چو ماه

مگر زین چرمه بآورد گار ۱۵ نجوید پدر هیچ آرام گاه

لشکر کشیدن افراسیاب به خونخواهی سرخه

که برما سر آمد کنون خورد و خواب ۱ چنین گفت با لشکر افراسیاب

همه کینه را چشم روشن کنید ۲ نهانی ز خفتان و جوشن کنید

چو برخواست آوای کوس از درش ۳ بپوشید جوشن همه لشکرش

بزد نای رویین بر پشت پیل ۲ ۴ جهان شد ز لشکر چو دریای نیل

چو بر کوهه پیل بر بست کوس ۵ همی آسمان بر زمین داد بوس

بگردان لشکرش آواز کرد ۶ که ای نامداران و مردان مرد

چو برخیزد آواز کوس از دو روی ۷ بجویید زمان مرد پرخاشجوی

همه رزم را دل پر از کین کنیم ۲ ۸ تن دشمنان جای ژوبین کنیم

بگفت این و فرمود تا کرنای ۹ دمیدند با سنج و هندی درای

خروش آمد و ناله گاو دم ۲۲۲ ۱۰ دم نای سرغین و رویینه خم

زمین آمد از نعل اسپان بجوش ۱۱ بابر اندر آمد ز لشکر خروش

چو برخواست از دست گرد سپاه ۱۲ کس آمد بر رستم کینه خواه

که آمد سپهدار افراسیاب ۱۳ سپاهی دمان همچو کشتی بر آب

همه ساخته کینه و جنگ را ۲۲ ۱۴ همه تیز کرده بجنگ چنگ را

سپهبد گو پیلتن چون شنید ۱۵ که آمد سپهدار توران پدید ۲۲

ز تیغ دلیران هوا شد بنفش ۱۶ برفتند با کاویانی درفش

برآمد خروش سپاه از دو روی ۱۷ جهان شد پر از مردم جنگجوی

تو گفتی نه شب بود و پیدا نه روز ۱۸ نهان گشت خورشید گیتی فروز

خور و ماه گفتی به رنگ اندرست ۱۹ ستاره بکام نهنگ اندرست

سپهدار توران برآراست جنگ ۲۰ گرفتند گوپال و ژوبین بچنگ

بیامد سوی میمنه بارمان ۲۱ ز ترکان سپاهی روان و دمان

سوی میسره کهرم تیغ زن ۲۲ بقلب اندرون خسرو انجمن

وزان روی رستم سپه بر کشید ۲۳ زمین شد ز گرد یلان ناپدید

چو گودرز کشواد بر میسره ۲۴ هجیر و گران مایگان یکسره

بیاراست بر میمنه گیو و طوس ۲۵ سواران بیدار با بوق و کوس

فریبرز با رستم کینه خواه ۲۶ ستادند با نیزه در قلبگاه

تهمتن بپیچید مر چنگ را ۲۷ برافراشت از کین دل تنگ را

بسازید بر قلبگه جای خویش ۲۸ ز داره پس اندر فراهرز پیش

شد از سم اسپان زمین سنگ رنگ ۲۹ ز نیزه هوا همچو پشت پلنگ

چنین بود هر دو سپه همگروه ۳۰ ز نالش ستوه و نه زینو شکوه

درخشیدن تیغهای بنفش ۳۱ بابر اندر آمد سنان و درفش

تو گفتی هوا کوه آهن شدست ۳۲ سر کوه بر ترک و جوشن شدست

بیامد به قلب سپه پیلسم ۳۳ دلی پر ز کین چهره کرده دژم

جنگ رستم با پیلسم و بر زمین زدن رستم او را

چنین گفت با شاه توران سپاه ۱ که ای پر خرد نامبردار شاه

گر ایدونکه از من نداری دریغ ۲ یکی باره و جوشن و ترک و تیغ

ابا رستم امروز جنگ آورم ۳ همه نام او زیر ننگ آورم

به پیش تو آرم سر و رخش اوی ۴ همان گرز و تیغ جهان بخش اوی

ازو شاد شد جان افراسیاب ۵ سر نیزه بگذاشت از آفتاب

بدو گفت کای نامبردار شیر ۶ همانا که پیلت نیارد بزیر

اگر پیلتن را بچنگ آوری ۷ زمانه بر آساید از داوری

بتوران نباشد چو تو کس بجاه ۸ بتخت و بمهر و به تیغ و کلاه ۲۲

بگردان سپهر اندر آری سرم ۹ سپارم بتو دخت و افسرم

از ایران و توران دو بهر آن تست ۱۰ همان گوهر و گنج و شهر آن تست

چو بشنید پیران غمی گشت سخت ۱۱ بیامد بر شاه پیروز بخت ۲۲

بدو گفت کای مرد برنای تیز ۱۲ همی با تن خویش داری ستیز

همی در گمان افتد از نام خویش ۱۳ نه بیند همی کام و فرجام خویش

یکی سوی دوزخ نپوید بپای ۱۴ دگر خیره سوی دژم اژدهای

گر او با تهمتن نبرد آورد ۱۵ سر خویشتن زیر گرد آورد ۲۲

بود زین سخن نیز بر شاه ننگ ۱۶ شکسته شود دل سپه را بجنگ

برادر تو دانی که کهتر بود ۱۷ ۲۲ فزون تر برادر که مهتر بود

به پیران چنین گفت پس پیلسم ۱۸ کزین پهلوان دل ندارم دژم

اگر من کنم جنگ جنگی نهنگ ۲۲ ۱۹ نیارم به بخت تو بر شاه ننگ

به پیش تو با نامور چار گرد ۲۰ بپرخاش و بیدی ز من دست برد

همانا کنون زور من افزون ترست ۲۱ شکستن دل من نه اندر خورست

بر آید بدست من این کار کرد ۲۲ بگردد ور اختر بد بگرد ۲۲۲

چو بشنید از و این سخن شهریار ۲۳ یکی اسپ شایسته کارزار ۲

بدو داد با تیغ و گرز گران ۲ ۲۴ همان جوشن و ترگ و برگستوان

بیاراست آن جنگ را پیلسم ۲۵ همی راند چون شیر با باد و دم ۲

سپر بر سر کتف و نیزه بدست ۲۶ خروان و جوشان چو پیلان مست

در آمد بمیدان بکردار گرد ۲۷ چو رعد خروشان یکی ویله کرد

بایرانیان گفت رستم کجاست ۲۸ که گویند کو روز جنگ اژدهاست

بگوئید تا پیشم آید به جنگ ۲۲ ۲۹ که بر جنگ او کرده ام تیز چنگ

چو بشنید گیو این سخن بردمید ۳۰ بزد دست و تیغ از میان بر کشید

بدو گفت رستم بیک ترک جنگ ۳۱ همانا نسازد که آیدش ننگ

بر آویختند آن دو جنگی بهم ۳۲ دمان گیو گودرز با پیلسم

یکی نیزه زد گیو را کز نهیب ۳۳ برون آمدش هر دو پای از رکیب

فرامرز چون دید یار آمدش ۳۴ جهان یار جنگی بکار آمدش

بزد تیغ بر نیزهٔ پیلسم ۳۵ از آن تیغ شد نیزهٔ او قلم

دگر باره زد بر سر ترگ اوی ۳۶ شکسته شد آن تیغ پرخاشجوی

چو رستم ز قلب سپه بنگرید ۳۷ دو گرد دلیر گرانمایه دید

بر آویخته با یکی شیر مرد ۳۸ بابر اندر آورده از باد گرد ۲۲

بدل گفت رستم که جز پیلسم ۳۹ ز ترکان ندارد کسی باد و دم

و دیگر که از پیر سر موبدان ۴۰ ز اختر شناسان و از بخردان

ز اختر بد و نیک بشنوده بود ۴۱ جهان را چپ و راست پیموده بود

که گر پیلسم از بد روزگار ۴۲ گذر یابد و بیند آموزگار

نبرده چنان در جهان سربسر ۴۳ بایران و توران نه بندد کمر
همانا که او را زمان آمدست ۴۴ کز ایدر بجنگم دمان آمدست
بلشکر چنین گفت کز جای خویش ۴۵ میازید خود پیشتر پای خویش
شوم بر گرایم تن پیلسم ۴۶ ببینم چه دارد پی و زور و دم
یکی نیزه بارکش برگرفت ۴۷ بیفشرد ران ترگ بر سر گرفت
گران شد رکیب و سبک شد عنان ۴۸ بجنبید اندر آورد رخشان سنان
همی گشت بر لب برآورده کف ۴۹ همی تاخت از قلب تا پیش صف
چنین گفت کای نامور پیلسم ۵۰ مرا خواستی تا بسوزی بدم
کنون آمدم تا ببینی مرا ۵۱ ز گردنکشان برگزیدی مرا
ببینی کنون زخم جنگی نهنگ ۵۲ گران پس نپیچی عنان سوی جنگ
بیاویختند آن دو جنگی بهم ۵۳ همان پهلوان و دگر پیلسم
فراوان بگشتند در کارزار ۵۴ همان گرز با تیغ شد پاره پار
ز گشته دلیران بران دشت جنگ ۵۵ چو شب گشت آوردگه تار و تنگ
چنین گفت رستم ز ترکان سوار ۵۶ ندیدم چو پیران به پیش کارزار
سزد گر ز دو پا شده با پلنگ ۵۷ کزین سان بپیچم بیازد درنگ
بگفت و برانگیخت از جا نوند ۵۸ درآمد بکین چون سپهر بلند
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی ۵۹ ز زین برگرفتش بکردار گوی
میان هوا همچو یک برگ کاه ۶۰ بران نیزه برساخت جایگاه
همی تاخت تا قلب توران سپاه ۶۱ بینداختش خوار در قلبگاه

چنین گفت کاین را بپای زرد ۶۲ بپوشید کز گرد شد لاجورد

عنان را بپیچید ازان رزمگاه ۶۳ بیامد دوان تا بقلب سپاه

بیارید پیران ز مژگان سرشک ۶۴ تن پیلسم ورگذشت از پزشک

خروش آمد از لشکر هر دو روی ۶۵ ده و دار گردان پرخاشجوی

زمین شد ز نعل ستوران ستوه ۶۶ همی کوه دریا شد و دشت کوه

ز بس نعره و ناله کرّه نای ۶۷ همی آسمان اندر آمد ز جای

همه سنگ مرجان شد و خاک خون ۶۸ سپه سروسان را سر اندر نگون

بگفتند چندان ز هر دو گروه ۶۹ که شد خاک دریا و هامون چو کوه

تو گفتی همی خون ببارد سپهر ۷۰ پدر را نبد بر پسر جای مهر

یکی باد برخاست از رزمگاه ۷۱ هوا را بپوشید گرد سپاه

دو لشکر بهامون همی تاختند ۷۲ یکی از دگر باز نشناختند

جهان چون شب تیره تاریک شد ۷۳ هوا تا بشب روز نزدیک شد

رزم رستم با افراسیاب و گریختن او از رستم و فرستادن افراسیاب گنج را به ختن

چنین گفت با لشکر افراسیاب ۱ که بیدار بخت اندر آمد بخواب

اگر رستم آید یک تن بجنگ ۲ نماند مرا جایگاه درنگ

پریشان ز هر سو کمین آورید ۳ به نیزه خور اندر زمین آورید

یک امروز رای پلنگ آورید ۴ ز هر سو کمائید و جنگ آورید

بیامد خود از قلب توران سپاه ۵ بر طوس شد داغ دل کینه خواه

از ایران فراوان سران را بکشت ۶ غمی شد دل طوس و بنمود پشت

بر رستم آمد یکی چاره جوی ۷ که امروز ازین کار شد رنگ و بوی

همه میمنه شد چو دریای خون ۸ درفش سواران ایران نگون

بیامد ز قلب سپه پیلتن ۹ پس او فرامرز با انجمن

سپهدار بسیار در پیش بود ۱۰ که دل شان ز رستم بداندیش بود

همه دل پر از کین و سر پر شتاب ۱۱ همه خویش و پیوند افراسیاب

از ایشان تهمتن فراوان بکشت ۱۲ فرامرز و طوس اندر آمد بپشت

چو افراسیاب آن درفش بنفش ۱۳ نگه کرد با کاویانی درفش

بدانست کاین پیلتن رستم ست ۱۴ سرافراز و از تخمهٔ نیرم ست

برآشفت بر سان جنگی پلنگ ۱۵ بپیش سران پیش او شد بجنگ

چو رستم درفش سپه را بدید ۱۶ بکردار شیر ژیان بردمید

بجوش آمد آن نامبردار گرد ۱۷ عنان را برخش تگاور سپرد

برآویخت با سرکش افراسیاب ۱۸ ز پیکانش خون رفت چون جوی آب

خدنگی که پیکانش بد بید برگ ۱۹ فرو دوخت بر تارک ترک ترگ

یکی نیزه سالار توران سپاه ۲۰ بزد بر بر رستم کینه خواه

سنان اندر آمد بچرم کمر ۲۱ ببر بیان پر بند کارگر

تهمتن بکین اندر آورد روی ۲۲ یکی نیزه زد بر بر اسپ اوی

تگاور ز درد اندر آمد بسر ۲۳ بیفتاد از و شاه پرخاشخر

همی جست رستم کمرگاه اوی ۲۴ که از رنج کوته کند راه اوی

نگه کرد هومان بدید او کمان ۲۵ بگردن برآورد گرز گران

بزد بر سر شانهٔ پیلتن ۲۶ خروشنده گشت از دو رو انجمن

بتابید رخ پهلوان سپاه ۲۷ ز بس کرد رستم هم آنگه نگاه

سپهدار توران ز چنگش بجست ۲۸ سبک پارهٔ تیز تنگ بر گسست

بصد حیله از چنگ آن اژدها ۲۹ ورا گرد هومان دبیه رها

برآشفت کرد افگن تاج بخش ۳۰ ز دنبال هومان برانگیخت رخش

بتازید چندی و چندی شتافت ۳۱ زمانه پیش ماند او را نیافت

بابر اندر آمد خروشش سران ۳۲ گرائیدن گرزهای گران

درآمد از ایران سپه پیش اوی ۳۳ بدان تا نیاید گزندش بروی

ز رستم بپرسید پیران طوس ۳۴ که چون یافت پیل از تنگ کوس

بدو گفت رستم که گرز گران ۳۵ چو بازو برآورد گند آوران

تو گویی دل سنگ سندان درست ۳۶ برو یال کوبنده پایتخت

همه بر کوبنده هومان بود ۳۷ تو آهن مخوانش که موم آن بود

چو او بر زدم رستم بپیچید روی ۳۸ گریزان همی رفت پر خاشجوی

سراسر سپه نعره برداشتند ۳۹ سنانها بابر اندر افراشتند

زمین سر بسر خسته و کشته شد ۴۰ دیا لاله و زعفران رسته شد

سپر ز ندا سپان همه خون بنعل ۴۱ همه پای پیلان ز خون گشته لعل

هزیمت گرفتند ترکان چو باد ۴۲ که رستم زبانه همی داد داد

سه فرسنگ چون اژدهای دمان ۴۳ همی شد تهمتن پس بدگمان

وزان جایگه پهلوان بازگشت ۴۴ تو گفتی ورا چرخ دمساز گشت

بلشکرگه خویش گشتند باز ۴۵ سپه یکسر از خواسته بی نیاز

همه دشت پر آهن و سیم و زر ۴۶ سنان ستام و سلیح و کمر

چو خورشید برزد سر از کوهسار ۴۷ بگسترد یاقوت بر پشت قار

خروش آمد و نالهٔ کرنای ۴۸ تهمتن برانگیخت لشکر ز جای

نهادند سر سوی افراسیاب ۴۹ همه سر ز خون سیاوش پر آب

چو بشنید کامد پس او سپاه ۵۰ تهمتن به پیش اندرون کینه خواه

بیاورد لشکر بدریای چین ۵۱ برو تنگ شد پهن روی زمین

بدانگه کجا خواست بگذشت آب ۵۲ به پیران چنین گفت افراسیاب

که دسکار این کودک شوم تن ۵۳ هشیوار با من یکی رای زن

که گر رستم او را بچنگ آورد ۵۴ مر او را سوی شهر ایران برد

ازین دیوزاده یکی شاه نو ۵۵ نشانند هر گاه با تاج نو

مر او را بیاور بریت روی آب ۵۶ در افگن وزین رای سر متاب

چنین گفت پیران با فراسیاب ۵۷ که بر گشتن او نباید شتاب

من او را یکی چاره سازم که شاه ۵۸ پسندد وزین بندهٔ نیک خواه

مر او را بیاریم با خویشتن ۵۹ بسیم و نشانیمش اندر ختن

نباید که یکباره از بدکنش ۶۰ بود شاه را جاودان سرزنش

بدو گفت شاه ای خداوند رای ۶۱ مرا پند نیکو تویی رهنمای

بزودی برین کار کردن بسیچ ۶۲ نباید درنگ اندرین کار هیچ

پس آنگاه پیران فرستاده ۶۳ یکی دانشی مرد آزاده

فرستاد تا آورد شاه را ۶۴ فرستاده ببرید آن راه را

همی رفت تازان بکردار دود ۶۵ چنان چون سپهبدش فرموده بود

بیامد بنزدیک خسرو رسید ۶۶ بدان فرّ و اورنگ او را بدید

فراوانش بستود و بردش نماز ۶۷ همی بود پیشش زمانی دراز

هم آنگه بگفت آنچه بد گفتنی ۶۸ همه در پذیرفت پذرفتنی

چو بشنید خسرو سراسر سخن ۶۹ نه سر دید پیدا مر او را نه بن

بیامد دمان و بمادر بگفت ۷۰ سراسر بیآمد دراز نهفت

بمادر چنین گفت کافراسیاب ۷۱ فرستاده خواند مرا نزد آب

چه سازیم و این را چه درمان کنیم ۷۲ بدانش مگر چارهٔ جان کنیم

فراوان بگفتند و اندیشتند ۷۳ هر آن کار را چاره نشناختند

جز از رفتن آنجا ندیدند روی ۷۴ بناکام رفتن پس پوی پوی

همه راه غمگین و دیده پر آب ۷۵ زبان پر ز نفرین افراسیاب

چنین تا بنزدیک پیران رسید ۷۶ چو پیران ویسه مر او را بدید

فرود آمد از تخت و شد پیش باز ۷۷ بپرسیدش از رنج راه دراز

فراوانش بستود و بنواختش ۷۸ بنزدیک خود جایگه ساختش

هر آنچش ببایست از خوردنی ۷۹ ز پوشیدنی و ز گستردنی

ز خرگاه و از خیمه و بارگی ۸۰ بیاراست پیران بیکبارگی

چو هر چیش بایست شد ساخته ۸۱ وزان ساختن گشت پرداخته

بیامد بگفتش بافراسیاب ۸۲ که ای شاه با دانش و فر و آب

من این کودک خرد با فرهی ۸۳ بیاورم اکنون چه فرمان دهی

نشستن رستم بر تخت افراسیاب و بخشش کردن توران به پهلوانان خود

چنین گفت پس شاه توران زمین ۱ به پیران کز آن روی دریای چین

فرستاده با پیش تا سرکشان ۲ نیابند ازو هیچگونه نشان

فرستاده پیران هر آنچه بود ۳ بران سو کجا شاه فرموده بود

سپهبد گو پیلتن با سپاه ۴ سوی چین و ماچین درآمد ز راه

همه مرز چین با ختا و ختن ۵ گرفتش به بازوی شمشیرزن

تهمتن نشست از بر تخت اوی ۶ بیکباره آمد سر بخت اوی

یکی داستان زد گوی درشت ۷ که پر مایه آنکس که دشمن بجست

چه بدخواه پیش آیدت کشته به ۸ گر آواره از جنگ برگشته به

از ایوان همه گنج او باز جست ۹ بگفتا باوی بیکایک درست

غلامان و اسپ و پرستندگان ۱۰ همان نامور خوبرخ بندگان

در گنج و دینار و پرمایه تاج ۱۱ همان جامه و دیبه و تخت عاج

یکایک زمهر و زسنگ آمدش ۱۲ ز گوهر ز گنج گرنگ آمدش

سپه سربسر زو توانگر شدند ۱۳ چه با یاره و طوق با افسر شدند

بیکی طوس را داد آن تخت عاج ۱۴ همان یاره و طوق منشور باج

بدو گفت آنکس که تاب آورد ۱۵ وگر باد و آتش را بتاب آورد

هم آنگه سرش را ز تن دور کن ۱۶ وز و کرکسان را یکی سور کن

کسی کو خرد جوید و ایمنی ۱۷ نتازد سوی کیش آهرمنی

چو فرزند باید که داری نیاز ۱۸ ز رنج ایمن از خواسته بی‌نیاز

تو بی‌رنج را رنج منمای هیچ ۱۹ به مردی و داد و دادن بسیچ

که گیتی سپنج است و جاوید نیست ۲۰ فری برتر از فر جمشید نیست

سپهر بلندش بپای آورید ۲۱ جهان را جز او کدخدای آورید

یکی تاج پر گوهر شاهوار ۲۲ یکی تخت با طوق و با گوشوار

سپنجاب و سغدی بگودرز داد ۲۳ یکی نیز منشور آن مرز داد

ستودش فراوان و کرد آفرین ۲۴ بر آن پر هنر پهلو پاک دین

بدو گفت مهر بزرگی و داد ۲۵ همان بزم و رزم از تو داریم یاد

هنر بهتر از گوهر نامدار ۲۶ هنرمند را گوهر آید بکار

ترا با هنر گوهر است و خرد ۲۷ روانت همی از تو رامش برد

روا باشد ار پند من بشنوی ۲۸ که آموزگار بزرگان توی

سپنجاب تا مرز کلزریون ۲۹ ز فرمان تو کس نباید برون

فریبرز کاوس را تاج زر ۳۰ فرستاد و دینار و چندی گهر

بدو گفت سالار مهتر توئی ۳۱ سپاه و سپه را خود و یاور توئی

میاسا به کین پدر بر بسند ۳۲ ز فتراک تا بنگری کمند

میاسای بر کین افراسیاب ۳۳ ز دل دور کن خورد و آرام و خواب

همه داد کن تو به گیتی درون ۳۴ که از داد هرگز نشد کس نگون

دگر گیو را داد و شهر ختن ۳۵ خطا و چگل افکنش تیغ زن

بماچین و چین آمد این آگهی ۳۶ که بنشست رستم بشاهنشهی

همه هدیها ساختند و نثار ۳۷ ز دینار و ز گوهر شاهوار

بگفتند ما بنده و چاکریم ۳۸ زمین جز بفرمان تو نسپریم

سپهبد بجان داد زنهارشان ۳۹ بدید آن ره انهامی بیدارشان

همی کرد نخچیر با یوز و باز ۴۰ برآمد برین روزگار دراز

ویران کردن رستم ملک توران را

چنان بد که روزی زواره برفت ۱ به نخچیر گوران خرامید تفت

یکی ترک تا باشدش رهنمای ۲ به پیش اندر افگند و آمد بجای

یکی بیشه دید اندران پهن دشت ۳ که گفتی بر او بر نشاید گذشت

ز بس رنگ و بوی و ز آب روان ۴ تو گفتی کز او تازه گردد روان

پس آن ترک خیره زبان برگشاد ۵ به پیش زواره سخن کرد یاد

که نخچیرگاه سیاوش بدین ۶ بدین بود مهرش بتوران زمین

بدین جایگه شاد و خرم بدی ۷ جز ایدر دگر جای با غم بدی

زواره چو بشنید زو این سخن ۸ بدو تازه شد روزگار کهن

یکی باز بودش بدست اندرون ۹ رها کرد و مژگان شدش پر ز خون

رسیدند یاران لشکر براوے ۹ غمے یافتندش پر از آب اوے

گرفتند نفرین بر آن رہنماے ۱۰ بزخمش فگندند ہر یک ز پاے

زوارہ یکے سخت سوگند خورد ۱۱ فرو ریخت از دیدگان آب زرد

کزین پس نہ نخچیر جوییم نہ خواب ۱۲ بپردازم از کین افراسیاب

نمانم کہ رستم برآساید ایچ ۱۳ ہمہ جنگ را کرد باید بسیچ

ہم آنگہ کہ نزد تہمتن رسید ۱۴ خروشید چون روے او را بدید

بدو گفت ایدر بکین آمدیم ۱۵ و یا لب پر از آفرین آمدیم

چو یزدان نیکی دہش زور داد ۱۶ ز اختر ترا گردش ہور داد

چرا باید این کشور آباد ماند ۱۷ یکے را بر این بوم و بر شاد ماند

فرامش مکن کین آن شہریار ۱۸ کہ چون او نبینی بصد روزگار

برانگیخت دل آن دیدہ زجاے ۱۹ تہمتن جہان کرد کو دید راے

ہمہ غارت و کشتن اندر گرفت ۲۰ ہمہ بوم بر دست و بر سر گرفت

ز توران زمین تا بسقلاب روم ۲۱ ندیدند یک مرز آباد بوم

ہمہ سر بریدند برنا و پیر ۲۲ زن و کودک خرد کردند اسیر

برآمد ز کشور سراسر دمار ۲۳ بر اینگونہ فرسنگ بیش از ہزار

ہر آنجا کہ بد مہتری با گہر ۲۴ ہمہ پیش رفتند بر خاک سر

کہ بیزار گشتیم از افراسیاب ۲۵ نخواہیم دیدار او را بخواب

از آن خون کہ او ریخت بیگناہ ۲۶ کسے را نبد اندر آن راے و راہ

کنون انجمن گر پراگندہ ایم ۲۷ ہمہ پیش تو پیش یک بندہ ایم

چو چیره شدی بیگنه خون مریز ۲۸ مکن با جهاندار یزدان ستیز
نداند کسی کان سپهبد کجاست ۲۹ درست است یا در دم اژدهاست
چو بشنید گفتار آن انجمن ۳۰ بپیچید بنیاد دل پیلتن
سرانرا ز لشکر سراسر بخواند ۳۱ سپه سوی قاچار باشی براند
شد انجمن پیش آن بخردان ۳۲ بزرگان و کار آزموده ردان
که کاوس بی‌مغز و بی‌پر و پای ۳۳ نشستست بر تخت بی رهنمای
گر افراسیاب از رهی بی‌درنگ ۳۴ بایران یکی لشکر آرد بجنگ
بیاید بیابان سپه کاوس وست ۳۵ شود کام و آرام ما پاک پست
یکایک همه نام و کین توختیم ۳۶ همه شهر آباد او سوختیم
کنون نزد آن پیر خسرو شویم ۳۷ چو بزم آیدش هر یکی نو شویم
کجا سالیان اندر آمد بشش ۳۸ که بگذشت بر ما یکی روز خوش
بایران پسندیده و تخت گاه ۳۹ هم آنجا نگین و هم آنجا کلاه
چنین خیره گشتیم و برخاسته ۴۰ دل آراسته شد روان کاسته
چو دل برنهی بر سرای کهن ۴۱ کند ناز بر تو بپوشد سخن
گرت دل نه باز ای اهرمن است ۴۲ سوی آز منگر که آن دشمن است
بهوش و بپاش و بنوش و بخور ۴۳ ترا بهره این است ازین رهگذر
تهمتن بدین گشت همداستان ۴۴ که فرخنده موبد بزد داستان

باز آمدن رستم با سپهان و افراسیاب بتوران

چنین گفت خرم دل رهنمای ۱ که فرخنده گزین زمین پنجی سرای

نگه کن که در خاک جفت تو کیست ۲ بر این خواسته چند خواهی گریست

تهمتن چو بشنید شرم آمدش ۳ برفتن یکی رای گرم آمدش

بیاورد اسپان ز هر سو گله ۴ که بودند در دشت توران یله

غلام و پرستندگان ده هزار ۵ بیاورد شائستهٔ کارزار

همان نافهٔ مشک و موی سمور ۶ ز سنجاب و قاقم ز کیمال و بور

بموی و ببوی و بدینار و زر ۷ شد آراسته پشت پیلان نر

ز گستردنیها و از بیش و کم ۸ ز پوشیدنیها و گنج و درم

ز تیغ و سلاح و ز تاج و ز تخت ۹ بایران کشیدند بربست رخت

ز توران سوی زابلستان شدند ۱۰ بنزدیک فرخنده دستان شدند

سوی پارس شد طوس و گودرز و گیو ۱۱ چنان لشکری نامبردار نیو

نهادند سر سوی شاه جهان ۱۲ چنان نامداران و فرخ مهان

چو بشنید بدگوهر افراسیاب ۱۳ که شد طوس و رستم بایران ز آب

شد از باختر سوی دریای گنگ ۱۴ ولیکن نکیبد سری بدرنگ

همه بوم زیر و زبر کرده دید ۱۵ جهان گشته و مهتران برده دید

نه اسپ و نه گنج و نه تاج و نه تخت ۱۶ نه شاداب بر شاخ برگ درخت

جهانی ز آتش برافروخته ۱۷ همه کاخها کنده و سوخته

ز دیده بیارید خوناب شاه ۱۸ چنین گفت با مهتران سپاه

که هر کس که این بد فرامش کند ۱۹ همی جان بیدار بیهش کند

همه یک بیک دل پر از کین کنید ۲۰ سپر بستر و ترک بالین کنید

بایران زمین رزم کین آوریم ۲۱ بجنگ آسمان بر زمین آوریم
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش ۲۲ همان از پی گنج و پیوند خویش
همه شهر ایران بپای آوریم ۲۳ بکوشیم و این کین بجای آوریم
بیک رزم اگر باد ایشان بجست ۲۴ نشاید چنین کردن اندیشه پست
ز هر سو سلاح و سپاه آوریم ۲۵ بنو می سپه تازه راه آوریم
بر آراست از هر سوی تاختن ۲۶ نبود ایچ هنگام پرداختن
بزودی سپه لشکری گرد کرد ۲۷ همه پاسبانان و سلیح ساز کرد
چو کار سپه او همه ساز کرد ۲۸ در گنج دیرینه را باز کرد
خود و لشکرش سوی ایران کشید ۲۹ بکین دلیران و شیران کشید
باسپ و سلیح و بمردان مرد ۳۰ بکینه ز ایران برآورد گرد
همه سوخت آباد و بوم و درخت ۳۱ بر ایرانیان بر شد این کار سخت
ز باران هوا خشک شد هفت سال ۳۲ دگرگونه شد رنگ و برگشت حال
شد از رنج و سختی جهان پر نیاز ۳۳ برآمد برین روزگار دراز
نشسته بزابل یل پیلتن ۳۴ گرفته جهان ترک شمشیر زن

بزود

بخواب دیدن گودرز سروش را و آگاهی یافتن از کیخسرو

چنان دید گودرز یک شب بخواب ۱ برآمد برین روزگار دراز
بران ابر باران نشسته سروش ۲ بگودرز گفتی که بگشای گوش

زتنگی چو خواهی که کردی رها ۔ ۔ ۳ ازین بدکنش ترک نژاد و بار ۔ ۔
بتوران یکے شهریار نوست ۴ کجا نام او شاه کیخسرو ست
زپشت سیاوش یکے شهریار ۵ هنرمند و از گوهر نامدار
سرافراز و زتخمهٔ کیقباد ۶ زمادر سوی تور دارد نژاد
بایران چو آید پے فرخش ۷ زچرخ آنچه پرسد دهد پاسخش
میان را ببندد بکین پدر ۔ ۔ ۸ کند کشور تور زیر و زبر ۔ ۔ ۔ ۔
بدریاے قلزم بجوش آرد آب ۹ نخارد سر از کین افراسیاب
همه سال در جوشن و کین بود ۱۰ شب و روز در جنگ بر زین بود
زگردان ایران و گردنکشان ۱۱ نیابد جز از گیو کس زو نشان
چنین ست فرجام کار سپهر ۱۲ بدو دارد از داد گسترده مهر
چو از خواب گودرز بیدار شد ۱۳ ستایش کنان پیش دادار شد
بمالید بر خاک ریش سفید ۱۴ ز شاه جهان شد دلش پر امید
چو خورشید پیدا شد از پشت زاغ ۱۵ برآمد بگردار روشن چراغ
سپهبد نشست از بر تخت عاج ۱۶ بیاراست ایوان بکرسی ساج
پر اندیشه دل گیو را پیش خواند ۱۷ وزان خواب چندی سخنها براند
بدو گفت فرخ پے و روز تو ۱۸ همان اختر گیتی افروز تو ۔ ۔ ۔ ۔
تو تا زادی از مادر آفرین ۱۹ بهر از آفرین شد سراسر زمین
بفرمان یزدان خجسته سروش ۲۰ مرا روے بنمود در خواب دوش
نشسته بابری پر از باد و نم ۲۱ بشستے جهان را سراسر ز غم

رستنه

مرا دید و گفت اینهمه غم چراست ۲۲ جهانی پر از کین و بی نم چراست

از ایرا که بی فر و برز است شاه ۲۳ ندارد همی راه شاهان نگاه

چو کیخسرو آید ز توران زمین ۲۴ سوی دشمنان افگند رنج و کین

نبیند کس او را ز گردان نیو ۲۵ جز از نامور پور گودرز گیو

چنین کرد بخشش سپهر بلند ۲۶ که از تو گشاید غم و رنج و بند

برنجست و با رنج نامست و گنج ۲۷ همانا که نامت برآید ز رنج

همی نام جستی میان دو صف ۲۸ کنون نام جاوید آمد بکف

که تا در جهان مردمست و سخن ۲۹ چنین نام نیکو نگردد کهن

جهان را یکی شهریار آوری ۳۰ درخت وفا را ببار آوری

اگر جاودانه نمانی بجای ۳۱ همان نام به زین سپنجی سرای

و دیگر همانا سپهر بلند ۳۲ گشاید بدست تو از تنگ بند

بدو گفت گیو ای پدر بنده ام ۳۳ بکوشم برای تو تا زنده ام

خریدارم این را اگر آید بجای ۳۴ بفرخنده نام تو ای رهنمای

بایوان شد و ساز رفتن گرفت ۳۵ ز خواب پدر مانده اندر شگفت

همین و همان بانوی گیو بود ۳۶ که دخت گزین رستم نیو بود

بیامد خرامان بنزدیک اوی ۳۷ چنین گفت ای مهتر نامجوی

شنیدم که تو رفت خواهی بتور ۳۸ که خسرو بجوئی ز نزدیک و دور

چه دستور باشد مرا پهلوان ۳۹ شوم نزد رستم بروشن روان

مرا آرزو چهرهٔ رستم است ۴۰ ز نادیدنش جان من پرغمست

تو پدرود باش ای جهان پهلوان ۴۱ که بادی همه ساله پشت گوان

بفرمان سالار بانو برفت سوی سیستان روی بنهاد تفت

رفتن گیو به توران به جستجوی کیخسرو

چو خورشید رخشنده آمد پدید ۱ زمین شد بسان گل شنبلید

بیامد کمر بسته گیو دلیر ۲ یکی بارگی بادپای بزیر

بدو گفت گودرز یار تو چیست ۳ ز ره اندرون با تو همراه کیست

بگودرز گفت ای جهان پهلوان ۴ دلیر و سرافراز و روشن روان

کمندی و اسپی مرا یار بس ۵ نشاید کشیدن بدان هر کس

چو مردم برم خواستار آیدم ۶ از آن پس مرا کارزار آیدم

کمندی بفتراک و اسپی دوان ۷ برند آورد جامه هندوان

مرا دشت و کوهست یکچند جای ۸ مگر پیشم آید یکی رهنمای

نشاید که در شهرها بگذرم ۹ مرا باز دانند کیفر برم

بپیروز بخت جهان پهلوان ۱۰ دلیر و سرافراز و روشن روان

تو هر بیژن خورد را در کنار ۱۱ بپرور نگهدارش از روزگار

بیاموزش آرایش رزم را ۱۲ نشاید مگر رزم یا بزم را

بدین کودکی من از او دیده ام ۱۳ ز هر دو یکی او را پسندیده ام

تو پدرود باش و مرا یاد دار ۱۴ روان را ز درد من آزاد دار

ندانم که دیدار باشد چنین ۱۵ چه دانم ز راز جهان آفرین

چو شوئی ز بهر پرستش رخان ۱۶ بمن بر جهان آفرین را بخوان

که او بیست برتر ز هر برتری ۱۷ همان بندهٔ اوست هر مهتری

زمین و زمان و مکان آفرید ۱۸ توانائی ناتوان آفرید

بدو بیست امید ازو بیست باک ۱۹ خداوند آب آتش و باد و خاک

مگر باشدم یاور و رهنمای ۲۰ بنزدیک آن نامور کدخدای

بفرمان بیاراست آمد بروان ۲۱ پدر دل بپا زور و دو رخ پر ز خون

پدر پیر سر بود و برنا دلیر ۲۲ ببسته میان را بکردار شیر

نداند کسش باز بیند دگر ۲۳ ز رفتن دلش گشت زیر و زبر

بسا رنجها کز جهان دیده اند ۲۴ ز بهر بزرگی پسندیده اند

سرانجام بستر جز از خاک نیست ۲۵ ازو بهره زهر است و تریاک نیست

چو دانی که ایدر نمانی دراز ۲۶ بتارک چرا بر نهی تاج آز

همان آز را زیر خاک آوری ۲۷ سرش با سر اندر مغاک آوری

ترا زین جهان شادمانی بس است ۲۸ کجا رنج تو بهر دیگر کس است

تو رنجی و آسان دگر کس خورد ۲۹ سوی گور و تابوت تو ننگرد

برو نیز شادی همی بگذرد ۳۰ همان مرگ زیر پیش بسپرد

همان نیز شادی سر آید همی ۳۱ سرش زیر گرد اندر آید همی

ز روز گذر کردن اندیشه کن ۳۲ پرستیدن داد گر پیشه کن

بنیکی گرای و میازار کس ۳۳ ره رستگاری همین است و بس

منه هیچ دل بر جهنده جهان ۳۴ که با تو نماند همی جاودان

اگرچند ماسے بباید شدن ۳۵ پس آن شدن نیست باز آمدن

کنون ای خردمند بیدار دل ۳۶ مشو در گمان پای برکش ز گل

ترا کردگاریست پروردگار ۳۷ توئی بندهٔ کردهٔ کردگار

چو گردون باندیشه زیر آوری ۳۸ ز هستی مکن پرستش و داوری

نشاید خورد و خواب با او نشست ۳۹ که خستو نباشد به یزدان که هست

دلش کور باشد سرش بیخرد ۴۰ خردمندش از بخردان نشمرد

ز هستی نشانست بر آب و خاک ۴۱ ز دانش مکن خویشتن در مغاک

توانا و دانا و دارنده اوست ۴۲ خرد را و جان را نگارنده اوست

جهان آفرید و مکان و زمان ۴۳ پے پشه خورد و پیل ژیان

چو سالار ترکان بدل گفت من ۴۴ به پیشے برآرم سر از انجمن

چنان شاهزاده جوان را بکشت ۴۵ به پیش آمدش روزگار درشت

هم از پشت او داور کردگار ۴۶ درختے نو آورد یازان ببار

که با او بکرد آنچه بایست کرد ۴۷ بر آورد از مغز ایوانش گرد

خداوند کیوان و خورشید و ماه ۴۸ کزو نیست پیروزی و دستگاه

خداوند هستی و هم راستی ۴۹ ازو نیست بیشی و هم کاستی

خداوند بخشنده و کارساز ۵۰ خداوند روزی ده و بے نیاز

خداوند گیتی خداوند مهر ۵۱ خداوند ناهید و گردان سپهر

جز از رای و فرمان او راه نیست ۵۲ خور و ماه ازین دانش آگاه نیست

بفرمان و گیو بسته میان ۵۳ بیامد بکردار شیر ژیان

به تنها همی رفت و کس را نبرد ۴۴ تن نازدیده به یزدان سپرد
همی تاخت تا مرز توران رسید ۴۵ هر آنکس که در راه تنها بدید
زبان را بجزے بیاراستی ۴۶ ز کیخسرو ازوی نشان خواستی
چو گفتی ندارم ز شاه آگہے ۴۷ تنش را ز جان زود کردی تہے
بخم کمندش برآویختے ۴۸ ز دور از برش خاک بر بیختے
بدان تا نداند کسے راز اوے ۴۹ جهان نشنود نیز آواز اوے
یکے رهنمے برد با خویشتن ۵۰ کجا رهنمون بود ازان انجمن
همی رفت با او همیدون براه ۵۱ براو راز نگشاد تا چند گاه
بدو گفت روزے که اندر جهان ۵۲ سخن پرسم از تو یکے در نهان
گر ایدون که یابم ز تو راستی ۵۳ بشوئی بدانش دل از کاستی
ببخشم به تو هر چه خواهی ز من ۵۴ ندارم دریغ از تو من جان و تن
چنین داد پاسخ که دانش بس است ۵۵ ولیکن پراگنده با هر کس است
دگر زانکه پرسیم هست آگہے ۵۶ ز پاسخ نیابے زبانم تہے
بدو گفت کیخسرو ایدر کجاست ۵۷ بباید سخن برگشادن براست
چنین داد پاسخ که نشنیده ام ۵۸ خود این نام هرگز نه پرسیده ام
چو پاسخ چنین گفت آن رهنمون ۵۹ بزد تیغ و انداختش سرنگون
همیرفت هرجاے چون بیهشان ۶۰ مگر یابد از شاهزاده نشان
چنین تا برآمد برین هفت سال ۶۱ میان سوده از تیغ و بند دوال
خورش گور و پوشش هم از چرم گور ۶۲ گیا خورد گاهے و گاه آب شور

همیگشت گرد بیابان و کوه ۶۳ برنج و بسختی و دور از گروه

یافتن گیو کیخسرو را در مرغزار

بدانگه که رستم به پهن روی آب ۱ بیاورد لشکر هم اندر شتاب
سپهدار توران بجنگ آمده ۲ دگر باره توران بجنگ آمده
به پیران بفرمود پس شهریار ۳ که کیخسرو شوم را ابیدر آمده 〃
ز ماچین بیاور بجا آورهش ۴ برو هر سوئی دار بسته رهش
فرستاد پیران هم اندر زمان 〃 ۵ فرستاده نزد شاه جهان
بیاورد پور سیاوخش را ۶ جوان خردمند جان بخش را
سپردش بمادر در آنجایگاه ۷ برآمد برین نیز یکچند گاه 〃〃
چو گیو دلاور بتوران زمین 〃〃 ۸ بدین سان همیگشت اندوهگین
چنان شد که روزی پر اندیشه شد ۹ بنزد یکی نامور بیشه شد 〃
بدان مرغزار اندر آمد دژم ۱۰ جهان خرم و گیو را دل بغم
زمین سبز و جوی پر از آب دید ۱۱ همه جای آرامش و خواب دید
فرود آمد و اسپ را در گذاشت ۱۲ بخفت و همی دل پر اندیشه داشت
بسی با دل خویش اندیشه کرد ۱۳ که من دور ماندم ز خواب و ز خورد
ز کیخسرو ایدر نیابم نشان ۱۴ چه دارم همی خویشتن را کشان
همیگفت مانا که دیو پلید ۱۵ به پهلوان بود کان خواب دید
همانا که خسرو ز مادر نزاد 〃〃〃 ۱۶ وگر زاد دادش زمانه بباد

زجستن مرا رنج و سختی ست بهر ۱۷ انوشه کسی کو بمیرد و بزهر

کنون گر بزمید یاران من ۲۲ ۱۸ ببزم اندرون غمگساران من

یکی نامجوی و دگر شاد روز ۱۹ مرا بخت بر گنبد افشاند کوز ۲

همی برفشانم بجنیده روان ۲۰ خمیده روانم چو خم کمان

دل پر ز غم کرد آن مرغزار ۲۱ همیگشت و شه را شده خواستار

یکی چشمه دید رخشان ز دور ۲۲ یکی سرو بالا دلارام پور ۲

یکی جام می برگرفته بچنگ ۲۳ بسر بر زده دسته بوی و رنگ

ز بالای او فره ایزدی ۲۲ ۲۴ پدید آمده رایت بخردی

تو گفتی سیاوش بر تخت عاج ۲۵ نشستست و بر سر ز پیروزه تاج

همی بوی مهر آید از روی اوی ۲۶ همی زیب تاج آید از موی اوی

بدل گفت گیو این بجز شاه نیست ۲۷ چنین چهره جز در خور گاه نیست

پیاده بدو تیز بنهاد روی ۲۸ چو تنگ اندر آمد بنزدیک اوی

گره سست شد بر در رنج اوی ۲۹ پدید آمد آن نامور گنج اوی

چو از چشمه کیخسرو او را بدید ۲۲ ۳۰ بخندید و شادان دلش بر دمید

بدل گفت کاین گرد جز گیو نیست ۳۱ بدین مرز خود زین نشان نیو نیست

مرا کرد خواهد همی خواستار ۳۲ بایران برد تا کند شهریار

چو تنگ اندر آمد گو نامدار ۲ ۳۳ برآمد ز جا خسرو شهریار

ورا گفت کای گیو شاد آمدی ۳۴ خرد را چو شایسته داد آمدی

چگونه سپردی برین مرز راه ۳۵ ز طوس و ز گودرز و کاوس شاه

چه داری خبر جمله هستند شاد ۳۶ همی در دل از خسرو آید بیاد

جهانجوی رستم گو پیلتن ۳۷ چگونست و دستان و آن انجمن

چو بشنید گیو این سخن خیره ماند ۳۸ زبان را بنام جهانبان براند

بدو گفت دانم که کیخسروی ۳۹ که اندر جهان شهریار نوی

چنین گفت ای گیو خسرو منم ۴۰ جهان را یکی مژدهٔ نو منم

بدو گفت گیو ای سر سرفراز ۴۱ جهان را بمهر تو آمد نیاز

بدانم که پور سیاوش توئی ۴۲ ز تخم کیانی و با هش توئی

چنین داد پاسخ بدو شهریار ۴۳ که تو گیو گودرزی ای نامدار

بدو گفت گیو ای سر راستان ۴۴ ز گودرز با تو که زد داستان

ز کشواد و گیو که داد آگهی ۴۵ که با خرمی بادی و فرهی

بدو گفت کیخسرو ای شیر مرد ۴۶ مرا مادر این از پدر یاد کرد

که از فریزدان گشادی سخن ۴۷ بدانگه که اندر زمش آمد به بن

همی گفت با نامور مادرم ۴۸ کز ایدر چه آید ز بد بر سرم

سرانجام کیخسرو آید پدید ۴۹ پدید آورد بندها را کلید

بدانگه که گردد سرافراز نیو ۵۰ از ایران بیاید هنرمند گیو

مرا او را سوی تخت ایران برد ۵۱ بر نامداران و شیران برد

جهان را بمردی بپای آورد ۵۲ همان کین ما را بجای آورد

بدو گفت گیو ای سر سرکشان ۵۳ ز فر بزرگی چه داری نشان

نشان سیاوش پدیدار بود ۵۴ چو بر گلستان نقطهٔ قار بود

تو بگشای و بنمای بازو بمن ۵۵ نشان تو پیداست بر انجمن

برهنه تن خویش بنمود شاه ۵۶ نگه کرد گیو آن نشان سیاه

که میراث بد از گه کیقباد ۵۷ درستی بدان بد کیانی نژاد

چو گیو آن نشان دید بردش نماز ۵۸ همی ریخت آب و همی گفت راز

گرفتش به بر شهریار زمین ۵۹ ز شادی بر او بر گرفت آفرین

از ایران بپرسید و از تخت شاه ۶۰ ز گودرز و از رستم نیکخواه

بدو گفت گیو ای جهاندار کی ۶۱ سرافراز و بیدار و فرخنده پی

همه شاد و روشن بچهر تواند ۶۲ نهاده یکسر بمهر تواند

جهاندار داند که خوب و زشت ۶۳ هر اگر سپهری سراسر بهشت

همان هفت کشور بشاهنشهی ۶۴ نهاده بزرگی و تاج مهی

تو دوی دل من بدین خرمی ۶۵ که روی تو دیدم بتوران زمی

که داند بایران که من زنده ام ۶۶ بخاکم و گر بآتش افگنده ام

سیاوش را زنده گردید کی ۶۷ ز تیمار و رنجش بپرسید کی

سپاس از جهاندار کین رنج سخت ۶۸ بشادی و خوبی سر آورد بخت

برفتند از آن بیشه هر دو براه ۶۹ بپرسید خسرو ز کاوس شاه

وز آن هفت سال غم و درد اوی ۷۰ ز گستردن خواب و از خوردی اوی

همی گفت با شاه گیو این سخن ۷۱ که داور گیتی چه افگند بن

ز آن خواب گودرز و رنج دراز ۷۲ خور و پوشش و رنج و آرام و ناز

ز کاوس کش سال افگند فر ۷۳ ز درد پسر گشته بی پا و سر

از ایران پراگنده شد رنگ و بوی ۷۴ سراسر به ویرانی آورد روی

دل خسرو از درد ایشان بسوخت ۷۵ بکردار آتش رخش برفروخت

بدو گفت اکنون ز رنج دراز ۷۶ ترا بر دهد بخت و آرام و ناز

مرا چون پدید باش و با کس مگوی ۷۷ ببین تا زمانه چه آرد بروی

سپهبد نشست از بر اسپ گیو ۷۸ همی رفت پیش اندرون گیو نیو

یکی تیغ هندی گرفته بچنگ ۷۹ هر آنکس که پیش آمدی بی درنگ

زدی گیو بیدار دل گردنش ۸۰ بزیر گل و خاک کردی تنش

برفتند سوی سیاوش گرد ۸۱ چو آمد و تن را دل و هوش کرد

فرنگیس را نیز کردند یار ۸۲ نهانی بران برنهادند کار

که هر سه براه اندر آرند روی ۸۳ نهان از دلیران پرخاشجوی

فرنگیس گفت ار درنگ آوریم ۸۴ جهان بر دل خویش تنگ آوریم

ازین آگهی یابد افراسیاب ۸۵ نسازد بخورد و نیازد بخواب

بیاید بکردار دیو سپید ۸۶ دل از جان شیرین شود ناامید

یکی ساز نا زنده اندر جهان ۸۷ نماند همی آشکار و نهان

جهان پر ز بدخواه و پر دشمنست ۸۸ همه مرز با جای اهرمنست

اگر آگهی یابد آن مرد شوم ۸۹ برانگیزد آتش ز آباد بوم

تو ای با فرین فرد فرزند من ۹۰ شنو تا بگویم یکی پند من

یکی مرغزارست از ایدر نه دور ۹۱ بکیو ز راه سواران تور

تو بردار زین و لگام سیاه ۹۲ بدو سوی آن مرغزاران پگاه

به بینی یکی کوه سر بر سپهر ۹۳ که بروی بسا بیشه ای از چپهر
ببالا بر آئی یکی مرغزار ۹۴ به بینی بکردار خرم بهار
یکی جویبارست و آب روان ۹۵ ز دیدار او تازه گردد روان
چو خورشید بر تیغ گنبد شود ۹۶ در خواب رای سپهبد بود
گله هرچه هست اندران مرغزار ۹۷ باب خور آید سوی جویبار ۲
به بهزاد بنمای زین و لگام ۲ ۹۸ چو او رام گردد تو بردار گام
برو پیش او تیز بنمای چهر ۹۹ بخوان و براو مال دستت بمهر
سیاوش چو گشت از جهان نا امید ۱۰۰ برو تیره شد روی روز سفید
چنین گفت شبرنگ بهزاد را ۱۰۱ که فرمان مبر زین سپس باد را
همی باش در کوه و در مرغزار ۱۰۲ چو کیخسرو آید ترا خواستار
ورا بارگی باش و گیتی بکوب ۱۰۳ ز دشمن زمین را به نعلت بروب

رفتن کیخسرو و گیو بگرفتن شبرنگ بهزاد

نشست از بر اسپ سالار نیو ۱ پیاده همی رفت در پیش گیو
بدان تند بالا نهادند روی ۲ چنان چون بود مردم چاره جوی
قبیله چو آمد به تنگی فراز ۳ بخوردند و سیراب گشتند باز
شتابان بشد خسرو سرفراز ۴ بنزدیک آن چشمه چون شد فراز
به بهزاد بنمود زین و لگام ۲۰ ۵ بدان تا بیآیدش زانکار کام
نگه کرد بهزاد کی را بدید ۲ ۶ یکی باد سرد از جگر برکشید ۲

بدید آن نشست سیاوش پلنگ ۷ رکیب و دراز و جناح خدنگ ۲۲۲

همیداشت بر آخور پای خویش ۸ ازانجا که بد پاے تنها و پیش

چو کیخسرو او را بآرام یافت ۹ بپوئید و با زین سوے او بتافت

همی بود بر جای شبرنگ زاد ۱۰ زد و چشم او چشمها برکشاد ۲۲۲

سپهدار با گیو گریان شدند ۱۱ چو بر آتش تیز بریان شدند

کشاوند از دیدگان هر دو آب ۱۲ زبان پر ز نفرین افراسیاب

بمالید بر چشم او دست و روے ۱۳ بر و یال بهبود و مشکو و موے

لگامش بسر کرد و زین بر نهاد ۱۴ بسے همے از پدر کرد با درد یاد ۲۲۲

چو بنشست بر زین بیفشرد ران ۱۵ برآمد ز جای آن هیون گران ۲

بکردار باد هوا بر دمید ۱۶ بپرید و از گیو شد ناپدید ۲

غمے شد دل گیو و خیره بماند ۱۷ بران خیرگی نام یزدان بخواند

همیگفت کاهرمن چاره جوے ۱۸ بیکبارگی گشت و بنمود روے

کنون جان خسرو شد و رنج من ۱۹ همی رنج بد در جهان گنج من ۲۲۲

چو یک نیمه ببرید از آن کوه شاه ۲۰ گران کرد باران عنان سپاه ۲

همی بود تا پیش او رفت گیو ۲۲ ۲۱ چنین گفت بیدار دل شاه نیو

که شاید که اندیشهٔ پهلوان ۲۲ کنم آشکارا بروشن روان ۲۲

بدو گفت گیو ای شه سرفراز ۲۳ سزد گاشکارا بود بر تو راز ۲۲۲

بدین ایزدی فر و برز کیان ۲۴ بموی اندر آیی و بینی میان

بدو گفت ازین اسپ فرخ نژاد ۲۵ بیکے بر دل اندیشه آمدت یاد ۲۲

چنین کردی اندیشه ای پهلوان ۲۶ که اهرمن آمد بر آن جوان

کنون رفت رنج و مرا کرد یاد ۲۷ پر از غم روان من و دیو شاد

شد آن رنج من هفت ساله بباد ۲۸ و دیگر که عیب آورد بر نژاد

ز اسپ اندر آمد جهاندیده گیو ۲۹ همی آفرین خواند بر شاه نیو

که روز و شبان بر تو فرخنده باد ۳۰ دل بدسگالان تو کنده باد

که با برز و اورنگ و جاه و فر ۳۱ ترا داده یزدان هنر با گهر

ز بالا بایوان نهادند روی ۳۲ پر اندیشه مغرور آن راهجوی

چو نزد فرنگیس رفتند باز ۳۳ سخن رفت چندین ز راه دراز

بدان تا نهانی بود کارشان ۳۴ نباشد کس آگه ز بازارشان

فرنگیس چون روی بهزاد دید ۳۵ شد از آب دیده رخش ناپدید

دو رخ را بیال و برش برنهاد ۳۶ روان سیاوش همی کرد یاد

چو آب از دو دیده پراگنده کرد ۳۷ سبک سر سوی گنج آگنده کرد

بایوان یکی گنج بودش نهان ۳۸ نه بد زو کسی آگه اندر جهان

یکی گنج آگنده دینار بود ۳۹ گهر بود و یاقوت بسیار بود

همان گنج و گوپال و برگستوان ۴۰ همان خنجر و تیغ و گرز گران

ز دینار وز گوهر شاهوار ۴۱ ز یاقوت وز تاج گوهرنگار

سر گنج بگشاد پیش پسر ۴۲ پر از خون رخ از درخسته جگر

چنین گفت با گیو کای دیده رنج ۴۳ ببین تا ز گوهر چه خواهی ز گنج

که ما پاسبانیم و گنج آن تست ۴۴ فدا کردن جان و رنج آن تست

به بوسید پیشش زمین پهلوان ۴۵ بدو گفت کای مهتر بانوان

زمین از تو گردد بهاران بهشت ۴۶ سپهر از تو راند همی خوب و زشت

جهان پیش فرزند تو بنده باد ۴۷ سر بدسگالان تو کنده باد

چو افتاد بر خاسته چشم گیو ۴۸ گزین کرد درع سیاوش نیو

ز گوهر که پرمایه تر یافتند ۴۹ ببردند چندانکه برتافتند

همان ترگ پرمایه برگستوان ۵۰ سلاحیکه بود از در پهلوان

در گنج را شاه کرد استوار ۵۱ براه بیابان برآراست کار

چو این کرده شد برنهادند زین ۵۲ بران بادپایان با آفرین

فرنگیس ترکی بسر برنهاد ۵۳ برفتند هر سه بکردار باد

رفتن کیخسرو با فرنگیس و گیو بایران

سران سوی ایران نهادند گرم ۱ نهانی چنان چون بود نرم نرم

همه شهر یکسر پر از گفتگوی ۲ که خسرو بایران نهادست روی

نماند این سخن یکزمان در نهفت ۳ کس آمد بنزدیک پیران بگفت

که آمد بایران سرافراز گیو ۴ بنزدیک بیداردل شاه نیو

سوی شهر ایران نهادند روی ۵ فرنگیس و شاه و یل جنگجوی

چو بشنید پیران همی گشت سخت ۶ بلرزید برسان شاخ درخت

همیگفت با دل که آمد پدید ۷ سخن هر چه گوشم ز مهتر شنید

چگویم کنون پیش افراسیاب ۸ هر آگشت نزدیک او تیره آب

زگردان گزین کرد کلباد را ۹ چو نستیهن گرد پولاد را

بفرمود تا ترک سیصد سوار ۱۰ برفتند گرد از در کارزار

چنین گفت پیران بلشکر که هین ۱۱ نجارید سرها ابر پشت زین

سر گیو بر نیزه سازید گفت ۱۲ فرنگیس را خاک باید نهفت

ببندید گنج و شوم را ۱۳ بد اختر پی و بی بر و بوم را

اگر آب بگذارد آن بدنشان ۱۴ چه آرد برین مرز این سرکشان

سپاهی برینگونه گرد و جوان ۱۵ برفتند بیدار دو پهلوان

فرنگیس با رنج دیده پسر ۱۶ بخواب اندر آورده بودند سر

نپیمودن راه و رنج شبان ۱۷ مر آن هر دو را گیو بد پاسبان

دو تن خفته و گیو با رنج و خشم ۱۸ براه سواران نهاده دو چشم

زره در بر و بر سرش نیز ترگ ۱۹ دل آگنده و تن نهاده بمرگ

برگستوان اندرون اسپ گیو ۲۰ چنان چون بود رسم سالار نیو

چو از دور گرد سپه را بدید ۲۱ بزد دست و تیغ از میان برکشید

خروشی برآورد برسان ابر ۲۲ که تاریک شد مغز و جان هژبر

نبرد گیو با کلباد و نستیهن و گریختن ایشان

میان سواران درآمد چو گرد ۱ ز پرخاش او خاک شد لاجورد

زمانی بخنجر زمانی بگرز ۲ همی ریخت آهن ز بالای برز

ازان زخم گوپال گیو دلیر ۳ سران را همه سر شد از جنگ سیر

دل گیو چونان شد از درد خشم ۴ که چون چشمه بودیش دریا بچشم
وزان پس گرفتند اندر میان ۵ چنان لشکری گشن و شیر ژیان
ز نیزه نیستان شد آوردگاه ۶ بپوشید دیدار خورشید و ماه
غمی شد دل شیر در نیستان ۷ ز خون نیستان گشت چون میستان
از ایشان فراوان بیفگند گیو ۸ ستوه آمدند آن سواران نیو
بنستیهن گرد گلباد گفت ۹ که این کوه خاراست با یال و سفت
بدان کین همه فر کیخسرو است ۱۰ نه از زخم گوپال گیو گو است
ندانم چه آید بدین بوم و بر ۱۱ ز فرمان یزدان کرا بد گذر
ز گفتار اخترشناسان نشان ۱۲ بد آید بتوران و بر سرکشان
یکی حمله کردند برسان شیر ۱۳ بدان لشکر گشن با دار و گیر
خروش آمد و ناله کرنای ۱۴ همی کوه را دل برآمد ز جای
همه غار و هامون پر از کشته شد ۱۵ ز خون خاک چون ارغوان گشته شد
گریزان برفتند یکسر سپاه ۱۶ ز گیو سرافراز لشکرپناه
همه خسته و کشته گشتند باز ۱۷ بنزدیک پیران گردن فراز
بنزدیک کیخسرو آمد دلیر ۱۸ پر از خون بر و چنگ برسان شیر
بدو گفت کای شاه دل شاد دار ۱۹ خرد یار دار و تن آباد دار
یکی لشکر آمد پس ما بجنگ ۲۰ چو گلباد و نستیهن تیز چنگ
چنان بازگشتند هر کس که زیست ۲۱ که بر یال و برشان بباید گریست
گذشته ز رستم بایران سوار ۲۲ ندانم که با من کند کارزار

از و شاد شد خسرو پاک دین ۲۳ ستودش فراوان و کرد آفرین

بخوردند چیزی که دریافتند ۲۴ سوی راه و بیراه بشتافتند

چو ترکان نزدیک پیران شدند ۲۵ چنان خسته و زار و بریان شدند

بر آشفت پیران بکلباد گفت ۲۶ که چونین شگفتی نشاید نهفت

چه کردید با گیو خسرو کجاست ۲۷ سخن بر چه سان رفت بر گوی راست

بدو گفت کلباد کای پهلوان ۲۸ به پیش تو گر بر گشایم زبان

که گیو و لادو بگروان چه کرد ۲۹ ولت سیر گرد و ز دشت نبرد

فراوان بلشکر هرا دیده [illegible] ۳۰ نبرد هرا هم پسندیده [illegible]

بدان گونه آوردهم اندر رکیب ۳۱ که گفتم به بینم هم اکنون نشیب

همانا که گوپال پیش از هزار ۳۲ گرفتی ز دست من نامدار

سرش دیده گفتی که سندان شدست ۳۳ بر و ساعدش پیل و دندان شدست

من آورد رستم بسی دیده ام ۳۴ ز جنگ آوران نیز بشنیده ام

بزخمش ندیدم چنین پایدار ۳۵ نه در پیچش و گردش کارزار

گران گرزها موم بودی بجنگ ۳۶ سنان سواران چو چرم پلنگ

نبودی شگفت از بر دیال اوی ۳۷ شدی کوفته خرد چنگال اوی

همی هر زمان تیز و جوشان شدی ۳۸ بنوی چو پیلی خروشان شدی

از افگنده شد روی هامون چو کوه ۳۹ ز یک تن شدند آن دلیران ستوه

بر آشفت پیران بدو گفت بس ۴۰ که ننگست ازین یاد کردن بکس

نه از یک سوارست چندین سخن ۴۱ تو آهنگ آورد گردان مکن

تو رفتی و نستیهن نامور ۴۲ سپاهی بکردار شیران نر

کنون گیو را ساختی پیل مست ۴۳ میان یلان گشت نام تو پست

چو زین یابد افراسیاب آگهی ۴۴ ببیند از و آن تاج شاهنشهی

که دو پهلوان دلیر سوار ۴۵ ابا لشکری از در کارزار ۲۲

ز پیش سواری نمودند پشت ۴۶ بسی از دلیران توران بکشت

کو اژه بسی باشدت با فسوس ۴۷ نه مرد درفش و گوپال و کوس

آمدن پیران پی کیخسرو و جنگ او با گیو

ز لشکر گزین کرد پیران سوار ۱ دلیران جنگی دو ره سه هزار

بدیشان چنین گفت پیران که زود ۲ عنان تگاور بباید بسود ۲۲

شب و روز بر سان شیر ژیان ۳ ز رفتن نباید گشادن میان

که گر گیو و خسرو با یران شوند ۴ زنان اندر ایران چو شیران شوند

نماند برین بوم و بر خاک و آب ۵ وزین داغ دل گردد افراسیاب

بدین رفتن از من شناسد گناه ۶ نه از گردش اختر و هور و ماه ۲۲

بگفتار او سر بر افراختند ۷ شب و روز یکسان همی تاختند

نجستند روز و شب آرام و خواب ۸ وزین آگهی شد با فراسیاب

وز آن روی گیو و فرنگیس شاه ۹ شدندی شتابان بپیوند راه ۲

چنین تا بنزدیکی ژرف رود ۱۰ رسیدند با جوشن و درع و خود

بدان آب را نام گلزریون ۱۱ شهنشاه را گیو بد رهنمون ۲۲

که باید گذشتن ازین روی آب ۱۲ نهادند زمانی سر خود بخواب

اگر لشکر آید سوی کارزار ۱۳ بود آب ما را بجای حصار

بگفتند و بخوردند چیزی که بود ۱۴ شهنشاه با گیو پژدل غنود

زناگاه گردی برآمد ز دشت ۱۵ که کوه و در و غار از و تیره گشت

چو پیران بیامد بنزدیک رود ۱۶ سپهبد پراگنده بیتار و پود

بدیگر کران خفته بد گیو و شاه ۱۷ نشسته فرنگیس بر دیده گاه

فرنگیس از آن جایگه بنگرید ۱۸ درفش سپهدار توران بدید

دوان شد بر گیو و آگاه کرد ۱۹ بدان خفتگان خواب کوتاه کرد

بدو گفت کای مرد با رنج خیز ۲۰ که آمد ترا روزگار گریز

یکی لشکر آمد پس ما دمان ۲۱ بترسم که لشکر اندر آید زمان

درفش سپهدار پیران به بین ۲۲ شده تیره از گرد روی زمین

ترا گر بیابند بیجان کنند ۲۳ دل ما ز درد تو پیچان کنند

مرا با پسر هر دو دیده پر آب ۲۴ بر و بسته نزدیک افراسیاب

وزان پس ندانم چه آید ز بند ۲۵ ندانند کسی راز چرخ بلند

بدو گفت گیو ای مه بانوان ۲۶ چرا رنجه داری بدینسان روان

مرا اینهمه از پی خسروست ۲۷ که او از بزرگان گیتی نوست

فلک روشن از نام و بخت اوست ۲۸ زمین بندهٔ پایهٔ تخت اوست

گرایدون که خواهد جهاندار ما ۲۹ بجوی گراید همه کار ما

به نیروی یزدان و دیهیم شاه ۳۰ نترسم من از جنگ توران سپاه

تو با شاه بر شو ببالای تند ۳۱ ز پیران و لشکر مشو هیچ کند

جهاندار پیروز یار من ست ۳۲ سر اختر اندر کنار من ست

به نیروی یزدان جان آفرین ۳۳ سواری نمانم بر افراز زین

بدو گفت کیخسرو ای رزم ساز ۳۴ کنون کار من بر تو بر شد دراز

ز دام بلا یافتستم من رها ۳۵ تو چندین مشو در دم اژدها

منم گوهر پاک آن پاک زاد ۳۶ سیاوش شیر افگن کی نژاد

بهامون مرا رفت باید کنون ۳۷ فشاندن ز شمشیر بر چرخ خون

بدو گفت گیو ای شه سرفراز ۳۸ جهان را بتاج تو آمد نیاز

پدر پهلوانست و من پهلوان ۳۹ همیشه بر شاه بسته میان

برادر مرا هست هفتاد و هشت ۴۰ جهانشان چو نام تو اندر گذشت

بسی پهلوانست و شاه اندکی ۴۱ چه اندک که پیدا نه بینم یکی

اگر من شوم کشته دیگر بود ۴۲ سر تاجور باشد افسر بود

دگر تو شوی دور از ایدر تباه ۴۳ نه بینم کسی اندرین تاج و گاه

شود رنج من هفت ساله بباد ۴۴ و دیگر که عیب آورم بر نژاد

تو بالا گزین و سپه را ببین ۴۵ مرا یار باشد جهان آفرین

چو پیروز باشم هم از فر تست ۴۶ جهان جمله در سایه پر تست

بپوشید درع و بیامد چو شیر ۴۷ همان باره کوه پیکر بزیر

ازین سو سپهبد وزان رو سپاه ۴۸ میان چی شده رود و بربسته راه

چو رعد بهاران بغرید گیو ۴۹ ز سالار لشکر همی جست نیو

بر آشفت پیران و دشنام داد ۵۰ بدو گفت کای بدرگ بدنژاد

تو تنها بدین رزمگاه آمدی ۵۱ دلاور به پیش سپاه آمدی

کنون خوردنت زخم ژوبین بود ۵۲ تنت را کفن چنگ شاهین بود

تو گر کوه آهن بوی یک سوار ۵۳ چو موران بر آیند گردت هزار

کنند این زره در برت چاک چاک ۵۴ چو مردار انگه کشندت بخاک

یکی داستان زد هژبر ژیان ۵۵ که چون بر گوزن اندر آید زمان

زمانه براو دم همی بشمرد ۵۶ بیاید که بر شیر نر بگذرد

زمان آوریدت کنون پیش من ۵۷ همان پیش این نامور انجمن

ازان پس بغرید گیو سترگ ۵۸ سر سرکشان پهلوان بزرگ

که ای ترک بدگوهر دیوزاد ۵۹ که چون تو سپهبد بگیتی مباد

بکین سیاوش مرا دیده‌ای ۶۰ همانا که رزمم پسندیده‌ای

که چندین بزرگان و ترکان چین ۶۱ تبه گشته بر دست من روز کین

بتاراج دادم همه خان تو ۶۲ گزند آمد از من ابر جان تو

دو دختر زنت بود ابر انجمن ۶۳ اسیر آوریدم کشان از ختن

یکی خواهرت بود و دیگر زنت ۶۴ که لرزان بدندی بجان و تنت

دو ترک دژم را چو من دیدمش ۶۵ بکمتر یکی بنده بخشیدمش

من اندر فراز و تو اندر نشیب ۶۶ تو اندر شتاب و من اندر شکیب

نمودی بمن پشت همچون زنان ۶۷ برفتی غریوان و مویه کنان

ترا خود همی مرد باید چو زن ۶۸ میان یلان لاف مردی مزن

بسان زنان مرد باید ترا ۶۹ کجا مرد دانا ستاید ترا

کزین ننگ تا جاودان مهتران ۷۰ بگویند با رود و رامشگران

که تنها بپیش گو خسرو ببرد ۷۱ همه نامتان ننگ باید شمرد

و دیگر بزرگان روی زمین ۷۲ چه فغفور و قیصر چه خاقان چین

بزرگان و خویشان کاوس شاه ۷۳ دلیران و گردان زرّین کلاه

همه دخت رستم همی خواستند ۷۴ همه بر دلش خواهش آراستند

بدانا دلش کس فرستاد طوس ۷۵ تهمتن بدو کرد چندین فسوس

تهمتن ز پیوندشان سر بتافت ۷۶ از ایشان سزاوار خود کس نیافت

بگیتی نگه کرد رستم بسی ۷۷ ز گردان نیامد پسندش کسی

بمردی و دانش بگوهر و نژاد ۷۸ بجز تو نبخشش مرا کرد یاد

بمن داد رستم گزین دخترش ۷۹ که بودی گرامی تر از افسرش

جهانبین و دخت بالگشسپ سوار ۸۰ بمن داد گردنکش نامدار

ز چندان بزرگان مرا برگزید ۸۱ سرم را بچرخ برین برکشید

سپردم برستم همی خواهرم ۸۲ مه بانوان شهر یاورم

بجز پهلوان رستم شیرمرد ۸۳ ندارم بگیتی کسی هم نبرد

چو با رستم آیم بکین خواستن ۸۴ بباید ترا توشه آراستن

مرا این رزمگه بزمگاه منست ۸۵ گر انجا به مغفر کلاه منست

من اکنون بدین خنجر آبگون ۸۶ جهان پیش چشمت کنم قیره گون

اگر زنده مانم پیکی زین سپاه ۸۷ ز من نام مردی بگیتی مخواه

شهنشاه خسرو بایران برم ۸۸ بنزدیک شاه دلیران برم

نشانش بر نامور تخت عاج ۸۹ نهم بر سرش بر دل افروز تاج

وزین پس بپیچم گرانمایه کیر ۹۰ کنم شهر توران کنام هژبر

بیاییم بتوران چو شیر ژیان ۹۱ بکین سیاوش کمر بر میان

نه توران بمانم نه افراسیاب ۹۲ کنم شهر توران چو دریاے آب

منم پور گودرز کشوادگان ۹۳ سر سرکشان گیو آزادگان

تواے ترک بدبخت پیران شوم ۹۴ که نه تاج بادت نه تخت و نه بوم

برین تیغ هندی ببرم سرت ۹۵ بگریه بتو جوشن و مغفرت

که خم کمندم کنون مرگ تست ۹۶ کفن بیگمان جوشن ترگ تست

چو پیران ز گیو این سخنها شنید ۹۷ دلش گشت پر بیم و دم در کشید

بلرزید بر سان لرزنده بید ۹۸ هم از جان شیرین بشد ناامید

فغان کرد از آن پس که ای شیرمرد ۹۹ جهانگیر و شیراوژن اندر نبرد

بیا تا بگردیم هر دو چو شیر ۱۰۰ بدان تا که پشت که آرد بزیر

بدو گفت گیو ای سپهدار شیر ۱۰۱ سزد گر بتاب اندر آئی دلیر

ببینی گزین پر هنر یک سوار ۱۰۲ چه آید بدان لشکر نامدار

شناسی هزار ید و من یکدلیر ۱۰۳ سر سرکشان اندر آرم بزیر

چو من گرزه سرگرای آورم ۱۰۴ سرانشان همه زیر پای آورم

چو بشنید پیران برآورد جوش ۱۰۵ دو چشمش پر از آب و دل پرخروش

برانگیخت اسپ و بیفشرد ران ۱۰۶ بگردن برآورد گرز گران

چو کشتی ز دشت اندر آمد برود ۱۰۷ همی داد نیکی دهش را درود

نکرد ایچ گیو آرزو نیز آشتاب ۱۰۸ بدان تا سپهبد برآید ز آب ۰

ز جنگش به پستی بپیچید گیو ۰ ۱۰۹ گریزان همی رفت سالار نیو

چو از آب و از لشکرش دور کرد ۱۱۰ بزین اندر افگند گرز نبرد

گریزان از آن پهلوان بلند ۱۱۱ ز فتراک بگشاد پیچان کمند

هم آورد با گیو نزدیک شد ۱۱۲ جهان چون شب تیره تاریک شد.

یکی حمله آورد بر پهلوان ۱۱۳ تو گفتی که بود اژدهای دمان

هزیمت شد از گیو پیران شیر ۱۱۴ پس اندر همی تاخت گیو دلیر

بپیچید گیو سرافراز یال ۱۱۵ کمند اندر افگند و گردش دوال

سر پهلوان اندر آمد به بند ۱۱۶ ز زین برگرفتش بخم کمند

پیاده به پیش اندر افگند خوار ۱۱۷ ببردش پیاده از لب جویبار

بیفگند بر خاک و دستش ببست ۱۱۸ سلیحش بپوشید و خود بر نشست

درفش گرفته بدست اندرون ۱۱۹ بشد تا لب آب گلّه زبون ۰۰

چو ترکان درفش سپهدار خویش ۱۲۰ بدیدند ناچار رفتند پیش

خروش آمد و نالهٔ کرنای ۱۲۱ دم نای سرغین و هندی درای

چو آن دیو گیو اندر آمد بآب ۱۲۲ چو کشتی بموج اندر آمد شتاب

بر آورد گرز گران را بگفت ۰۰ ۱۲۳ سپه مانده از کار او در شگفت

سبک شد عنان و گران شد رکیب ۱۲۴ سر سرکشان خیره گشت از نهیب

از افگنده شد روی هامون چو کوه ۱۲۵ ز یک تن شدند آن دلیران ستوه

ندیدند کس تا رسید اندرش ۱۲۶ بیازرد یک موی گیو از سرش

چو شیر اندر آمد میان رمه ۱۲۷ قفای یلان سوی او بد همه

گریزان برفتند از پیش گیو ۱۲۸ چنان لشکری گشن و مردان نیو

که گفتی ندیدست لشکر بخواب ۱۲۹ چنان چیره برگشت و بگذاشت آب

همی خواست از تن سرش را برید ۱۳۰ دمان تا بنزدیک پیران رسید

دوان و پر از درد چون بیهشان ۱۳۱ بخواری همی بردش پیاده کشان

دو رخساره زرد و تن سوگوار ۱۳۲ بشاه بردش همی زار و خوار

ببوسید و بر شاه کرد آفرین ۱۳۳ پیاده بنزدیک خسرو زمین

گرفتار شد در دم اژدها ۱۳۴ چنین گفت کین پیر بی‌بهرها

چو او یادگشت این شود نیز یاد ۱۳۵ سیاوش بگفتار او سر بداد

خروشید و بوسید روی زمین ۱۳۶ ابر شاه پیران گرفت آفرین

چو خورشید تابان میان گروه ۱۳۷ همی گفت کای شاه دانش پژوه

ز بهر تو با شاه پیکار من ۱۳۸ تو دانسته‌ای درد و تیمار من

برون آوریدم برای و بریو ۱۳۹ تو و مادرت هر دو از چنگ دیو

فرنگیس را جو از اینها نشان ۱۴۰ ز بهر سیاوش بدم خون فشان

بفرمود تخت تو یابم رها ۱۴۱ سزد گر من از چنگ این اژدها

رها کردن فرنگیس پیران را از گیو

بدان تا چه فرمان دهد شاه نیو ۱ بکیخسرو انگه نگه کرد گیو

فرنگیس را دید دیده پر آب ۲ زبان پر ز نفرین افراسیاب

بگیو آنگهی گفت کای سرفراز ۳ کشیدی چنین رنج راه دراز

چنین دان که این پیر سر پهلوان ۴ خردمند و رادست و روشن روان

پس از داد گژدهم و رهنمون ۵ بدان کو رهانیدمان از خون

ز بد مهر او پرده جان ماست ۶ وزین کرده تخم نیش زنهار خواست

بما بخشش ای نامور تو کنون ۷ که هرگز نبد بر بدی رهنمون

بدو گفت گیو ای سر بانوان ۸ انوشه بزی شاد و روشن روان

یکی سخت سوگند خوردم بماه ۹ بتاج و بتخت سرافراز شاه

که گر دست یابم برو روز کین ۱۰ کنم ارغوانی بخونش زمین

بدو گفت کیخسرو ای شیرفش ۱۱ روان را ز سوگند یزدان مکش

کنون دل بسوگند گستاخ کن ۱۲ بخنجر ورا گوش سوراخ کن

چو از خنجرت خون چکد بر زمین ۱۳ هم از مهر یاد آیدت هم ز کین

دل شاه بر پهلوان گرم دید ۱۴ رخانش پر از آب آزرم دید

بدو گفت کای شاه دل شاددار ۱۵ روان را ازین کار آزاد دار

چو من صد هزاران فدای تو باد ۱۶ خرد آفرینش روان تو باد

ز گفتار او رخ برافروخت شاه ۱۷ بخندید و رخشنده شد پیشگاه

بدو گفت کای نیک دل پهلوان ۱۸ بزی شاد و با کام دل جاودان

بشد گیو و گوشش بخنجر بسفت ۱۹ بسوگند بدتن درستی بجست

چنین گفت پیران ازین پس بشاه ۲۰ که نتوان بپاده شدن تا سپاه

بفرمان کاوس و هم بار نیز ۲۱ چنان دان که بخشیده جان و چیز

بگیوان گهی گفت شاه دلیر ۲۲ که اسپش مرا بخش ای نره شیر

بدو گفت گیو ای دلیر سپاه ۲۳ چرا است گشتی باوردگاه

تو آنی که گوئی به گیتی چو من ۲۴ سواری نباشد بصد انجمن

سپهدار ترکان و شیران توئی ۲۵ برزم اندرون خصم ایران توئی

کنون پیش من بسته پر آب چشم ۲۶ نه نام و نه ننگ و نه زور و نه خشم

همی لابه سازی بسان زنان ۲۷ پر از ننگ با شاه لابه کنان

اگر خواهی این بادپای دمان ۲۸ دو دستت ببندم ببند گران

یکی سخت سوگند را یاد کن ۲۹ به پیمان تن بسته آزاد کن

که نگشاید این بند من هیچکس ۳۰ گشاینده گلشهر خواهیم و بس

کجا مهتر بانوان تو اوست ۳۱ وزو نیست پنهان ترا مغز و پوست

بدان گشت همداستان پهلوان ۳۲ بسوگند بخرید اسپ و روان

که نگشاید این بند من کس براه ۳۳ که گلشهر دارد مر این دستگاه

بدو داد اسپ و دو دستش ببست ۳۴ وزان پس بفرمود تا برنشست

فرنگیس و کیخسرو خوبچهر ۳۵ ببد در گرفتند او را بمهر

بدو گفت خسرو که پدرود باش ۳۶ جهان تار و تو در میان پود باش

اگر داد گستر بود دادمان ۳۷ نباشد دریغ از تو جان و روان

برفت و همی خواند او آفرین ۳۸ ابر شاه و بر پهلوان زمین

بدان سو روان گشت پیران نیو ۳۹ وزین سوی شاه و فرنگیس و گیو

آمدن افراسیاب از پس کیخسرو و گذشتن کیخسرو از جیحون

چو از لشکر آگه شد افراسیاب ۱ برو تیره شد تابش آفتاب

بزد بوق و کوس و سپه برنشاند ۲ بکردار آتش از انجا براند

دو منزل یکی کرد و آمد دمان ۳ همی جست برسان تیر از کمان

چو آورد لشکر بدان رزمگاه ۴ که آورد گلباد و بد با سپاه

همه مرز لشکر پراگنده دید ۵ بهر جای بر مردم افگنده دید

بپرسید کاین پهلوان با سپاه ۶ کی آمد از ایران بدین رزمگاه

نبود آگهی کس ز ننگ آوران ۷ که بگذشت از ایشان سپاهی گران

که بود آگهی نزد آن دیوزاد ۸ که آنجا سیاوش دار و نژاد

اگر خاک بودیش آموزگار ۹ ندیدی دو چشم من این روزگار

سپهرم بدو گفت آسان بدی ۱۰ دگر دل ز لشکر هراسان بدی

یکی گیو گودرز پور است بس ۱۱ سوار از بنه با او ندیدیم کس

سه تن آمد از جنگ کین سپاه ۱۲ چنان رفت گیو و فرنگیس شاه

چو بشنید رنگ رخش زرد شد ۱۳ ز گردون دل او پر از درد شد

ز راه از پاسخ که آمد پدید ۱۴ سخن هرچه گوشم تو دانا شنید

چو پیروان کسی را که بد نیکبخت ۱۵ ابی کوشش او را رساند بتخت

سپهبد چو گفت سپهرم شنید ۱۶ سیاهی ز پیشش اندر آمد پدید

سپهدار پیران به پیش اندرون | ۱۷ | سر و روی و یالش همه پر ز خون
گمان برد کو گیو را یافتست | ۱۸ | به پیروزی از پیش بشتافتست
چو نزدیکتر شد نگه کرد شاه | ۱۹ | چنان خسته بد پهلوان سپاه
ورا دید بسته بزین بر چو سنگ | ۲۰ | دو دستش پس پشت با پالهنگ
بپرسید و زو ماند اندر شگفت | ۲۱ | غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
بدو گفت پیران که شیر ژیان | ۲۲ | نه درنده گرگ و نه ببر بیان
نباشد چنو در صف کارزار | ۲۳ | کجا گیو تنها بد ای شهریار
من آن دیدم از وی کز آن گرد شیر | ۲۴ | نه بیند جهان دیده مرد دلیر
بر انسان که او بر دمد روز جنگ | ۲۵ | ز بیمش بدریا بسوزد نهنگ
نخست اندر آمد بگرز گران | ۲۶ | همی کوفت چون پتک آهنگران
باسپ و بپای و بیال و رکیب | ۲۷ | سوار از فراز آمد اندر نشیب
همی زد همی گشت گردان ما | ۲۸ | نه اندیشه بودش ز مردان ما
همانا که باران نبارد ز میغ | ۲۹ | فزون زانکه بارید بر سرش تیغ
چو اندر گلستان برین بر نخفت | ۳۰ | تو گفتی که گشتست با کوه جفت
سرانجام برگشت یکسر سپاه | ۳۱ | جز از من نشد در برش کینه خواه
گریزان ز من تا بداد و کمند | ۳۲ | بینداخت آمد میانم ببند
پراگنده شد دانش و هوش من | ۳۳ | بخاک اندر آمد تن و توش من
ز اسپ اندر آمد دو دستم ببست | ۳۴ | برافگند بر زین خود برنشست
بدان خواریم نزد خسرو کشید | ۳۵ | یکی داغ بر جانم از تو کشید

فرنگیس گشت آگهی یاورم ۳۶ همیخواست تا بُرد از تن سرم

دو دستم به بست و برآورد جوش ۳۷ نبرید سر لیک بدرید گوش

به دادار خود کام و تخت و کلاه ۳۸ بجان و بسر شاه و خورشید و ماه

بخوردم چو دیدم که برگشت بخت ۳۹ مرا او ازینگونه سوگند سخت

بجز جفت گلشهر و دهر و بس ۴۰ که نگشاید این دست من هیچکس

بدیگر زمان زیر سوگند بند ۴۱ زمانی سر و پایم اندر کمند

همانا که کین دارد این روزگار ۴۲ یکی تن به آید ز چندین سوار

بخواهد ربودن ز من پاک مهر ۴۳ ندانم چه رازست نزد سپهر

بدیده ز خشم اندر آورده آب ۴۴ چو بشنید گفتارش افراسیاب

بپیچید پیران و خامش بماند ۴۵ یکی بانگ برزد به پیشش براند

بدشنام و سوگند لب برگشاد ۴۶ وزان پس بمغز اندر افگند باد

شوند ابر غرنده یا تیز باد ۴۷ که گرگیو و گودرز آن دیوزاد

بزد دست و ز تیغ بگشاد بند ۴۸ فرود آورم شان ز چرخ بلند

بکینه برآرم از ایشان دمار ۴۹ بگفتش بدین تیغ آهن گذار

بجاے دو هم تا کند ریز ریز ۵۰ میان شان بهم به شمشیر تیز

فرنگیس یاری چه پوید همے ۵۱ چو گیتی مر ایران بجوید همے

بچشمش جهان تار و تنگ آورم ۵۲ فرنگیس را چون بچنگ آورم

وزین سو همی تاخت شاه بلند ۵۳ بسوے فرنگیس رفت پیران نژند

همی دامن از خشم در خون کشید ۵۴ خود و سرکشان سوی جیحون کشید

بهومان بفرمود کاندر شتاب ۵۵ عنان را بکش تا لب رود آب

که چون گیو و خسرو ز جیحون گذشت ۵۶ همه رنج ما باد گردد بدشت

نشان آمد از گفته راستان ۵۷ که دانا بگفت از که باستان

که از تخمهٔ تور و ز کیقباد ۵۸ یکی شاه سر بر زند با نژاد

که توران زمین را کند خارسان ۵۹ نماند برین بوم و بر شارسان

دل او بایران گراید بمهر ۶۰ بتوران نماید بجز کینه چهر

رسیدند پس گیو و خسرو بآب ۶۱ سپه بود شان بر گذشتن شتاب

گرفتند پیکار با باژخواه ۶۲ که کشتی کدام است بر باژگاه

نوندی کجا باد بانش تواست ۶۳ نشستی که زیبای کیخسرواست

چنین گفت پس گیو با باژخواه ۶۴ که آب روان را چه پایه چه شاه

همی گر گذر بایدت زآب رود ۶۵ فرستاد باید بکشتی درود

بدو گفت گیو آنچه خواهی بخواه ۶۶ گذر ده که شاه اندر آمد سپاه

چو بشنید از و باژبان گفتگوی ۶۷ سوی گیو کرد آنگهی تیز روی

نخواهم ز تو گفت باژ اندکی ۶۸ ازین چار چیزت بخواهم یکی

زره خواهم از تو گر اسپ سیاه ۶۹ پرستار یا ریدک همچو ماه

بدو گفت گیو ای گسسته خرد ۷۰ سخن زین نشان خود کی اندر خورد

اگر با شهنشاه شهری بدی ۷۱ ترا زین جهان نیز بهری بدی

که باشی که شه را کنی خواستار ۷۲ چنین بادپای تو اینجا کسار

دگر مادر شاه خواهی همی ۷۳ بباز افسر شاه خواهی همی

سه دیگر چو شبرنگ بهزاد را ۷۴ که دریا بداو روز جنگ باد را

چهارم که بستی بخفتان زره ۷۵ زره یابد از هر کسی با گره

نگر و دچنین آهن از آب تر ۷۶ نه آتش برد بر بود کارگر

نه نیزه نه شمشیر هندی نه تیر ۷۷ ستی باز خواهی برین آبگیر

کنون آب ما نا و کشتی ترا ۷۸ بدین باید اره روشنی ترا

بشه گفت گیو ار تو کیخسروی ۷۹ نه بینی ازین آب جز نیکوی

فریدون که بگذشت از اروند رود ۸۰ سپهی و تخت کئی را درود

جهانی سراسر شد او را رهی ۸۱ که بازو و شستی بود و با فرهی

چه اندیشی از شاه ایران توی ۸۲ پناه دلیران و شیران توی

به بد آب را کی بود بر تو راه ۸۳ که با فر و برزی و زیبای گاه

اگر من شوم غرقه گر نا درست ۸۴ گر اسپی ترا باید گهیر و سرست

بهانه تو بودی مرا در جهان ۸۵ که بیکار بنشست شاهنشهان

مرا نیز مادر ز بهر تو زاد ۸۶ ازین باره بد دل مکن هیچ یاد

کز من بکینه تکی افراسیاب ۸۷ بیابد بیابان تا لبی زود آب

مرا بر کشد زنده بر دار خوار ۸۸ فرنگیس را با تو ای شهریار

بآب افگند با هیاستان خورد ۸۹ و یا زیر نعل اندرون بسپرد

بدو گفت کیخسرو اینست و بس ۹۰ پناهم به یزدان فریاد رس

فرود آمد از باره راه جوی ۹۱ بنالید و بر خاک بنهاد روی

همی گفت پشت و پناهم توی ۹۲ نماینده داد و راهم توی

بآب اندرون جان فزایم توی ۹۳ بخشکی همی رهنمایم توی ۲۲۲

روان خسرو سایهٔ پرتست ۹۴ ورشتی و نرمی مرا فر تست

بگفت این و بر پشت شبرنگ شد ۹۵ بچهره بسان شب آهنگ شد

بآب اندر افگند خسرو سپاه ۹۶ چو کشتی همی راند تا بازگاه ۲۲

پس او فرنگیس و گیو دلیر ۹۷ برون شد ز جیحون و از آبگیر

بر آن سو گذشتند هر سه درست ۹۸ جهانجوی خسرو سر و تن بشست

بران داستان بر نیایش گرفت ۹۹ جهان آفرین را ستایش گرفت

چو از رود کردند هر سه گذر ۲ ۱۰۰ نگهبان کشتی شد آسیمه سر

بیاران چنین گفت کاین شگفت ۱۰۱ کزین برتر اندازه نتوان گرفت

بهاران و جیحون و آب روان ۱۰۲ سه اسپ و سه جوشن سه برگستوان

بدین ژرف دریای چین بگذرد ۱۰۳ خردمندش از مردمان نشمرد

پشیمان شد از خام گفتار خویش ۱۰۴ تبه دید از آن کار بازار خویش

بیاراست کشتی بچیزی که داشت ۱۰۵ ز باد و هوا بادبان برفراشت

بپوزش بیامد بر شهریار ۱۰۶ چو آمد بنزدیکی رودبار ۲

همه هدیها پیش شاه آورید ۱۰۷ کمان و کمند و کلاه آورید ۲۲

بدو گفت گیو ای سگ کم خرد ۱۰۸ تو گفتی که این آب مردم برد

چنین مایه ور با گهر شهریار ۱۰۹ همی از تو کشتی کند خواستار

نداوی کنون هر چه تو سپاد ۱۱۰ ز مسدر و تکین روزت آید بیاد

چنان خواست بگذشت از رودبان ۱۱۱ که جان را همی گفت بدرود مان

چو آمد بنزدیکی باژگاه ۷ ۷ ۱۱۲ هم آنگه بیامد ز توران سپاه

چو نزدیک رود آمد افراسیاب ۱۱۳ ندید ایچ کشتی نه مردم بر آب

یکی بانگ زد تند بر باژخواه ۱۱۴ که چون یافت آن دیو بر آب راه

چنین داد پاسخ که ای شهریار ۱۱۵ پدر باژبان بود و من باژدار

ندیدم نه هرگز شنیدم چنین ۷ ۱۱۶ که کردی کسی آب دریا زمین

بهاران و این آب با موج تیز ۱۱۷ چو اندر شوی نیست راه گریز ۷

چنان برگذشتند هر سه سوار ۱۱۸ که گفتی هوا داشت شان در کنار

ویا خود ز باد بران زاده اند ۱۱۹ بمردم نیزدان فرستاده اند

چو بشنید از ایشان رخش گشت زرد ۱۲۰ برآورد از دل یکی باد سرد

ازین پس بفرمود افراسیاب ۱۲۱ که بشتاب و کشتی در افگن در آب

ببین تا کجا یابی آن رفتگان ۱۲۲ شدستند یا مانده از خفتگان

بدان تا بیابیم شان زود باش ۱۲۳ بیاور تو کشتی و بیدار و باش

بدو گفت هومان که ای شهریار ۱۲۴ بر اندیش آتش مکن در کنار

تو با این سواران بایران شوی ۱۲۵ سوی دردم و چنگ شیران شوی

چو گودرز و چون رستم پیلتن ۱۲۶ چو طوس و چو گرگین لشکر شکن

همانا که از گاه سیر آمدی ۱۲۷ که ایدر بچنگال شیر آمدی

ازین روی تا چین و ماچین تراست ۱۲۸ خور و ماه و کیوان و پروین تراست

تو توران نگهدار و تخت بلند ۱۲۹ از ایران کنون نیست جز گزند

پر از خون دل از رود گشتند باز ۱۳۰ برآمد برین روزگار دراز

رسیدن کیخسرو و گیو و فرنگیس بایران و پذیره شدن گودرز ایشان را

چو با گیو کیخسرو آمد بزم ۱ جهانی ازو شاد و چندین دژم

نوندی بهر سو برافگند گیو ۲ یکی نامه بنوشت از شاه نو

که آمد ز توران سپهدار شاد ۳ سر تخمهٔ نامور کیقباد

سرافراز کیخسرو نیکبخت ۴ که شد آب جیحون بزیرش چو تخت

فرستاده چست و گرد و سوار ۵ خردمند و بینا دل و هوشیار

کسی کو کرد داد و نامداران دژم ۶ بگفت آنچه پیش آمد از بیش و کم

پیام و گفت از ایدر بر و با مهان ۷ سران هر شاهان و جاهی جهان

بگودرز گوای جهان پهلوان ۸ بخفتی و بیدار بودت روان

سرشت تو و آن سرانجام خواب ۹ که آمد ز خاور زمین آفتاب

بگویش که کیخسرو آمد بزم ۱۰ که یادش نجست از پدر او دژم

یکی نامه نزدیک کاوس شاه ۱۱ فرستاده چست برگرفت راه

هیونان کفک افگن باد پای ۱۲ گزیدند چونان آتش ز جای

فرستاده گیو روشن روان ۱۳ گشتن بیامد بر پهلوان

پیامش بگفت و نامه بداد ۱۴ جهان پهلوان نامه بر سر نهاد

ز مهر سیاوش دو دیده پر آب ۱۵ همی کرد نفرین بر افراسیاب

فرستاده شد نزد کاوس کی ۱۶ نیال هیونان بیالو دوی

چو آمد بدرگاه کاوس شاه ۱۷ زشادی خروش آمد از بارگاه

سپهبد فرستاده را پیش خواند ۱۸ بران نامهٔ گیو گوهر فشاند

جهانی بشادی بیاراستند ۱۹ بهر جای رامشگران خواستند

وزین آگهی شد سوی نیمروز ۲۰ بفیروزی گیو گیتی فروز

که آمد خرامان بایران زمین ۲۱ بپیروزی خسرو پاک دین

به بخشید رستم بدرویش زر ۲۲ که نامد گزندی بران شیر نر

وزان پس کسی کرد با توشسپ ۲۳ ابا خواسته همچو آذرگشسپ

هزار و دو صد نامور مهتران ۲۴ ابا تخت و با تاج های گران

پرستنده سی صد غلامان دو شصت ۲۵ همان هر یکی جام زرین بدست

برون رفت با توز پیش پدر ۲۶ بر گیو شد همچو مرغی بپر

خبر شد به گیتی که فرزند شاه ۲۷ جهانجوی کیخسرو آمد ز راه

وزان روی دیگر مهان جهان ۲۸ برفتند یکسر سوی اصفهان

بیاراست گودرز کاخ بلند ۲۹ همه دیبهٔ خسروانی فگند

بزر و به گوهر بیاراست گاه ۳۰ چنان چون بباید سزاوار شاه

یکی تخت بنهاد پیکر بزر ۳۱ بزر اندرون چند گونه گهر

یکی یاره و طوق با گوشوار ۳۲ یکی تاج بر گوهر شاهوار

سراسر همه شهر آذین ببست ۳۳ بیاراست میدان و خود بر نشست

مهان سرافراز برخاستند ۳۴ پذیره شدن را بیاراستند

برفتند هفتاد فرسنگ پیش ۳۵ پذیره شدندش بآئین خویش

چو آمد بدیدار با شاه گیو ۳۶ پیاده شدند آن سواران نیو
چو چشم سپهبد برآمد بشاه ۳۷ همان گیو را دید با او براه
فرو ریخت از دیدگان آب زرد ۳۸ ز درد سیاوش بسی یاد کرد
فرود آمد از بارگی پهلوان ۳۹ گرفتش ببر شهریار جهان
ستودش فراوان و کرد آفرین ۴۰ چنین گفت کای شهریار زمین
تو بیدار دل باش و بیدار بخت ۴۱ بجای تو کشور نخواهم نه تخت
ز تو چشم بدخواه تو دور باد ۴۲ روان سیاوش پر از نور باد
جهاندار یزدان گواهی منست ۴۳ که دیدار تو جان فزای منست
سیاوش را زنده گر دیدمی ۴۴ بدینگونه از دل بخندیدمی
بزرگان ایران همه پیش اوی ۴۵ یکایک نهادند بر خاک روی
وز آنجایگه شاد گشتند باز ۴۶ فروزنده شد بخت گردن فراز
سپهدار گودرز کشوادگان ۴۷ ز شاه و ز فرزند شد شادمان
ببوسید چشم و سر گیو و گفت ۴۸ که بیرون کشیدی سپهر از نهفت
گذارندهٔ خواب جنگی توئی ۴۹ که چاره گر مرد و رنگی توئی
سوی خانهٔ پهلوان آمدند ۵۰ همه شاد و روشن روان آمدند
ببودند یکهفته با می بدست ۵۱ بیاراسته بزمگاه نشست
بهشتم سوی شهر کاوس شاه ۵۲ همه شاد دل برگرفتند راه

رسیدن کیخسرو نزد کاوس شاه باصطخر

چو کیخسرو آمد بر شهریار ۱ جهان گشت پر بوی و رنگ و نگار

بآذین جهانے شد آراسته ۲ در و بام و دیوار پر خواسته

نشسته بهر جاے رامشگران ۳ گلاب و می و مشک با زعفران

همه یال اسپان پر از مشک و مے ۴ شکر با درم ریخته زیر پے ۲۲

چو کاؤس کے روے خسرو بدید ۵ سرشکش ز مژگان برخ بر چکید

فرود آمد از تخت و شد پیش اوے ۶ بمالید بر روے او چشم و موے

جوان جهانجوے بردش نماز ۷ گزاران سوے تخت رفتند باز

فراوان ز ترکان بپرسید شاه ۸ هم از تخت سالار توران سپاه

چنین داد پاسخ که آن کم خرد ۹ ببد روی گیتی بسے بسپرد

پدر را بدان زار و خواری بکشت ۱۰ ز و آن مادرم را بزخم درشت

که تا من شوم کشته اندر شکم ۱۱ که او را رهائی مباد از غم

چو گشتم من از پاک مادر جدا ۱۲ بکوهم فرستاد آن ناسزا

میان بز و گاؤ و میش و ستور ۱۳ شمردم شب و روز گردنده هور

سرانجام پیران بیامد بکوه ۱۴ مرا برد نزدیک آن کین پژوه

بترسیدم از کار و کردار اوے ۱۵ بپیچید از خشم و آزار اوے

ز هر جاے پرسید و هر چیز گفت ۱۶ خرد با هنر کردم اندر نهفت

ز سر گر بپرسید گفتم ز پاے ۱۷ ز خورد او بپرسید گفتم ز جاے

بپرورش در آهوش و دانش خداے ۱۸ مرا بیخبر دید آن تیره راے

چو پیمایه در یافت مغز سرم ۱۹ بنفرین فرستاد زی مادرم ۲۲

بدو گفت کاؤس کی سرفراز ۲۰ جهان را بتاراج تو آمد نیاز

که هستی بگوهر ز تخم مهان ۲۱ سزاوار و دانا چو شاهنشهان

دگر گفت خسرو بکاوس شاه ۲۲ که ای شهریار جهاندیدگاه ۲

نگیوار بگویم بخسرو خبر ۲۳ هر آنچه از وی آمد همه دربدر

عجب مانده و نیست جای شگفت ۲۴ کزان بر تر اندازه نتوان گرفت

که وی چنان سخنی بسپرد و نمود ۲۵ بتوران مراسب و رزم آزمود

اگر نیز رنجی نبردی چنین ۲۶ که بامن بیامد بتوران زمین

سرافراز دو پهلوان با سپاه ۲۷ پس ما بیامد چو آتش براه

من آن دیدم از گیو گرد پیل مست ۲۸ نه بیند بهندوستان بت پرست

گمانی نبردم که هرگز نهنگ ۳۹ ز دریا بر آمد بد انسان بجنگ

چنان لشکر کشن و دو پهلوان ۴۰ هزیمت گرفتند پیر و جوان

وزان پس که پیران بیامد دلیر ۴۱ میان بسته و باد پائی بزیر ۲ ۲

بآب اندر آمد بسان نهنگ ۲ ۴۲ که گفتی زمین را بسوزد بچنگ ۲

بپایش بینداخت پیچان کمند ۴۳ سر پهلوان اندر آمد به بند

کشانش بیاورد در پیش من ۴۴ به بخشود بر وی دل ریش من

بخواهش گری رفتم ای شهریار ۴۵ وگرنه بکندی سرش را بزار

بدان کو ز رو پدر خسته بود ۴۶ ز بد گفتن من زبان بسته بود

مرا او همانند و مادر بهم ۴۷ ز چنگال آشفته شیر دژم

وگرنه مرا هم بسان پدر ۲ ۲ ۴۸ همیخواست از تن جدا کرد سر

چنین تا لب رود جیحون ز جنگ ۵۰ نیاسود با گرزهٔ گاو رنگ ۲

کسی را که چون او بود پهلوان ۵۱ سزد گر بماند همیشه جوان

چو کاوس گفتار خسرو شنید ۵۲ ز خانش بکردار گل بشگفید

سر گیو بگرفت اندر کنار ۵۳ ببوسید روی و برش بی‌شمار

بگودرز بر شه گرفت آفرین ۵۴ بر آن کشور و بوم و بر هم چنین

یکی خلعتش داد کاندر جهان ۵۵ کسی آن ندید از کهان و مهان

نوشتند منشور بر پرنیان ۵۶ خراسان و ری قم و اصفهان

ورا داد و سالار جمشید فر ۵۷ دلاور بخورشید بر برد سر

کشیدی ورا گفت بسیار رنج ۵۸ کنون برخور ای رنج دیده ز گنج

هم آنگاه گودرز و گودرزیان ۵۹ کشادند بر آفرین شه زبان

نهادند سر یکسره بر زمین ۶۰ همی خواندندی بدو آفرین

فرنگیس را گلشن زرنگار ۶۱ بیاراست با طوق و با گوشوار

ورا ایوانها گاه زرین نهاد ۶۲ فرازش همه دیبهٔ چین نهاد

بدو گفت کای بانوی بانوان ۶۳ مبادی ز اندوه هرگز نوان

بر و بوم و پیوند بگذاشتی ۶۴ فراوان بره رنج برداشتی

کنون شهر ایران سرای تو هست ۶۵ هر ار ستاینده رای تو هست

شهم مهربان تر ز افراسیاب ۶۶ بروی تو بینم مه و آفتاب

هرا چیز و گنج روان آن تست ۶۷ درین مرز فرمان روان آن تست

مه بانوان خواندش آفرین ۶۸ که بی‌تو مبادا زمان و زمین

سپهدار کیخسرو و مهتران ۶۹ نشستند و خواندند رامشگران

چو کاوس کی خورد چندی نبید ۷۰ بیاورد مر گنجها را کلید ٢

به پیش جهانجوی خسرو نهاد ٢ ۷۱ همان هر زمان هدیهٔ نو نهاد ٢

یکی کاخ گشواد بد در سطخر ۷۲ که آزادگان را بدان بود فخر

سرکشی کردن طوس از کیخسرو و پیغام فرستادن گودرز نزد او

چو از تخت کاوس برخاستند ۱ بایوان او فتن آراستند

سوی رفت گودرز با شهریار ۲ چو آمد بآن گلشن زرنگار ٢ ٢

بر اورنگ زرینش بنشاندند ٢ ۳ بشاهی براو آفرین خواندند ٢

ببستند گردان ایران کمر ٢ ٢ ۴ جز از طوس نوذر که پیچید سر

که او بود با کوس و زرینه کفش ٢ ۵ هم او را بدی کاویانی درفش

ازان کار گودرز شد تیزمغز ۶ پیامی بر او فرستاد نغز

بیامد جهانجوی گیو دلیر ۷ که چنگ یلان داشت و آهنگ شیر

بدو گفت با طوس نوذر بگوی ۸ که هنگام شادی بهانه مجوی

بزرگان و شیران ایران زمین ۹ همه شاه را خواندند آفرین

چرا سرکشی تو بفرمان دیو ٢ ۱۰ بپیچی سر از راه گیهان خدیو

اگر سر بپیچی ز فرمان شاه ۱۱ مرا با تو کین خیزد و رزمگاه ٢

فرستاده گیو است پیغام من ٢ ۱۲ بدستوری نامدار انجمن

بیاید بنزد تو ای پرهنر ٢ ۱۳ مپیچان ز گفتار او هیچ سر

ز پیش پدر گیو هم ویشت ۱۴ دلش پر ز گفتارهای درشت

بیامد بطوس سپهبد بگفت ۱۵ که این رای تو با خرد نیست جفت

چو بشنید پاسخ چنین داد طوس ۱۶ که بربانه خوبست کردن فسوس

بایران پس از رستم پیلتن ۱۷ سرافراز لشکر منم ز انجمن

نبیره منوچهر شاه دلیر ۱۸ که گیتی بتیغ اندر آورد زیر

بایران سپهدار جنگی منم ۱۹ همان شه نژاد و دو رنگی منم

منم پور نوذر جهان شهریار ۲۰ ز تخم فریدون منم یادگار

هر آنجا که پرخاشجویم بجنگ ۲۱ بدرم دل شیر و چرم پلنگ

همی بی من آئین و رای آورید ۲۲ جهانرا بنوک خدای آورید

نباشم برین کار همداستان ۲۳ ز خسرو مزن پیش من داستان

جهاندار کز تخم افراسیاب ۲۴ نشانیم بخت اندر آید بخواب

نخواهیم شاه از نژاد پشنگ ۲۵ فسیله نه نیکو بود با پلنگ

تو این رنجها را که بردی براست ۲۶ که خسرو نه والیست و کند اوراست

کسی کو بود شهریار زمین ۲۷ هنر باید و گوهر و فر و دین

فریبرز فرزند کاوس شاه ۲۸ سزاوارتر زو بتخت و کلاه

بهر سو ز دشمن ندارد نژاد ۲۹ همش فر و زیبست و هم نام و داد

ورژم گیو برخاست از پیش اوی ۳۰ که خام آمدش دانش و کیش اوی

بدو گفت کای نامور نیو طوس ۳۱ نباید که پیچی گه رزم کوس

چو بینی ستانهای گودرزیان ۳۲ ازین سود جستن سر آید زیان

بسی رنج بردیم هر دو بهم ۳۳ کنون داوری او را بیاد و بدم

ترا گر بدی فر و رای درست ۳۴ ز البرز شاهی نبایست جست

ز افسر سر نوذران شد تهی ۳۵ که نه مغز بودت نه رای بهی

تو نوذر نژادی نه بیگانهٔ ۳۶ پدر تند بود و تو دیوانهٔ

کسی را و هر تخت شاهی خدای ۳۷ که با فر و برز است و با هوش و رای

بگفتش سخنها از ینسان درشت ۳۸ به تندی از انجای بنمود پشت

بیامد بگودرز کشواد گفت ۳۹ که رای و خرد نیست با طوس جفت

دو چشمش تو گوئی نه بیند همی ۴۰ فریبرز را بر گزیند همی

بایران نباشد چو خسرو سوار ۴۱ نه بر زین زرین چنو شهریار

لشکر کشیدن طوس و گودرز بر یکدگر

برآشفت گودرز و گفت از جهان ۱ همی طوس کم باد اندر جهان

تهمتم او را که شه مان و تخت ۲ کرا زیبد و فر و اورنگ و تخت

نبیره پسر داشت هفتاد و هشت ۳ بزد کوس و آمد از ایوان بدشت

سواران جنگی ده و دو هزار ۴ برفتند بر گستوان ور سوار

سپهدار گودرز لشکر شکن ۵ سپاهش ز گودرزیان انجمن

وزان سو بیامد سپهدار طوس ۶ ببستند بر کوهه پیل کوس

ببستند گردان فراوان میان ۷ به پیش اندرون اختر کاویان

چو گودرز را دید و چندان سپاه ۸ کزان خیره شد چشم خورشید و ماه

یکی تخت بر کوههٔ زنده پیل ۹ ز فیروزه تابان بکردار نیل

هما جوی کیخسرو تاجور ۱۰ نشسته بران تخت و بسته کمر

بکردار اندرش زنده پیلان دویست ۱۱ تو گفتی بگیتی جز او شاه نیست

بران تخت می تافت خسرو چو ماه ۱۲ ز یاقوت رخشنده بر سر کلاه

غمی شد دل طوس و اندیشه کرد ۱۳ که امروز اگر من بسازم نبرد

بسی کشته آید ز هر دو سپاه ۱۴ ز ایران بر خیزد این کینه گاه

نباشد جز از کام افراسیاب ۱۵ سر بخت ترکان بر آید ز خواب

بتوران رسد تخت شاهنشهی ۱۶ سر آید همه روزگار بهی

خردمند مردی و جوینده راه ۱۷ فرستاد نزدیک کاوس شاه

که از ما کسی گر برین دشت جنگ ۱۸ نهد بر کمان چوب تیر خدنگ

بپیکی کینه خیزد که افراسیاب ۱۹ همه شب نبیند جز این را بخواب

سخن گفتن گودرز و طوس دربارهٔ کیخسرو و فریبرز پیش کاوس شاه

چو بشنید کاوس گفتار راست ۱ فرستاد کس هر دو را نزد خواست

فرستاده از نزد کاوس شاه ۲ بیامد بر پهلوان سپاه

بدو گفت نرم ای جهاندیده پیر ۳ منه زهر برنده در جام شیر

بنه تیغ و بگشای بند از میان ۴ نباید که این سود گردد زیان

سپهپهلوانان ای انجمن ۵ خرامنده هر دو بنزدیک من

بشد طوس و گودرز نزدیک شاه ۶ سخن برگشادند بر پیشگاه

چنین گفت طوس سپهبد بشاه ۷ که گر شاه سیر آمد از تاج و گاه

بفرزند باید که ماند جهان ۸ بزرگی و دیهیم و تخت مهان

چو فرزند باشد نبیره کلاه ۹ چرا بر نهد بر نشیند بگاه

فریبرز با فر و برز کیان ۱۰ میان بسته دارد چو شیر ژیان

بدو گفت گودرز کای کم خرد ۱۱ ترا بخرد از مردمان نشمرد

چرا میکنی بر تن خود فسوس ۱۲ نترسی چو بر پیل بندند کوس

بگیتی کسی چون سیاوش نبود ۱۳ چنو راد و بیدار و خامش نبود

کنون این جهانجوی فرزند اوست ۱۴ همانست گوئی بچهر و بپوست

گر از تور دارد ز مادر نژاد ۱۵ هم از تخمه شاهی نپیچد ز داد

با یران و توران چنان مرد نیست ۱۶ چنین خام گفتارت از بهر چیست

دو چشمت ندیدست خود چهر اوی ۱۷ چنان برز و بالا و آن مهر اوی

بجیحون گذر کرد کشتی نجست ۱۸ بفر کیان و برای درست

چو شاه فریدون کز اروند رود ۱۹ گذشت و نیامد به کشتی فرود

ز مردی و از فرهٔ ایزدی ۲۰ ازو دور شد چشم و دست بدی

دگر کو بجوئی پدر بر میان ۲۱ ببندد کمر همچو شیر ژیان

هر آنگفت از خواب فرخ سروش ۲۲ که فرش نشاند از ایران خروش

از ایران بگرداند او رنج و تاب ۲۳ بود بر کفش هوش افراسیاب

چو آراید او تاج و تخت مهان ۲۴ برآساید از رنج و سختی جهان

سلاح من ار با نشستے کنون ۲۵ بدریای تو کردمی غرقه خون

بتیغ نبردی تراخستمے ۲۶ وزین گفت بیهوده وارستمے

میان کیان دشمنے افگنی ۲۷ وزان خویشتن در منی افگنی

شهنشاه داند که او پادشاست ۲۸ دهر تخت شاهی بدان کش سزاست

بدو گفت طوس ای یل شوربخت ۲۹ چگوئی سخنهای بیمغز و سخت

نه خسرو نژادی نه والاسرے ۳۰ پدر زا صفهان بود آهنگرے

چو فرمان بابر و سالار گشت ۳۱ وزان پیشکاری سپهدار گشت

بدو گفت گودرز باز آر هوش ۳۲ سخن بشنو و پهن بگشای گوش

بمن چون همالان برافراختے ۳۳ همانا تو خود نیک نشناختے

چگوئی سخن تو همی زین نشان ۳۴ بر شاه کاوس و گردن کشان

مرا فیست ز آهنگری ننگ و عار ۳۵ خرد باید و مردی ای بادسار

نیای من آهنگر کاوه بود ۳۶ که با فر و برز و با پایه بود

بدر بد او عهد ضحاک را ۳۷ چنان اژدهای دوش ناپاک را

برافراخت آن کاویانی درفش ۳۸ که نازد بدو طوس زرینه کفش

پس از رستم و زال و سام سوار ۳۹ نریمان و گرشاسپ آن نامدار

چو گودرز و کشواد و چندی پسر ۴۰ که بستند بر شهر ایران کمر

بدو گفت طوس ای سپهدار پیر ۴۱ چگوئی سخنهاے نادل پذیر

تو این فر شوکت زما یافتے ۴۲ چو در بندگے تیز بشتافتے

اگر تو ز کشواد داری نژاد ۴۳ منم طوس نوذر نشه و شه نژاد

دگر تیغ تو هست سندان شگاف ۴۴ سنانم بدرد دل کوه قاف ،،
دگر گرز تو هست با سنگ و تاب ۴۵ خدنگم بدوزد دل آفتاب
مرا و ترا گفت پیکار چیست ،، ۴۶ شهنشاه داند که سالار کیست ،،
سخنهای بیهوده کم می شمار ۴۷ ترا با سخنهای شاهان چکار ،
بدو گفت گودرز چندین مگوی ۴۸ که چندین نه بینم ترا آبروی
چه دانی تو آئین شاهنشهی ، ۴۹ که داری سر از مغز و دانش تهی
فریدون ز کاوه سرافراز گشت ۵۰ که با تخت و دیهیم دمساز گشت
چو پیوند ضحاک جادو شکست ۵۱ فریدون کمر بر میانش ببست
ستون کیان پشت ایران سپاه ۵۲ چو کاوه نبد هیچکس نیکخواه
چو قارن که بودم برادر پدر ، ۵۳ چو کشواد زرین کمر پر هنر
فروزنده تخت و سود و زیان ۵۴ به گیتی که آید چو گودرزیان ،،
ترا گر خرد نیست والاسری ۵۵ ولیکن نداری ز من برتری
بمردی و دانش به گنج و گهر ، ۵۶ ستون کیانم پدر بر پدر ،،،
بکاوس گفت ای جهاندیده شاه ۵۷ تو دل را مگردان ز آئین و راه
دو فرزند پرمایه را پیش خوان ۵۸ بر خویش بنشان بروشن روان
ببین تا ز هر دو سزاوار کیست ۵۹ که با برز و با فره ایزدیست
سزاوار را بخش تخت و کلاه ۶۰ اگر سیر گشتی ز تخت و سپاه ،
بدو گفت کاوس کاین رای نیست ۶۱ مرا هر دو فرزند بر دل یکیست ،
یکی را چو من کرده باشم گزین ۶۲ دل دیگر از من شود پر ز کین

یکی چاره سازم که هر دو زمن ۶۳ نگیرند کین اندر این انجمن
دو فرزند ما را کنون با دو خیل ۶۴ بباید شدن تا در اردبیل
بمرز یکه آنجا دژ بهمن است ۶۵ همه ساله پرخاش اهریمن است
برنجند ز اهریمن آتش پرست ۶۶ نیارد بد انمرز موبد نشست
از ایشان یکی کان بگیرد به تیغ ۶۷ ندارم از و تخت شاهی دریغ
شنیدند گودرز و طوس این سخن ۶۸ که افگند سالار بیدار بن
بدان هر دو گشتند همداستان ۶۹ نزد زان نکوتر کسی داستان
برین همگنان دل بیاراستند ۷۰ زپیش سپهدار برخاستند

رفتن طوس و فریبرز بدژ بهمن و بنا امیدی بازگشتن

چو خورشید برزد سراز برج شیر ۱ سپهر اندر آورد شب را بزیر
فریبرز با طوس نوذر دمان ۲ بیامد بنزدیک شاه جهان
چنین گفت با شاه کاوس طوس ۳ کجا با سپه من برم پیل و کوس
همان من برم کاویانی درفش ۴ کنم لعل رخسار دشمن بنفش
کنون ور زمان من ز درگاه شاه ۵ بنه برنهم برنشانم سپاه
پس اندر فریبرز و کوس و درفش ۶ هوا ساز واز سم اسپان بنفش
چو فرزند را فر و برز کیان ۷ نباشد شبیره به بند و میان
بدو گفت هر کس که راند ز پیش ۸ نگه دو شمار اپیچ برکم و بیش

بهای خداوند خورشید و ماه ۹ توان یافت پیروزی و دستگاه

فریبرز را گر چنین است رای ۱۰ تو لشکر بیارای و منشین ز پای

به بیشی نباشد سخن کم و بیش ۱۱ زمانه نگردد ز آئین خویش

بشد طوس با کاویانی درفش ۱۲ بپای اندرون کرده زرینه کفش

فریبرز کاوس در قلب گاه ۱۳ به پیش اندرون طوس و پیل و سپاه

بشد طوس با لشکر جنگجوی ۱۴ به تیزی سوی دژ نهادند روی

چو نزدیکی حصن بهمن رسید ۱۵ زمین همچو آتش همی بردمید

سنانها ز گرمی همی برفروخت ۱۶ میان زره مرد جنگی بسوخت

زمین سربسر گفتی از آتش ست ۱۷ هوا دام آهرمن سرکش ست

سر بارهٔ دژ بد اندر هوا ۱۸ ندیدند جنگ هوا را روا

سپهبد فریبرز را گفت مرد ۱۹ بچیزی چو آید بدشت نبرد

به تیر و کمان و به تیغ و کمند ۲۰ بکوشند که بر دشمن آرد گزند

به پیرامن دژ یکی راه نیست ۲۱ وگر هست از ما کس آگاه نیست

میان زیر جوشن بسوزد همی ۲۲ تن بارکش برفروزد همی

کسی نیست کاید بساز و بسیج ۲۳ نبینم جز آتش گرم هیچ

تبه روز ایران کس این دژ گرفت ۲۴ شگفتی تر ازین نباشد شگفت

تو اندیشه در دل میاور بسی ۲۵ تو نگرفتی این دژ نگیرد کسی

بگشتند یکهفته گرد اندر رش ۲۶ بجایی ندیدند پیدا ورش

بنومید از رزم گشتند باز ۲۷ نیامد بر از رنج راه دراز

رفتن کیخسرو با گودرز بدژ بهمن و گرفتن آن به شکستن طلسم

چو آگاهی آمد بآزادگان ۱ بر پیر گودرز کشوادگان

که طوس و فریبرز گشتند باز ۲ ترا رفت باید بهمن رزم ساز

بیاراست گودرز و برخواست غو ۳ بیامد سپهبد جهاندار نو

یکی تخت زرین زبرجد نگار ۴ نهادند بر پیل و چندی سوار

بگرد اندرش بادرفش بنفش ۵ بپای اندرون کرده زرینه کفش

ز دیبا ده تاجی و طوقی ز زر ۶ بزر اندرون چند گونه گهر

همیگفت کامروز روز نوست ۷ نشست جهانجوی کیخسروست

جهانجوی بر تخت زرین نشست ۸ بسر بر یکی تاج و گرزی بدست

بشد تا دژ بهمن آزاد شاه ۹ خود و گیو و گودرز چندان سپاه

چو نزدیک دژ شد بزین بر نشست ۱۰ بپوشید درع و میان را ببست

نویسنده خواند بر پشت زین ۱۱ یکی نامه فرمود با آفرین

ز عنبر نوشتند بر پهلوی ۱۲ چنان چون بود نامهٔ خسروی

که این نامه از بندهٔ کردگار ۱۳ جهانجوی کیخسرو نامدار

که از بند اهریمن بد بجست ۱۴ بیزدان زد از هر بدی پاک دست

تو ای بهمن جادوی تیره جان ۱۵ بد اندیش از کردگار جهان

که او هست جاوید برتر خدای ۱۶ هم او هست روزی ده و رهنمای

خداوند کیهان و بهرام و هور ۱۷ خداوند فر و خداوند زور

مرا داده اورنگ و فر کییان ۱۸ تن پیل و چنگال شیر ژیان

جهانی سراسر بشاهی مراست ۱۹ سر و گاو تا برج ماهی مراست

گزین دژ بر و بوم اهرمن ست ۲۰ جهان آفرین را بدل دشمن ست

بفر و بفرمان یزدان پاک ۲۱ سرش را ز ابر اندر آرم بخاک

چو خشم آورد دوال کمند آورم ۲۲ سر جادوان را به بند آورم

وگر خود خجسته سروش اندر ست ۲۳ بفرمان یزدان یکی لشکرست

همان من نه از پشت اهریمنم ۲۴ که با فر و برز ست جان و تنم

بفرمان یزدان کنم دژ تهی ۲۵ که اینست فرمان شاهنشهی

یکی نیزه بگرفت خسرو دراز ۲۶ برو بست آن نامهٔ سرفراز

بسان درفشی برآورد راست ۲۷ زگیتی بجز فر شاهی نخواست

بفرمود تا گیو با نیزه تفت ۲۸ بنزدیک آن بر شده باره رفت

بدو گفت کاین نامهٔ پند مند ۲۹ ببر سوی دیوار حصن بلند

بنه نیزه و نام یزدان بخوان ۳۰ بگردان عنان تیز لختی بران

بشد گیو و نیزه گرفته بدست ۳۱ پر از آفرین گرد یزدان پرست

چو نامه بدیوار دژ در نهاد ۳۲ پیام جهانجوی خسرو بداد

ز یزدان نیکی دهش یاد کرد ۳۳ پس آن چرمهٔ تیز رو باد کرد

شد آن نامهٔ نامور ناپدید ۳۴ خروش آمد و خاک دژ بر دمید

هم آنگه بفرمان یزدان پاک ۳۵ از آن بارهٔ دژ برآمد تراک

توگفتی که عیدست اندر بهار ۳۶ خروش آمد از دشت و ز کوهسار

جهان گشت چون روی زنگی سیاه ۳۷ نه خورشید پیدا نه پروین نه ماه

تو گفتی برآمد یکی تیره ابر ۳۸ هوا شد بکردار کام هژبر

برانگیخت کیخسرو اسپ سیاه ۳۹ چنین گفت با پهلوان سپاه

که بر دژ یکی تیرباران کنید ۴۰ کمان را چو ابر بهاران کنید

برآمد یکی میغ بارش تگرگ ۴۱ تگرگی که بردارد از ابر مرگ

ز دیوان بسی شد به پیکان هلاک ۴۲ بسی زهره کفته فتاده بخاک

وزان پس یکی روشنی بر دمید ۴۳ شد آن تیرگی سربسر ناپدید

جهان شد بکردار تابنده ماه ۴۴ بنام جهاندار و فر شاه

برآمد یکی باد با آفرین ۴۵ هوا گشت خندان و روی زمین

برفتند دیوان بفرمان شاه ۴۶ در دژ پدید آمد آن جایگاه

بدژ در شد آن شاه آزادگان ۴۷ ابا پیر گودرز کشوادگان

یکی شهر دید اندران دژ فراخ ۴۸ پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ

وزانجا که آن روشنی بردمید ۴۹ شد آن تیرگی سربسر ناپدید

بفرمود خسرو بدان جایگاه ۵۰ یکی گنبدی تا بابر سیاه

دراز او و پهنای او ده کمند ۵۱ بگرد اندرش طاقهای بلند

ز بیرون چو نیم از تگ تازی اسپ ۵۲ برآورد و بنهاد آذرگشسپ

نشستند گرد اندرش موبدان ۵۳ ستاره‌شناسان و هم بخردان

دران شارسان کرد چندان درنگ ۵۴ که آتشکده گشت با بوی و رنگ

چو یک سال بگذشت لشکر براند ۵۵ بنه برنهاد و سپه برنشاند

چو آگاهی آمد بایران ز شاه ۵۶ از آن ایزدی فر و آن دستگاه

جهانی فرومانده اندر شگفت ۵۷ که کیخسرو آن فر و بالا گرفت

همه مهتران یک بیک با نثار ۵۸ برفتند شادان بر شهریار

فریبرز پیش آمدش با گروه ۵۹ از ایران سپاهی بکردار کوه

چو دیدش فرود آمد از گلرنگ زیر ۶۰ هم از پشت شبرنگ شاه دلیر

ببوسید رویش برادر پدر ۶۱ هم آنجا بیفگند تختی ز زر

بر آن تخت فیروزه بنشاندش ۶۲ بشاهی بر او آفرین خواندش

نشست از بر تخت زر شهریار ۶۳ بسر بر یکی تاج گوهرنگار

همان طوس با کاویانی درفش ۶۴ همی رفت با کوس و زرینه کفش

بیاورد پیش جهانجوی برد ۶۵ زمین را ببوسید و او را سپرد

بدو گفت کاین کوس و زرینه کفش ۶۶ خجسته همین کاویانی درفش

ز لشکر ببین تا سزاوار کیست ۶۷ یکی پهلوان از در کار کیست

بدو ده که ما را ازین مایه بس ۶۸ گنه کرده را اگر سرمایه بس

ز گفتارها پوزش آورد پیش ۶۹ بپیچید از آن بیهده رای خویش

جهاندار پیروز بنواختش ۷۰ بخندید و بر تخت بنشاختش

ورا گفت کاین کاویانی درفش ۷۱ هم این پهلوانی و زرینه کفش

نبینم سزاوار کسی در سپاه ۷۲ ترا زیبد این نام و این دستگاه

جز از تو کسی را سزاوار نیست ۷۳ بدل در جز از تو آزار نیست

نه بیگانه را خواستی شهریار ۷۴ ترا پوزش اکنون نباید بکار

جوان بخت بیدار و دیهیم جوی ۷۵ وز آنجا سوی پارس بنهاد روی

که آمد ز ره پور فرخنده پی ۷۶ چو زو آگهی یافت کاوس کی

ز شادی دل پیر گشته جوان ۷۷ پذیره شدش با رخ ارغوان

بخندید و شادان دلش بر دمید ۷۸ چو از دور خسرو نیا را بدید

بدیدار او بد نیاز انباز ۷۹ پیاده شد و برد پیشش نماز

ستایش سزاوار او برگرفت ۸۰ بخندید و او را ابر در گرفت

دل و دیدهٔ دشمنان خیره کرد ۸۱ که پیروز برگشت شیر از نبرد

بدان خوب دیدار و آن فر و دین ۸۲ بدو شاه کاوس خواند آفرین

بران زیب و اورنگ آن بخردی ۸۳ بدان برز و آن فرهٔ ایزدی

خداوند ماه و خداوند مهر ۸۴ چنین گفت کای کردگار سپهر

ببین خوب چهره شدم شادکام ۸۵ که کردی مرا زین جهان نیکنام

بتخت جهاندار دیهیم ساز ۸۶ وز آنجا سوی کاخ رفتند باز

زبان و روان پر درود آمدند ۸۷ بشادی ز اسپان فرود آمدند

نشانیدن کاوس خسرو را بر تخت شاهی

گرفت آن زمان دست خسرو بدست ۱ چو کاوس بر تخت زرین نشست

ز گنجور تاج کیان خواست پیش ۲ بیاورد بنشاند بر جای خویش

بکرسی شد از مایه ور تخت عاج ۳ ببوسید و بر سرش بنهاد تاج

ز گنجش زبرجد نثار آورید ۴ بسی گوهر شاهوار آورید
بسی آفرین بر سیاوش بخواند ۵ که خسرو بچهره جز او را نماند
ز پهلو برفتند پرمایگان ۶ سپهبد سران و گرانمایگان
بشادی بر او آفرین خواندند ۷ همه زر و گوهر بر افشاندند
جهانا چنین است ساز و نهاد ۸ ز یکدست بستد بدیگر بداد
بدردیم ازین رفتن اندر فریب ۹ زمانی فراز و زمانی نشیب
اگر دل توان داشتن شادمان ۱۰ جز از شادمانی مکن ناتوان
بخوبی بیارای و بیشی ببخش ۱۱ مکن روز را بر دل خویش بخش
بخور هرچه داری فزونی بده ۱۲ تو رنجیده بهر دشمن منه
ترا داد و فرزند را هم دهد ۱۳ همان شاخ کز بیخ تو بر جهد
نه بینی که گیتی پر از خواسته است ۱۴ جهانی بخوبی بیاراسته است
کمی نیست در بخشش دادگر ۱۵ همی شادی آرای و انده مخور
سخن راند گویا برین داستان ۱۶ دگر گوید از گفتهٔ باستان
که خسرو چگونه نشیند بگاه ۱۷ چگونه فرستد بتوران سپاه
سپهدار بر تخت فیروز و شاد ۱۸ همی بود با سرفرازان راد
پراگنده شد لشکر سرفراز ۱۹ همه مایهٔ شادی و کام و ناز
جهانجوی بر تخت شاهنشهی ۲۰ نشسته فروزان ابا فرهی
دل دشمنان گشت ازوی دو نیم ۲۱ دل دوستان پر ز امید و بیم
بگردون گردان کله بر فراخت ۲۲ همه شادمانی ز یزدان شناخت

دو بهره ز شب شاه فرخنده دین ۲۳ زبان را نپرداختی ز آفرین

به پیش جهاندار داور بپای ۲۴ همی بود و میگفت کای رهنمای

ز دام بلا ایم تو کردی رها ۲۵ بجستم ز چنگ دم اژدها

بلندی تو دادی بده زور و فر ۲۶ که خواهم ازو باز خون پدر

از وی و ز کرسیوز و از گروی ۲۷ کنم خون روان و بمالم بروی

دل پیر کاوس شادان کنم ۲۸ روان سیاوش فروزان کنم

به شهباز این کین سخن گفته شد ۲۹ نیایش هم آنگه پذیرفته شد

بپالیز چون برکشد سرو شاخ ۳۰ سر سبز شاخش برآید بکاخ

ببالای او شاد باشد درخت ۳۱ چو بیندش بینا دل و نیکبخت

دل و روزگارش همی پرورد ۳۲ جهانی ز کردار او برخورد

اگر پادشاهی بود در گهر ۳۳ بباید که نیکی کند تاجور

هنر و گهر گیانی بود بر سه چیز ۳۴ کزین سه گذشتی چهارست نیز

هنر با نژادست و با گوهرست ۳۵ سه چیزست و هر سه به بند اندرست

هنر کی بود تا نباشد گهر ۳۶ نژاده بسی دیده ای بی هنر

گهر آنکه از فر یزدان بود ۳۷ نیازد به بد دست و بد نشنود

نژاد آنکه باشد ز تخم پدر ۳۸ سزد کاید از تخم پاکیزه بر

هنر آنکه آموزی از هر کسی ۳۹ بکوشی و پیچی ز رنجش بسی

ازین هر که گوهر بود مایه دار ۴۰ که زیبا بود خلعت کردگار

چو این هر سه یابی خرد بایدت ۴۱ شناسنده نیک و بد بایدت

چو این چار با یک تن آمد بهم ۴۲ بیاساید از آز و از رنج و غم

مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست ۴۳ وزو تیزتر تیز پتیاره نیست

جهانجوی زین چار شد بی نیاز ۴۴ همش بخت سازنده بود از فراز

کنون باز گردم به آغاز کار ۴۵ که چون بود کردار کی شهریار

چو تاج بزرگی بسر بر نهاد ۴۶ ازو شاد شد تاج و او نیز شاد

بگسترد گرد جهان داد را ۴۷ بکند از زمین بیخ بیداد را

هر آنجا که ویران بد آباد کرد ۴۸ دل همگنان از غم آزاد کرد

از ابر بهاری ببارید نم ۴۹ ز روی زمین زنگ بزدود غم

جهان شد پر از خوبی و ایمنی ۵۰ ز بد بسته شد دست اهریمنی

فرستاده آمد ز هر کشوری ۵۱ ز هر نامداری و هر مهتری

چو کیخسرو آن شاه بگاه شد ۵۲ جهان یکسر از کارش آگاه شد

نشست از بر تخت شاهنشهی ۵۳ بسر بر نهاد آن کلاه مهی

نبد در جهان کس بهنگام اوی ۵۴ که او سر نیاورد در دام اوی

جهان گشت پر چشمهٔ رود آب ۵۵ سر غمگنان اندر آمد بخواب

زمین چون بهشتی شد آراسته ۵۶ ز داد و ز بخشش پر از خواسته

آمدن زال و رستم به نزد کیخسرو

چو جم و فریدون بیاراست گاه ۱ ز داد و ز بخشش بیاسود شاه

چو آگاهی آمد سوی نیمروز ۲ بنزد سپهدار گیتی فروز

که بر تخت بنشست فرخنده کی ۳ بچرخ بزرگی برافگند پی

بخواند او سپاهش ز هر جایگاه ۴ بدان تا نماید پرستش بشاه

تهمتن سوی شاه بنهاد روی ۵ ابا شادکامی و با رنگ و بوی

ابا زال سام نریمان بهم ۶ بزرگان کابل همه بیش و کم

سپاهی که شد دشت چون آبنوس ۷ بدرید گوش پلنگان ز کوس

به پیش اندرون نامور انجمن ۸ درفش بنفش از پس پیلتن

سوی شهر ایران گرفتند راه ۹ چو آگاهی آمد بنزدیک شاه

دل شاه شد زان سخن شادمان ۱۰ سراینده را گفت آبادمان ۲

که او هست پروردگار پدر ۱۱ وزو هست پیدا به گیتی هنر

بفرمود تا گیو و گودرز و طوس ۱۲ برفتند با نای و رویین کوس

ز پهلو به پهلو پذیره شدند ۱۳ همه با درفش و تبیره شدند

پذیره شدندش به دو روزه راه ۱۴ جهان پهلوانان و چندان سپاه

درفش تهمتن چو آمد پدید ۲ ۱۵ بخورشید گرد سپه بر کشید ۲

خروش آمد و ناله بوق و کوس ۱۶ ز قلب سپه گیو و گودرز و طوس

به پیش گو پیلتن تاختند ۱۷ ز شادی بر و آفرین ساختند

گرفتند هر سه ورا در کنار ۱۸ چو پرسید شیر اوژن از شهریار

چو رستم سوی زال سام آمدند ۱۹ گشاده دل و شادکام آمدند ۲

نهادند سوی فرامرز روی ۲۰ گرفتند شادی بدیدار اوی

وز آنجا یگه سوی شاه آمدند ۲۱ بدیدار فرخ کلاه آمدند ۲ ۲

چو خسرو گو پیلتن را بدید ۲۲ سرشکش ز مژگان برخ بر چکید

فرود آمد از تخت و کرد آفرین ۲۳ تهمتن ببوسید روی زمین

برستم چنین گفت کای پهلوان ۲۴ همیشه بزی شاد و روشن روان

بگیتی خردمند و خامش توئی ۲۵ که پروردگار سیاوش توئی

سر زال زر را ببر در گرفت ۲۶ ز بهر پدر دست بر سر گذشت

گوان را به تخت کئی برنشاند ۲۷ بر ایشان همه نام یزدان بخواند

نگه کرد رستم سراپای اوی ۲۸ نشست و سخن گفتن و رای اوی

رخش گشت پرخون و دل پر ز درد ۲۹ ز کار سیاوش بسی یاد کرد

بشاه جهان گفت کای شهریار ۳۰ جهان را توئی از پدر یادگار

ندیدم من اندر جهان تاجور ۳۱ بدین فرمانندگی با پدر

وزان پس چو از تخت برخاستند ۳۲ نهادند خوان و می آراستند

جهاندار تا نیمهٔ شب نخفت ۳۳ گذشته سخنها همه باز گفت

گزیدن خسرو گرد پادشاهی خود و پیمان بستنش با کیکاوس بکین افراسیاب

چو خورشید شمشیر رخشان کشید ۱ شب تیره را گشت سر ناپدید

برآمد ز درگاه آواز نای ۲ بزرگان سوی شاه کردند رای

چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر ۳ چو گرگین و رستم و رهام شیر

گرانمایگان نزد شاه آمدند ۴ بدان نامور بارگاه آمدند

چو انبوه گشتند بر پیش گاه ۵ چنین گفت شاه جهان با سپاه

که خواهم که بینم سراسر زمین ۶ همه مرز ایران با آفرین

بپوییم بر سان رای شکار ۷ بشادی گذاریم یک روزگار

بدین رای گشتند یکسر مهان ۸ که پوینده و بیننده بهر از جهان

بپنجم شد شهریار جهان ۹ ابا نامور رستم پهلوان

ز لشکر برفتند آزادگان ۱۰ چو گیو و چو گودرز کشوادگان

چو شاپور و بهرام شمشیر زن ۱۱ چو گرگین و چون بیژن تیرزن

چو فرهاد و چون زنگهٔ شاوران ۱۲ گرازه که او بد ز جنگ آوران

سپاهی که شد تیره خورشید و ماه ۱۳ ز بس جوشن و خود و گرز و کلاه

همه بوم ایران سراسر بگشت ۱۴ بآباد و ویرانه اندر گذشت

هر آن بوم و بر کان نه آباد بود ۱۵ تبه بود و ویران ز بیداد بود

درم داد و آباد کردش ز گنج ۱۶ ز داد و ز بخشش نیامد برنج

بهر شهر بنشست و بنهاد تخت ۱۷ چنان چون بود مردم نیکبخت

همان بدره و جام می خواستی ۱۸ بدینار گیتی بیاراستی

وز آنجا سوی شهر دیگر شدی ۱۹ همان با دهی تخت و افسر شدی

چنین تا ور آذر آبادگان ۲۰ بشد با بزرگان و آزادگان

همی خورد و باده همی تاخت اسپ ۲۱ بیامد سوی خان آذرگشسپ

جهان آفرین را ستایش گرفت ۲۲ بآتشکده بر نیایش گرفت

بیامد خرامان از آنجایگاه ۲۳ نهادند سر سوی کاوس شاه

نشستند با او بهم شادمان ۲۴ نبودند جز شادمان یکزمان
چو پر شد سر از جام روشن گلاب ۲۵ بخواب و بآسایش آمد شتاب
چو روز درخشان بر آورد خاک ۲۶ بگسترد یاقوت بر تیره خاک
جهاندار بنشست کاوس کے ۲۷ دو شاه سرافراز و دو نیک پے
ابا رستم گرد و دستان بهم ۲۸ سخن گفت کاوس بر بیش و کم
از افراسیاب اندر آمد نخست ۲۹ دو رخ را بخون دو دیده بشست
بگفت آنکه او با سیاوش چه کرد ۳۰ چگونه از ایران بر آورد گرد
بسا پهلوانان که بیجان شدند ۳۱ زن و کودک خرد و پیچان شدند
بسے شهر بینی از ایران خراب ۳۲ تبه گشته از رنج افراسیاب
ترا ایزدی هر چه بایدت هست ۳۳ ز مردان و از دانش و زور دست
ز فر بزرگی و نیک اختری ۳۴ ز شاهان بهر گوهری برترے
کنون از تو سوگند خواهم یکے ۳۵ نباید که پیچی ز داد اندکے
که بر کین کنی دل ز افراسیاب ۳۶ دم آتش اندر نیاری باب
بخویشی مادر بد و نگروی ۳۷ نه پیچی و گفت کسے نشنوی
بگنج و فزونی نگیری فریب ۳۸ به پیش از فراز آیدت یا نشیب
بگنج و به تیغ و بمهر و کلاه ۳۹ بگفتار با او نگردی ز راه
بگویم که بنیاد سوگند چیست ۴۰ خرد را و جان ترا پند چیست
بگوئی بداد ار خورشید و ماه ۴۱ به تیغ و بمهر و به تخت و کلاه
بشمشیر گردان باداد و برد ۴۲ بروز سپید و شب لاجورد

بداد فریدون و آئین و راه ۴۳ بخون سیاوش بجان تو شاه

بفر و به نیک اختر ایزدے ۴۴ که هرگز نه پیچے بسوے بدے

میانجی نخواهی بجز تیغ و گرز ۴۵ منش برزواری ز بالای برز

بداد دارنده سوگند خورد ۴۶ بروز سپید و شب لاجورد

بجان و خرد باسمان و زمین ۴۷ به تیغ و بگرز و بمهر و نگین

به پیمان موبد بعهد روان ۴۸ بگفتار بیدار دل بخردان

که هرگز نه پیچم سو مهر اوے ۴۹ نه بینم بخواب اندرون چهر اوے

نیاشم بران راه کو رفته است ۵۰ کز آئین او جانم آشفته است

بکوشم بخون پدر خواستن ۵۱ دل و جان بدین کینه آراستن

میان را به بندم بدین کار سخت ۵۲ مگر یار باشد گردون و بخت

نیاسایم از جنگ او یک زمان ۵۳ مگر کار دیگر شود ز آسمان

نه خشنو شوم زو به تخت و کلاه ۵۴ نه آرام گیرم به پیگاه و گاه

مگر کو ز روے زمین کم شود ۵۵ روان سیاوش خرم شود

برانیم و زین بر نگردم بدل ۵۶ همی تا بود در جهان آب و گل

برین گفته من گواهے دهید ۵۷ خرد را برین پادشاهے دهید

یکے خط نوشتند بر پهلوے ۵۸ بمشک از بر دفتر خسروے

گواکرد دستان و رستم بران ۵۹ بزرگان لشکر همه پهلوان

چو بشنید از و شهریار جوان ۶۰ سوآتش آورد روی روان

بزنهار در دست رستم نهاد ۶۱ چنین عهد و سوگند و این رسم و داد

بزرگان همه آفرین خواندند ۶۲ شگفتی ز فرش فرو ماندند

وز آن پس همی خوان و می خواستند ۶۳ دگرگونه مجلس بیاراستند

ببودند یک هفته با رود و می ۶۴ بزرگان در ایوان کاوس کی

جهاندار هشتم سر و تن بشست ۶۵ بیامد به جای نیایش بجست

به پیش خداوند گردان سپهر ۶۶ برفت آفرین را بگسترد چهر

شب تیره تا بر کشید آفتاب ۶۷ خروشان همی بود و دیده پر آب

همی گفت کای داد گر یک خدای جهاندار و روزی ده و رهنمای

توانا توئی بر همه کارها ۶۸ تو آسان کنی رنج و تیمارها

بسوزی چو آتش تو گردی رها هراسی سیاه از در اژدها ۶۹

تو دانی که سالار توران سپاه ۷۰ نه پرهیز دارد نه ترس از گناه

بویران و آباد نفرین اوست ۷۱ دل بیگناهان پر از کین اوست

همان نیز سالار توران سپاه ۷۲ ز اوج فلک بر فرازد کلاه

برین مرز بار از آتش بریخت ۷۳ همه خاک غم بر دلیران بیخت

به بیداد خون سیاوش بخاک ۷۴ همی ریخت تا جان ما کرد چاک

دل شهریاران پر از بیم اوست ۷۵ بلای جهان تخت و دیهیم اوست

بخون پدر بنده را دستگیر ۷۶ ببخشای بر جان کاوس پیر

تو دانی که او را ز بد گوهر است ۷۷ همان بد نژاد است و افسونگر است

ندارد دلش خویشی با خرد ۷۸ به بیداد جان را همی پرورد

همی راه دی باشد آئین اوی ۷۹ خرابی بود در جهان دین اوی

زخوی بدش دیده گریان شود ۸۰ ز دستش دل خسته بریان شود

فراوان بمالید رخ بر زمین ۸۱ همی خواند بر کردگار آفرین
وز آنجایگه شد سوی تخت ناز ۸۲ بر پهلوانان گردن فراز
چنین گفت کای نامداران من ۸۳ دلیران و خنجرگذاران من
بپیمودم این بوم ایران بسپ ۸۴ ازین مرز تا خان آذرگشسپ
ندیدم کسی را که دل شاد بود ۸۵ توانگر بد ار بومش آباد بود
همه خستگانند ز افراسیاب ۸۶ همه دل پر از خون و دیده پر آب
نخستین جگرخستهٔ او منم ۸۷ که پر درد ازو پست جان و تنم
دگر چون نیا شاه آزاد مرد ۸۸ که از دل همی برکشد باد سرد
چه بد در جهان بد که با ما نکرد ۸۹ جهان بر سیاوش ز تیمار خورد
بدختر ازو رنج و سختی رسید ۹۰ میان برادر بخنجر برید
دگر نوذر آن شاه آزاد مرد ۹۱ بخنجر سرش را از تن دور کرد
بایران زن و مرد ازو پر خروش ۹۲ ز بس کشتن و غارت و جنگجوش
کنون گر همه ویژه یار منید ۹۳ بدل سربسر دوستدار منید
بکین پدر بست خواهم میان ۹۴ بگردانم این بد ز ایرانیان
اگر همگنان باز جنگ آورید ۹۵ بکوشید و رسم پلنگ آورید
مرا این هم از پیش بیرون شود ۹۶ ز جنگ یلان کوه هامون شود
بایران ندارید دل را ببزم ۹۷ بتوران سپارید جان را برزم
ز توران بگردانم آن تاج و گاه ۹۸ ازین پس مرا در اخوانند شاه
چو بندید دامن بیک اندر دگر ۹۹ بفرمان یزدان فیروزگر

هران خون که آید برین ریخته ۱۰۰ گنهکار اویست و آویخته

اگر کشته آید کسی زین سپاه ۱۰۱ بهشت برینش بود جایگاه

چگوئید این را چه پاسخ دهید ۱۰۲ همه یکسره رای فرخ نهید

بدانید کو شد به بد پیش دست ۱۰۳ مکافات این بد نشاید نشست

گر این گفته را دوست ره بسپرید ۱۰۴ وگر نیست از خاطرم بسترید

بزرگان بپاسخ بیاراستند ۱۰۵ بدر دل از جای برخواستند

بگفتند کای شاه دلشاد و راد ۱۰۶ همیشه دل از رنج آزاد دار

تن و جان ما سر بسر پیش تست ۱۰۷ غم و شادمانی کم و بیش تست

ز مادر همه مرگ را زاده ایم ۱۰۸ همه بنده ایم ارچه آزاده ایم

چو پاسخ چنین یافت از انجمن ۱۰۹ ز طوس و ز گودرز و ز پیلتن

رخ شاه شد همچو گل ارغوان ۱۱۰ که دولت جوان بود و خسرو جوان

بر ایشان فراوان بخواند آفرین ۱۱۱ که آباد بادا بگردان زمین

بگشت اندرین نیز چندی سپهر ۱۱۲ چو از خوشه بنمود خورشید چهر

ز پهلو همه موبدان را بخواند ۱۱۳ سخنهای بایسته چندی براند

شمردن کیخسرو پهلوانان را و امیدوار بخشایش کردن ایشان را و سامان لشکر گرفتن

بفرمود خسرو بروزی دهان ۱ که گویند نام کهان و مهان

دو هفته دربار دادن ببست ۲ بنوی یکی و فر اندر نشست

سزاوار بنوشت نام گوان ۳ چنان چون بود در خور پهلوان
نخستین ز خویشان کاوس کی ۴ صد و ده سپهبد فگندند پی
فریبرز کاوس شان پیشرو ۵ کجا بود پیوسته شاه نو
هر آنکو ز تخم منوچهر بود ۶ دل و جانش از طوس پر مهر بود
گزین کرد هشتاد تن نوذری ۷ همه گرزدار و همه لشکری
زرسپ سپهبد نگهدار شان ۸ که بر روی بهر کار تیمار شان
که تاج کیان بود و فرزند طوس ۹ خداوند کوپال و شمشیر و کوس
سه دیگر چو گودرز کشواد بود ۱۰ که لشکر برای وی آباد بود
نبیره پسر داشت هفتاد و هشت ۱۱ دلیران کوه و سواران دشت
فرازنده اختر کاویان ۱۲ فروزنده تخت و بخت کیان
چو شصت و سه از تخمه کژدهم ۱۳ بزرگان و سالار شان گستهم
ز خویشان میلاد چو نصد سوار ۱۴ چو گرگین فیروز گر مایه دار
ز تخم لوابه چو هشتاد و پنج ۱۵ سواران رزم و نگهدار گنج
کجا برته بودی نگهدار شان ۱۶ برزم اندرون نام بردار شان
چو سی و سه جنگی ز تخم پشنگ ۱۷ که زوبین بدی ساز شان روز جنگ
نگهبان ایشان همی بود ریو ۱۸ که بودی دلیر و هشیوار و نیو
بگاه نبرد ابد پیش کوس ۱۹ نگهبان گردان داماد طوس
ز خویشان برزین چو هفتاد مرد ۲۰ که بودند گردان روز نبرد
بر ایشان نگهدار فرهاد بود ۲۱ که در جنگ سندان پولاد بود

ز تخم گرازه صد و پنج گرد ۲۲ نگهبان ایشان هم او راشمرد

ز تخم فریدون چو هشتاد مرد ۲۳ دلیران شایسته اندر نبرد

سر انجمن اشکش نامدار ۲۴ نگهدار ایشان بدی روزگار

کنارنگ با پهلوانان چند این ۲۵ روان و بزرگان با آفرین

چنان بد که موبد بدانست مر ۲۶ ز بس نامداران با زیب و فر

بنشتند بر دفتر شهریار ۲۷ همه نام شان تا که آید بکار

بفرمود کز شهر بیرون شوند ۲۸ ز پهلو سوی دشت و هامون شوند

سر راه باید که از کرنای ۲۹ خروش آید و زخم هندی درای

همه سر سوی جنگ ترکان نهند ۳۰ همه شادمان سر بتوران نهند

نهادند سر پیش او بر زمین ۳۱ همه یک بیک خواندند آفرین

بگفتند کای شاه با زیب و فر ۳۲ فروزنده شد از تو تاج و کمر

همه بندگانیم و شاهی تراست ۳۳ ز برج بره تا بماهی تراست

بجائیکه بودند اسپان یله ۳۴ بلشکرگه آورد چوپان گله

بفرمود کان کو کمند افگنست ۳۵ بجنگ اندرون گرد و رویین تنست

بسوی فسیله گذار آورد ۳۶ همان روز مردی بکار آورد

ابر تازی اسپان کمند افگند ۳۷ سر بادپایان ببند افگند

ازان پس بیامد از [illegible] ۳۸ ابا گرز بنشست بر تخت زر

در گنج دینار بگشاد و گفت ۳۹ که گنج بزرگان نشاید نهفت

گه کوشش و کینه و کارزار ۴۰ شود گنج و دینار بر چشم خوار

بگنجور فرمود پس شهریار ۴۱ که از جامه و جام گوهرنگار

بیاور صد تخته دیبای روم ۴۲ همه پیکرش گوهر و زرش بوم

همان خز و منسوج و هم زین شمار ۴۳ یکی جام پر گوهر شاهوار

نهادند پیش سرافراز شاه ۴۴ چنین گفت شاه جهان با سپاه

که اینت بهای سر بی بها ۴۵ پلاشان دژخیم و شر اژدها

کجا پهلوان خواندش افراسیاب ۴۶ به بیداری او شود سر بخواب

سر و تیغ و اسپش که آرد بگرد ۴۷ بلشکرگه ما بروز نبرد

سبک بیژن گیو برپای جست ۴۸ میان کشتن اژدها را ببست

هم آن جامه برداشت و انجام زر ۴۹ بجای اندرون نیز چندی گهر

من آرم سرش گفت پیش سپاه ۵۰ بفرمان دادار خورشید و ماه

چنان دان که آن اژدها بی سرست ۵۱ که در رزم یزدان مرا یاورست

وز آنجا بیامد بجای نشست ۵۲ گرفته چنان جام گوهر بدست

بسی آفرین کرد بر شهریار ۵۳ که جاوید بادا سر تاجدار

بگنجور فرمود پس شهریار ۵۴ که آرد دو صد جامهٔ زرنگار

همان خز و دیبا و هم پرنیان ۵۵ دو گلرخ بزنار بسته میان

چنین گفت کین هدیه دیراد هم ۵۶ وزان ماتنی نیز بر سر بهم

که تاج نژاد آورد پیش من ۵۷ و یا بینش این نامدار انجمن

که افراسیابش سپه بر نهاد ۵۸ ورا خواند داماد فرخ نژاد

همان بیژن گیو بجست باز ۵۹ کجا بود در جنگ چنگش دراز

جوان بود وجویای نام جهان ۶۰ که نامش فسانه شود در جهان
پرستنده و پهلوان برگرفت ۶۱ ازو انجمن مانده اندر شگفت
بسی آفرین کرد و بنشست شاد ۶۲ که گیتی بکیخسرو آباد باد
بفرمود تا با کمر ده غلام ۶۳ ده اسپ نگاور بزرین لگام
زپوشیده رویان ده آراسته ۶۴ بیاورد گنجور آن خواسته
چنین گفت بیدار شاه رمه ۶۵ که اسپان و این خوبرویان همه
کسی را که چون سر بپیچد نژاد ۶۶ سزد گر ندارد دل شیر تاد
پرستنده دارد وروز جنگ ۶۷ کز آواز او رام گردد پلنگ
برخ چون بهار و ببالا چو سرو ۶۸ میانش چو غرو برفتن تدرو
یکی ماهرویست نام اسپنوی ۶۹ سمن پیکر و دلبر و مشکبوی
نباید زدن چون بیایدش تیغ ۷۰ که از تیغ باشد چنان رخ دریغ
بخم کمندش بگیرد کمر ۷۱ بدانسان بیارد که دارد دبیر
بزد دست بیژن بدان هم ببر ۷۲ بیاورد بر شاه پیروزگر
بشاه جهان بر ستایش گرفت ۷۳ جهان آفرین را نیایش گرفت
ازو شاد شد شهریار بزرگ ۷۴ چنین گفت کای نامدار سترگ
چه تو پهلوان یار دشمن مباد ۷۵ درخشنده جان تو بی تن مباد
جهاندار ازان پس بگنجور گفت ۷۶ که ده جام زرین بیار از نهفت
شمامه نهادند بر جام زر ۷۷ ده از نقرهٔ خام و هم پر گهر
پر از مشک جامی ز یاقوت زرد ۷۸ ز فیروزه جامی دگر لاجورد

عقیق و زمرد بر او ریخته ۷۹ بمشک و گلاب اندر آمیخته

پرستنده با کمر ده غلام ۸۰ ده اسپ گرانمایه زرین لگام

چنین گفت اینها مر او را که داد ۸۱ بود دور تنش بند و رنج نژاد

سرش را بدان رزمگاه آورد ۸۲ به پیش دلاور سپاه آورد

ببر زد برین گیو گودرز دست ۸۳ میان جنگ آن پهلوانرا ببست

گرانمایه خوبان و آن خواسته ۸۴ ببردند پیش وی آراسته

بسی خواند بر شهریار آفرین ۸۵ که بی تو مبادا کلاه و نگین

وزان پس بگنجور فرمود شاه ۸۶ که ده خوان زرین نهد پیشگاه

برآمیزه دینار و مشک و گهر ۸۷ پریروی ده با کلاه و کمر

و صد جزو دیبای پیکر بزر ۸۸ یکی افسر خسروی ده کمر

چنین گفت کاین هدیه آنرا که رنج ۸۹ ندارد دریغ از پی نام و گنج

از ابدر رود تا سو کاسه رود ۹۰ دهد بر روان سیاوش درود

ز هیزم یکی کوه بیند بلند ۹۱ فرو نشست بالایش از ده کمند

که اندرا نهاد دست افراسیاب ۹۲ بدانگه که بگذشت زان روی آب

چنان خواست کانده کسی نسپرد ۹۳ ز ایران بتوران کسی نگذرد

دلیری ز ابدر بباید شدن ۹۴ همه کاسه رود آتش اندر زدن

بدان تا گر آنجا بود رزمگاه ۹۵ پس هیزم اندر نماند سپاه

چنان گیو گفت این شکار منست ۹۶ چنان سوختن کوه کار منست

دگر گفت آید نه ترسم ز رزم ۹۷ برزم اندرون کرگس آرم ببزم

همانخواسته گیو را داد شاه ۹۸ چنین گفت کای پهلوان سپاه

ابی تیغ تو تاج روشن مباد ۹۹ چنین باد بی بت برهمن مباد

بفرمود صد دیبهٔ رنگ رنگ ۱۰۰ که گنجور پیش آورد بیدرنگ

هم از گنج صد دانه خوشاب جست ۱۰۱ که آب فسرده است گویی درست

ز پرده پرستار پنج آورید ۱۰۲ سر و جعد از افسر شده ناپدید

چنین گفت کین هدیه او را سزاست ۱۰۳ که بر پاک جانش خرد پادشاست

دلیرست و بینادل و چربگوی ۱۰۴ نه برتابد از شیر در جنگ روی

پیامی بر و تیز و افراسیاب ۱۰۵ ز تیغش نیارد بجنبم اندر آب

ببوسید زمین و گذارد پیام ۱۰۶ بگوید بدو تا که گویم تمام

ز گفتار او پاسخ آرد بمن ۱۰۷ که یارد وزین نامدار انجمن

بیازید گرگین میلاد دست ۱۰۸ بدان راه رفتن میان را ببست

پرستار و آن جامهٔ زرنگار ۱۰۹ بدو داد و آن گوهر شاهوار

ابر شهریار آفرین کرد و گفت ۱۱۰ که با جان خسرو خرد باد جفت

شوم چون مرا گفت شاه جهان ۱۱۱ گزارم پیام و ندارم نهان

از آن پس چنین گفت شاه جهان ۱۱۲ بگرگین میلاد اندر نهان

دلش بود سوزان و دیده پرآب ۱۱۳ کز آید بدیده ببوی افراسیاب

پیام آنچه گویم بدو بازگوی ۱۱۴ بخوان قصهٔ من یکایک بدوی

بگو ای بد اندیش خونخواره مرد ۱۱۵ چه تو در جهان این بدیها که کرد

که خون برادر بریزی چو آب ۱۱۶ جهان را سراسر کنی هم خراب

بایران زن و مرد لرزان بخاک ۱۱۷ خروشان ز تو پیش یزدان پاک

بریدی سر نوذر تاجدار ،، ۱۱۸ که بود از کیان جهان یادگار ،،

چو با رستم آمد سیاوش بجنگ ۱۱۹ که بر تو جهان را کند تار و تنگ

بدانگونه سنگی بر انگیختی ،،، ۱۲۰ ز هر گونه گنج و درم ریختی ،،

فرستادیش پیش صد تن نوا ۱۲۱ بر آیند ایران و توران گوا ،،

بر آشفت کاوس ازان آشتی ۱۲۲ ز رستم گمان بر دو پنداشتی

ازین بر سیاوش یکی نامه کرد ۱۲۳ بدان تا ز خویشان برآورد گرد

بپیچید گردن ز فرمان شاه ۱۲۴ بیامد ترا کرد پشت و پناه

ز بهر تو بگذاشت ایران زمین ۱۲۵ درفش و سپاه و کلاه و نگین ،

پناه تو جست ای بد بدنشان ۱۲۶ که کم باد نامت ز گردنکشان

سر شهریاری چنان ارجمند ۱۲۷ بریدی بسان سر گوسپند

وزان پس بخون من آراستی ۱۲۸ ندیده جهان مرگ من خواستی

چنین چند گویم ستمهای تو ،، ۱۲۹ همانا که دوزخ سزد جای تو

چو خواهی نگردد دلم پر ز جوش ۱۳۰ نباشم بدین کین ز تو کینه کوش

گروی زره آنکه از تخم تور ۱۳۱ کسی را که در گیتی افگند شور

چو گرسیوز و چون دمور سران ۱۳۲ که بستند بر کین ابا هم میان

فرستی بر من تا بخون پدر ،،، ۱۳۳ سر انشان ببرم بدرد جگر ،

وگر پیچی از راستی و گفتار من ۱۳۴ بیارای لشکر به پیکار من ،،

جگربند بیداد از یزدان پاک ،،، ۱۳۵ بخورشید و مه و آذر تابناک

نه آرام سازم بدین کین بخواب ۱۳۶ مگر کین بتوزم ز افراسیاب

چو بشنید گرگین ز خسرو پیام ۱۳۷ به پیش جهاندار بگذارد کام

نشست از بر باره راهجوی ۱۳۸ بتوران زمین زود بنهاد روی

چو روی زمین گشت چون پر زاغ ۱۳۹ ز افراز کوه اندر آمد چراغ

سپهبد بیامد بایوان خویش ۱۴۰ برفتند گردان سوی خان خویش

می آورد و رامشگران را بخواند ۱۴۱ فراوان همی در و گوهر فشاند

چو از روز شد کوه چون سندروس ۱۴۲ بابر اندر آمد خروش خروس

تهمتن بیامد بنزدیک شاه ۱۴۳ از ایران سخن گفت و از تاج و گاه

ز داره فرامرز با او بهم ۱۴۴ ز هر گونه رای زد بیش و کم

چنین گفت رستم بشاه زمین ۲ ۱۴۵ که ای نامبردار با آفرین

بر زابلستان یکی شهر بود ۱۴۶ کزان بوم و بر تور را بهر بود ۲۲

ستو پرکنده آن ز ترکان تهی ۱۱ ۱۴۷ یکی خوب جایست با فرهی

چو کاوس شد بیدل و خیره سر ۱۴۸ بیفتاد از و نام و فر و هنر

گرفتند آن شهر تورانیان ۱۴۹ پس آنجا نماندند ایرانیان

کنون با تو و ساوش بتوران برند ۱۵۰ سوی شاه ایران همی بنگرند ۲

فراوان دگر مرز همچون بهشت ۱۵۱ دهستان بسیار با باغ و کشت

جهان نیست از خوبی آراسته ۱۵۲ در و بیکران لشکر و خواسته

هر آن مرز کو را گاه خواند بنام ۱۵۳ جهاندیده دهقان گسترده نام

ز یک نیمه بر سند دارد گذر ۲ ۱۵۴ بقنوج و کشمیر دان بوم و بر

وگر نیمه راهش سو مرز چین ۱۵۵ بپیوست با مرز توران زمین

فراوان دران مرز پیلست و گنج ۱۵۶ تن بیگناهان از ایشان برنج

زبس غارت و کشتن و تاختن ۱۵۷ سر از یاد توران برافراختن

کنون شهریارا ایران تراست ۱۵۸ پی مور تا چنگ شیران تراست

یکی لشکری باید اکنون بزرگ ۱۵۹ فرستاده با پهلوانی سترگ

اگر باژ نزدیک شاه آورند ۱۶۰ وگر سر بدین بارگاه آورند

چو آن مرز یکسر بدست آوریم ۱۶۱ بتوران زمین بر شکست آوریم

برستم چنین پاسخ آورد شاه ۱۶۲ که جاوید بادی همین ست راه

تو آن نامداری که ایران سپاه ۱۶۳ بتخت تو شادند و هم پیشگاه

ببین تا سپهبد بباید بکار ۱۶۴ گزین کن ز گردان همه نامدار

زمینی که پیوسته مرز تست ۱۶۵ بهای زمین درخور آزار تست

فراهم زراده سپاهی گران ۱۶۶ چنان چون بباید ز جنگ آوران

بگو تا ببندد بدین کین کمر ۱۶۷ که هم پهلوان ست و هم نامور

زخرگاه تا بوم هندوستان ۱۶۸ ز کشمیر تا مرز جادوستان

گشاده شود کار بر دست اوی ۱۶۹ بکام نهنگان شده شست اوی

چو از شاه بشنید رستم سخن ۱۷۰ دلش تازه شد چون گل اندر چمن

فراوان بدو آفرین کرد و گفت ۱۷۱ که با جان پاکت خرد باد جفت

چنین تاج و تخت تو فرخنده باد ۱۷۲ سپهر روان پیش تو بنده باد

بفرمود خسرو بسالار بار ۱۷۳ ازان پس که خوان خورش را بیار

می آورد و رامشگران را بخواند ۱۷۴ وز آواز ایشان همی خیره ماند

چو خورشید تابان برآمد ز کوه ۱۷۵ سرانیده آمد ز گفتن ستوه

بیامد بتیره ز درگاه شاه ۱۷۶ رده برکشیدند بر بارگاه ۲

ببستند بر پیل رویینه خم ۱۷۷ برآمد خروشیدن گاودم ۲

نهادند بر کوهه پیل تخت ۱۷۸ بیامد آن خسروانی درخت

بیامد نشست از بر پیل شاه ۱۷۹ نهاده به سر بر ز گوهر کلاه

همی رفت شاه از بر ژنده پیل ۱۸۰ میان تخت پیروزه برسان نیل

یکی تاج بر سر ز در و گهر ۱۸۱ به چنگ اندرون گرزهٔ گاوسر

فروهشته از تاج دو گوشوار ۲۲ ۱۸۲ بگردنش طوق زبرجد نگار

ز خوشاب و زر و زبرجد کمر ۱۸۳ ببازو دو یاره ز یاقوت و زر ۲

همه زر و میان سپه پیل کام ۱۸۴ ابا زنگ زرین و زرین ستام ۲

یکی مهره در جام در دست شاه ۱۸۵ بکیوان رسیده خروش سپاه

ز تیغ و ز گرز و ز کوس و ز گرد ۱۸۶ سیه شد زمین آسمان لاجورد ۲۲

تو گفتی بدام اندرست آفتاب ۱۸۷ دگرگشت چرخ سپهر اندر آب ۲۲

همی چشم روشن جهاندار ندید ۲۲ ۱۸۸ سپهر و ستاره سنان را ندید ۲۲۲

ز دریا تو گویی که برخاست موج ۱۸۹ سپاه اندر آمد همی فوج فوج ۲۲۲

سراپرده بردند از ایوان بدشت ۱۹۰ سپهر از خروشیدن آسیمه گشت ۲

چو بر پشت پیل آن شه نامور ۱۹۱ زدی مهره بر جام بستی کمر ۲

نبودی بهر پادشاهی روا ۱۹۲ نشستن مگر بر در پادشا

چنین بود در پادشاهی نشان ۱۹۳ ازان نامور خسرو سرکشان

بدان تا سپه پیش او درگذشت ۱۹۴ همی بود بر پیل در پهن دشت

بروی سپهدارشان بد نگاه ۱۹۵ کشیده رده ایستاده سپاه

گذر کرده پیش جهاندار نو ۱۹۶ نخستین فریبرز به پیش رو

پس پشت خورشید پیکر درفش ۱۹۷ ابا گرز و با تیغ زرینه کفش

بفتراک بر حلقه کرده کمند ۱۹۸ یکی باره بر نشسته سمند

سپاهی همه غرقه در سیم و زر ۱۹۹ همی رفت با تاج و با زیب و فر

که یادت بزرگی و فرمان ۲۰۰ برو آفرین کرد شاه جهان

همه روزگار تو نوروز باد ۲۰۱ بهر کار بخت تو فیروز باد

که گیتی برای وی آباد بود ۲۰۲ پسش باز گودرز کشواد بود

که جنگش بگرز و به شمشیر بود ۲۰۳ درفش از پس پشت او شیر بود

زمین گشته زان شیر پیکر بنفش ۲۰۴ پس پشت شیدوش برپا درفش

عنان دار با نیزهای دراز ۲۰۵ هزاران پس پشت او سرفراز

پس پشت گیو اندرون با سپاه ۲۰۶ یکی گرگ پیکر درفش سیاه

از ایشان نبد جای بر پهن دشت ۲۰۷ نبیره پسر بود هفتاد و هشت

همه با دل تیغ و زرینه کفش ۲۰۸ پس هر یک اندر دگرگون درفش

سر سروران زیر شمشیر اوست ۲۰۹ تو گفتی که گیتی همه زیر اوست

بسی آفرین کرد بر تاج و گاه ۲۱۰ چو آمد بنزدیکی تخت شاه

چو بر گیو و بر لشکرش همچنین ۲۱۱ بگودرز بر شاه کرد آفرین

پس پشت گودرز گستهم بود ۲۱۲ که فرزند بیدار گودرز بود
همی نیزه بودی بچنگش بجنگ ۲۱۳ کمان یار او بود و تیر خدنگ
ز بازوش پیکان چو پران شدی ۲۱۴ همه درد دل پیش سندان شدی
ابا لشکری گشن آراسته ۲۱۵ پر از گرز و شمشیر و پر خواسته
یکی ماه پیکر درفشش به پیش ۲۱۶ بابر اندر آورده تابان سرش
همی خواند بر شهریار آفرین ۲۱۷ که دلشاد شد شاه ایران زمین
پس گستهم اشکش تیز هوش ۲۱۸ که با رای و دل بود و با مغز و توش
یکی گرزدار از نژاد همای ۲۱۹ به بایسته کینش بودی بپای
سپاهی ز گردان کوچ و بلوچ ۲۲۰ سگالیده جنگ مانند قوچ
که کس در جهان پشت ایشان ندید ۲۲۱ برهنه یک انگشت ایشان ندید
سپهدارشان بود رزم آزمای ۲۲۲ کزو بود کاه نکوهی بجای
درفشی برآورده پیکر پلنگ ۲۲۳ همی از درفشش ببارید جنگ
بسی آفرین کرد از شهریار ۲۲۴ بران شادمان گردش روزگار
نگه کرد کیخسرو از پشت پیل ۲۲۵ زده آن سپه از ده بر دو میل
پسند آمدش سخت کرد آفرین ۲۲۶ بدان بخت بیدار و فرخ زمین
ازان پس دگرگون سپاه گران ۲۲۷ همه نامداران جوشن وران
سپاهی که ز ایشان جهاندار شاه ۲۲۸ همی بود شادان دل و نیکخواه
گنبد و پس اندرش فرهاد بود ۲۲۹ کزو لشکر خسرو آباد بود
سپه را نگهدار و پروردگار ۲۳۰ بهر جای بودی بهر کارزار

یکی پیکر آهو درفش از برش ۲۳۱ بدان سایهٔ آهو اندر سرش

همی رفت با سان شیروان ۲۳۲ ابا لشکر گشن و پیل ژیان

سپاهش همه تیغ هندی بدست ۲۳۳ زره ترکی و زین سغدی نشست

چو دید آن نشست سرگاه نو ۲۳۴ بسی آفرین خواند بر شاه نو

گرازه سر تخمهٔ گیوگان ۲۳۵ پس او همی رفت با ویژگان

بزین اندرون حلقهای کمند ۲۳۶ ازو شادمان شه که بودش پسند

درفشی همی برد پیکر گراز ۲۳۷ سپاهش کمند افگن و رزمساز

سواران جنگی و مردان دشت ۲۳۸ بسی آفرین کرد و پس درگذشت

دمان از پس زنگهٔ شاوران ۲۳۹ بشد با دلیران و کنداوران

درفشی پس پشت پیکر همای ۲۴۰ همی رفت چون کوه رفته ز جای

هرآنکس که از شهر بغداد بود ۲۴۱ ابا نیزه و تیغ پولاد بود

همه جنگ جستند زیر همای ۲۴۲ سپهبد همی داشت بر پیل جای

بسی زنگه بر شاه کرد آفرین ۲۴۳ بدان برز و بالا و تیغ و نگین

پس او بد و فرهاد ارزبود ۲۴۴ که با فر و با برز و با ارز بود

ابا کوس و پیل و سپاه گران ۲۴۵ همه جنگجویان و کنداوران

ز کشمیر و از کابل و نیمروز ۲۴۶ همه سرفرازان گیتی فروز

درفشش بسان دلاور پدر ۲۴۷ که کس را نبودی ز رستم گذر

سرش هفت همچون سر اژدها ۲۴۸ تو گفتی ز بند آمدستی رها

بیامد بسان درخت بهار ۲۴۹ بسی آفرین کرد بر شهریار

که جاوید بادی و روشن‌روان ۲۵۰ به اندیشهٔ تاج و تخت کیان

دل شاه گشت از فرامرز شاد ۲۵۱ همیکرد با وی بسی پند و داد

بدو گفت برکش سوی هندوان ۲۵۲ همان مرز خرگاه تا جادوان

به پرواز قنوج و کشمیر و سند ۲۵۳ بگیرای سپهبد بهندی پرند

ز توران سپه هر که اسحاب بود ۲۵۴ اگر ناتوان ور توانا بود

هر آنکس که با تو بجوید نبرد ۲۵۵ سراسر برآور سر ایشان بگرد

کسی کو برزمت نبندد میان ۲۵۶ چنان کن که او را نباشد زیان

تو فرزند بیدار دل رستمی ۲۵۷ ز دستان سامی و از نیرمی

کنون مرز هندوستان مر تراست ۲۵۸ ز قنوج تا مرز دستان تراست

ترا دادم این پادشاهی بدار ۲۵۹ بهر جای خیره مکن کارزار

بهر جایگه یار درویش باش ۲۶۰ همی راد بر مردم خویش باش

ببین نیک تا دوستدار تو کیست ۲۶۱ خردمند و اندُه کسان تو کیست

ببخش و بیارای و فردا مگوی ۲۶۲ چه دانی که فردا چه آید بروی

مشو در جوانی خریدار گنج ۲۶۳ به بیرنج کس هیچ منمای رنج

مکن ایمنی در سرای فسوس ۲۶۴ که گه سندروس است و گه آبنوس

ز تو نام باید که ماند بلند ۲۶۵ مگر دل نداری بگیتی نژند

مرا و ترا روز هم بگذرد ۲۶۶ دم چرخ گردان همی بشمرد

دلت شادمان باد و تن درست ۲۶۷ سه دیگر ببین تا چه بایدت جست

جهان آفرین از تو خوشنود باد ۲۶۸ دل بدسگالانت پر دود باد

چو بشنید پند جهاندار نو ۲۶۹ پیاده شد از بادهٔ تند رو
تهمتن دو فرسنگ با او برفت ۲۷۰ همی مغزش اندر فتن او بگفت
بسی پند و اندرز گفتش بدوی ۲۷۱ گرامی نامور پور پرخاشجوی
بچهره میاز ار جهان بکسی ۲۷۲ نباید که پیچی ز راه بسی
بهر سو که باشد یکی نامجوی ۲۷۳ تو نازی فرست از برش پوپوی
نخستین بنرمی سخنگوی باش ۲۷۴ بداد و بکوشش پی آهوی باش
چو کارت بنرمی نگردد نکوی ۲۷۵ درشتی کن آنگاه پیش رزمجوی
همه کار را راست انجام بین ۲۷۶ بپیچ بد خواه چه نیک مند دام بین
مبه تو رهی کان نه آئین بود ۲۷۷ که تا ماند آن بر تو نفرین بود
ور او بد خواه امان مبند ۲۷۸ ز سوگند نگذر نگهدار پند
چو نیکی نمایدت گیهان فدای ۲۷۹ تو با هر کسی تیز نیکی نمای
نگیری تو بد خواه با چهره خوار ۲۸۰ که نزاری وه را گردد او وقت کار
بکش آتش خورچش از گزند ۲۸۱ که گیتی بسوزد چو گردد بلند
بکس راز بکشای و در بد مپیچ ۲۸۲ بد اندیش را خوار مشمر تو هیچ
دگر گفت کای نامور پهلوان ۲۸۳ هشیوار و بیدار و روشن روان
بد اندیشان کجا کار پیموده اند ۲۸۴ چنان چون نیاکان ما بوده اند
جهاندار گرشاسپ چون شد کهن ۲۸۵ نریمان ز گوپال گفتی سخن
چو گرشاسپ گوپال برداشتی ۲۸۶ بمیدان کین هیچ نگذاشتی
همه هم سواران پیاده بدی ۲۸۷ زمین از دلیرانش ساده بدی

بروم و بچین و ببستند از تیره ۲۸۹ بجز دی بکرد آنچه او کس نکرد

بگیتی درون تا که او زنده بود ۲۹۰ بجز دی کس او را نیفگنده بود

وز آن پس چو سام یل آمد پدید ۲۹۱ ز تریان می و جام شادی کشید

دگر چون که زال آمد اندر میان ۲۹۲ کمر بسته بد تخت و بخت کیان

بر آسوده شد سام از کارزار ۲۹۳ پشیمان بود گردش روزگار

و دیگر چو من پا نهم در رکیب ۲۹۴ پدر رسته از آشوب رزم و نهیب

گه دیو پیش آمد ار اژدها ۲۹۵ نبودند از تیغ و گرزم رها

مرا این هنگام آسوده دل بسته ۲۹۶ قرار رزم بدخواه بیهوده بسته

بگردون گردان رسد نام تو ۲۹۷ گر آید در این کار بر کام تو

بیاموختش رزم و پیکار و نبرد ۲۹۸ سپه خواست کز رود راتش ببرد

از آن پس پدر رو د با یکدگر ۲۹۹ بسی بوسه داد او به چشم و سر

بیکبار پذیرفت گفتار اوی ۳۰۰ از آن پس سوی راه آورد روی

فرامرز رفت و پدر بازگشت ۳۰۱ بسوی سراپرده آمد ز دشت

گرازان بیامد به پرده سرای ۳۰۲ دلی پر ز درد و سری پر ز رای

زمین را ببوسید در پیشگاه ۳۰۳ ز دیدار او شاد شد پادشاه

چو بنشست پیلد بیاورد می ۳۰۴ بجام بزرگ اندر افگند می

چه گفت شادی تو یار بس ۳۰۵ بخندید انگه خردمند کس

کیانی سر فریدون نژاست ۳۰۶ جهان تا پدید شد تا که راست

چه بنشیم و چنگ و گنج آکنیم ۳۰۷ بدل در همه آرزو بشکنیم

سرانجام اندو بهره خاکست و بس ۳۰۸ رهائی نیابد ازین دام کس

شب تیره سازیم با جام می ۳۰۹ چو روشن شود روز بشمرد پی

بگوئیم تا برکشد نای طوس ۳۱۰ به تیره برآرند با بوق و کوس

رود تا زیان سوی توران بجنگ ۳۱۱ کند خاکساران هر یک به چنگ

بخشیم تا دست گردان سپهر ۳۱۲ درین جنگ سوی که یازد بمهر

اگر یار باشد جهان آفرین ۳۱۳ بخواهیم ازو اندرین خشم کین

بکوشیم و از کوشش ما چه سود ۳۱۴ کز آغاز بود آنچه بایست بود

نوازی بلیلی بشنو این پند من ۳۱۵ نگر تا کی ایستم درین انجمن

جهاندار چون شد سرافراز و گرد ۳۱۶ سپه را بدشمن نباید سپرد

که او از سیاست به پیروز شود ۳۱۷ چو پیروزی یافت بد خو شود

سرشک اندر آرد بجز گان زر شک ۳۱۸ سرشکی که درمان نماند پزشک

کسی کز نژاد بزرگان بود ۳۱۹ ز بخشش سپاه سترگ آن بود

چو بیکام دل بنده باید شدن ۳۲۰ بکام کسی داستانها زدن

سپهبد چو خواند ورا ده مشتار ۳۲۱ نیابد وغیش با فر و ساز کار

گرش نارند بازو ارو سپهر ۳۲۲ جهان آفرینش نخواند به مهر

ورا هیچ خوبی نخواهد به دل ۳۲۳ شود زار ناکه ز او دل گسل

کسی را کش ازین نیا شد خرد ۳۲۴ خردمندش از روان بشمرد

چو این داستان سر بسر بشنوی ۳۲۵ تن تیزیا سرمایه بد خوی

فرستادن کیخسرو طوس را بجنگ تورانیان

چو خورشید بنمود پهنای خویش ۱ نشست از بر تخت بالای خویش

بزیر اندر آورد برج بره ۲ جهان چون می زرد شد یکسره

تبیره برآمد ز درگاه طوس ۳ جهان ناله بوق و آوای کوس

ز کشور برآمد سراسر خروش ۴ هوا پر خروش و زمین پر ز جوش

از آواز اسپان و غو سپاه ۵ همی بر فلک راه گم کرد ماه

ز چاک سلیح و ز آوای پیل ۶ تو گفتی بیاکند گیتی به نیل

هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش ۷ ز تابیدن کاویانی درفش

بگردش سواران گودرزیان ۸ میان اندرون اختر کاویان

سپهدار با افسر و گرزه نای ۹ بیامد به دهلیز پرده سرای

بشد طوس با کاویانی درفش ۱۰ بپای اندرون کرده زرینه کفش

بزرگان که با طوق و افسر بدند ۱۱ جهانجوی و از تخم نوذر بدند

برفتند یکسر ز پیش سپاه ۱۲ گرازان و نازان بنزدیک شاه

زرسپ گرانمایه بد پیشرو ۱۳ که از لشکر او بد جهانجوی نو

یکی پیل پیکر درفش از برش ۱۴ بابر اندر آورده زرین سرش

برفتند یکسر چو کوه سپاه ۱۵ بتابید خورشید روشن نه ماه

چو لشکر همه نزد شاه آمدند ۱۶ دمان با درفش و کلاه آمدند

بفرمود تا نامداران گرد ۱۷ ز لشکر سپهبد سوی شاه برد

بدیشان چنین گفت بیدار شاه ۱۸ که طوس سپهبد به پیش سپاه

بپایست با رخت کاویان ۱۹ بفرمان او بست باید میان

بفرمان او بود باید همه ۲۰ از این پند باز و گشاید همه

بدو داد مهری به پیش سپاه ۲۱ که سالار او بست و جوینده راه

دگر گفت با طوس کای نامدار ۲۲ یکی پند گویم ز من یاد دار

ترا رفت باید بفرمان من ۲۳ نباید گذشتن ز پیمان من

نیازرد باید کسی را براه ۲۴ چنین ست آئین تخت و کلاه

کشاورز یا مرد پیشه ور ۲۵ کسی کو برزمت نه بندد کمر

نباید که بر وی وزد باد سرد ۲۶ مکوشید جز با کسی هم نبرد

نباید نمودن بدی جز به رنج ۲۷ که بر کس نماند سرای سپنج

بطوس آنگهی گفت کای هوشمند ۲۸ مر این گفته را سر بسر کاربند

دل پهلوانان همی گرم دار ۲۹ بگفتار با هر کس آزرم دار

ز خیم ستمکاره افراسیاب ۳۰ نباید که تشنه شود سیر آب

گذر بر کلات ایچ گونه مکن ۳۱ گزان ره روی خام گردد سخن

در آنجا فرود است با مادرست ۳۲ یکی لشکرش گرد کند آورست

روان سیاوش چو خورشید باد ۳۳ بدان گیتیش جای امید باد

پسر بود کش از دخت پیران یکی ۳۴ که پیدا نبود از پدر اندکی

برادر بمن نیز ماننده بود ۳۵ جوان بود و همسال و فرخنده بود

کنون در کلات است با مادرست ۳۶ جهاندار با فر و با لشکرست

نداند ایران کسی را بنام ۳۷ از آن سو کشیدن نباید لگام

سپه دار دو نامداران جنگ ۳۸ یکی کوه در راه دشوار و تنگ

هم او مرد جنگست و گرد و سوار ۳۹ بگوهر بزرگ و به تن نامدار

براه بیابان بباید شدن ۴۰ نه نیکو بود چنگ شیران زدن

چنین گفت پس طوس با شهریار ۴۱ که از رای تو نگذرد روزگار

براه روم کم فرمان دهی ۴۲ نیاید ز فرمان تو جز بهی

سپهبد بشد تیز و برگشت شاه ۴۳ سوی گاه با رستم نیک خواه

یکی مجلس آراست با پیلتن ۴۴ رد و موبد و خسرو پاک تن

فراوان سخن راند ز افراسیاب ۴۵ ز درد دل خویش و ز رنج باب

وز آوردن مادر پارسا ۴۶ که با ما چکرد آن بد پر جفا

مرا زی شبانان پیچانه داد ۴۷ نه من کس ندانست نام و نژاد

وزان پس که آورد گیوم براه ۴۸ بیامد دمان از پسم با سپاه

تبه خواست کردن خود و مادرم ۴۹ نگهدار شد ایزد داورم

بسی رنج بردم ز درد و ز کین ۵۰ که هرگز مبادا بر او آفرین

کنون تاب و هوش در تن مرا ۵۱ اگر گردم از کین نباشد روا

فرستادم این بار طوس و سپاه ۵۲ از این پس من و تو گذاریم راه

چنان بر بد اندیش تنگ آوریم ۵۳ سر و دست او زیر سنگ آوریم

ورا پیلتن گفت کین غم مدار ۵۴ که کامت برآرد همه روزگار

وزان سو که بد طوس و دیگر سپاه ۵۵ همی رفت تا پیشش آمد دو راه

ز یکسو بیابان بی آب و نم ۵۶ کلات از دگر سوی و راه جرم

سپاهی که بودند از بیشتر ۵۷ بنه بود و پیلان پرخاشخر

بمانند بر جای پیلان کوس ۵۸ بدان تا بیاید سپهدار طوس

که این پند آیدش زین دو راه ۵۹ بفرمان رود هم بران ره سپاه

چو آمد بر سرکشان طوس نرم ۶۰ سخن گفت ازان راه بی آب گرم

بگودرز گفت این بیابان خشک ۶۱ اگر گرد عنبر دهد خاک مشک

چو رانیم روزی ببندی دراز ۶۲ بآب و بآسایش آید نیاز

همان به که سوی کلات و چرم ۶۳ برانیم و منزل کنیم از میم

چپ و راست آباد و آب روان ۶۴ بیابان چه جوئیم و رنج روان

هرآید بدین راه روزی گذر ۶۵ بپیش سپه کژدهم راهبر

ندیدم ازان رنج راه دراز ۶۶ مگر بود لختی نشیب و فراز

همان به که لشکر بدان سو بریم ۶۷ بیابان و فرسنگها نشمریم

بدو گفت گودرز پیمایه شاه ۶۸ ترا پیش رو کرد برین سپاه

بدان ره که گفت آن سپه را بران ۶۹ مکن بر سپه کار رفتن گران

مگر وان سر از گفتهٔ پادشاه ۷۰ نباید کزان خسته گردد سپاه

بدو گفت طوس ای گو نامدار ۷۱ ازینگونه اندیشه در دل مدار

کزین شاه را دل نگردد دژم ۷۲ مفرد گرندارای از وی هیچ غم

بدینگونه گشتند همداستان ۷۳ کجا طوس نوذر بزد داستان

براندند ازان راه پیلان کوس ۷۴ بفرمان و رای سپهدار طوس

سپهبد بدان راه لشکر براند ۷۵ به روز اندرون روشنائی نماند

بسوی کلات اندر آمد ز راه ۷۶ گرفته همه راه و بیژه سپاه
همی سوخت شهر و همی کند جای ۷۷ هر آنجا که اندر بنا و نه پای
چو فرمان خسرو نبد یاد رو ۷۸ نگر تا سرانجام چون جست باد

آگاه شدن فرود از آمدن لشکر ایران و رفتنش با تخوار بدیدن ایشان

پس آگاهی آمد بسوی فرود ۱ که شد روی خورشید تابان کبود
ز پای هیونان و از گرد پیل ۲ زمین شد بکردار دریای نیل
سپاه برادرت از ایران زمین ۳ همی سوی توران گرآید بکین
بکین سیاوش سپاه بزرگ ۴ فرستاد با کینه خواه سترگ
خروش پیاده فغان سوار ۵ همی سنگ بشگافت در کوهسار
همه کینه جوی و همه رزمساز ۶ همه جنگ را چنگ کرده دراز
تو گفتی که دریا بجوش آمدست ۷ بر و موج پولاد پوش آمدست
ز راه کلات آهنگ شان ۸ ندانم کجا اوفتد جنگ شان
چو بشنید ناکار دیده جوان ۹ دلش گشت پر درد و تیره روان
فرود آمد از دژ فرو هشت بند ۱۰ پیاده نگه کرد کوه بلند
بفرمود تا هر چه بودش بله ۱۱ هیونان و از گوسپندان گله
فسیله ببند اندر آورد نیز ۱۲ نماند ایچ بر کوه و بر دشت چیز
همه پاک سوی سپد کوه برد ۱۳ ببند اندرون سوی اسپد برد

وزان پس بیامد در دژ ببست ۱۴ یکی بارهٔ تیزتگ برنشست

چو برخاست آواز کوس از ستم ۱۵ همانگه شبچون آبنوس از برم

ز بام دژ اندر جریره بپای ۱۶ ازان سهم لشکر دلش بردمید

جریره بفرزند بد نام فرود ۱۷ ز درد سیاوش دلش پر ز دود

بمادر بیامد فرود جوان ۱۸ چنین گفت کای مهتر بانوان

از ایران سپاه آمد و پیل و کوس ۱۹ به پیش بزرگان سپهدار طوس

چگوئی چه باید کنون ساختن ۲۰ نباید که آرد یکی تاختن

جریره بدو گفت کای رزمساز ۲۱ بدین روز هرگز مبادت نیاز

بایران برادرت شاه نوست ۲۲ جهاندار بیدار کیخسروست

ترا نیک داند بنام و گهر ۲۳ ز هم خون و از مهر و یک پدر

ز گیتی چو خسرو ترا خواستار ۲۴ ز بهر سیاوش همه دوستدار

جز از من ز ترکان به تیغ آختن ۲۵ نماند که آرد یکی تاختن

روان سیاوش پر از نور باد ۲۶ به پیکی ز بد دالش دور باد

بگیتی کسی چون سیاوش نبود ۲۷ سزد گر زبانه مرا در ستود

پدر داد پیران مرا از نخست ۲۸ وگرنه ز ترکان همی زن نجست

نژاد تو از مادر و از پدر ۲۹ همه تاجدار و همه نامور

برادرت چون کینه جوید همی ۳۰ روان سیاوش بشوید همی

برت را بخفتان رومی بپوش ۳۱ برو دل پر از جوش و سر پر خروش

گر او کینه جوید همی از نیا ۳۲ ترا کینه زیباتر از کیمیا

ترا پیش باید بکین تاختن ۲۳ کمر بر میان بستن و ساختن

به پیش سپاه برادرت رو ۲۴ تو کین خواه تو باش و او شاه نو

که شاید که زین غم بنالد پلنگ ۲۵ ز دریا خروشان برآید نهنگ

همان مرغ با ماهیان اندر آب ۲۶ بخوانند نفرین با فراسیاب

که اندر جهان چون سیاوخش نیز ۲۷ نه بندد کمر یکجهان بخش نیز

بگردی و مردی و بخت و نژاد ۲۸ باورنگ و سنگ و بفرهنگ و داد

تو پور جهان نامور مهترے ۲۹ ز تخم کیانے و کے منظرے

کمر بست باید بکین پدر ۳۰ بجای آوریدن نژاد و گهر

خردمند یک تن بباید گزید ۳۱ که راند سخن را و داند شنید

بلشکر نگه کن که سالار کیست ۳۲ وزان مهتران نام بردار کیست

خرام آور و گردنکشان را بخوان ۳۳ می و خلعت آرای و بالای خوان

سپه را بباید دل خوش کنے ۳۴ ز بهر روان سیاوش کنے

همه بخش کن بر دلیران شاه ۳۵ از ایشان عنان اسپ پیچان زراه

سران را بده پاک استام زر ۳۶ تو آئین قبای و کلاه و کمر

ز شمشیر و از ترگ و برگستوان ۳۷ ز خفتان و از خنجر هندوان

ز گنجینه برادر ترا گنج بس ۳۸ همان کین و آئین بیگانه کس

سپه را تو باش این زمان پیشرو ۳۹ تو کین خواه تو آنجا اندر نو

چنین گفت از ین پس بجا در فرود ۴۰ کز اول سخن پاک باید سرود

که باید که باشد هر اپائے مرد ۴۱ از آن سرفرازان روز نبرد

کزایشان کسی راندانم بنام ۴۲ چگونه فرستم درود و پیام

جریره چنین گفت با گرد پور ۴۳ که چون گرد لشکر به بینی ز دور

نگه کن سواران و کند آوران ۴۴ چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران

نشان خواه ازین دو گو سرفراز ۴۵ کز ایشان مرا او ترا نیست راز

همیشه سر نام تو زنده باد ۴۶ روان سیاوش فروزنده باد

ازین هر دو هرگز نگشتے جدا ۴۷ کنارنگ بودند و او پادشا

تو زیدر برو بے سپه با تخوار ۴۸ مدار این سخن بر دل خویش خوار

چو پیچی ز گردان و گردنکشان ۴۹ تخوار دلاور بگوید نشان

کز ایشان که و مه شناسد همه ۵۰ بگوید نشان شبان و رمه

بدو گفت رای تو ای نیک زن ۵۱ درخشان کند دوده و انجمن

یکے دیده بان آمد از دیدگاه ۵۲ سخن گفت با او ز ایران سپاه

که دشت و در و کوه پر لشکرست ۵۳ تو خورشید گوئی ببند اندرست

ز در بند دژ تا در رازی سنگ ۵۴ درفش ست و پیلان و مردان جنگ

چو بر گفت زینگونه آن دیدبان ۵۵ ز جای اندر آمد سپهبد دوان

برفتند پویان تخوار و فرود ۵۶ جوان را سر بخت برگشته بود

از افراز چون گرد یکرو سپهر ۵۷ نه تندی بکار آید از بن نه مهر

جوانیکه جانش بخواهد پرید ۵۸ کجا بیتواند به پیری رسید

گزیدند تیغ یکے بر ز کوه ۵۹ که دیدار بد یکسر ایران گروه

بماندند خیره فرود و تخوار ۶۰ ازان لشکر و آلت کارزار

جوان با تخوار سراینده گفت ۶۱ ز هر چت بپرسم نباید نهفت

کنارنگ با آنکه دارد درفش ۶۲ خداوند گوپال و زرینه کفش

چو بینی همه نام ایشان بگوی ۶۳ کسی را که دانی از ایران بجوی

رسیدند گردان میان دو کوه ۶۴ سپاه اندر آمد گروها گروه

ز بس ترگ زرین و زرین سپر ۶۵ ز گوپال زرین و زرین کمر

تو گفتی بکان اندرون زر نماند ۶۶ بر آمد یکی ابر و گوهر فشاند

سوار و پیاده به زرین کمر ۶۷ از ایشان درخشنده شد کوه سر

ز بانگ تبیره میان دو کوه ۶۸ دل کرگس اندر هوا شد ستوه

سپهدار شمشیر زن سی هزار ۶۹ همی رفت گرد از در کارزار

چنین پاسخش داد دانا تخوار ۷۰ که بر تو نهانی کنم آشکار

چنان دان که آن پیل پیکر درفش ۷۱ سواران و شمشیرهای بنفش

سرافراز طوس سپهبد بود ۷۲ که در کینه جستن بجایش او بد بود

درفشی پس پشت او دیگرست ۷۳ چو خورشید تابان بر او پیکرست

برادر پدرت است با فر و کام ۷۴ سپهبد فریبرز کاوس نام

پسش ماه پیکر درفشی بزرگ ۷۵ دلیران بسیار گرد و سترگ

ورا نام گستهم گژدهم خوان ۷۶ نترسد ز شیر و چنین دار استخوان

پسش گرگ پیکر درفشی دراز ۷۷ بگرد اندرش لشکر رزمساز

بزیر اندرش زنگهٔ شاوران ۷۸ دلیرانش گردان کند آوران

درفشی پس او دست پیکر چو ماه ۷۹ تنش لعل و جعدش چو مشک سیاه

ورا بیژن گیو خوانند همی ۸۰ که خون باسمان بر فشانند همی

درفشی کجا پیکرش هست ببر ۸۱ همی بشکند زو میان هژبر

ورا گرد شیدوش دارد بپای ۸۲ که گوئی همی اندر آید ز جای

درفشی پسش پیکر او گراز ۸۳ که گوئی سپهر اندر آرد بکار

گرازه بود نام گرد دلیر ۸۴ که بازی شمارد همی رزم شیر

درفشی پسش پیکر گاومیش ۸۵ سواران ابیو نامداران ز پیش

کزین گوان شهره فرهاد راست ۸۶ که گوئی بگرپا سپهرست راست

درفشی کجا پیکرش هست گرگ ۸۷ نشان سپهدار گیو سترگ

درفشی کجا شیر پیکر بزر ۸۸ که گودرز کشواد آرد دلیر

درفشی پلنگ ست پیکر دراز ۸۹ پسش ریونیز ست با کام و ناز

درفشی کجا آهوش پیکرست ۹۰ کز نستوه گودرز با لشکرست

درفشی کجا غرم دارد نشان ۹۱ ز بهرام گودرز کشوادگان

درفشی عقابست با تیز چنگ ۹۲ که تژوبین کشته در قار و ز جنگ

همه شیر مردند و گرد سوار ۹۳ یکایک بگویم درازست کار

چو یکیک بگفت آن نشان گوان ۹۴ به پیش فرود آن شه خسروان

جهان و کمان راهمه بنگرید ۹۵ دلش شادمان گشت و رخ شنبلید

چنین گفت شاه جهان با تخوار ۹۶ که کین پدر باز خواهیم خوار

اگر یار باشد خداوند هور ۹۷ هر این کینه را باز خواهم بزور

بچینی و ماچین نمانم سوار ۹۸ بکین آوری از در کارزار

سرگاه ایشان بتنگ آورم ۹۹ مگر از دمار از پشنگ آورم

پر از رزم آنگاه دیهیم و تخت ۱۰۰ از افراسیاب آن گو شوربخت

بویرانی آرم همه کشورش ۱۰۱ بکین پدر پس ببرم سرش

بپایم کاوس پروردگار ۱۰۲ بزور جهان آفرین کردگار

سرگاه ایشان بپای آورم ۱۰۳ که کین پدر من بجای آورم

بدیدند ناگه فرود و تخوار ۱۰۴ چو ایرانیان از بر کوهسار

فرو ماند بر جای پیلان و کوس ۱۰۵ بر آشفت از ایشان سپهدار طوس

سواری بباید همی کامگار ۱۰۶ چنین گفت کز لشکر نامدار

براند دمان تا سر برز کوه ۱۰۷ که جوشان شود زین میان گروه

بدان تند بالا ز بهر چه اند ۱۰۸ ببیند که این دو دلاور که اند

زند بر سرش تازیانه دویست ۱۰۹ گر ایدون که از لشکر ما یکیست

به بند و کشانش بیارد بروی ۱۱۰ وگر باشد او نیز پرخاشجوی

بیارد ندارد ز کس ترس و باک ۱۱۱ وگر کشته آید کشانش بخاک

که بشمرد خواهد سپه را نهان ۱۱۲ وگر زانکه باشد ز کار آگهان

فرو هشتن از کوه و یا زآمدن ۱۱۳ هم آنجا بدو نیم باید زدن

وز ایشان یکی گشت پیدا براه ۱۱۴ وگر در کمین اند بیمر سپاه

کنیم این بر و بوم از ایشان تهی ۱۱۵ سبکباز گردد دهد آگهی

که این کار بر ما نماند نهفت ۱۱۶ بسالار بهرام گودرز گفت

سر کوه یکسر بپای آورم ۱۱۷ روم هر چه گفتی بجای آورم

رفتن بهرام بدیدن فرود و رسانیدن پیام او بطوس

بزد اسپ و آمد ز پیش گروه ۱ پر اندیشه بنهاد سر سوی کوه

چنین گفت پس نامور با تخوار ۲ که این کیست کامد چنین خوار خوار

همانا نه اندیشد از ما همی ۳ به تندی برآید ببالا همی

یکی باره ور زیر دارد دمند ۴ بفتراک بربسته دارد کمند

چنین گفت پس رایزن با فرود ۵ که این را به تندی نباید بسود

بنام و نشانش ندانم همی ۶ ز گودرزیانش گمانم همی

چو خسرو ز توران بایران رسید ۷ یکی مغفر شاه بد ناپدید

گمانم همی آن برهم سرش ۸ زره با همان خسروانی برش

ز گودرز دارد همانا نژاد ۹ یکی لب بپرسش بباید گشاد

چو بهرام نزدیکتر شد به تیغ ۱۰ بغرید بر سان غرنده میغ

چه مردی بدو گفت بر کوهسار ۱۱ نه بینی همی لشکر بی شمار

مگر نشنوی بانگ و آوای کوس ۱۲ نترسی ز سالار بیدار طوس

فرودش چنین پاسخ آورد باز ۱۳ که تندی ندیدی تو تندی مساز

سخن نرم گوای جهاندیده مرد ۱۴ میالای لب را بگفتار سرد

نه تو شیر جنگی نه من گور دشت ۱۵ بدینگونه بر ما نباید گذشت

فزونی نداری تو چیزی ز من ۱۶ بگردی و مردی و نیروی تن

سر و پای و دست و دل و مغز و هوش ۱۶ زبان سراینده و چشم و گوش

نگه کن مرا تا مرا نیز هست ۱۷ اگر هست بیهوده منمای دست

سخن پر سمت ار تو پاسخ دهی ۱۸ شوم شاد اگر رای فرخ نهی

بدو گفت بهرام بر گوی هین ۱۹ تو بر آسمانی و من بر زمین

فرود آن زمان گفت سالار کیست ۲۰ بجنگ اندرون از در کار کیست

بدو گفت بهرام سالار طوس ۲۱ که با اختر کاویانست و کوس

ز گردان چه گودرز و رهام و گیو ۲۲ چو شیدوش گرگین و فرهاد نیو

چو گستهم و گژدهم و کنداوران ۲۳ گرازه سرافراز جنگ آوران

فریبرز و چون بیژن شیر مرد ۲۴ چو اشکش که هست او سپهر نبرد

جز این پهلوانان نام آوران ۲۵ همان نامور زنگه شاوران

بدو گفت گر چه ز بهرام نام ۲۶ نبردی و بگذاشتی کار خام

ز گودرزیان یاد و هیم شاد ۲۷ هرازو نکردی بلب هیچ یاد

بدو گفت بهرام کای شیر مرد ۲۸ چنین یاد بهرام با تو که کرد

چنین داد پاسخ مر او را فرود ۲۹ که این داستانم ز مادر شنود

مرا گفت چون بر تو آید سپاه ۳۰ پذیره شو و نام بهرام خواه

دگر نامداران ز کنداوران ۳۱ کجا نام او زنگه شاوران

که هستند همشیرگان پدر ۳۲ سزد گر بجویی از ایشان خبر

بدو گفت بهرام کای نیکبخت ۳۳ تویی بار آن خسروانی درخت

سیاوش که شد کشته بر بیگناه ۳۴ وزان داغ دل گشت ایران سپاه

فرودی تو ای شهریار جوان ۳۵ که جاوید بادی و روشن روان

بدو گفت آری فرودم درست ۳۶ از آن سرو افگنده شاخی برست

بدو گفت بهرام بنمای تن ۳۷ نشان سیاوش بنما بمن

کزان گونه پیکر به پرگار چین ۳۸ نداند نگارید کس بر زمین

به بهرام بنمود بازو فرود ۳۹ ز عنبر بگل بر یکی خال بود

بدانست کو از نژاد قباد ۴۰ ز داره سیاوش دارد نژاد

برو آفرین کرد و بردش نماز ۴۱ بر آمد ببالای تند و فراز

فرود آمد از اسپ شاه جوان ۴۲ نشست از بر سنگ روشن روان

به بهرام گفت ای سرافراز مرد ۴۳ جهاندار بیدار و شیر نبرد

دو چشمم اگر زنده دیدی پدر ۴۴ همانا نگشتی ازین شاد تر

که دیدم ترا شاد و روشن روان ۴۵ هنرمند و بینا دل و پهلوان

بر آن آمدم من برین تیغ کوه ۴۶ که از نامداران ایران گروه

بپرسم بدانم که سالار کیست ۴۷ برزم اندرون نامبردار کیست

بیکے سور سازم چنان چون توان ۴۸ ببینم بشادی رخ پهلوان

ببخشم ز هر گونه بسیار مر ۴۹ ز اسپ و ز شمشیر و گرز و کمر

بیکے هفته با شادکامی و ناز ۵۰ بدیدار گردان شوم سرفراز

وزان پس گرازان به پیش سپاه ۵۱ بتوران شوم داغ دل کینه خواه

هنر دگر بگوے تو با پهلوان ۵۲ که آید برین کوه روشن روان

بباشیم یک هفته ایدر بهم ۵۳ سگالیم هر گونه بیش و کم

بهشتم چو برخیزد آوای کوس ۵۴ بزین اندر آید سپهدار طوس

میان را ببندم بکین پدر ۵۵ یکی رزم سازم بدرد جگر

چو با شیر جنگ آشنائے دهد ۵۶ ز بهر پرگس کو اسپے دهد

که اندر جهان کینه را این نشان ۵۷ نه بیند میان کس ز گردنکشان

بدو گفت بهرام کای شهریار ۵۸ جوان و هنرمند و گرد و سوار

بگویم من این هرچه گفتی بطوس ۵۹ بخواهش همی نیز بر دست بوس

و لیکن سپهبد خردمند نیست ۶۰ سر مغز او از در پند نیست

هنر دارد و خواسته هم نژاد ۶۱ نیارد همی بر لب از شاه یاد

بدانگه که کیخسرو با فرین ۶۲ بیاورد گیوش ز توران زمین

بشورید با گیو و گودرز و شاه ۶۳ ز بهر فریبرز و تخت و کلاه

همی گفت از تخمه نوذرم ۶۴ جهان را بشاهی خود اندر خورم

سزد گر بپیچد ز گفتار من ۶۵ گراید بتندی و پیکار من

جز از من هر آنکس که آمد برت ۶۶ نباید که بیند سر و مغفرت

که خود کامه مردیست بی تار و پود ۶۷ کسے دیگر آید نباشد درود

و دیگر که با او لشکر است نیست ۶۸ بشاهی برادر ترا خواست نیست

مرا گفت بنگر که بر تیغ کیست ۶۹ چو در فتنی پرسش کز بهر چیست

بگیرد ز تخم سخن گوی و بس ۷۰ چرا ماند این روز بر کوه کس

بگفتار ده من آنچه او گفت رام ۷۱ ترا پیش لشکر برم شاد کام

شگر جز من آید ز لشکر کسے ۷۲ نباید بر او بودن ایمن بسے

چنین ست آیین این نامدار ۷۳ نیاید بر تو بجز یک سوار

درفش بگیرد به پرواز جای ۷۴ کنون نیک بنگر که تا چیست رای

فرود آن زمان برگشاد از کمر ۷۵ یکی گرز پیروزه دسته بزر

نگهدار با خود که آید بکار ۷۶ بدو داد و گفت این زمن یادگار

بباشیم روشن دل و شادکام ۷۷ چو طوس سپهبد پذیرد خرام

بزر افسر و خسروانی نگین ۷۸ جز این هدیه باشد و اسپ و زین

که با جان پاکت خرد باد جفت ۷۹ چو بهرام برگشت با طوس گفت

سیاوش که شد کشته بیگناه ۸۰ بدان کان فرود است فرزند شاه

ز کاوس دارند و ز کیقباد ۸۱ نمود آن نشانیکه اندر نژاد

ببین کینه او نیز یار آمدست ۸۲ شمارا بدل دوستدار آمدست

خرامد کند جان او شادمان ۸۳ اگر رای بیند سپهبد بجان

که من دارم این لشکر و بوق و کوس ۸۴ چنین داد پاسخ ستمکاره طوس

سخن را مکن هیچ از و خواستار ۸۵ ترا گفتم او را بنزد من آر

بدین لشکر اندر زهر بیش و کم ۸۶ گر او شهریارست پس من کیم

بدین کوه بگرفت راه سپاه ۸۷ یکی ترک زاده چو زاغ سیاه

بشاهیش گشتی تو همداستان ۸۸ تو رفتی و با وی زدی داستان

چه غم باشدم چون تو دارم سوار ۸۹ مرا گوی این لشکر او را سپاه

مگر آنکه دارد سپه را زیان ۹۰ نبینم ز خود کامه گودرزیان

نه شیر ژیان بود بر کوهسار ۹۱ بترسیدی از بی‌هنر یک سوار

تو دانی که ترکان ازینگونه بند ۹۸ بسی بر سگالند بر هوشمند

همین بی هنر ترک پرگوهر است ۹۹ بدل دشمن خسرو لشکر است

سپه دید و برگشت سوی فریب ۱۰۰ بنجیره سپردی فراز و نشیب

وزان پس چنین گفت با سرکشان ۱۰۱ که ای نامداران دشمن کشان

یکی نامور خواهم و نامجوی ۱۰۲ که آرد سوی کوه و این ترک روی

سرش را بخنجر ببرد ز تن ۱۰۳ به پیش من آرد درین انجمن

میان را به بست اندران پور نیز ۱۰۴ بسی زان نزدش بر آمد قفیز

بدو گفت بهرام کای پهلوان ۱۰۵ مکن هیچ بر خیره تیره روان

بترس از خداوند خورشید و ماه ۱۰۶ دلت را بشرم آور از روی شاه

که پیوند شاهست و همزاد اوی ۱۰۷ سواریست نام آور و جنگجوی

که گر صد سوار از میان گروه ۱۰۸ شود پیش او تا سر تیغ کوه

ز جنگش رهائی نیابد بجان ۱۰۹ غم آری همی بر دل شادمان

سپهبد شد آشفته از گفت اوی ۱۱۰ نشد پند بهرام یل جفت اوی

بفرمود تا نامبردار چند ۱۱۱ بتازند تا سوی کوه بلند

ز گردان فراوان برون تاختند ۱۱۲ نبرد ورا گردن افراختند

بدیشان چنین گفت بهرام گرد ۱۱۳ که این کار یکسر مدارید خورد

بران کوه بر خویش کیخسرو است ۱۱۴ که یکموی او به ز صد پهلو است

هر آنکس که روی سیاوش ندید ۱۱۵ بخواهد ز دیدار او آرمید

کشته شدن ریونیز بر دست فرود

چو بهرام را داد زان سان نشان ۱ ز ره بازگشتند گردن کشان

بیامد دگر باره داماد طوس ۲ همی کرد گردون بر او بر فسوس

ز راه جرم پیش کوه شد ۳ دلش پر جفا بود و ستوده شد

چو از تیغ بالا فرودش بدید ۴ ز قربان کمان کئی بر کشید

چنین گفت با رزم دیده تخوار ۵ که طوس آن سپهدار گفتست خوار

که آمد سواری و بهرام نیست ۶ مرا دل درست ست پدرام نیست

ببین تا مگر یادت آید که کیست ۷ سراپاش در آهن از بهر چیست

چنین داد پاسخ مر او را تخوار ۸ که این ریونیزست گرد و سوار

چهل خواهرستش چو خرم بهار ۹ پسر خود جز این نیست اندر تبار

فریبنده و ریمن و چاپلوس ۱۰ جوان و هنرمند و داماد طوس

چنین گفت با مرد دانا فرود ۱۱ که هنگام جنگ این نشاید شنود

چو آید به پیکار گند آوران ۱۲ بخوابنش در دامن خواهران

بدو گر کند باد کلکم گذار ۱۳ اگر زنده ماند مبر دم مدار

بنیزه اسپ بیجان کنم یا سوار ۱۴ چه گوئی تو ای کاردیده تخوار

چنین گفت با مرد جنگی تخوار ۱۵ که آمد که گردش کند کارزار

همی تیر بگشای بر مرد بر ۱۶ مگر طوس را زو بجوشد جگر

بداند که تو دل بیاراستی ۱۷ که با او همی آشتی خواستی

چو او با تو بر خیره جنگ آورد ۱۸ همی بر برادرت ننگ آورد

چو با تیغ نزدیک شد ریونیز ۱۹ بزه بر کشید آن کمان بید شیز

ز بالا خدنگی بر انداز برش ۲۰ که بر دوخت با ترگ رومی سرش

بخاک اندر آمد سر ریونیز ۲۱ بیفتاد و برگشت از و اسپ تیز

چو سالار طوس از میان بنگرید ۲۲ شد آن کوه بر چشم او ناپدید

یکی داستان زد بر این بر خرد ۲۳ که از خوی بد مرد کیفر برد

کشته شدن زرسپ بدست فرود

چنین گفت پس پهلوانان بازرسپ ۱ که بفروز دل را چو آذرگشسپ

سلاح سواران جنگی بپوش ۲ بجان و تن خویشتن دار گوش

تو خواهی مگر کین آن نامدار ۳ وگرنه منم کینه را خواستار

زرسپ آمد و ترگ بر سر نهاد ۴ ولی پر ز کینه سری پر ز باد

بسوی سپه کوه بنهاد روی ۵ همی شد چو شیر ژیان کینه جوی

خروشان و جوشان و دل پر نهیب ۶ برافراز سر بر کشید از نشیب

چنین گفت شیر ژیان با تخوار ۷ که آمد دگر ره یکی خواستار

ببین تا کدامست از ایران سوار ۸ که آید دمان بر سر کوهسار

تخوار آن زمان لب بهم بر گشاد ۹ سخنها همه یک بیک کرد یاد

که این پور طوس است نامش زرسپ ۱۰ که از پیل جنگی نگرداند اسپ

که جفت است با خواهرش ریونیز ۱۱ بکین آمده است اینجا بجوی نیز

چو بیند بر و بازوی مغفرت ۱۲ خدنگی بباید گشاد از برت
بدان تا بخاک اندر آید سرش ۱۳ نگون اندر آید ز باره برش
ولم بیگمانست کامدش مرگ ۱۴ دل طوس گردد چو دی ماه برگ
بداند سپهدار دیوانه طوس ۱۵ که ایدر نبودیم با برفسوس
چو نزدیکتر شد ابر تیغ کوه ۱۶ نظاره بر او بود ایران گروه
فرود دلاور برانگیخت اسپ ۱۷ یکی تیر زد بر میان زرسپ
که با جوشن و زین تنش را بدوخت ۱۸ روانش ز پیکان او بر فروخت
بیفتاد و برگشت ازو بادپای ۱۹ سپه شد دمان و دمان بارجای

رفتن طوس بجنگ فرود و کشته شدن اسپش

خروشی برآمد ز ایران سپاه ۱ سپه برگرفتند گردان کلاه
دل طوس پر خون و دیده پر آب ۲ بپوشید جوشن هم اندر شتاب
زگردان جنگی بتابید بخت ۳ بلرزید برسان برگ درخت
نشست از بر زین چو کوهی بزرگ ۴ که بنهند بر پشت پیلی سترگ
عنان را بپیچید سوی فرود ۵ دلش پر ز کین و سرش پر ز دود
ز بس خشم دندانش بر یکدگر ۶ همیزد چو خشم آورد شیر نر
برون آمد آراسته جنگ را ۷ بکین جستن آویخته چنگ را
تخوار سراینده گفت آن زمان ۸ که آمد بر کوه کوهی دمان
سپهدار طوس ست کامد بجنگ ۹ نتابی تو با کار دیده پلنگ

بروتا در دژ ببندیم سخت ۱۰ ببینیم تا چیست فرجام بخت

چو فرزند و داماد او را برزم ۱۱ تبه کردی اکنون میندیش نرم

فرود جوان تیز شد با تخوار ۱۲ که چون رزم پیش آید و کارزار

چه طوس و چه پیل و چه شیر ژیان ۱۳ چه جنگی پلنگ و چه ببر بیان

بجنگ اندرون مرد را دل دهند ۱۴ نه بر آتش تیز بر گل نهند

چنین گفت کار آزموده تخوار ۱۵ که شاهان سخن را ندارند خوار

تو خود یکسواری اگر ز آهنی ۱۶ همی کوه خارا ز بن برکنی

ز ایرانیان نامور سی هزار ۱۷ بجنگ تو آیند بر کوهسار

نه دژ ماند ایدر نه سنگ و نه خاک ۱۸ سراسر ز پای اندر آرند پاک

بکین پدرت اندر آید شکست ۱۹ شکستی که هرگز نشایدش بست

چه باید ترا تندی و جنگ شیر ۲۰ بدر شو مکن جنگ بر خیره خیر

سخن هرچه از پیش بایست گفت ۲۱ نگفتند همی داشت اندر نهفت

ز بیهوده دستور ناکاردان ۲۲ ورا جنگ سود آمد و جان زیان

فرود جوان را دژ آباد بود ۲۳ بدژ در پرستنده هفتاد بود

ببام دژ آن ماهرویان اوی ۲۴ بر اند ایستاده پر از رنگ و بوی

همه بر سر باره نظاره بود ۲۵ ز دیبای چینی یکی پاره بود

از آن بازگشتن فرود جوان ۲۶ از ایشان همی بود تیره روان

عنان بر گرائید و آمد چو باد ۲۷ بزه بر خدنگی دگر بر نهاد

چنین گفت با شاه جنگی تخوار ۲۸ که گر جست خواهی همی کارزار

مگر نامور طوس را بشکنی ۲۹ ترا آن به آید که اسپ افگنی

که شاهان پیاده نسازند جنگ ۳۰ اگر چه بود کار دشوار و تنگ

و دیگر که باشد که پیادگان ۳۱ نیاید بیک چوبه تیر از کمان

چو آید سپهبد بر تیغ کوه ۳۲ نیاید بپیشش بیکسان آن گروه

ترا نیست در جنگ پایاب او ۳۳ ندیدی بر و یال و پرتاب او

فرود از تخوار این سخنها شنید ۳۴ کمان را بزه کرد و اندر کشید

خدنگی بر اسپ سپهبد بزد ۳۵ چنان کز کمان سواران سزد

نگون شد سر بارگی جان بداد ۳۶ دل طوس پر کین و سر پر ز باد

بلشکرگه آمد بگردن سپر ۳۷ پیاده پر از گرد و آسیمه سر

گواژه همیزد پس او فرود ۳۸ که این نامور پهلوان را چه بود

که ایدون بتابید با یک سوار ۳۹ چگونه چمد در صف کارزار

پرستندگان خنده برداشتند ۴۰ همی نعره از چرخ بگذاشتند

که پیش جوانی یکی مرد پیر ۴۱ از افراز غلطان شد از بیم تیر

سپهبد فرود آمد از کوهسر ۴۲ برفتند گردان پر اندوه بر

گرفتند یکسر برو آفرین ۴۳ که ای نامور پهلوان زمین

چه به زانکه باز آمدی تندرست ۴۴ بآب مژه رخ نبایست شست

سپاس از خداوند ای پهلوان ۴۵ کزان تیره چهره نگشتت روان

بپیچید از ان کار پرمایه گیو ۴۶ که آمد پیاده سپهدار نیو

چنین گفت این با خود اندازه نیست ۴۷ سخن نامداران ازین تازه نیست

اگر شهریارست با گوشوار ۲ ۴۸ چه گیرد چنین لشکرش خوار

نشاید که باشیم همداستان ۴۹ بدینسان که او آورد داستان

اگر طوس یکباره تیزی نمود ۵۰ زمانه پر آشوب گشت از فرود

دگروان ایران و آزاده گشت ۵۱ ز تیرش سپهدار بنمود پشت ۲

همه جان فدای سیاوش کنیم ۲ ۵۲ نباید که این بد فرامش کنیم

زرسپ گرانمایه زو شد بباد ۵۳ سوار سرافراز نوذر نژاد ۲ ۲

بخون است غرقه تن ریونیز ۵۴ ازین بیش خواری چه باشد بنیز

گر او پور جمست و مغز قباد ۵۵ یکی در بنادانی اندر کشاد

بکافم به خنجر سرش بیدرنگ ۵۶ ز خونش کنم ارغوان روی سنگ

رفتن گیو بجنگ فرود و کشته شدن اسپش

همی گفت و جوشن همی بست گرم ۱ سیه ترگ [illegible]

نشست از بر اژدهای دژم ۲ خرامان بیامد براه تهم

چو باد دمنده برانگیخت اسپ ۳ ببالا بر آمد چو آذر گشسپ

فرود سیاوش چو او را بدید ۴ یکی باد سرد از جگر برکشید

همی گفت کین لشکر رزمساز ۵ ندانند راه نشیب و فراز ۲

همه یک ز دیگر دلاور ترند ۲ ۶ ابر تارک لشکران افسرند ۲

ولیکن خرد نیست با پهلوان ۷ سر بی خرد چون تن بی روان

نباشد فیروز ترسم به کین ۸ مگر خسرو آید به توران زمین

بکین پدر پشت پشت آوریم ۹ مگر دشمنان را بشت آوریم

بگو کین سوار سرافراز کیست ۱۰ که بر دست تیغش بباید گریست

نگه کرد از افراز بالا تخوار ۲ ۱۱ بسوی نشیب اندرون خوارخوار

بدو گفت کین اژدهای دژم ۱۲ که مرغ از هوا اندر آرد بدم

همان پهلوانست با فرّ و برز ۱۳ خداوند گوپال و شمشیر و گرز

که دست نیای تو پیران ببست ۱۴ دو لشکر ز توران بهم برشکست

پسی بی پدر کرد و فرزند خورد ۱۵ پسی رود و کوه و بیابان سپرد

پدر نیز کرد او بسی بی پسر ۲ ۱۶ سپه بسپرد گردن شیر نر

بایران برادرت را او کشید ۱۷ بجیحون گذر کرد و کشتی ندید

ورا گیو خوانند پیلست و بس ۱۸ گه رزم دریاست نیلست و بس

چو زه را بشست اندر آری گره ۱۹ خدنگت نیابد گذر بر زره ۱۲

سلیح سیاوش بپوشد بجنگ ۲۰ نترسد ز پیکان تیر خدنگ ۲

بکش چرخ و پیکان سوی اسپ آن ۲۱ مگر خسته گردد هیون گران ۲۲

پیاده شود باز گردد دگر ۲ ۲۲ کشان چون سپهبد بگردن سپر

کمان را بزه کرد جنگی فرود ۲ ۲۳ سر خانهٔ چرخ بر کتف سود ۲ ۲

بزد تیر بر سینهٔ اسپ گیو ۲۴ فرود آمد از اسپ برگشت نیو

ز بالا سپه کوه نعره بخاست ۲۵ سبک مغز گیو از کوه بکاست

برفتند گردان همه پیش گیو ۲۶ که یزدان سپاس ای سرافراز نیو

که اسپست خسته تو خسته نه ۲۷ توان شد و گر بار بسته نه ع

برگیو شد بیژن شیر مرد ۲۸ فراوان سخنها بگفت از نبرد

که ای باب شیر اوژن پهلوان ۲۹ کجا پیل با تو ندارد توان

چرا دید باید پشت ترا یک سوار ۳۰ که دست تو بودی دل کارزار

ز ترکی چنین اسپ خسته بدست ۳۱ برفتی سراسیمه بر سان مست

بدو گفت چون خسته شد بارگی ۳۲ بدو داد می سر بیکبارگی

تو خیره سری کار نادیده هیچ ۳۳ ندانی تو آیین و رزم بسیچ

همی گفت گفتارهای درشت ۳۴ چو بیژن چنان دید بنمود پشت

برآشفت گیو از گشاده برش ۳۵ یکی تازیانه بزد بر سرش

بدو گفت نشنیدهای از همای ۳۶ که در جنگ اندیشه باید بجای

تو بهره نداری ز رای و خرد ۳۷ مبادا کسی کو ترا پرورد

دل بیژن از تیزی آمد بدرد ۳۸ بدادار دارنده سوگند خورد

که زین پس نتابم من از پشت اسپ ۳۹ مگر کشته آیم بکین زرسپ

وز آنجا بیامد دلی پر زغم ۴۰ سری پر ز کینه بر گستهم

که اسپان تو باره دستکش ۴۱ کجا برخرامد برافراز خوش

بده تا بپوشم سلیح نبرد ۴۲ یکی تا پدید آید از مرد مرد

بدو گفت گستهم کین نیست روی ۴۳ تو برخیز و بر راه بالا مپوی

یکی ترک رفتست بر تیغ کوه ۴۴ بدیشان نظاره برو بر گروه

کرا بود تا زیر پا باید گذشت ۴۵ جهان بر فراز و نشیب است و دشت

مرا بارگی آنکه چوشن کشد ۴۶ دو بایست اگر او یکی را کشد

نیابم دگر تیز همتاے اوے ۴۷ برفتار و زور و ببالاے اوے

زرسپ جهاندار و هم ریونیز ۴۸ سپهبد که گیتی ندارد بچیز

پدرت آنکه شیر ژیان بشکرد ۴۹ بگردون گردان سرے ننگرد

ازو بازگشتند دل پر ز درد ۵۰ کس آورد با کوه خارا نکرد

مگر پر کرگس شود یا هماے ۵۱ وگرنه بدان دژ نپوید بپاے

بدو گفت بیژن که شکن ولم ۵۲ کنون یال و بازو زهم بگسلم

یکے سخت سوگند خوردم بماه ۵۳ بدادار گیهان و دیهیم شاه

کزین کوه من برنگردانم اسپ ۵۴ بگرگشته گردم بکین زرسپ

بدو گفت گستهم کاین راه نیست ۵۵ خرد پیچ ازین تیزی آگاه نیست

بدو گفت بیژن بکین زرسپ ۵۶ پیاده بپویم نخواهم خود اسپ

چنین داد پاسخ ورا گستهم ۵۷ که موئے نخواهم ز فرق تو کم

مرا گر بود بارگے صد هزار ۵۸ دم و یال پر گوهر شاهوار

نداریم نیز از تو آنرا دریغ ۵۹ نه گنج و نه جان و نه اسپ و نه تیغ

برو یک بیک بارگیها ببین ۶۰ کدامت برآید یکے برگزین

بفرمای تا زین برانکت هواست ۶۱ بسازند و گر کشته آید رواست

یکے رخش بودش بکردار گرگ ۶۲ کشیده زهار و بلند و سترگ

ز بهر جهانجوے مرد جوان ۶۳ برو برفگندند برگستوان

دل گیو شد زان سخن پر ز درد ۶۴ چو اندیشه کرد او ز کار نبرد

فرستاد کس گستهم را بخواند ۶۵ بسے داستان از جوانی براند

فرستاد درع سیاوش بپش ۶۶ همان خسروانی یکی مغفرش

بیاورد گستهم درع نبرد ۶۷ بپوشید بیژن بکردار گرد

بسوی سپه کوه بنهاد روی ۶۸ چنان چون بود مردم کینه جوی

نبرد فرود با بیژن و گریختنش از دست بیژن و اندرون دژ

چنین گفت شاه جهان با تخوار ۱ که آمد بسوی یکی نامدار

نگه کن ببین تا ورا نام چیست ۲ برین مرد جنگی که خواهد گریست

بخسرو تخوار آسیمه گفت ۳ که این راز ایران کسی نیست جفت

که فرزند گیوست و گرد و دلیر ۴ بهر جنگ پیروز چون نره شیر

ندارد جز این گیو فرزند نیز ۵ گرامی پرستش ز جان و ز چیز

تو اکنون سوی بارگی وارست ۶ دل شاه ایران نشاید شکست

و دیگر که دارد همان اوزره ۷ کجا گیو زد بر گریبان گره

بر او تیر و ژوپین نیاید بکار ۸ سنان وگر پیاده کند کارزار

تو با او بسنده نباشی بجنگ ۹ نگه کن که الماس دارد بچنگ

مکن ای جهاندار و باز آر هوش ۱۰ پشیمان شود مرد بیهوده کوش

چه گشت از ایرانیان چند تن ۱۱ نباید ستم کرد بر خویشتن

چو شک اندر آمد بدو پور گیو ۱۲ گمان را بجا لیک سالار نیو

بزد تیر بر اسپ بیژن فرود ۱۳ تو گفتی که با اسپ اندرون جان نبود

بیفتاد بیژن جدا گشت ازوی ۱۴ سوی تیغ با تیغ بنهاد روی
یکی نعره زد کای سوار دلیر ۱۵ بمان تا ببینی کنون رزم شیر
بدانی که بی اسپ مردان بجنگ ۱۶ چگونه خرامند خنجر بچنگ ۲۲۷
ببینی مرا گر بمانی بجای ۱۷ که در جنگ ازان پس نیایدت رای
چو بیژن همی بر نگشت از فرود ۱۸ فرود از برش نیز تیزی نمود
یکی تیر دیگر بینداخت شیر ۱۹ سپر بر سر آورد مرد دلیر
سپر بر درید و زره را نیافت ۲۰ وزان روی بیژن همی برشتافت
ازان تند بالا چو بر سر رسید ۲۱ بزد دست و تیغ از میان برکشید
فرود گرانمایه زو بازگشت ۲۲ ۲۲ همه بارهٔ دژ پر آواز گشت ۲۲
دوان بیژن اندر پس پشت اوی ۲۳ یکی تیغ برنده در مشت اوی
بر گستوان بر زد و کرد چاک ۲۴ گرانمایه اسپ اندر آمد بخاک
پدر بند حصن اندر آمد فرود ۲۵ دلیران دژ در ببستند زود
ز باره فراوان ببارید سنگ ۲۶ بدانست کان نیست جای درنگ
خروشید بیژن که ای نامدار ۲۷ ز مردی پیاده ز دلبر سوار
چنین بازگشتی و شرمت نبود ۲۸ دریغ آن دل و چنگ جنگی فرود
بیامد بر طوس ازان رزمگاه ۲۹ چنین گفت با پهلوان سپاه
سزد گر برزم چنین یک دلیر ۳۰ شود نام بردار یک دشت شیر
اگر کوه خارا ز پیکار اوی ۳۱ شود آب دریا بود کار اوی
سپهبد نشاید که دارد شگفت ۳۲ ازین برتر اندازه نتوان گرفت

سپهبد بدارنده سوگند خورد ۴۳ کزین دژ برآرم بخورشید گرد

بکین زرسپ گرامی سوار ۴۴ بتازم بسازم یکی کارزار

تن ترک بدخواه بیجان کنم ۴۵ ز خونش دل سنگ مرجان کنم

نبرد ایرانیان با فرود و کشته شدن او و گرفتن طوس دژ کلات را

چو خورشید تابنده شد ناپدید ۱ شب تیره بر چرخ لشکر کشید

دلیران دژ وار مردی هزار ۲ بسوی کلات اندر آمد سوار

در دژ ببستند ازان روی تنگ ۳ خروش جرس خاست آوای زنگ

همان دخت پیران و مام فرود ۴ روان پر ز تیمار و دل پر ز دود

بیامد به تخت گرامی بخفت ۵ شب تیره با درد و غم بود جفت

بخواب آتشی دید کز دژ بلند ۶ برافروختی پیش آن ارجمند

سراسر سپد کوه بفروختی ۷ پرستنده و دژ همی سوختی

دلش گشت پر درد بیدار شد ۸ روانش پر از رنج و تیمار شد

بباره برآمد جهان بنگرید ۹ همه کوه پر جوشن و نیزه دید

رخش گشت پرخون و دل پر ز دود ۱۰ بیامد دمان تا به نزد فرود

بدو گفت بیدار گرد ای پسر ۱۱ که ما را بد آمد ز اختر بسر

سراسر همه کوه پر دشمن است ۱۲ در دژ پر از نیزه و جوشن است

بمادر چنین گفت مرد جوان ۱۳ که از غم چنین چند باشی نوان

مرا گر زمانه نشد دست اسپهرے ۱۴ ترا نام رنجش فزون شهری

بروز جوانی پدر کشته شد ۱۵ مرا هیچو او روز برگشته شد

بدست کرومی آمد او را زمان ۱۶ سوی جان من بیژن آمد زمان

بکوشم بمیرم بعشم زار دار ۱۷ نخواهم ز ایرانیان زینهار

سرانجام هر زنده مردن بود ۱۸ خود این زندگی دم شمردن بود

سپه را همه گرز و جوشن بداد ۱۹ بیکی ترگ پرمایه بر سر نهاد

میان زیر خفتان رومی ببست ۲۰ بیامد کمان کیانی بدست

چو خورشید تابنده بنمود چهر ۲۱ خرامان برآمد بنجم سپهر

سپهدار طوس دلاور چو باد ۲۲ بزد کوس رویینه از بامداد

سپاه کیانی جبیره زدند ۲۳ پس آنگاه سوی سپهبد شدند

سپهبد برون آمد از جای خویش ۲۴ دل از داغ فرزند و داماد ریش

سوی کوه یکسر برفتند پاک ۲۵ چو گرگ درنده همه خشمناک

همه گرد وز لشکر انگیختند ۲۶ چو مور و ملخ بر هم آمیختند

ز هر سو برآمد خروش سران ۲۷ گرانیده بشد گرزهای گران

غو کوس با ناله کرنای ۲۸ دم نای سرغین و هندی درای

فرود آمد از بارهٔ دژ فرود ۲۹ دلیران ترکان هر آنکس که بود

هوا پر شد از تیرهای خدنگ ۳۰ بیارید گرز و بنالید سنگ

ز گرد سواران و از پر تیر ۳۱ سر کوه شد همچو دریای قیر

بند هیچ هامون و جای نبرد ۳۲ همی کوه و سنگ اسپ را خیره کرد

ازین باره‌ها سو خروشان شدند ۳۳ برزم اندرون سخت کوشان شدند

به پیش همه طوس بسته کمر ۳۴ بدست اندرون تیغ و تیر و سپر

پیاده سران سپه گرد اوی ۳۵ سوی بارهٔ دژ نهادند روی

بدینگونه تا گشت خورشید راست ۳۶ سپاه فرود دلاور بکاست

فراز و نشیبش همه کشته بود ۳۷ سر بخت مرد جوان گشته بود

به خیره بماندند ایرانیان ۳۸ که چون او نبد نامدار شیر ژیان

ز ترکان نماند ایچ با او سوار ۳۹ همی کرد تنها همان کارزار

چپ و راست میگشت و میگفت تاز ۴۰ باندیشه ایچ از نشیب و فراز

زبس گردش و پیچش کارکرد ۴۱ بخورشید تابان برآورد گرد

بآوردگه گشت باره‌ش سست ۴۲ ز گردان بس آنگاه کینه نجست

عنان را بپیچید و تنها برفت ۴۳ ز بالا سوی دژ شتابید تفت

چو رهام و بیژن کمین ساختند ۴۴ فراز و نشیبش همی تاختند

چو بیژن پدید آمد اندر نشیب ۴۵ سبک شد عنان و گران شد رکیب

فرود جوان ترک بیژن بدید ۴۶ بزد دست و گرز از میان برکشید

به بیژن درآمد چو شیر دژم ۴۷ بغرید آنگه از بخشش چرخ خم

همیخواست تا بر سرش بر زند ۴۸ بیک زخم خود و سرش بشکند

توانگشت بیژن ز زخم جوان ۴۹ رمیده ز سر هوش و از تن توان

چو رهام دید آن درآمد ز پشت ۵۰ خروشان یکی تیغ هندی بمشت

بزد بر سر سفت آن مرد شیر ۵۱ فرو ماند از کار دست دلیر

جوان همچنان خسته بازو و دوش ۵۲ همیراند اسپ و همیزد خروش

بنزدیک دژ بیژن اندر رسید ۵۳ بنخچیر بی بارهٔ او بدید

پیاده خود و چند از انجا کران ۵۴ تبه گشته از جنگ کند آوران

بدژ در شد و در به بستند زود ۵۵ دریغ آن دل و نام جنگی فرود

بشد با پرستندگان مادرش ۵۶ گرفتند پوشیدگان در برش

بزاری فگندند بر تخت عاج ۵۷ بشد شاهرا روز و هنگام تاج

همه غالیه جعد مشکین کمند ۵۸ پرستنده با مادر ازبن بکند

همیکند جان آن گزیده فرود ۵۹ همه تخت موی همه کاخ دود

چنین گفت چون لب بهم برگرفت ۶۰ که این موی کندن نباشد شگفت

کنون اندر آیند ایرانیان ۶۱ بتاراج دژ تنگ بسته میان

پرستندگانم اسیران کنند ۶۲ دژ و بارهٔ کوه ویران کنند

دل هر که بر من بسوزد همی ۶۳ ز جانم رخش برفروزد همی

همه پاک بر باره باید شدن ۶۴ تن خویشتن بر زمین بر زدن

که تا بهر بیژن نماند یکی ۶۵ نمانم من ایدر مگر اندکی

که بر زندهٔ پاک جان من اوست ۶۶ بروز جوانی زبان من اوست

بگفت این و رخسارگان کرد زرد ۶۷ بر آمد روانش به تیمار و درد

ببازیگری ماند این چرخ مست ۶۸ که بازی بر آرد بهفتاد دست

زمانی ببا و زمانی بمیغ ۶۹ زمانی بخنجر زمانی بتیغ

زمانی بدست یکی ناسزا ۷۰ زمانی خود آرد زسختی رها

زمانی غم و خواری و بند و چاه ۷۱ زمانی به تخت و به گنج و کلاه

منم تنگدل تا شدم تنگدست ۷۲ همی خورد باید کسی را که هست

ندیدی بگیتی همی گرم و سرد ۷۳ اگر خود نزادی خردمند مرد

بدان زیستن زار باید گریست ۷۴ نزاد و به سختی و ناکام زیست

دریغ آن دل و رای و آیین اوی ۷۵ سرانجام خاکست بالین اوی

کشتن جریره پرستندگان خود را و زاری کردن ایرانیان بر فرود

چو شد زین جهان نارسیده بکام ۱ فرود سیاوش بیکام و نام

بگاه جوانی بسان پدر ۲ بدانگه که آمد زمانش بسر

همه خویشتن بر زمین بر زدند ۳ پرستندگان بر سر دژ شدند

همه گنجها را بآتش بسوخت ۴ جریره یکی آتشی بر فروخت

در خانهٔ تازی اسپان ببست ۵ یکی تیغ بگرفت ازان پس بدست

همی ریخت بر رخ همی خون و خوی ۶ شکمشان بدرید و ببرید پی

بر جامهٔ او یکی دشنه بود ۷ بیامد ببالین فرخ فرود

شکم بر درید و برش جان بداد ۸ دو رخ را برو بر پسر بر نهاد

بغارت ببستند یکسر میان ۹ در دژ گشادند ایرانیان

ز اندوه یکسر دلش پاره شد ۱۰ چو بهرام نزدیک آن باره شد

رخش پر ز آب و دلش پر ز دود ۱۱ بیامد ببالین فرخ فرود

بتن جامهٔ پهلوی کرد چاک ۱۱ بتارک همی ریخت از درد خاک

بایرانیان گفت کین از پدر ۱۲ بسی خوارتر مرد و هم زارتر

کشنده سیاوش چاکر نبود ۱۳ ببالینش بر گشته مادر نبود

بگردش همه کاخ افروخته ۱۴ همه خانمان کنده و سوخته

پرستندگان خویشتن کشته پاک ۱۵ بهم برزده آتش و خون و خاک

بایرانیان گفت کز کردگار ۱۶ بترسید از گردش روزگار

ببیداد بس دراز است دست سپهر ۱۷ به بیدادگر بر نگردد بمهر

ز کیخسرو اکنون ندارید شرم ۱۸ که چندان سخن گفت با طوس نرم

بکین سیاوش فرستادتان ۱۹ بسی پند و اندرزها دادتان

نخستین که آمد برادرش کشت ۲۰ ز سهبد طوس نامرد و تند و درشت

ز خون برادر چو آگه شود ۲۱ همه شرم و آزرم کوته شود

ز دشنام و ز بیژن تیز مغز ۲۲ نیاید بجنگی یکی کار نغز

هم آنگه بیامد سپهدار طوس ۲۳ بر او کلات اندر آورد کوس

چو گودرز و چون گیو کند آوران ۲۴ ز گردان ایران سپاهی گران

سپهبد بسوی سپهکوه شد ۲۵ بیامد روان و پر اندوه شد

چو آمد ببالین آن کشته زار ۲۶ بدان تخت با مادر افگنده خوار

بیکدست بهرام پرآب چشم ۲۷ نشسته ببالین او پر ز خشم

بدست دگر زنگهٔ شاوران ۲۸ بدو انجمن گشته کند آوران

گوی چون درخشنده بدان تخت عاج ۲۹ بدیدار ماه و ببالای ساج

سیاوش بد خفته بر تخت زر ۳۰ ابا جوشن و ترگ و گرز و کمر

بدو زار بگریست گودرز و گیو ۳۱ چنان نامداران گردان نیو

رخ طوس پر شد ز خون جگر ۳۲ ز درد فرود و ز درد پسر

همه چشم پر آب و دل پر ز هوی ۳۳ بطوس سپهبد نهادند روی

چنین گفت با طوس گودرز و گیو ۳۴ همان نامداران و گردان نیو

که تندی پشیمانی آردت بار ۳۵ تو در بوستان تخم تندی مکار

که تیزی نه کار سپهبد بود ۳۶ سپهبد که تیزی کند بد بود

خرد باید اندر سر مرد کار ۳۷ که تیزی و تندی نیاید بکار

جوانی بدین سان ز تخم کیان ۳۸ بدین فر و بالا و برز و میان

بدادی بتندی و تیزی بباد ۳۹ ز زرسپ آن سپهدار نوذر نژاد

ز تندی گرفتار شد ریونیز ۴۰ نبود از بد بخت مانند چیز

هنر با خرد دور دل مرد تند ۴۱ چو تیغی که گرد و بزنگار کند

چو چندی بگفتند آب از دو چشم ۴۲ بباریدو آمد ز تندی بخشم

چنین پاسخ آورد کز بخت بد ۴۳ سپه رنج و سختی بمردم رسد

بفرمود تا دخمهٔ شاهوار ۴۴ بکردند بر تیغ آن کوهسار

نهادند زیر اندرش تخت زر ۴۵ همان جوشن و تیغ و گرز و کمر

تن شاهوارش بیاراستند ۴۶ گل و مشک و کافور می‌خواستند

سرش را بکافور کردند خشک ۴۷ تنش را بدیق و گلاب و بمشک

نهادند بر تخت و گشتند باز ۴۸ شد آن شیردل مرد با نام و ناز

زرسپ سرافراز با نیو نیز ۴۹ نهادند در پهلوی شاه نیز
سپهبد بران ریش کافور گون ۵۰ ببارید از دیدگان جوی خون
چنین ست هر چند با نیم ویر ۵۱ نه پیل سرافراز ماند نه شیر
همه مرگ رائیم پیر و جوان ۵۲ که مرگست چون شیر و ما آهوان
دل سنگ و سندان بترسد ز مرگ ۵۳ رهائی نیابد از و بیخ و برگ
نمانند اندر سرای سپنج ۵۴ چه با شادمانی چه با درد و رنج
چو دانی که ناچار بایست رفت ۵۵ همان به که کاری بسازی بتفت
چو طوس سپهبد ز جنگ فرود ۵۶ بپرداخت و آمد ازان که فرود
همیگفت با خود سپهدار طوس ۵۷ ازان پس که کرد او بخود بر فسوس
اگر تو سه و گرنه ترسی یکیست ۵۸ ببایدش ان مان کزین چاره نیست
سه روزش درنگ آمد اندر حرم ۵۹ چهارم برآمد دم شیپور و دم
سپه برگرفت و بزد نای و کوس ۶۰ زمین کوه تا کوه گشت آبنوس
هر آنکس که دیدی ز توران سپاه ۶۱ بکشتی فگندی تنش را براه ۲۲۵
همه مرزها کرد بی تار و پود ۶۲ همی رفت ازینگونه تا کاسه رود
بدان مرز لشکر فرود آورید ۶۳ زمین گشت از ان خیمها نا پدید

لشکر کشیدن طوس از کلات سوی کاسه رود و کشتن بیژن پلاشان را

خبر شد بتوران کز ایران سپاه ۱ سوی کاسه رود اندر آمد زراه

دژکان بیامد دلیری جوان ۲ پلاشان و بیدار دل پهلوان

بیامد که لشکر همه بنگرد ۳ درفش و سراپرده باشمرد

بلشکر که اندر یکی کوه بود ۴ بلند و بیک سو ز انبوه بود

نشسته برو گیو و بیژن بهم ۵ همی گفت هر گونه از بیش و کم

درفش پلاشان ز توران سپاه ۶ بدیدار ایشان بر آمد ز راه

چو از دور گیو دلاور بدید ۷ بزد دست و تیغ از میان بر کشید

سوم گفت بر هم سرش راز تن ۸ وگر بسته آرم برین انجمن

بدو گفت بیژن که ای نامدار ۹ مرا داد خلعت برین شهریار

بفرمان مرا بست باید کمر ۱۰ برزم پلاشان پرخاشخر

به بیژن چنین گفت گیو دلیر ۱۱ که مشتاب در جنگ آن نره شیر

مبادا که یاوی نیابی به جنگ ۱۲ یکی روز بر من بدین جنگ تنگ

چو شیر است هامون در امرغزار ۱۳ چرا از مر و بیگه بجوید شکار

بدو گفت بیژن مرا زین سخن ۱۴ به پیش جهاندار ننگی مکن

سلاح سیاوش مرا ده بجنگ ۱۵ پس آنگه ز من جو شکار پلنگ

بدو داد گیو دلیران زره ۱۶ همی بست بیژن زره را گره

یکی بارهٔ تیز تگ بر نشست ۱۷ بهامون خرامید نیزه بدست

پلاشان یکی آهو افگنده بود ۱۸ کبابش بر آتش پراگنده بود

همی خورد اسپش چمان و چران ۱۹ پلاشان فگنده بیازو کمان

چو اسپش ز دور اسپ بیژن بدید ۲۰ خروشی برآورد و اندر دمید

پلاشان بدانست کامد سوار ۲۱ بیامد بپیچید کارزار ۲۲۲

یکی بانگ برزد به بیژن بلند ۲۲ همی گفت شیر اوژن دیو بند

بگو آشکارا که نام تو چیست ۲۳ که اختر همی بر تو خواهد گریست

دلاور بدو گفت بیژن منم ۲۴ بجنگ اندرون دیو رویین تنم

بآوردگه بر هژبر و پیل و شیر ۲۵ یکی باشد هم مرد گرد و دلیر

نیا شیر جنگی پدر گیو گرد ۲۲ ۲۶ ببینی هم اکنون زمین دست برد

بروز بلا در دم کارزار ۲۷ تو بر کوه چون گرگ مردارخوار

سپه دوده را کشته و خون خورے ۲۸ گواه گر اشک بهامون بسے

پلاشان بپاسخ نکرد ایچ رای ۲۹ برانگیخت آن پیل جنگی ز جای

چو شیران جنگی برآویختند ۳۰ یکی گرد تیره برانگیختند

نخستین به نیزه نمودند جنگ ۳۱ یکی چو شیر و دگر چون پلنگ

سنانهای نیزه بهم در شکست ۳۲ یلان سوی شمشیر بردند دست

بزخم اندرون تیغ شد لخت لخت ۳۳ شدند لرزان چو شاخ درخت

بآب اندرون غرقه شد بارگی ۳۴ پلاشان غمی شد بیکبارگی

عمود گران برکشیدند باز ۳۵ دو شیر سرافراز دو رزمساز

چنین تا برآورد بیژن خروش ۳۶ عمود گران برنهاد بدوش

بزد بر میان پلاشان گرد ۳۷ همه مهره پشت بشکست خرد

ز بالای اسپ اندر آمد تنش ۳۸ نگون شد سر و مغز و جوشنش

فرود آمد از اسپ بیژن چو گرد ۳۹ سر شیر جنگی ز تن دور کرد ۲۲۲

بیاورد سوی پدر کرد روی ۴۰ سلیح و سر و اسپ آن نامجوی

که چون گرد آن باد روز نبرد ۴۱ دل گیو از آن جنگ با پر ز درد

که تا گرد بیژن برآمد ز راه ۴۲ خروشان چو شان یلان دیدگاه

سر و جوشن و اسپ آن پهلوان ۴۳ همی آمد از راه پور جوان

بدو گفت فیروز باش ای پسر ۴۴ بیاورد و بنهاد پیش پدر

بگو پیش گردان و هم موبدان ۴۵ یکی کار کردی که تا جاودان

شود تازه همچون گل اندر بهار ۴۶ چو آگه شود زین سخن شهریار

نهادند سر سوی پرده سرای ۴۷ برفتند با شادمانی ز جای

همان اسپ با هم جوشن و مغفرش ۴۸ بیاورد پیش سپهبد سرش

که گفتی برافشاند خواهد روان ۴۹ چنان شاد شد زین سخن پهلوان

سر تاجداران و هم پیشگاه ۵۰ بدو گفت کای پور پشت سپاه

ز تو دور بادا بد بدکنش ۵۱ همیشه بزی شاد و برتر منش

که دارد چو تو نامدار گزین ۵۲ ابر گیو گودرز باد آفرین

که شد مرز توران چو دریای آب ۵۳ وزان پس خبر شد با فراسیاب

زمین شد ز پور سیاوش سیاه ۵۴ سوی کاسه رود اندر آمد سپاه

که خسرو سخن برگشاد از نهفت ۵۵ سپهبد به پیران سالار گفت

همه با درفش و تبیره شویم ۵۶ مگر کاین سخن را پذیره شویم

نه خورشید بینیم روشن نه ماه ۵۷ وگرنه ز ایران بیاید سپاه

نباید که گردد سخنها دراز ۵۸ بدو لشکر آور ز هر سو فراز

به تنگ آمدن لشکر ایران از باریدن برف

وزین سو برآمد یکی تند باد ۵۹ که کس را ز ایران نبد هیچ یاد

یکی تند ابر اندر آمد چو گرد ۱ ز سردی همان لب بهم بر فسرد

سراپرده و خیمه ها گشت تیغ ۲ کشید از بر کوه بر برف میغ

همه کشور از برف شد ناپدید ۳ بیک هفته کس روی هامون ندید

خور و خواب و آرامگه تنگ شد ۴ تو گفتی که روی زمین سنگ شد

کسی را نبد یاد روز نبرد ۵ سپه اسپ جنگی بکشتند و خورد

تبه شد بسی مردم و چارپای ۶ سپه را ز بد خنگ جنگی بپای

بهشتم برآمد بلند آفتاب ۷ جهان شد سراسر چو دریای آب

سپهبد سپه را همی گرد کرد ۸ همیگفت جنگی ز روز نبرد

کرا ایدر اینه شد ز تنگی سپاه ۹ سزد گر برانیم از ایدر براه

مبادا برین بوم و بر باد رود ۱۰ کلات و سپید کوه تا کاسه رود

ز گردان سرافراز بهرام گفت ۱۱ که این بر سپهبد نشاید نهفت

تو ما را بگفتار خواستی کشی ۱۲ همه رنج ما بود بر باد [illegible]

مکن گفتمت کاین چنین نیست راست ۱۳ نگه کن کزین کار [illegible] خاست

هنوز از بدی تا چه آید به پیش ۱۴ بچرم اندرست این زمان گاو میش

سپهبد چنین گفت کاذرگشسپ ۱۵ ندید نامور تر ز جنگی ز اسپ

نه بر بیگنه کشته آمد فرود ۱۶ نبشته چنین بود اختر بود

اگر بود او از شاهان نژاد ۱۷ ز رسپ دلاور نبد ویژه زاد

بلشکر نگه کن که چون ریونیز ۱۸ که بیژن بمردی و دیدار نیز

مرا با هم از در پری و شیر بود ۱۹ جوانی بیالا سخن پیشه بود

کنون از گذشته نیاریم یاد ۲۰ به بیداد او کشته شد باد داد

سوختن گیو کوه هیزم و گذشتن لشکر ایران بدان راه

دگر گفت طوس سپهبد نژاد ۱ بدان نامداران با فر و داد

چو خلعت ستد گیو از پادشاه ۲ که آن کوه هیزم بسوزد ز راه

کنون هست هنگام آن سوختن ۳ بآتش سپهری برافروختن

گشاده شود راه لشکر مگر ۴ که یابد سپه را بدان رهگذر

بدو گفت گیو این سخن رنج نیست ۵ اگر هست هم رنج بی گنج نیست

بگشتن ز شیرزن بدین داستان ۶ نباشم بدین گفت همداستان

مرا با جوانی نباید نشست ۷ به پیری کمر بر میان تو بست

برنج و شتابی به پیروز دیهیم ۸ بگفتار هرگز نبایدش دیهیم

مرا بود باید بپیکان رنج و دست ۹ نباید تو بار رنج من در نشست

بدو گفت گیو آنچه من ساختم ۱۰ بدین کار گردن برافراختم

جهاندار پیرزگار آرایش است ۱۱ بهنگام پیری بخشایش است

بدین رفتن این بار ارچه غمم ۱۲ که من کوه خارا بسوزم بدم

بسختی گذشت از در کاسه رود ۱۳ جهان راغ و برف بد تار و پود

چو آمد بدان کوه هیزم فراز ۱۴ نه انست بالا و پهناش باز

به پیکان یکی آتش اندر فروخت ۱۵ بکوه اندر افگند و هیزم بسوخت

ز تف زبانه ز باد و ز دود ۱۶ سه هفته به آتش گذرشان نبود

چهارم سپه بر گذشتن گرفت ۱۷ ازان آب و آتش بگشتن گرفت

سپهبد چو لشکر براو گرد شد ۱۸ از آتش براه دگر گرد شد

سپاه اندر آمد چنان چون سزد ۱۹ همه کوه و هامون سراپرده زد

چنان چون ببایست برساختند ۲۰ ز هر سو طلایه برون تاختند

گروگرد بودی نشست تژاد ۲۱ سواری که با شیر بودیش یاد

قبیله بد انجایگه داشتی ۲۲ چنان کوه تا کوه بگذاشتی

گریختن تژاو از بیژن و گرفتار شدن اسپنوی

خبر شد که آمد ز ایران سپاه ۱ گله برد باید بیک سو ز راه

فرستاد گردی هم اندر شتاب ۲ بنزدیک چوپان افراسیاب

کبوده بدش نام و شایسته بود ۳ بشایستگی نیز بایسته بود

بدو گفت چون تیره گردد سپهر ۴ تو زیدر برو هیچ منمای چهر

نگه کن که چندست از ایران سپاه ۵ ببین تا که دارد درفش و کلاه

کز ایدر بر ایشان شبیخون کنیم ۶ همه کوه و هامون پر از خون کنیم

کبوده بیامد چو بود سیاه ۷ شب تیره نزدیک ایران سپاه

طلایه شب تیره بهرام بود ۲۲   ۸   کمندش سر پیل را دام بود ۲

برآورد اسپ کبوده خروش   ۹   ز لشکر برافراخت بهرام گوش

کمان را بزه کرد و بفشارد ران   ۱۰   برآمد ز جان آن هیون گران

یکی تیر بگشاد و نگشاد لب   ۱۱   کبوده نبد هیچ پیدا ز شب

بزد بر کمربند چوپان شاه   ۱۲   همی گشت رنگ کبوده سیاه

ز اسپ اندر افتاد و زنهار خواست   ۱۳   بدو گفت بهرام برگوی راست

که ایدر فرستنده تو که بود ۲   ۱۴   کرا خواستی زین دلیران بسود

به بهرام گفت ار دهی زینهار   ۱۵   بگویم ترا هر چه پرسی ز کار ۲

نژاو است شاه فرستنده ام   ۱۶   به نزدیک او من پرستنده ام

مکش مر مرا تا نمایمت راه ۲   ۱۷   بجایی که دارد وی آرامگاه

بدو گفت بهرام با من نژاو   ۱۸   چنان دان که با شیر درنده گاو

سرش را بخنجر ببرید پست ۲۲   ۱۹   بفتراک زین کیانی ببست

بلشکرگه آورد و بفگند خوار   ۲۰   نه نام آوری بد نه گرد سوار

برآمد خروش خروس و چکاو   ۲۱   کبوده نیامد بنزد نژاو

غمی شد دل مرد پرخاشجوی   ۲۲   بدانست کورا بد آمد بروی

سپاهی که بودند با او بخواند   ۲۳   وزان جایگه نیز لشکر براند

چو خورشید برزد بهامون درفش   ۲۴   دم شب شد از خنجر او بنفش

نژاو سپهبد بشد با سپاه   ۲۵   بایران خروش آمد از دیدگاه

که آمد ز توران سپاهی بجنگ   ۲۶   سپهبد جنگی درفشی پلنگ ۲

ز گردنکشان پیش او رفت گیو ۲۷ ستنبه چنان با او ز گردان نیو

برآشفت و نامش بپرسید ازوی ۲۸ چنین گفت کای مرد پرخاشجوی

بدین پایه دم بجنگ آمدی ۲۹ گرازان بچنگ نهنگ آمدی

چنین داد پاسخ تژاو دلیر ۳۰ که من زوردل دارم و چنگ شیر

تژاوم بود نام و مردافگنم ۳۱ سر شیر جنگی ز تن برکنم

نژادم بگوهر ز ایران بدست ۳۲ ز گردان و از تخم شیران بدست

کنون مرزبانم بدین جایگاه ۳۳ گزین بزرگان و داماد شاه

بدو گفت گیو آنچه گفتی بگوی ۳۴ که تیره شود زین سخن آبروی

از ایران بتوران که جوید نشست ۳۵ مگر خوردنش خون بود یا کبست

اگر مرزبانی و داماد شاه ۳۶ چرا بیشتر زین نداری سپاه

بدین پایه لشکر تو تندی مجوی ۳۷ به تیزی به پیش دلیران مپوی

که این پر هنر نامدار دلیر ۳۸ سر مرزبانان بدارد بزیر

گرایدونکه ترسان کنی با سپاه ۳۹ بایران خرامی بنزدیک شاه

کنون پیش طوس سپهبد شوی ۴۰ بگوئی و گفتار او بشنوی

ستانمت ازو خلعت و خواسته ۴۱ پرستنده و اسپ آراسته

ندیدست کس ترک آزاد مرد ۴۲ چگویم کنون روز ننگ و نبرد

تژاو فریبنده گفت ای دلیر ۴۳ درفش مرا کس نیارد بزیر

مرا اید اکنون نگین ست و گاه ۴۴ همان اسپ و هم گوسپند و سپاه

همان تیز شاهی چو افراسیاب ۴۵ بایمان کسی این نه بیند بخواب

پرستار و از باد پایان گله ۴۶ بدشت و در و کوه کرده یله

تو این اندکی لشکر من ببین ۴۷ هر این تو با گرز بر پشت زین

من امروز با این سپه آن کنم ۴۸ که از آمدنتان پشیمان کنم

چنین گفت بیژن به فرخ پدر ۴۹ که ای نامور گرد پرخاشخر

سرافراز و بیدار دل پهلوان ۵۰ به پیری نه آئی که بودی جوان

ترا با نژاد ار همه پند چیست ۵۱ بر او بر چنین مهر و پیوند چیست

یکی گرز و خنجر بباید کشید ۵۲ دل و مغز ایشان بباید درید

برانگیخت اسپ بر آمد خروش ۵۳ نهادند گوپال و خنجر بدوش

یکی تیره گرد از میان بردمید ۵۴ بر آنسان که خورشید شد ناپدید

جهان گشت چون ابر بهمن سیاه ۵۵ ستاره ندیدند روشن نه ماه

بقلب سپاه اندرون گیو گرد ۵۶ همی از هوا روشنائی ببرد

به پیش اندرون بیژن تیز چنگ ۵۷ که هرگز نکردی بکار درنگ

وزان روی باتاج بر سر نژاد ۵۸ که بودیش با شیر درنده تاو

یلانش بدار ژنگ مردی شیر ۵۹ که هرگز نبودند از جنگ سیر

بجنگ اندرو کارشان بود تنگ ۶۰ نگر زور شمشیر بران بچنگ

بسی بر بیامد برین روزگار ۶۱ که ارژنگ یل اندر آمد زکار

دو بهره ز توراتیان کشته شد ۶۲ مگر بخت واژونه برگشته شد

همه شد گریزان نژاد دلیر ۶۳ پس پشتش بیژن نامبردار شیر

خروشان و جوشان و نیزه بدست ۶۴ تو گفتی که غرنده شیریست مست

یکی نیزه زد بر میان تژاو ۶۵ نماند با تژاو آن زمان ایچ تاو

گرانیده بد هر دو رومی زره ۶۶ بدرید و بگشاد بست و گره

بیفگند نیزه بیازید چنگ ۶۷ چنان چون که بر شیر تازد پلنگ

بر آنسان که شاهین رباید چکاو ۶۸ ربود آن گرانمایه تاج تژاو

که افراسیابش بسر بر نهاد ۶۹ نبودی جدا از و بخواب و بیاد

چنین تا در دژ همی تاخت اسپ ۷۰ پس اندرش بیژن چو آذرگشسپ

چو نزدیک دژ رسید اسپنوی ۷۱ بیامد خروشان پر از آب روی

بآواز گفت اسپنوی ای تژاو ۷۲ سپاهت کجا است آن زور و تاو

که بر من چنین پشت برگاشتی ۷۳ بدین دژ مرا خوار بگذاشتی

مرا زود گیر پس اندر نشانی مرا ۷۴ درین دژ بدشمن نمانی مرا

تمانم بپیچاسپ پر هول و باک ۷۵ دگر نه بپیوست خود هم کن هلاک

تژاو سرافراز را دل بسوخت ۷۶ بکردار آتش رخش برفروخت

فراز اسپنوی و تژاو از نشیب ۷۷ بدو داد تا خفتش پا رکیب

چو با اسپنوی از پسش برنشست ۷۸ بیاورد در گاه گاهش بدست

همی تاخت چون گرد با اسپنوی ۷۹ سوی راه توران نهاده دو روی

زمانی دوید اسپ جنگی تژاو ۸۰ نماند ایچ با اسپ او پای و تاو

تژاو آن زمان با پرستار گفت ۸۱ که دشوار کار آمد ای نیک جفت

فرو ماند این اسپ جنگی ز کار ۸۲ شنیدی بدسگال آمد بی‌شمار

یکی چاره باید همی ساختن ۸۳ که دشمن بیاساید از تاختن

اگر دور از این در به بیژن رسم ۸۴ بکام بد اندیش دشمن رسم
ترا نیست دشمن بیکبارگی ۸۵ بمان تا بمانم من این بارگی
فرود آمد از پشت اسپ سپنوی ۸۶ تژاو از غم او پر از آب روی
بر انداسپ شد تند و افراسیاب ۸۷ پسش بیژن اندر گرفته شتاب
چو دید آن رخ ماهرو اسپنوی ۸۸ فرو هشته از مشک تا پای موی
رسید اندر آن جای بیژن فراز ۸۹ گرفتش هر آن خوب رخ را بناز
پس پشت خویش اندرش جای کرد ۹۰ سوی لشکر پهلوان رای کرد
بشادی بیامد بدرگاه طوس ۹۱ ز درگاه برخاست آوای کوس
که بیدار دل مرد جنگی سوار ۹۲ دمان بازگشت آمد از کارزار
سپهدار و گردان پر خاشجوی ۹۳ بویرانی دژ نهادند روی
وزان پس برفتند سوی گله ۹۴ کجا بود در دشت توران یله
گرفتند هر یک کمندی بچنگ ۹۵ بنان چون بود ساز مردان جنگ
بخیم اندر آمد سر بارگی ۹۶ بیاراست لشکر بیکبارگی
نشستند بر جای گاه تژاو ۹۷ سواران ایران پر از خشم و تاو
تژاو غمی با دو دیده پر آب ۹۸ چو آمد بنزدیک افراسیاب

آگاه کردن تژاو افراسیاب را از شورش سخت و آویزش صف لشکر ایران و گردشدن لشکر توران

چنین گفت کامد سپهدار طوس ۱ سپه لشکر آورد با بوق و کوس

برآراستم رزم آن نامدار ۲ سرانجام برگشتم ای شهریار

بسی سروران را سرآمد بگرد ۳ همه دودمان غارت و برده کرد

نه دژ ماند ایدر نه اسپ و نه مرز ۴ نشستن ندارد بدین بوم ارز

وزان دژ برفتم سوی گله ۵ ببردند اسپان که بودی یله

بپاشان و آن نامداران هرد ۶ بخاک اندر آمد سران شان بگرد

همه بوم و مرز آتش اندر زدند ۷ فسیله سراسر بهم برزدند

چو بشنید افراسیاب این سخن ۸ غمی گشت و بس چاره افگند بن

به پیران ویسه چنین گفت شاه ۹ که گفتم بیاور ز هر سو سپاه

درنگ آوری پیش تو از کاهلی ۱۰ سپهبد نیری آیجگر بدی

بسی خویش و پیوند ما کشته شد ۱۱ سر بخت بیدار برگشته شد

کنون نیست امروز جای درنگ ۱۲ جهان گشت بر مرد بیدار تنگ

سپهدار پیران هم اندر شتاب ۱۳ برون آمد از پیش افراسیاب

ز هر مرز مردان جنگی بخواند ۱۴ سلیح و درم داد و لشکر براند

سپه را همه یکسر آباد کرد ۱۵ دل سرفرازان بدان شاد کرد

وزان پس همه جنگ را ساختند ۱۶ بکینه همه گردن افراختند

چو آمد ز پهلو برون پهلوان ۱۷ همه نامور گرد جای گوان

سوی میمنه بارمان و تژاو ۱۸ سواران که با شیر دارند تاو

چو نستیهن گرد بر میسره ۱۹ که با شیر بودی بجنگش بره

جهان شد پر از ناله کرنای ۲۰ ز نالیدن سنج و هندی درای

هوا سر بسر سرخ و زرد و بنفش ۲۱ ز بس نیزه و گونه گونه درفش

ز دریا بدریا نبد هیچ راه ۲۲ ز اسپ و ز پیل و ز هیون و سپاه

همیکرد پیران برفتن شتاب ۲۳ از ایوان بدشت آمد افراسیاب

سپه را یکایک همه برشمرد ۲۴ که چند است جنگی سرافراز گرد

شمار سپاه اندرش صد هزار ۲۵ همه شیرمردان آهن گذار

چنان شاد دل گشت روشن روان ۲۶ بسی آفرین خواند بر پهلوان

که رفتی به پیروزی و شادمان ۲۷ مبینا و چشمت بلای زمان

بروز نخستین سپه را براند ۲۸ سپهبد برفت و جهانبان بماند

همی رفت لشکر گروها گروه ۲۹ شد از دشت پیدا شد و بیابان کوه

بفرمود پیران که بیره روید ۳۰ از ایدر سوی راه کوه روید

نباید کز ایدر شود آگهی ۳۱ ازین نامداران بافرهی

مگر ناگهان بر سر آن گروه ۳۲ فرود آرم این گشن لشکر چو کوه

برون کرد کارآگهان ناگهان ۳۳ بسی جست بیدار کار جهان

بتندی براه اندر آورد روی ۳۴ بسوی گروگرد شد جنگجوی

خبر شد از ایشان بکارآگهان ۳۵ به پیران بگفتند یکسر نهان

که ایشان همی گسارند مست ۳۶ شب و روز باشند جامی بدست

میان بسته ستادور طوس ۳۷ نیاید همی خواست آوای کوس

سوار ایلالا بیچ خوار و بیراه ۳۸ بی اندیشه از کار توران سپاه

شبیخون پیران بر لشکر ایرانیان و شکست ایرانیان و این را جنگ پشن گویند

چو بشنید پیران یلان را بخواند	۱	ز لشکر فراوان سخنها براند
که در جنگ ما را چنین دستگاه	۲	نبودست هرگز با ایران سپاه
گزین کرد از آن لشکر نامدار	۳	سواران شمشیرزن سی هزار
برفتند نیمی گذشته ز شب	۴	نه بانگ تبیره نه بوق و جلب
چو سالار بیدار لشکر براند	۵	میان یلان هفت فرسنگ ماند
نخستین رسیدند پیش گله	۶	کجا بود در دشت توران یله
گرفتند و بردند بسیار نیز	۷	نماند از بدبخت یابنده چیز
گله دار و چوپان همه کشته شد	۸	سر بخت ایرانیان گشته شد
وز آن جایگه سوی ایران سپاه	۹	برفتند برسان ابر سیاه
همه مست بودند ایرانیان	۱۰	گروهی نشسته گشاده میان
بجنبید در دم گیو بیدار بود	۱۱	سپهدار گودرز هشیار بود
خروش آمد و بانگ زخم تبر	۱۲	سراسیمه شد گیو پرخاشخر
بزین بود در پیش پرده سرای	۱۳	یکی اسپ برگستوان در بپای
بتن بر بپوشید گیو دلیر	۱۴	سلاح سیاوش چون نره شیر
برآشفت بر خویشتن چون پلنگ	۱۵	ز خواب و ز آسایش آمدش ننگ
همی گفت بر خیره امشب چه بود	۱۶	که مغز من بیکار شد پر ز دود

بیامد باسپ اندر آورد پاے ۱۷ بکردار باد اندر آمد ز جاے

ز گرد و ز شب آسمان تیره دید ۱۸ به پرده سراے سپهبد رسید

بدو گفت برخیز کامد سپاه ۱۹ بخواب اندر اند این دلیران شاه

وزان جایگه شد بنزد پدر ۲۰ بجنگ اندرون گرزهٔ گاو سر

همی گشت بر گرد لشکر چو دود ۲۱ برانگیخت آنرا که هشیار بود

یکے جنگ با ترزن افگند پے ۲۲ که این جاے جنگست یا جاے مے

سپاه اندر آمد بگرد سپاه ۲۳ یکے بانگ برخاست از رزمگاه

هراسیمه شد مست از وارگبید ۲۴ برآمد یکے ابر و باران تیر

بزیر سر مست بالین بزم ״ ۲۵ زبر تیغ و شمشیر و گوپال گرم

سپیده چو برزد سر از برج شیر ۲۶ بلشکر نگه کرد گیو دلیر

همه دشت از ایرانیان کشته دید ۲۷ سر بخت بیدار برگشته دید

همی کرد گودرز هر سو نگاه ۲۸ ز دشمن بیفزود هرمان سپاه

بدان اندکے برکشیدند تیغ ״ ۲۹ سپاهے بکردار مور و ملخ ״

سپهبد نگه کرد گردان ندید ۳۰ ز لشکر دلیران و مردان ندید

بجز گیو گودرز و چندی سوار ۳۱ که بودند با رنج در کارزار ״

همه رزمگه سربسر کشته دید ۳۲ زمین سربسر چون گل آغشته دید

دریده درفش و نگونسار کوس ۳۳ رخ زندگان گشته چون آبنوس

پدر بے پسر بد پسر بے پدر ۳۴ همه لشکرش زیر و زبر ״

چنین آمد این گنبد تیز گرد ۳۵ گہے شادمانے و بدگاه درد

به بیچارگی پشت برگاشتند ۳۶ سراسیمه و خیمه بگذاشتند
نه لشکر نه کوس و نه بار و بنه ۳۷ همه میسره خسته و میمنه
ازان گونه لشکر سوی کاسه رود ۳۸ برفتند بیمایه و تار و پود
سواران ترکان پس پشت طوس ۳۹ روان پر ز کین و زبان پر فسوس
همی گرز بارید گفتی ز ابر ۴۰ پس پشت پر جوش و خود و گبر
نه بد کس بجنگ اندرون پایدار ۴۱ همه کوه کردند گردان حصار
فرومانده مردان و اسپان جنگ ۴۲ یکی را نه بد هوش و توش و رنگ
سپه از بر کوه گشتند باز ۴۳ شده مانده از رزم و راه دراز
ز هامون سپهبد چو بر کوه شد ۴۴ ز پیکار ترکان پر اندوه شد
فراوان کم آمد ز ایرانیان ۴۵ برآمد خروشی بدرد از میان
همه خسته و بسته بد آنکه زیست ۴۶ بدان خسته و بسته باید گریست
نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای ۴۷ نه اسپ و نه مردان جنگی بپای
نه آباد بوم و نه پروردگار ۴۸ نه آن خستگان را کسی خواستار
پسر بر پدر زار و گریان شده ۴۹ وزان خستگان نیز بریان شده
چنین ست آئین و رسم جهان ۵۰ که کردار خویش از تو دارد نهان
کجا با تو در پرده بازی کند ۵۱ ز تیزی و از پیلبازی کند
برنج درازیم و در جنگ آز ۵۲ چه دانیم باز آشکار از راز
زیاد آمدی رفت خواهی بگرد ۵۳ چه دانی که با تو چه خواهند کرد
دو بهره از ایرانیان کشته بود ۵۴ دگر خسته از جنگ برگشته بود

سپهبد ز پیکار دیوانه گشت ٭ ۵۵ دلش با خرد نیز بیگانه گشت

بدانگه که اندر سپه خواب و بزم ۵۶ سپه آرزو کرده بد جای بزم

چه خوابی که چندان زبان برگذشت ۵۷ نه جنبید یک تن نه بیدار گشت

جهاندیده گودرز با پیر سر ۵۸ نه پور و نبیره نه بوم و نه بر

بدان خستگان را ببالین پزشک ۵۹ همه جای غم بود و خونین سرشک

جهاندیدگان پیش او آمدند ۶۰ شکسته دل و راه جو آمدند

یکی دیده بان بر سر کوه کرد ۶۱ کجا دیدگان سوی انبوه کرد

طلایه همی گشت بر هر سوی ۶۲ مگر یابد آن درد را دارویی

نامه کیخسرو بفریبرز و خواندن طوس را نزد خود

یکی نامداری ز ایرانیان ۱ بفرمود تا تنگ بندد میان

دهد شاه را آگهی این سخن ۲ که سالار لشکر چه افگند بن

چه رفت از بد آمد به ایرانیان ۳ وزان کینه جستن چه آمد زیان

رونده بر شاه برد آگهی ۴ که تیره شد آن روزگار بهی

چو شاه دلیران سخنها شنید ۵ بجوشید و از غم دلش بردمید

ز کار برادر پر اندوه بود ۶ ز ایران و ز درد برده و لشکر فرود

زبان کرد گویا به نفرین طوس ۷ شب تیره تا گاه بانگ خروس

دبیر خردمند را پیش خواند ۸ دل آگنده بودش همه برفشاند

یکی نامه بنوشت دل پر ز خشم ۹ بسوگ برادر پر از آب چشم

بسوی فریبرز کاوس شاه ۱۰ یکی نزد پرمایگان سپاه

سر نامه بود از نخست آفرین ۱۱ بدان کافرید این زمان و زمین

بنام خداوند خورشید و ماه ۱۲ که او داد بر نیک و بد دستگاه

وزو هست پیروزی و هم شکست ۱۳ به نیک و به بد زان بود کام و دست

جهان و مکان و زمان آفرید ۱۴ سپهر و دد و کوه و کان آفرید

خرد داد و جان و تن زورمند ۱۵ بزرگی و دیهیم و تخت بلند

رهائی نیابد سر از بند اوی ۱۶ یکی را بود بستر و داوری اوی

یکی را دگر شور بختی بود ۱۷ نیاز و غم و درد و سختی بود

درخشنده خورشید تا تیره خاک ۱۸ همه داد بینم ز یزدان پاک

بشد طوس با کاویانی درفش ۱۹ ز لشکر بسی مرد زرینه کفش

بتوران فرستادمش با سپاه ۲۰ برادرش شد از کین نخستین تباه

بایران چنین بد که هرگز مباد ۲۱ برانگونه سالار لشکر مباد

دریغ آن برادر فرود جوان ۲۲ سر نامداران و پشت گوان

ز کار پدر زار و گریان بدم ۲۳ پر از درد و یک چند بریان بدم

کنون بر برادر نباید گریست ۲۴ ندانم مرا دشمن و دوست کیست

مشو گفتم او را براه جرم ۲۵ مزن بر کلات و سپدکوه دم

که آنجا فرود است و با مادرست ۲۶ گوی سرکشست او و کند آورست

نداند که این لشکر از بن که اند ۲۷ از ایران سپاهست یا خود چه اند

برون آید و جنگ سازد همی ۲۸ بجنگ اندرون سر ببازد همی

دریغ آنچنان گرد خسرو نژاد ۲۹ که طوس فرومایه دادش بباد

اگر پیش ازین او سپهبد بدست ۳۰ بکاوس شاه اختر بد بدست

برزم اندرون نیز خواب آیدش ۳۱ چو با می نشیند شتاب آیدش

هنرها همه نیست نزدیک اوی ۳۲ مبادا چنان جان تاریک اوی

چو نامه بخوانی هم اندر شتاب ۳۳ ز دل دور کن خورد و آرام و خواب

سبک طوس را باز گردان بجای ۳۴ ز فرمان مگرد و مزن هیچ رای

سپهدار و سالار زرینه کفش ۳۵ تو باشی بر کاویانی درفش

سرافراز گودرز زان انجمن ۳۶ بهر کار باشد ترا رای زن

مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب ۳۷ ز می دور باش و بپیمای خواب

بتندی مجوی ایچ رزم از نخست ۳۸ همی باش تا خسته گردد درست

ترا پیشرو گیو باشد بجنگ ۳۹ که با فر و برزست و چنگ پلنگ

فراز آوری از هر سوی ساز رزم ۴۰ مبادا که آید ترا رای بزم

نهادند بر نامه بر مهر شاه ۴۱ فرستاده را گفت برکش براه

میاساز رفتن شب و روز هیچ ۴۲ بهر منزلی اسپ دیگر بسیچ

بیامد فرستاده زین نشان ۴۳ بنزدیک آن نامور پهلوان

بنزد فریبرز شد نامدار ۴۴ بداد آن زمان نامهٔ شهریار

فریبرز طوس یلان را بخواند ۴۵ ز کار گذشته فراوان براند

جهان نامور گیو و گودرز را ۴۶ دلیران و گردان آن مرز را

رسیدن طوس نزد خسرو و خشم گرفتن خسرو بر او

چو برخواند آن نامهٔ شهریار ۱ جهان را ورستخته نو آمد ببار

بزرگان و شیران ایران‌زمین ۲ همه شاه را خواندند آفرین

سپهدار طوس آن کیانی درفش ۳ ابا کوس و پیلان و زرینه کفش

بدست فریبرز بسپرد و گفت ۴ که آمد سزا را سزاوار جفت

همه ساله بخت تو فیروز باد ۵ همه روزگار تو نوروز باد

برفت و سپهبد دو آنکه بد نوذری ۶ سواران جنگ آور لشکری

بره بر نکرد ایچ گونه درنگ ۷ سپه نزد یک شاه آمد از دشت جنگ

زمین را ببوسید در پیش شاه ۸ نکرد ایچ خسرو بدو در نگاه

بدشنام بگشاد لب شهریار ۹ بران انجمن طوس را کرد خوار

وزان پس بدو گفت کای بدنشان ۱۰ ترا نام گم باد از سرکشان

نترسی همی از جهاندار پاک ۱۱ ز گردان نیاید ترا شرم و باک

کیانی کلاه و کمر دادمت ۱۲ به پیکار دشمن فرستادمت

نگفتم مرو سوی راه جرم ۱۳ برفتی و دادی دل من بغم

نخستین بکین من آراستی ۱۴ نژاد سیاوش را کاستی

برادر سرافراز جنگی فرود ۱۵ که چون او دگر در زمانه نبود

بکشتی کسی را که در کارزار ۱۶ چو تو لشکری خواستی روزگار

ترا پیش آزادگان کار نیست ۱۷ کجا مر ترا رای هشیار نیست

سزاوار مسماری و بند و غل ۱۸ نه درخورِ تاج و دیهیم و گل

دریغا که تا کار دیده تخوار ۱۹ گرفت آن سخنهای دشوار خوار

دگر بد بجای تنِ بارگی ۲۰ تنِ طوس خستی بیکبارگی

زمانه بیستی ز آشوب طوس ۲۱ که نفرین بر او باد و بر پیل و کوس

ازان پس که رفتی بدان کارزار ۲۲ نبودت بجز رامش و بزم کار

ترا جایگه نیست در کارسان ۲۳ گره بایدت بند و بیمارسان

نژاد منوچهر و ریشِ سپید ۲۴ ترا داد بر زندگانی امید

وگرنه بفرمودمی تا سرت ۲۵ بدانکس کردمی جدا از برت

برو جاودان خانه زندانِ تست ۲۶ همان گوهرِ بد نگهبانِ تست

ز پیشش براند و بفرمود بند ۲۷ بپیوند از دلش بیخِ شادی بکند

سپهسالار شدن فریبرز و درنگ خواستن او از پیران در جنگ

چو طوسِ سپهبد ز لشکر برفت ۱ غمی رخ سوی خانه بنهاد تفت

فریبرز بنهاد بر سر کلاه ۲ که هم پهلوان بود و هم پور شاه

وزان پس بفرمود رهام را ۳ که پیدا کند باگهر نام را

ازان کوه نزدیکِ پیران شود ۴ فراوان بگوید سخن بشنود

بدو گفت رو پیشِ پیران رام ۵ یکی خوب نزدیکِ او بر پیام

بگوییش که کردار گردان سپهر ۶ همیشه چنین بود با کین و مهر

یکی را برآرد بچرخ بلند ۷ یکی را کند خوار و زار و نژند

کسی کو بلا جوی گردان بود ۸ شبیخون نه آیین مردان بود

شبیخون بجویند کند آوران ۹ کسی کو گراید بگرز گران

تو گر باز رستی درنگ آوریم ۱۰ ورت رای جنگست جنگ آوریم

یکی ماه باید زمان درنگ ۱۱ که تا خستگان باز یابند جنگ

ز پیش فریبرز رهام گرد ۱۲ برون رفت و پیغام و نامه ببرد

بیامد طلایه بدیدش براه ۱۳ بپرسیدش از نام و از جایگاه

بدو گفت رهام جنگی منم ۱۴ هنرمند و بیدار و سنگی منم

پیام فریبرز کاوس شاه ۱۵ به پیران رسانم بدین جایگاه

ز پیش طلایه سواری چو گرد ۱۶ بیامد سخنها همه یاد کرد

که رهام گودرز از آن رزمگاه ۱۷ بیامد بر پهلوان سپاه

بفرمود تا پیش او آورند ۱۸ کشاده دل و تازه رو آورند

سراپرده رهام شد پیش اوی ۱۹ بترس از نهان بد اندیش اوی

چو پیران ورا دید بنواختش ۲۰ بپرسید و بر تخت بنشاختش

برآورد رهام راز از نهفت ۲۱ پیام فریبرز با او بگفت

چنین گفت پیران برهام گرد ۲۲ که این کار را خرد نتوان شمرد

شما را بدین پیش دستی بجنگ ۲۳ ندیدیم با طوس جای درنگ

بمرز اندر آمد چو گرگ سترگ ۲۴ همی کشت بی باک خرد و بزرگ

چه مایه بکشت و چه مایه سپرد ۲۵ بد و نیک این مرز یکسان شمرد

بیامد که خون سیاوش شاه ۲۶ بخواهد ز سالار توران سپاه

پسر را بکشت از پدر زار تر ۲۷ که هرگز مبیناد تاج و کمر

مکافات این بد کنون یافتند ۲۸ اگر چند تاگاه بشتافتند

کنون گر توئی پهلوان سپاه ۲۹ چنان چون ترا باید از من بخواه

گر ایدون که یک ماه خواهی درنگ ۳۰ و لشکر سواری نیاید بجنگ

وگر جنگجوئی منم جنگ خواه ۳۱ بیارای و برکش صف رزمگاه

چو یک ماه برآرزو بشمرید ۳۲ وزینها مرز توران زمین بگذرید

دوانید لشکر سوی مرز خویش ۳۳ به بینید بیدار دل راز خویش

وگرنه بجنگ اندر آییم تنگ ۳۴ نخواهید ازین پس زمانی درنگ

یکی خلعت آراست رهام را ۳۵ چنان چون بود در خور نام را

بنزد فریبرز رهام گرد ۳۶ بیاورد نامه چنان چون [illegible]

فریبرز چون یافت یکمه درنگ ۳۷ بهر سو بیازید چون شیر چنگ

سر بدرها را گشادند بند ۳۸ ز هر سو کسان شد کمان و کمند

بکشتند و لشکر بیاراستند ۳۹ ز هر چیز لختی بپیراستند

رزم فریبرز با پیران و شکست خوردن ایرانیان

چو آمد سر ماه هنگام جنگ ۱ ز پیمان بگشتند و با نام و ننگ

ز هر سو برآمد خروش سپاه ۲ برفتند یکسر سوی رزمگاه

زبس نالهٔ بوق و کوس و درای ۳ همی آسمان اندر آمد ز جای

هم از یال اسپان و دست عنان ۴ زگوپال و تیغ و کمان و سنان

تو گفتی جهان در دم اژدهاست ۵ دگر آسمان بر زمین گشت راست

نبد پشه را روزگار گذر ۶ ز بس گرز و تیغ و کمند و سپر

بیاراست پیران دلیر سپاه ۷ شد از گرد گردون گردان سیاه

ابر میمنه بود رویین گرد ۸ ابا نامداران با دست برد

بشد گرد لهاک بر میسره ۹ که در جنگ او شیر بودی بره

بقلب سپه بود پیران بپای ۱۰ چو هومان و نستیهن کینه زای

فریبرز چون لشکر تور دید ۱۱ فرود آمد از کوه و صف برکشید

سوی میمنه گیو گودرز بود ۱۲ کجا موبد و مهتر مرز بود

سوی میسره اشکش تیز جنگ ۱۳ که دریای خون راند هنگام جنگ

یلان با فریبرز کاوس شاه ۱۴ درفشش از پس پشت در قلبگاه

فریبرز با لشکر خویش گفت ۱۵ که از ما هنر باشد اندر نهفت

یک امروز چون شیر جنگ آوریم ۱۶ جهان بر بداندیش تنگ آوریم

کزین ننگ تا جاودان بر سپاه ۱۷ بخندد همی گرز و رومی کلاه

دو لشکر برو اندر آورد روی ۱۸ همه کینه خواه و همه جنگجوی

یکی تیرباران بکردند سخت ۱۹ چو باد خزان بر جهد بر درخت

تو گفتی هوا پر کرگس ستدست ۲۰ زمین از پی پیل اطلس شدست

نبد هیچ پرنده را جایگاه ۲۱ ز تیر و ز گرز و خشت و سنان سپاه

درخشیدن تیغ الماس گون ۲۲ بگرد اندر آتش بگرد اندرون

تو گفتی زمین روی زنگی شدست ۲۳ ستاره دل مرد جنگی شدست

ز بس نیزه و گرز و شمشیر تیز ۲۴ برآمد همی از جهان رستخیز

ز قلب سپه گیو شد پیش صف ۲۵ خروشان و بر لب برآورده کف

ابا نامداران گودرزیان ۲۶ کز ایشان بدی راه سود و زیان

وزان روی پیران بیامد به پیش ۲۷ ابا ویژه گردان و خویشان خویش

یکایک برآویخت با گیو گرد ۲۸ چنان کز جهان روشنائی ببرد

چوگرد زرزان گونه آوریان ۲۹ کز ایشان بدی راه سود و زیان

یکی حمله برد از میان سپاه ۳۰ بزد خویشتن تیز در قلبگاه

همی کوفتند این بران آن برین ۳۱ چو دریای خون شد همه دشت کین

به تیر و به نیزه برآویختند ۳۲ همی ز آهن آتش فرو ریختند

ببد رزم گودرز و پیران درشت ۳۳ چو هشصد تن از تخم پیران بکشت

چو دیدند لهاک و فرشیدورد ۳۴ کزان لشکر گشن برخاست گرد

یکی حمله کردند بر سوی گیو ۳۵ بران گرزداران و مردان نیو

ببارید تیر از کمان سران ۳۶ بران نامداران جوشن وران

فگندند ازان پس بباز و کمان ۳۷ بشمشیر بردند دست آنزمان

چنان تنگ شد روی گیتی بدید ۳۸ ز بس کشتگان شد زمین ناپدید

یکی پشت بر دیگری برگذشت ۳۹ نه بگذاشت آن پایگه را که داشت

چنین گفت هومان بفرشیدورد ۴۰ که با قلب گرجست باید نبرد

گریزان بپوید ز پشت سپاه ۴۱ فریبرز باید گزان قلبگاه

بجنگ اندر آریم یکسر بنه ۴۲ پس آسان بود جنگ با میمنه

بجنگ فریبرز کاوس شاه ۴۳ برفتند پس تا بقلب سپاه

یکی حمله از جای برداشتند ۴۴ چو بر قلب آن چشم بگماشتند

شکست اندر آمد برزم گوان ۴۵ ز هومان گریزان بشد پهلوان

بپیوند گستاخ با رای خویش ۴۶ بدادند گردنکشان جای خویش

ز گردان ایران نبد کس بپای ۴۷ یکایک بدشمن سپردند جای

ز پیکار شد دیده‌هاشان بغش ۴۸ ندیدند بر جای کوس و درفش

ازان کار باد اندر آمد بمشت ۴۹ دلیران بدشمن نمودند پشت

نبد هیچ پیدا رکیب از عنان ۵۰ نگون گشت کوس و درفش و سنان

ز خون دشت و کوه اندر آغشته بود ۵۱ که دل شان زیکبار برگشته بود

فریبرز بر دامن کوه شد ۵۲ چو دشمن ز هر سوی انبوه شد

بران زندگانی بباید گریست ۵۳ برفتند از ایرانیان هر که زیست

ز لشکر بسی نامداران نیو ۵۴ نبد بود بر جای گودرز و گیو

درفش فریبرز کاوس شاه ۵۵ چو گودرز و کشواد بر قلبگاه

نگه کرد از آتش دلش بردمید ۵۶ ندید او یلان و سپه را ندید

بیازید گودرز یال ستیز ۵۷ عنان کرد پیچان براه گریز

بسی دیده‌ای گرز و گوپال و تیر ۵۸ بدو گفت گیو ای سپهدار پیر

بباید بسر بر ما خاک بیخت ۵۹ اگر تو ز پیران بخواهی گریخت

نماند کسی زنده اندر جهان ۶۰ ز گردان و از کاردیده مهان

زمردن مرا و ترا چاره نیست ۶۱ درنگی تر از مرگ پتیاره نیست

چو پیش آمد این روزگار درشت ۶۲ ترا روی بینند بهتر که پشت

نه پیچم ازین جایگه سر بتنگ ۶۳ نیارم بر خاک کشواد ننگ

ز دانا تو نشنیدی این داستان ۶۴ که برگوید از گفته باستان

که گر دو برادر نهد پشت پشت ۶۵ تن کوه را خاک ماند بمشت

تو هستی و هفتاد جنگی پسر ۶۶ ز دوده سپه پیل و شیران نر

بخنجر دل دشمنان بشکنم ۶۷ وگر کوه باشد ز جا برکنم

چو گودرز بشنید گفتار گیو ۶۸ بدید آن سر و ترگ خویشان نیو

پشیمان شد از دانش و رای خویش ۶۹ بیفشرد بر جایگه پای خویش

گراز آن بیرون آمد و گستهم ۷۰ ابا بیژن و گرد زنگه بهم

بخوردند سوگندهای گران ۷۱ که پیمان شکستن نبود اندران

گزین رزمگه بر نتابیم روی ۷۲ گراز گرز خون اندر آید بجوی

همه یکسره پشت پشت آوریم ۷۳ مگر نام رفته بمشت آوریم

پس آنجایگه پای بفشاردند ۷۴ چو رزم اندرون گرز بگذاردند

ز دشمن بسی نامور کشته شد ۷۵ زمانه همی بر بدی گشته شد

به پیران چنین گفت گودرز پیر ۷۶ که ای پیر برگشته با گرز و تیر

بسوی فریبرز برکش عنان ۷۷ بجوشان آن آتش کاویان

وگر خود فریبرز با آن درفش ۷۸ بیاید کند روی گیتی بنفش

چو بشنید بیژن برانگیخت اسپ ۷۹ بیامد بکردار آذرگشسپ

به نزد فریبرز با او بگفت ۸۰ که ایدر چه مانی همی در نهفت

عنان را چو گردان یکی برگرای ۸۱ برین کوه سر زین فروتر مپای

وگر تو نیایی بمن ده درفش ۸۲ سواران و این تیغهای بنفش

چو بیژن سخن با فریبرز گفت ۸۳ نکرد او خرد با دل خویش جفت

یکی بانگ برزد به بیژن که رو ۸۴ تو در کار تندی و در جنگ نو

مرا داد شاه این درفش و سپاه ۸۵ همان پهلوانی و تخت و کلاه

درفش از در بیژن گیو نیست ۸۶ نه اندر جهان سر بسر نیو نیست

یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش ۸۷ بزد ناگهان بر میان درفش

بدو نیمه کرد اختر کاویان ۸۸ یکی نیمه بگرفت و رفت آن میان

بیامد که آرد بدست سپاه ۸۹ چو ترکان بدیدند اختر براه

یکی شیر دل لشکر جنگجوی ۹۰ همه سوی بیژن نهادند روی

کشیدند گوپال و تیغ بنفش ۹۱ بپیکار آن کاویانی درفش

چنین گفت هومان که آن اختر است ۹۲ که نیروی ایران بدان اندر است

درفش بنفش ار بچنگ آوریم ۹۳ جهان بر دل شاه تنگ آوریم

کمان را بزه کرد بیژن چو گرد ۹۴ بر ایشان یکی تیرباران بکرد

سپه را به تیر از برش دور کرد ۹۵ همی گرگ درنده را سور کرد

بگفتند با گیو با گستهم ۹۶ سواران که بودند با او بهم

که از ما برفتند توران سپاه ۹۷ مگر بیژن اختر بیارد براه

ز گردان ایران دلاور سران ۹۸ برفتند با گرزهای گران

بگشتند ایشان فراوان سوار ۹۹ بیامد دمان بیژن نامدار

ازان جایگه تا به نزد سپاه ۱۰۰ گرانمایگان برگرفتند راه

همی رفت بیژن چو شیر ژیان ۱۰۱ بدست اندرون اختر کاویان

سپاه اندر آمد بگرد درفش ۱۰۲ هوا شد ز گرد سواران بنفش

دگرباره از جای برخاستند ۱۰۳ بران دشت رزمی نو آراستند

بپیش سپه کشته شد ریونیز ۱۰۴ که کاوس را بود جان عزیز

یکی تاجور شاه کهتر پسر ۱۰۵ نیاز فریبرز و جان پدر

سر تاجور اندر آمد بخاک ۱۰۶ سپه نامور جامه کردند چاک

ازان پس خروشی برآورد گیو ۱۰۷ که ای نامداران گردان نیو

چو ریونیز اندرین رزمگاه ۱۰۸ به پیش فریبرز کاوس شاه

نبیره و پسر پشت کاوس پیر ۱۰۹ سه تن کشته شد زار بر خیر خیر

فرود و سیاوش و چون ریونیز ۱۱۰ بگیتی شگفتی فزون زین چه چیز

یکی تاج بد شاهزاده بسر ۱۱۱ پر از درّ و یاقوت رخشان گهر

اگر تاج ای شهریار جوان ۱۱۲ بدشمن رسد شرم دارم ازان

دگر من بکوشم ازین رزمگاه ۱۱۳ شکست اندر آید بایران سپاه

نباید که آن افسر شهریار ۱۱۴ بدشمن رسد ورسد ننگ دار

نشاید بدین تنگنا تنگ تیز ۱۱۵ ازین افسر کشته ریونیز

چنان بد که بشنید آواز گیو ۱۱۶ سپهبد سرافراز بیدار نیو

ز لشکر بران افسر نامدار ۱۱۷ بنوی برآمد یکی کارزار

سر بخت ایرانیان گشته شد ۱۱۸ فراوان ز هر دو سپه کشته شد

به نیزه بر ایشان یکی حمله برد ۱۱۹ براو بخت چون تیر بهرام گرد

دو لشکر بدو مانده اندر شگفت ۱۲۰ بنوک سنان تاج را برگرفت

که آورد بازان نوآئین کلاه ۱۲۱ ازان شاد گشتند ایران سپاه

همی بر سر یکدگر کوفتند ۱۲۲ چنین هر زمانی برآشوفتند

همی دیده از تیرگی خیره گشت ۱۲۳ همی بود از بنگوه تا تیره گشت

بدان رزمگه دیگر افگنده بود ۱۲۴ ز گودرزیان هشت تن زنده بود

که بودند زیبای دیهیم و گنج ۱۲۵ هم از تخمهٔ گیو چون بیست و پنج

سواران و شیران روز نبرد ۱۲۶ هم از تخم کاوس هفتاد مرد

سزد گر نباشد یک اندر شمار ۱۲۷ جز از ریونیز آن گو تاجدار

کم آمد درین دشت در کارزار ۱۲۸ ز خویشان پیران چو نهصد سوار

کجا بخت شان اندر آمد بخواب ۱۲۹ چو سی صد تن از تخم افراسیاب

همان اختر گیتی افروز اوی ۱۳۰ همان دشت پیران بد و زور اوی

ازان رزم جستن سرآمد زیان ۱۳۱ نبد روز پیکار ایرانیان

چنان خستگان خوار بگذاشتند ۱۳۲ ازآوردگه روی برگاشتند

همان با غمان دراز آمدند ۱۳۳ هزیمت سوی کوه باز آمدند

که گستهم را بارگی کشته شد ۱۳۴ بدان جایگه بخت برگشته شد

ابا جوشن و خود برسان مست ۱۳۵ پیاده همی رفت نیزه بدست

چو بیژن به گستهم نزدیک شد ۱۳۶ شب آمد همی روز تاریک شد

بدو گفت هین برنشین از پسم ۱۳۷ گرامی تر از تو نباشد کسم

نشستند هر دو بر آن بارگی ۱۳۸ چو شد روز تیره بیکبارگی

همه سوی آن دامن کوهسار ۱۳۹ گریزان برفتند از کارزار

هزیمت گرفتند ایرانیان ۱۴۰ میان اندرون اختر کاویان

بسی سر گرفتار خم کمند ۱۴۱ بسی تن فتاده بخاک نژند

سواران ترکان همه شاددل ۱۴۲ ز رنج و غم و گشته آزاد دل

بلشکرگه خویش باز آمدند ۱۴۳ گرازنده و رزمساز آمدند

ز گردان ایران برآمد خروش ۱۴۴ همی کر شد از ناله زار گوش

همی مویه کردی جدا هر کسی ۱۴۵ که بودند کشته گرامی بسی

باز رفتن بهرام به رزمگاه جستن تازیانه و کشته شدنش بدست تژاو

چو زافراز شد بخت سر در نشیب ۱ ستیزه گر بود مرد را زو نهیب

دوان رفت بهرام پیش پدر ۲ که ای آب نام آور پرهنر

بدانگه که آن تاج برداشتم ۳ بنیزه بابر اندر افراشتم

یکی تازیانه ز من گم شدست ۴ چو گیرند بی مایه ترکان بدست

به بهرام بر مایه باشد فسوس ۵ جهان پیش چشمش بود آبنوس

نبشته بر آن چرم نام منست ۶ سپهدار ترکان بگیرد بدست

شناسد مرا ننگ باشد ازین ۷ وزین ننگ نامم نشد بر زمین

شوم زود و تا تازیانه باز آورم ۸ اگر چند رنج دراز آورم

مرا این بد از اختر آید همی ۹ که نامم بخاک اندر آید همی

بدو گفت گودرز پیر ای پسر ۱۰ همی بخت خویش اندر آری بسر

ز بهر یکی چوب بسته دوال ۱۱ شوی خیره اندر دم بدسگال

مبادا که آید بجانت نیاز ۱۲ بگشتی چرا راند بایدت راز

چنین گفت بهرام جنگی که من ۱۳ نیم بهتر از دوده و انجمن

بجای تو آن مرد کاید زمان ۱۴ بگشتی چرا بود باید گمان

بدو گفت گیو ای برادر مرو ۱۵ فراوان مرا تازیانه ست نو

یکی دسته را سیم و زر اندرست ۱۶ دو دسته بخوشاب پر گوهرست

فرنگیس چون گنج بگشاد در ۱۷ مرا داد چندان سلیح و کمر

من این درع و تا تازیانه برداشتم ۱۸ بتوران وگر خوار بگذاشتم

یکی نیزه بخشید کاوس شاه ۱۹ ز گوهر بسان فروزنده ماه

وگر پنج دارم همه زرنگار ۲۰ برو بافته گوهر شاهوار

ترا بخشم این هفت از ایدر مرو ۲۱ یکی جنگ خیره میارای نو

چنین گفت با گیو بهرام گرد ۲۲ که این ننگ را خوار نتوان شمرد

شما را ز رنگ و نگارست گفت ۲۳ مرا آنکه شد نام با ننگ جفت

گر ایدون که تا تازیانه باز آورم ۲۴ و یا سر بکوشش بکار آورم

سترگی و بیباکی و بددلی ۲۵ بهم نایدت این هر سه با عاقلی

براورای نروان دگرگونه بود ۲۶ همه گردش بخت وارونه بود

هم آنگه که بخت اندر آمد بخواب ۲۷ سر مرد بیهوده گیرد شتاب

بزد اسپ و آمد بدان رزمگاه ۲۸ درخشان شده روی گیتی ز ماه

همی زار بگریست بر کشتگان ۲۹ بر آن داغ دل بخت برکشتگان

تن ریونیز اندران خون و خاک ۳۰ شده غرق و خفتان بر و چاک چاک

براو زار بگریست بهرام شیر ۳۱ که زار ای سوار جوان و دلیر

چو تو گشته اکنون چه یکمشت خاک ۳۲ بزرگان با ایوان تو اندر مغاک

همه دشت پر خسته و کشته بود ۳۳ جهانے بخون اندر آغشته بود

بگرد و برادر یکایک بگشت ۳۴ که بودند افگنده بر پهن دشت

ازان نامداران یکے خسته بود ۳۵ بشمشیر از ایشان بجان رسته بود

همی باز دانست بهرام را ۳۶ بنالید و پرسید از و نام را

همی ریخت خون از بر چهر اوے ۳۷ پر از خون تن و دیده از مهر اوے

بدو گفت بهرام اے سرفراز ۳۸ بگو این زمان تا چه آیدت راز

بدو گفت کاے شیر من زنده ام ۳۹ بر کشتگان اندر افگنده ام

دو روز است تا نان و آب آرزوست ۴۰ مرا بر یکے جامه خواب آرزوست

بشد تیز بهرام تا پیش اوے ۴۱ بجان مهربان و بدل خویش اوے

برو گشت گریان و رخ را بخست ۴۲ بدرید پیراهن او را ببست

بدو گفت مندیش کاین خستگیست ۴۳ تبه بودن این زمان بستگیست

چو بستم کنون سوے لشکر شوی ۴۴ وزین خستگی زود بهتر شوی

یکی تازیانه برین رزمگاه ۴۵ ز من گم شدست از پی تاج شاه

چو آن تازیانه بیابم بیایم برت ۴۶ بزودی رسانم سوی لشکرت

وزان جا سوی قلب لشکر شتافت ۴۷ همی گشت تا تازیانه بیافت

میان تل کشتگان اندرون ۴۸ برو ریخته خاک بسیار و خون

فرود آمد از اسپ آن برگرفت ۴۹ وز اسپان خروشیدن اندر گرفت

خروشش دم مادیان یافت اسپ ۵۰ بجوشید برسان آذرگشسپ

سوی مادیان روی بنهاد تفت ۵۱ غمی گشت بهرام و از پس برفت

همی شد دوان تا رسید اندر اوی ۵۲ ابا ترگ و خفتان تر از آب روی

چو بگرفتش اندر زمان برنشست ۵۳ گرفته یکی تیغ هندی بدست

چو بفشرد ران ایچ نگذارد پی ۵۴ سوار و تن باره پر خاک و خوی

چنان تنگدل شد بیکبارگی ۵۵ که شمشیر زد بر سر بارگی

وزان جایگه تا بدان رزمگاه ۵۶ پیاده بپیمود چون باد راه

سراسر همه دشت پرکشته بود ۵۷ زمین چون گل ارغوان گشته بود

پیاده همی رفت آن نامور ۵۸ که آن خسته را بازگیرد ببر

همی گفت اکنون چه سازیم روی ۵۹ وزین دشت بیباره در راه جوی

از دست کشان آگهی یافتند ۶۰ سواری صد از قلب بشتافتند

که او را بگیرند از آن رزمگاه ۶۱ برندش بر پهلوان سپاه

کمان را بزه کرد بهرام شیر ۶۲ ببارید تیر از کمان آن دلیر

چو تیری یکی در کمان راندی ۶۳ به پیراهنش کس کجا ماندی

از ایشان فراوان بکشت و بخست ۶۴ چو شیر ژیان پیش دشمن بجست

سواران نیو بازگشتند از وی ۶۵ بنزدیک پیران نهادند روی

بگفتند کاینت هژبر دلیر ۶۶ پیاده کند جنگ چون نره شیر

چو لشکر بیامد بر پهلوان ۶۷ بگفتند با او ز کار جوان

فراوان سخن رفت از آن رزمساز ۶۸ ز پیکار او آشکارا و راز

بپرسید پیران که این مرد کیست ۶۹ وزین نامداران ورا نام چیست

یکی گفت بهرام شیراوژنست ۷۰ که لشکر سراسر بدو روشنست

به روئین چنین گفت پیران که خیز ۷۱ که بهرام را نیست جای گریز

مگر زنده او را بچنگ آوری ۷۲ زمانه برآساید از داوری

ز لشکر کسانیکه با پی سپهر ۷۳ که او نامدارست و پرخاشخر

چو بشنید روئین بیامد دوان ۷۴ نبودش جز اندیشهٔ بدگمان

چو بهرام دیدش بکردار گرد ۷۵ بر او بر یکی تیرباران بکرد

بر توده بشکست بهرام شیر ۷۶ نهاده سپر بر سر خود دلیر

چو روئین پیران ز تیرش بخست ۷۷ یلان را همه کند شد پا و دست

بسستی بر پهلوان آمدند ۷۸ پر از درد و تیره روان آمدند

که هرگز چنین کس نیاید بجنگ ۷۹ بدریا ندیدیم جنگی نهنگ

چو بشنید پیران غمی گشت سخت ۸۰ بلرزید بر سان برگ درخت

نشست از بر بارهٔ تندتاز ۸۱ همی رفت با او یکی رزمساز

بیامد بدو گفت کای نامدار ۸۲ پیاده چرا ساختی کارزار

خردمند و بیدار و خامش بدی ۸۳ بتوران تو با سیاوش بدی

نشستن همان مهر پروردن است ۸۴ مرا با تو نان و نمک خوردن است

بدین شهر مردی و چندین هنر ۸۵ نباید که با این نژاد و گهر

بگرید بتو دوده و کشورت ۸۶ زبالا بخاک اندر آید سرت

برای که آید دلت را پسند ۸۷ بیا تا بسوزیم سوگند و بند

چو خویشی کنم رای پیشی کنم ۸۸ وزان پس یکی با تو خویشی کنم

نتابی مخور با گشت زینهار ۸۹ پیاده تو با لشکر نامدار

خردمند و بینادل و روشن روان ۹۰ بدو گفت بهرام کای پهلوان

همی رزم سازیم بر دو نشان ۹۱ سه روزست تا تا چه دیده ایان

وگرنه مرا جنگ یکبارگیست ۹۲ مرا حاجت از تو یکی بارگیست

بر پیر گودرز کشوادگان ۹۳ بره در مرا سوی آزادگان

نرانی که این رای را نیست رو ۹۴ بدو گفت پیران که ای نامجوی

دلیری و برخیره تندی مکن ۹۵ ترا آن به آید که گفتم سخن

نشد این چنین تنگ بر خویشتن ۹۶ ببین تا سواران این انجمن

ز ویسه سواران جنگ آوران ۹۷ که چندین تن از تخمه مهتران

بدین رزم در خاک آغشته شد ۹۸ ز پیکار تو خسته و کشته شد

مگر آنکه جوشد در او مغز و خون ۹۹ که جوید گذر سوی ایران کنون

که گردد دلش زین سخن بر شتاب ۱۰۰ اگر نیستی بیم افراسیاب

بدان تا ببردی بر پهلوان ۱۰۱ ترا بارگی دادمی ایجوان

بگفت این و برگشت و شد باز جای ۱۰۲ دلی پر ز مهر و سری پر ز رای

ز لشکر بیامد بر او تژاو ۱۰۳ ورا پیش او در از یکی پیل تاو

ز پیران بپرسید و پیران بگفت ۱۰۴ که بهرام را از یلان نیست جفت

بهرسش بدادم بسی پند خوب ۱۰۵ نمودم بر او راه پیوند خوب

سخن را نبد بر دلش هیچ راه ۱۰۶ همی راه جوید با ایران سپاه

بگفتم که این راه را روی نیست ۱۰۷ مکن خیره کاب اندرین جوی نیست

به پیران چنین گفت جنگی تژاو ۱۰۸ که با مهتر جان ورا نیست تاو

شوم گر پیاده بجنگ آرمش ۱۰۹ هم اندر زمان زیر سنگ آرمش

بگفت این و آمد پر از خشم و کین ۱۱۰ چو دو نامداران توران زمین

بیامد شتابان بدان رزمگاه ۱۱۱ کجا بود بهرام یل بی سپاه

چو بهرام را دید نیزه بدست ۱۱۲ یکی برخروشید چون پیل مست

بدو گفت ازین لشکر نامدار ۱۱۳ رهایی نیابی درین کارزار

سران را بریدی سر اندر زمان ۱۱۴ که آمد که بر تو سرآید زمان

بیاران خویش فرمود کاندر نهید ۱۱۵ به تیر و تبر و چین و خنجر دهید

بر او انجمن شد یکی لشکری ۱۱۶ هر آنکس که بود از دلیران سری

کمان را بزه کرد بهرام گرد ۱۱۷ به تیر از هوا روشنایی ببرد

چو تیر از سپر شد سوی نیزه گشت ۱۱۸ چو دریای خون شد همه کوه و دشت

چو نیزه قلم شد به گرز و به تیغ ۱۱۹ همی خون چکانید مانند میغ

چو در زمش بیگونه پیوسته شد ۱۲۰ ز تیر دلیران تنش خسته شد

چو بهرام یل گشت بیهوش و تاو ۱۲۱ پس پشت او اندر آمد تژاو
یکی تیغ زد بر سر کتف اوی ۱۲۲ دلیر اندر آمد ز بالا بروی
جدا شد ز تن دست خنجر گذار ۱۲۳ فرو ماند از جنگ و برگاشت کار
بر او بر ستمگاره را دل بسوخت ۱۲۴ بکردار آتش دلش برفروخت
بپیچید از روی پر درد و شرم ۱۲۵ بجان آمدش در جگر خون گرم

کشتن گیو تژاو را به کین بهرام

چو خورشید تابنده بنمود پشت ۱ بدل گیو شد از برادر درشت
به بیژن چنین گفت کای دلگشای ۲ برادر همی تا بدم باز جای
بباید شدن تا ورا کار چیست ۳ نباید که برگشته باید گریست
دلیران برفتند هردو چو گرد ۴ بران جای پرخاشجوی نبرد
بهر سو بگشتند و جستند باز ۵ بدیدار بهرام شان بد نیاز
دلیران چو بهرام را یافتند ۶ پر از آب خون دیده بشتافتند
همی ریخت خون از بر چهر اوی ۷ پر از خون تن و دیده از مهر اوی
بخاک و بخون اندر افگنده خوار ۸ جدا گشته زو دست و برگشته کار
همه دشت پر خسته و کشته دید ۹ جهانی بخون اندر آغشته دید
ز اسپ اندر افتاد گیو دلیر ۱۰ خروشی برآورد چون نره شیر
بجنبید بهرام ز آواز اوی ۱۱ بغلطید و با هوش شد باز اوی
چو باز آمدش هوش بگشاد چشم ۱۲ تنش پر ز خون و دلش پر ز خشم

چنین گفت با گیو کاے نامجوی ۱۳ مرا چون بپوشی بتابوت روی

تو کین برادر بخواه از تژاو ۱۴ ندارد دگر گاو با شیر تاو

مرا دید پیران ویسه نخست ۱۵ که با من بدشمن روزگار جست

همه نامداران و گردان چین ۱۶ بجستند با من ز آغاز کین

تن من تژاو جفا پیشه خست ۱۷ نکرد ایچ یاد از نژاد و نشست

چو بهرام گرد این سخن یاد کرد ۱۸ ببارید گیو از مژه آب زرد

برادر دارنده سوگند خورد ۱۹ بروز سفید و شب لاجورد

که جز ترک رومی نبیند سرم ۲۰ مگر کین بهرام باز آورم

پر از درد و کینه سبک بر نشست ۲۱ گرفته یکی تیغ هندی بدست

بدانگه که شد روی گیتی سیاه ۲۲ تژاو از طلایه برآمد براه

چو از دور گیو دلیرش بدید ۲۳ عنان را بپیچید و دم در کشید

چو دانست کز لشکر اندر گذشت ۲۴ ز گردان و گردنکشان دور گشت

ز فتراک بگشاد خم کمند ۲۵ در آورد ناگه میانش ببند

بزان اندر آورد و بنمود سفت ۲۶ پس آسانش از پشت زین بر گرفت

بخاک اندر افگند خوار و نژند ۲۷ فرود آمد و دست کردش ببند

نشست از بر اسپ و او را کشان ۲۸ پس اندر همی برد چون بیهشان

چنین گفت با او بخواهش تژاو ۲۹ که با من نماند ای دلیر ایچ تاو

چه کردم که زین بیشمار انجمن ۳۰ شب تیره در زخم نمائی بمن

پدر بر سرش تازیانه دویست ۳۱ چنین گفت کین جای گفتار نیست

ندانی همی ای پدر شوربخت ۳۲ که در باغ کین تا بکشتی درخت

که بالاش با چرخ همسر شود ۳۳ تنش خون خورد بار خنجر شود

شکار تو بهرام با پیچ و چنگ ۳۴ بپیچی کنون تنگ کام نهنگ

بدان بد که بهرام بیجان شدست ۳۵ ز درد دلش گیو پیچان شدست

چنین گفت با گیو جنگی نژاد ۳۶ که تو چون عقابی و من چون همای

به بهرام بر بد بُردم گمان ۳۷ نه او را بدست من آمد زیان

که من چون رسیدم سواران چین ۳۸ ورا کشته بودند بر دشت کین

بدو گفت گیو ای جفا پیشه مرد ۳۹ بپوزش مگو این سخنهای سرد

کشانش بیاورد گیو دلیر ۴۰ به پیش جگر خسته بهرام شیر

بدو گفت کای بیک سر بی وفا ۴۱ مکافات سازم جفا را جفا

سپاس از جهان آفرین کردگار ۴۲ که چندان زمان بودم از روزگار

که پیش از تو جان بداندیش تو ۴۳ برآرم کنون از تنش پیش تو

همی کرد خواهش مر او را تژاو ۴۴ همی خواست از کشتن خویش تاو

همی گفت کین بودنی کار بود ۴۵ سر من ببخشید در دون چه سود

بغلطید بر خاک و آواز کرد ۴۶ به بهرام گفتا کای رادمرد

یکی بنده باشم روان ترا ۴۷ پرستش کنم گوربان ترا

بگیو آنگهی گفت بهرام گرد ۴۸ که هر کو بزاید ببایدش مرد

گرایدون کزو بر تنم بد رسید ۴۹ جهان در دم مرگش نباید چشید

سر پرگناهش بگذار تن ۵۰ مبر تا کشد دیه جان با من

برادر برادر چنان خسته دید ۵۱ تژاو و جفا پیشه را بسته دید

خروشید و بگرفت ریش تژاو ۵۲ سر از تن بریدش بسان چکاو

ز دو دیده بهرام پس خون براند ۵۳ ز کار سپهر شگفتی بماند

خروشی برآورد کاندر جهان ۵۴ که دید این شگفت آشکار و نهان

که گر من کشم یا کشی پیش من ۵۵ برادر بود کشته یا خویش من

بگفت این و بهرام یل جان بداد ۵۶ جهان را چنین ست ساز و نهاد

عنان بزرگی هر آنکس که جست ۵۷ نخستش بباید بخون دست شست

اگر خود کشد یا کشندش بدرد ۵۸ بگرد جهان تا توانی مگرد

چو از کشتن او بپرداخت گیو ۵۹ بیامد دگر پیش بهرام نیو

خروشید گیو دلیر از برش ۶۰ همی ریخت خاک سیه بر سرش

خروشی برآورد بیژن چو شیر ۶۱ همی گفت زار ای سوار دلیر

خروشان باسپ نژادش ببست ۶۲ به بیژن سپرد آنگهی بر نشست

بیاورد نعشش از جایگاه نبرد ۶۳ بکردار شاهان ورا دخمه کرد

بیاگندش مغزش بمشک و عبیر ۶۴ بپوشید بر تنش چینی حریر

برآیین شاهانش بر تخت عاج ۶۵ بخوابانند و آویخت از برش تاج

در دخمه کردند سرخ و کبود ۶۶ تو گفتی که بهرام هرگز نبود

شد آن لشکر نامور سوگوار ۶۷ ز بهرام وز گردش روزگار

بازگشتن فریبرز با لشکر با ایران

چو بر زد سر از کوه تابنده شید ۱ برآمد سر و تاج روز سپید

سپاه پراگنده گرد آمدند ۲ همی هر کسی دستها بر زدند

که چندین ز ایران سپه کشته شد ۳ سر بخت سالار ما گشته شد

چنین چیره شد دست ترکان بجنگ ۴ سپه را کنون نیست جای درنگ

بر شاه باید شدن بی‌گمان ۵ ببینیم تا بر چه گردد زمان

اگر شاه را دل پر از جنگ نیست ۶ مرا و ترا جای آهنگ نیست

پدر بی‌پسر شد پسر بی‌پدر ۷ بسی خسته و کشته پر خون جگر

اگر جنگ فرمان دهد شهریار ۸ بسازد یکی لشکر نامدار

بیاییم و دلها پر از کین و جنگ ۹ کنیم این جهان بر بداندیش تنگ

بدین رای از آن مرز گشتند باز ۱۰ همه دیده پر خون و دل پر گداز

برادر ز خون برادر بدرد ۱۱ زبانشان ز خویشان پر از باد سرد

برفتند یکسر سوی کاسه رود ۱۲ زبانشان از آن کشتگان پر درود

طلایه بیامد ز پیش سپاه ۱۳ کسی را ندیدند در آن رزمگاه

به پیران ویسه رسید آگهی ۱۴ که از ایرانیان گشت کشور تهی

چو بشنید پیران سبک در زمان ۱۵ به هر سو فرستاد کارآگهان

چو برگشتن سرکشان شد درست ۱۶ سپهبد روان را ز اندیشه شست

بیامد بشبگیر خود با سپاه ۱۷ همی گشت بر گرد آن رزمگاه

همه کوه و هامون همه دشت و غار ۱۸ سراپرده و خیمه بد بیشمار

بلشکر ببخشید و خود برگرفت ۱۹ ز کار جهان مانده اندر شگفت

که روزی فرازست و روزی نشیب ۲۰ گهی شاد دارد گهی با نهیب

جهان چو با جام گیتی فروز ۲۱ همی بگذرانید روز به روز

پس آنگه فرستاده هم در شتاب ۲۲ ازان آگهی نزد افراسیاب

سپهدار ازان آگهی شاد شد ۲۳ ز تیمار و اندوه آزاد شد

همه لشکرش گشت روشن روان ۲۴ به بستند آذین ره پهلوان

همه بام و در جامه آویختند ۲۵ درم بر سر او همی ریختند

چو آمد به نزدیکی شهریار ۲۶ سپهبد پذیره شدش با نثار

بدو آفرین کرد و بسیار گفت ۲۷ که از پهلوانان ترا نیست جفت

دو هفته ازو ایوان افراسیاب ۲۸ که گر بر شمارست گیری شتاب

ز دینار و زر و گوهر شاهوار ۲۹ ز زرین کمرهاست گوهرنگار

ز اسپان تازی به زرین ستام ۳۰ ز شمشیر هندی به زرین نیام

یکی تخت پرمایه از عاج و ساج ۳۱ ز پیروزه مهد و بیجاده تاج

پرستار چینی و رومی غلام ۳۲ پر از مشک و عنبر ز پیروزه جام

به نزدیک پیران فرستاد چیز ۳۳ جز اینش بسی هدیه ها داد نیز

سپهبد چو برگشت از پیش شاه ۳۴ بدو گفت شاه ای گو نیکخواه

تو با موبدان باش و هشیار باش ۳۵ سپه را ز دشمن نگهدار باش

بهر سو فرستند کارآگهان ۳۶ پراگنده بفرست هر سو نهان

که کیخسرو امروز با خواسته است ۳۷ بداد و دهش کشور آراسته است

نژاده بزرگی و تخت و کلاه ۳۸ چو شد گرد ازین پیش چیزی مخواه

ز پیکار دشمن اندیشه ۳۹ جهان تا زمان آگهی خواه تو

بجای نکو رستم پور پهلوان ۴۰ گر ایمن نجستی چه پیچد روان

جز از وی مرا از کس اندیشه نیست ۴۱ که جز کینه جستن ورا پیشه نیست

بترسم که بر جوشد از جایگاه ۴۲ بتوران برآرد ز ایران سپاه

پذیرفت پیران همه پند اوی ۴۳ که سالار او بود و پیوند اوی

سپهدار پیران و آن انجمن ۴۴ نهادند سر سوی مرز ختن

سپاه و سپهبد همه شادمان ۴۵ پر از خشم کیخسرو آن بدگمان

وزان سو فریبرز با انجمن ۴۶ چو گودرز و چون گیو لشکر شکن

همه سوگوار و پر از آب روی ۴۷ سوی راه ایران نهادند روی

خشم نمودن کیخسرو بر فریبرز و ایرانیان

چو لشکر بیامد براه چرم ۱ کلات از بر و زیر آب میم

همه یاد کردند رزم فرود ۲ نبد جز پشیمانی و درد سود

همه دل پر از درد و از بیم شاه ۳ همه دیده پرخون دل پر گناه

بجان شرمگین نزد شاه آمدند ۴ جگرخسته و با گناه آمدند

برادرش را کشته بر بیگناه ۵ پر از خشم سر پر ز کین و کلاه

همه داغ دل دست کرده بکش ۶ برفتند پیشش پرستار وش

بریشان نگه کرد خسرو بخشم ۷ دلش پر ز درد و پر از آب چشم

بیزدان همی گفت کای کردگار ۸ تو دادی بمن دولت و بخت یار

همی شرم دارم من از تو کنون ۹ تو آگه تری از من و چند و چون

وگرنه لب مرو سوی تا هزار ۱۰ زدندی بمیدان بیکبار دار

تن طوس را دار بودی نشست ۱۱ دگر هر که با او میان را ببست

ز خون پدر بودم اندر خروش ۱۲ دلی داشتم با غم و درد و جوش

کنون کینه نو شد ز بهر فرود ۱۳ سر طوس نوذر بباید درود

بگفتم که سوی کلات و چرم ۱۴ مرو گر فشانند بر سر درم

کزان ره فرودست با او بدست ۱۵ یلی کی نژاد است و کندآورست

چه داند که طوس فرومایه کیست ۱۶ چنین ساخته لشکر از بهر چیست

ازان کوه جنگ آورد بیگمان ۱۷ فراوان سران را سرآرد زمان

دمان طوس نامرد ناهوشیار ۱۸ چرا برد لشکر بسوی حصار

کنون لاجرم کردگار سپهر ۱۹ ز طوس و ز لشکر ببرید مهر

بدآمد بگودرز زیان بر ز طوس ۲۰ که نفرین برو باد و بر پیل و کوس

همی خلعت و هدیه دادمش ۲۱ بجنگ برادر فرستادمش

بسان پدر کشته شد بیگناه ۲۲ بدست سپهدار من با سپاه

سپهدار جز طوس نوذر مباد ۲۳ جهان پهلوان پیش لشکر مباد

دریغا فرود و سیاوش دریغ ۲۴ که بازو در دل بود و با گرز و تیغ

بگیتی ندانم کم از طوس کس ۲۵ که او از در بند و جاهست و بس

نه در سرش مغز و نه در تنش رگ ۲۶ چه طوس فرومایه پیشم چه سگ

ز کین برادر ز خون پدر ۲۷ همی بود پیچان و خسته جگر

سپه را همی خوار کرد و براند ۲۸ ز مژگان همی خون دل برفشاند

در بار دادن بر ایشان ببست ۲۹ روانش ز درد برادر بخست

دلیران ایران بماتم شدند ۳۰ پر از خشم بدرگاه رستم شدند

بپوزش که این ایزدی کار بود ۳۱ کرا بود آهنگ جنگ فرود

بدانگه کجا کشته شد پور طوس ۳۲ سر سرکشان تیره شد زان فسوس

همان نیز داماد او ریونیز ۳۳ نبود از بد بخت ماینده چیز

که دانست نام و نشان فرود ۳۴ کزو شاه را دل بخواهد شخود

ز خواهشگری کن بنزدیک شاه ۳۵ مگر سر بپیچد ز کین سپاه

نه فرزند کاوس کی ریونیز ۳۶ بجنگ اندرون کشته شد زار نیز

که کهتر پسر بود و پرخاشجوی ۳۷ نیاز پدر خسرو ماه روی

چنین است انجام و فرجام جنگ ۳۸ یکی تاج یابد یکی گور تنگ

چو شد روی گیتی ز خورشید زرد ۳۹ بخم اندر آمد شب لاجورد

بخشیدن کیخسرو گناه طوس و ایرانیان را بخواهشگری رستم

تهمتن بیامد بنزدیک شاه ۱ برآمد خروش از در بارگاه

بدو گفت کای خسرو با آفرین ۲ ز تو شادمان تخت و تاج و نگین

ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه ۳ بمن بخش هرچند بدشان گناه

یکی آنکه تندست و هشیار نیست ۴ دگر آنکه جان پسر خوار نیست

چو فرزند و داماد را کشته دید ۵ ز مغز و دلش رای شد ناپدید

چو در پیش او کشته شد ریونیز ۶ نه اسپ آن سوار سرافراز تیز

گر او بر فرود نژند نباشد شگفت ۷ از او شاه را کین نباید گرفت

دیگر کز آن بدگمان شد سپاه ۸ که فرخ برادر نشد پیش شاه

چنان دان که کس بسته ماند نمرد ۹ دلت را بدین غم نباید سپرد

چو بیرون شود جان چه بیرون کنند ۱۰ نماند دگر سی صد افسون کنند

بدو گفت خسرو که ای پهلوان ۱۱ دلم پر ز تیمار شد زانجوان

کنون پند تو داروی جان بود ۱۲ دگر چه دل از درد پیچان بود

چو شاه جهان این سخن کرد یاد ۱۳ تهمتن به پیشش زمین بوسه داد

چو خورشید بر بوستان از نشیب ۱۴ شتاب آمد از رفتن اندر نشیب

بدرید پیروزه پیراهنش ۱۵ پدید آمد آن لعل رخشان تنش

سپهبد بیامد بنزدیک شاه ۱۶ ابا گیو و گردان ایران سپاه

بسی آفرین خواند بر شهریار ۱۷ که نوشه بزی تا بود روزگار

زمین پایهٔ تاج و تخت تو باد ۱۸ فلک سایهٔ فر و بخت تو باد

منم دل پر از غم ز کردار خویش ۱۹ جگر خسته از درد و تیمار خویش

همان نیز جانم پر از شرم شاه ۲۰ زبان پر ز پوزش روان پر گناه

ز پاکیزه جان فرود و راسپ ۲۱ همی بر فروزم چو آذرگشسپ

اگر من گنهگارم اندر انجمن ۲۲ همی پیچم از کردهٔ خویشتن

به ویژه ز بهرام و از ریونیز ۲۳ همی جان خویشم نیرزد بچیز

اگر شاه خشنود گردد ز من ۲۴ وزین نامور بر گناه انجمن

بشویم ننگ این کار باز آورم ۲۵ سر بیت را بر فراز آورم

... لشکر بتن بر نهم ۲۶ اگر جان ستانم وگر سر دهم

ازین پس به تخت و کله ننگرم ۲۷ بجز ترک رومی نه بندد سرم

ز گفتار او شاد شد شهریار ۲۸ دلش تازه شد چون گل اندر بهار

پسے واسے زد با تهمتن دران ۲۹ چه با نامداران گند آوران

به طوران فرستد سپهدار طوس ۳۰ ابا لشکر و پیل و با بوق و کوس

ازان پس پراگنده شد انجمن ۳۱ سوی خانه شد پهلوان پیلتن

چو خورشید تابنده آمد پدید ۳۲ سپیده ز خم کمان بردمید

سپهبد بیامد بنزدیک شاه ۳۳ همه با بزرگان ایران سپاه

بدیشان چنین گفت شاه جهان ۳۴ که هرگز پی کین نگردد نهان

ز سلم و ز تور اندر آمد نخست ۳۵ منوچهر آن کینه را باز جست

چنین تنگ بر شاه ایران نبود ۳۶ زمین پر ز خون دلیران نبود

همی کوه از خون گودرزیان ۳۷ بزنار خونین ببندد میان

شما را همه شاه ما نیست رای ۳۸ بکینه بجنبد همی دل ز جای

همی مرغ و ماهی بر ایشان نزار ۳۹ بگیرد بدریا و در مرغزار

از ایرانیان دشت تورانیان ۴۰ پر از دست و پا بسته پشت و یال

دلیران همه دست کرده بکش ۴۱ به پیش جهانجوی خورشید فش

همه همگنان خاک دادند بوس ۴۲ چو رهام و گرگین و گودرز و طوس

چو خراد و بازنگه شادوان ۴۳ دگر بیژن و گیو کند آوران

که ای شاه نیک اختر نیک دل ۴۴ بدل برده هم تو از شیر دل

همه یک بیک پیش تو بنده‌ایم ۴۵ ز شرم تو تا سر افکنده‌ایم

اگر جنگ فرمان دهد شهریار ۴۶ همه جان فشانیم در کارزار

نبیند ز ما هیچ بد نیز شاه ۴۷ مگر تیره گردد رخ هور و ماه

سپهدار پس گیو را پیش خواند ۴۸ بتخت گرانمایگی بر نشاند

فراوانش بستود و بنواختش ۴۹ بسی خلعت و نیکوئی ساختش

بدو گفت کاندر جهان رنج من ۵۰ تو جوئی و بی بهری از گنج من

نباید که بی رای تو پیل و کوس ۵۱ به تندی براند سپهدار طوس

ندیدی مگر سنگین دست برد ۵۲ که روشن روان باد بهرام گرد

ز گفتار بدگوی و ز نام و ننگ ۵۳ جهان کرده بر خویشتن تار و تنگ

اگر نیست ایدر فراوان درنگ ۵۴ همان نام بهتر که ماند به ننگ

درم داد و روزی دهان را بخواند ۵۵ سپه با سپهبد سخنها براند

بپای آمد این داستان فرود ۵۶ کنون رزم کاموس باید شنود

تمام شد

در مطبع نور احمدی باهتمام منشی محمد اسمعیل بزیور طبع آراسته گردید